[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بوده الحال [illegible] خوانند [illegible] فرشته در اصل [illegible] فرستاده که بعربي
رسول گویند - و لهذا مَلَك نیز از الوکت گرفته‌اند یعنی رسالت *

ش ضمیر واحد غائب منصوب متصل ، و افادهٔ معني مفعول کند چون خوردش و زدش ، و گاهے مضاف‌الیه نیز آید چون چشمش و رویش * و از خواص اوست که بجاے جیم تازي استعمال کنند چنانکه جیم بجاے او چون کاش و کاج * و گاهے درآخر افادهٔ معني حاصل مصدر کند چون دانش و بینش و خواهش و کاهش و کنش و تپش و امثال آن *

ص ض ط ظ ع این پنج حرف درلغت فرس نیامده - بلکه ص ض خاصهٔ لغت عرب است چنانکه صاحب قاموس گفته ، اما صد و شصت درقدیم بسین مینوشتند و متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه بکلمهٔ‌دیگر بصاد نویسند ، اما طراز و طپیدن و طپانچه و طلا و امثال‌آن همه بتاے قرشت [illegible] که متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه ببا و یا و نون بطا نویسند * و همچنین اگرعین در کلمهٔ فارسي و گاهے [illegible] اصل الف بوده که بتغیر لهجه عین خوانده‌اند *
کنی * لیکن [illegible] اشعار بلبل اراده کرده‌اند - بواسطهٔ آنکه غین هزار است بحساب ابجد و دربن دو بیت چنین باشد [illegible] * بیت *
و تود * و از خواص اوست که در ا[illegible] سخن : وز راستي چو حرف نخستین ابجد است *
و رامش و رامشت - و بالش و بالشت * [illegible] ند چون گیا و گیاغ و چرا و چراغ ، و متاخرین

ث این حرف در پارسي نیامده - اما اغر [illegible] اق - و این تبدیل بیشتردرترکي باشد *
اصل فرس تهمورس است یا تهمورث بثا و طهمورث(۱) معرب [illegible] ر آید چون جاماسف و گشتاسف [illegible]
فارسي و تاے قرشت است و معنی آن زندهٔ گویا - [illegible]
چنانکه
فوقاني زنده * و بعضے گفته اند که درلغت فرس حرف ثا نیامده الا [illegible]
بمعني بت ، لیکن هردو جا تصحیف خوانده‌اند چه ارثنگ بتاے قرشت است و ثغ فغ است بف [illegible] *

ج از جملهٔ خواص اوست که بزاے فارسي و زاے تازي بدل شود چون کج وکژ و چوجه و چوزه و بشین بدل شود چون کاج و کاش * (۲)

چ این حرف در لغت عرب نیامده - لیکن در لغت غیر فرس نیز آمده *

---

(۱) اینست دردونسخه و هوالمشهور - لیکن در چهار نسخهٔ قدیمه که مدار تصحیح برانست طحمورث بحاے غیر منقوطه نوشته - و در قاموس و منتهی‌الارب و ضمیمهٔ صراح بخاے منقوطه *

(۲) در یك نسخهٔ قدیم که پیشتر از سنه ۱۱۰۰ کتابت اوست - اینجا عبارتي یافته شد که بعضے الفاظش از کرم خوردگي مشکوك مانده - اینست " و جمعي را اعتقاد آنست که جیم تازي در اصل فرس نیامده و هرجا یافته میشود در اصل زاے فارسي بوده متاخرین جیم تازي خوانده اند ازجهت اختلاط بعرب - وجمهور

گ این حرف در لغت عرب [illegible] و در لغت [illegible] و [illegible]
بکاف فارسي خوانند - و اهل ماوراءالنهر بکاف [illegible] چون [illegible] و [illegible] و [illegible] ٭

ل از خواص اوست که بجاے راے مهمله و [illegible] [illegible]
گذشت ٭ و شعرا زلف را بدین حرف تشبیه کنند ٭

م چون درآخر واقع شود بجاے ضمیر واحد متکلم [illegible] چون [illegible] و [illegible]
چنانکه در کلام عرب تاے مضموم چون [illegible] و فعلت ٬ و گاهے بجاے [illegible] [illegible] و [illegible]
معنی مفعول کند سعدي گوید ٭ بیت ٭ [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] ٭
یعني برانگیخت مرا ٬ و گاهے بطریق ندرت حذف نیز کنند چنانکه سعدي گوید ٭ [illegible] ٭ [illegible]
گلي بچینم از باغ : گل دیدم و مست شد بوئي ٭ [illegible] و [illegible] گوید ٭ [illegible] ٭
القصه باز گشتم و آمد بخانه زود : در باز کرد و باز ببست [illegible] ٭ و چون در اول [illegible]
افادهٔ معني نهي کند چون مزن و مرو و [illegible] ٭ و از احکام اوست که چون [illegible] متصل شود [illegible]
است که حذف کنند چنانکه شاعر گوید ٭ بیت ٭ [illegible] [illegible] و [illegible]
نیمن را ٭ یعني نیم من ٬ و چنانکه شرف شفروه گوید ٭ بیت ٭ ٭ چون [illegible]
حیات : درمیان پستهٔ سي و دو بادامغز بین ٭ بعني بادام مغز ٬ و این قاعده در [illegible] حروف
مکرره جاریست و تخصیص بمیم ندارد ٭ و بعضي اوقات بنون بدل کنند چون [illegible]

ن از براے افادهٔ معني نفي آید چون نکرد و نگفت ٬ و چون [illegible] افصح بیش قدماے فرس
[illegible] کنند براے اظهار حرکت [illegible] [illegible] ٭ و مولانا شرف الدین علي در
[illegible] معجمه خوانند - و اهل ماوراءالنهر بدال
[illegible] مهمله استعمال کنند ٭ و در لغت آذر مذکور خواهد
[illegible]

[illegible] بدل شود - خواه در آخر بود چون چنار و چنال و رنچار
[illegible] بدال - و خواه در وسط چون ارند و الوند - و خواه در اول چون روخ و لوخ ٬
[illegible] او بسیار است چنانکه درکتاب بیاید ٭

ز ازخواص اوست که بجیم تازي بدل شود چون روز و روج و غیرآن چنانکه درتبدیل حروف بیاید ٭

ژ این حرف خاصهٔ فرس است - و ازخواص اوست که بجیم تازي بدل شود چون کاژ
و کاج و لاژورد و لاجورد ٭

س ازخواص اوست که بشین معجمه بدل شود چون کستي و کشتي - و در قدیم بسین مهمله

اهل لغت فرس گویند که مانند لفظ کژ و کاژ لغتي است درکج و کاج - و صحیح قول ثانیست که کژ بلغت

خوانند * و نیز باید دانست وارے که مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه قسم است ؛ اول آنکه محض براے بیان ضمه است و اتمام لفظ - زیرا که الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن - و آن درسه جا ست - بعد از تا و دال و چیم چون تو و دو و چو * دوم وارے که جمعے آنرا معدوله نام کرده‌اند - بدانجهت که ازان عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند و نیک بتلفظ در نمي آید ؛ و بعضے آنرا واو اشمام ضمه گویند - بدانجهت که این واو بعد از خاے مفتوحه نویسند تا معلوم شود که فتح این خالص نیست بلکه بوئے از ضمه دارد ' و گاهے بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آید چون خویش که مکسور است - و چون خوهل و خوهله که مضموم است * و این واو بر دو گونه است - یکے آنکه بعد از واو الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند آن ' دوم آنکه بعد از واو یکےازین حروف هشتگانه باشد - دال و را و زا و سین و شین و نون و ها و ی ' چون خود و خور و خوز و خوست و خوش و خوند و خوهله و خویله * و دلیل بر فتح این خا اشعار قدما ست که بعضے ازان مرقوم میگردد سعدي گوید * بیت *

* پس پرده بیند عملهاے بد : همو پرده پوشد بآلاے خود *

* دران مدت که مارا وقت خوش بود : زهجرت شش صد و پنجاه وشش بود *

حافظ گوید * رباعي * ماهے که رخش روشنيء خور بگرفت : گرد سمنش بنفشه یکسر بگرفت *
دلها همه درچاه زنخدان انداخت : و انگاه سرچاه بعنبر بگرفت * و خُرد که بمعنيء کوچک است [illegible] کلمهٔ مضموم قافیه کنند * سیوم واو عطف است و آن درمیان دو فعل درآید چون [illegible] و برخاست - یا درمیان دو اسم چون محمد و محمود و خانه و باغ ؛ و چون و از خواص اوست که عجم گاهے بقاف بدل ؛

ف از خواص اوست که [illegible] و چ [illegible] از اول مفهم نگردد - داخل واوات غیرملفوظ شمرده اند - [illegible] زبان و زفان و فرخج و ورخج و سپید و سفید *

ق این حرف در فرس نیامده - و اگر یافته شود - در اصل یا غین بوده یا کاف چون قالب * چنانکه قلندر و امثال آن - اما قند معرب کند ست ' و بالجمله یا آن کلمه غیر فارسي بود که فارسي گمان کرده‌اند - یا معرب است - یا استعمال متاخرین عجم است که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و بواسطهٔ آنکه بمخرج حرف زنند غین یا کاف را بقاف خوانند *

ک از براے تصغیر باشد ' و آن تصغیر گاهے براے تحقیر بود چون مردک - و گاهے براے ترحم بود چنانکه سعدي گوید * مثنوي *

* برو تا ز خوانت نصیبے دهند : که فرزندکانت نظر در رهند *

* بیندیش زان طفلک بے پدر : وز آه دل دردمندش حذر *

و از خواص اوست که در آخر بعضے کلمات زائد کنند خصوصا کلمهٔ که آخرش واو باشد چون زلو و زلوک و رگو و رگوک و پرستو و پرستوک *

ه دو قسم است - ظاهر كه آنرا ملفوظ خوانند - و مختفي ؛ اما هاے ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم و خواه مفتوح و خواه مكسور باشد - در جمع بحال خود ماند مانند رهها و چهها و اندهها و گرهها و زرهها و راهها ؛ و در تصغير مفتوح گردد چون رهك و اندهك و زرهك ؛ و در اضافت مكسور شود چنانكه ره من و انده من * و هاے ماقبل مفتوح جز در كلمهٔ كه ماقبلش الف باشد و بضرورت شعر حذف گشته - يافته نشده چون ره و كه - الا بندرت چون وه و خه و به * و هاے ماقبل مضموم غير از لفظے كه پيش آن واو بود و بواسطهٔ ضرورت نظم انداخته باشند - بنظر نه در آمده چون گره و انده * اما مختفي چهار است ؛ اول آنكه براے نسبت و شباهت در آخر كلمات در آرند چون دندان و دندانه - و دست و دسته - و كوه و كوهه - و گوش و گوشه - و نشان و نشانه - و زبان و زبانه - و امثال آن * دوم هائے كه براے تشخيص و تعيين مدت در آخر سال و ماه و شب و ساعت بيارند چون يكساله و يكماهه و يكروزه و يكشبه و دوساعته ؛ اما ظاهر آنست كه اينجا براے نسبت است يعني چيزے كه بيك شب يا بيك روز و يك ماه نسبت دارد ؛ و ازين قسم است مغانه يعني چيزے كه بمغان نسبت دارد - و ديوانه يعني آنكه بديوان نسبت دارد - و عروسانه و شبانه * سيوم هائے كه در آخر افعال بجهت انهاے حركت بيآورند مثل آنكه - شاعر اين بيت گفته - و فلان مرواريد سفته - و غنچه شگفته * چهارم هائے كه براے بيان فتح آخر كلمه بود ؛ و آن هائے بود كه جز دلالت بر فتح - در معني كلمه دخل ندارد - و افادهٔ رفع اشتباه كند بكلمهٔ ديگر - چون جامه و خامه و بنده و شكوفه ؛ و اين هاآت غير ملفوظ در جمع از كتابت ساقط گردد چون جامها و خامها ؛ و در اضافت بهمزهٔ ماينه تبديل يابد مانند جامهٔ من و خانهٔ تو ؛ و در [illegible] عجمي بدل شود چون جامگك و خامگك ؛ و گاهے [illegible] افصح پيش دماے فرس [illegible] * و مولانا [illegible] كه در آخر [illegible] در [illegible]

[illegible] و پاداش - و روش و رشن - و زيبا و زيبان - و سو و سون * و چون در آخر كلمه واقع شود ماقبلش يكے از حروف علت باشد بطريق غنه متلفظ شود چون زبان و دهان - و گاهے در وسط نيز چون نشاند و خواند و راند * و گاهے در آخر بعضے الفاظ افادهٔ معني مصدري كند چون كردن و گفتن - و برين تقدير البته بعد از تا يا دال باشد ؛ و گاهے بحذف نون نيز همان معني افاده كند چنانچه گفت و شنيد - و آمد و رفت - و داد و ستد ؛ و برين تقدير اكثر بكلمهٔ ديگر كه ضد او باشد مستعمل شود چنانچه در امثلهٔ مذكوره ؛ و گاهے تنها نيز آرند نظامي گويد

* بيت *

* بگفتار شه مغز را تر كنم : بگفت كسان مغز در سر كنم *

و براے عطف مي‌آيد چنانكه در عربي ؛ و از احكام اوست كه بجاے [illegible] نيز مستعمل شود چنانكه با بجاے او * و چون در ميان كلمه يا آخر كلمه واقع شود و خوانده شود ملفوظ گويند ؛ و اگر خوانده نشود معدوله خوانند چون خور و خود - و تو و دو و چو * و بايد دانست كه [illegible] واو [illegible] [illegible] معروف گويند و اگر [illegible] مجهول

و باید دانست که کلمهٔ یا خواه در وسط باشد و خواه در آخر - اگر ماقبلش کسر خالص باشد یاے معروف گویند - و اگر خالص نباشد مجهول ' و همچنین کلمهٔ واو چنانکه گذشت

* بیان تبدیل هریک از حروف بیست وچهارگانه بحرف دیگر در بعضی از لغات *

الف بدال مانند باین و بدین و بآن و بدان - و بیا چون اکدش و یکدش و ارمغان و یرمغان * باے تازي بواو چون خواب و خواو - و نهیب و نهیو - و بزرگ و وزرگ - و بسر و وسر ' و بفا چون زبان و زفان ' و بمیم چون غژب و غژم * باے فارسي بفا مثل سفید و سپید * تا بدال چون دستاس ...اس * جیم تازي بزاے تازي چون رجه و رزه ' و بزاے فارسي چون کج و کژ - و لجن و لژن - هژیر - و باج و باژ ' بلکه مشهور آنست که رزه نیز بزاے فارسي است ' و بکاف عجمي چون آخشیگ ' و بتاے فوقاني چون تاراج و تارات خاقاني گوید * بیت * هم بر سر کرامات : تاتار همي رود بتارات * لیکن درین مثال نظر است زیراکه تارات درین بیت جمع ... - یعنی بکرات و مرات تاتار برسر آن خاك میگذرد بجهت تیمن و تبرک * جیم فارسي بشین منقوطه چون لخچه و لخشه و کاچي و کاشي ' و بزاے فارسي چون کاچ و کاژ * خا بها مثل خجیر و هجیر - و بغین چون ستیخ و ستیغ * دال بتاے فوقاني چون دراج و تراج - و گفتید و گفتیت - و زردشت و زرتشت ' و بذال منقوطه چون آدر و آذر * راے مهمله بلام چون سور و سول و کاچار و کاچال - زاے منقوطه بجیم چون سوز و سوج - و پوزش و پوجش - و آویز و آویج ' و بجیم ... چون بنشلك و بچشک ' و بغین چون گریز و گریغ ' و بسین مهمله چون اباز و اباس و انگز ماقبل این واو مضموم بود و جزاو ... المش ' و بها مثل آماس و آماه و خروس و این در شعر فارسي بسیار است و در نثر ... - و این در نثر بسیار است و در شعر کم ' اما در عربي همه جا مفتوح و ملفوظ میباشد ' چنانکه فردوسي گوید * بیت * و دیگر که گیتي ندارد درنگ : سراے سپنجي چه پهن و چه تنگ * و در فرهنگ گفته که این واو ملفوظ در نظم - کلام را از فصاحت ساقط سازد و در نثر نه * و اما واوے که ملفوظ شود دو ... است ' اول واوے ست که بخوانند و ننویسند چون شاؤر و سیاؤش و کاؤس ؛ دوم آنکه هم مکتوب است و هم ملفوظ ' و آن دو قسم است - ساکن یا متحرک ' ساکن در آخر زیاده کنند براے افادهٔ معنيء تصغیر شاعر گوید * بیت * با ما نظرے نمیکند اے پسرو : چشم خوش تو که آفرین باد برو * و متحرک سه قسم است - یکے همان واو عطف که گاهے در شعر متحرک میباشد و در نثر بسیار بود ؛ دوم مخفف کلمهٔ او چنانکه گویند ورا گفت یعنی اورا گفت - و ورا دید یعنی اورا دید ؛ سیم زائده است که بکلمهٔ یا متصل شود چنانکه فردوسي گوید * مثنوي * ببینیم تا آسب اسفندیار : سوئے خانه آید همي بے سوار * و یا بارهٔ رستم جنگجو : بآخر نهد بے خداوند رو * یعنی یا بارهٔ رستم *

و تثنیه ' نون و دال - و یا و دال - و یا و میم ' اول براے جمع و تثنیهٔ غائب - و دوم براے جمع و تثنیهٔ حاضر - و سیم براے جمع و تثنیهٔ متکلم * و همچنین ضمائر منفصل نیز شش است ' سه براے مفرد - و سه براے غیر مفرد ' براے مفرد چون او و تو و من - و براے غیر مفرد چون ایشان و شما و ما * و باید دانست که شین در آخر اسما افادهٔ معنيِ ضمیر غائب واحد دهد - مرادف او - چون اسپش و غلامش و آمدنش و رفتنش ' و در آخر افعال بمعنيِ او را باشد چون میگویدش و میزندش * و تا در اواخر اسما فائده معنيِ ضمیر واحد حاضر دهد چون اسپت و غلامت ' و در اواخر افعال بمعنيِ ترا باشد چون میگویدت و میدهدت - و مانند زدت و کوفت یعنی ازو ترا - و که او ترا نظامي گوید * بیت *
نباشد پادشاهي زوت بهتر : ورا کن بندگي هم کوفت بهتر * و میم در اسما و افعال فائدهٔ ضمیر متکلم واحد دهد چون زرم و گوهرم ' و هرگاه برفعل مقدم بود بمعنيِ مرا بود چون زرم داد و اسپم بخشید ' و گاهي موخر از فعل نیز این افاده کند چنانکه در حروف تهجي گذشت ' وگاهے این میم را محذوف سازند بقرینهٔ میمے که سابق مذکور باشد چنانکه مثالش نیز گذشت * و هرگاه که یکے ازین شش کلمه را که ضمائر متصله است - بلفظے که در آخرش ها باشد ملحق کنند - همزهٔ مفتوح بمیانش درآرند تا دو ساکن جمع نشود چون جامه‌اش و نامه‌ات و کرده‌ام و گفته‌ام و شنیده‌اید و دانسته‌ایم * و چون با شین ضمیر و تاے ضمیر الف و نون ملحق گردد افادهٔ جمع کند چون شان و تان * و بعضے گفته‌اند که الف این ضمائر سته اصلي است و بجهت کثرت استعمال حذف شده و وقت ضرورت بیارند ' و بعضے گفته‌اند که این کلمات بے الف وضع شده - و در ترکیب کردن با لفظے که در آخرش هاست [illegible] الف بمیان درآرند [illegible] دفع اجتماع دو ساکن ' و این قول راجح است [illegible] و گاهے [illegible] چون [illegible] و غنچار و غنچاره - [illegible] چون [illegible] و زنجاله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] انبان و انبانه *

یِ این حرف چون ماقبلش کسر خالص باشد سوے خطاب بود چون کردي و گفتي ' و براے نسبت باشد چون باد بهاري و خراساني و هندوستاني - و در عربي نیز افادهٔ معنيِ نسبت کند لیکن مشدد باشد و در فارسي مخفف ' و براے حاصل معنيِ مصدر نیز مي آید چون کامبخشي و زرریزي و مردي و رادي و یاري و خواري - لیکن بحقیقت این نیز راجع بنسبت است یعني حالت منسوب بکامبخش و زرریز و مرد و راد و یار و خوار ' و براے لیاقت و سزاواري نیز آمده چون نواختني و برداشتني و کشتني و زدني - لیکن این نیز بحقیقت براے نسبت است * و فرهنگ گفته که این یا و یاے نسبت هردو در اضافت بهمزهٔ ماقبله مبدل شود و در تکلم و در کتابت بحال خود ماند چون یاريِ من و زاريِ من ' و چون کسر ماقبلش خالص نباشد براے تنکیر و وحدت آید چنانکه گویند مردے باین راه میرفت یعني یک مرد - و مردے بمن چنین گفت ' و از جهت تنکیر افادهٔ تعظیم نیز کند چنانکه گویند فلان مردے است یعني مرد بزرگ است ' و براے استمرار نیز آید چون گفتے و کردے *

است ' و برای علت چیزی نیز آید چنانکه گویند فلان را زدیم تا فلان کار نکند * خا امر بخائیدن و خاینده * را کلمه‌ایست که افادهٔ معنی مفعول کند ' و گاهی افادهٔ معنی اضافت نیز کند سعدی گوید * بیت * کسان را نشد ناوک اندر حریر : که گفتی بدوزند سندان بتیر * و زائد نیز آید انوری گوید * ع * زمانه طی نکند جز برای حقّی را * و بمعنی برای نیز آید شاعر گوید * ع * خدا را یک نظر ای سرو آزاد * زا امر بزائیدن و زاینده * شین امر بنشستن و نشیننده * فا مرادف وا چنانکه این سخن را فاگفت یعنی وا گفت ' و بجای با نیز استعمال کنند چنانکه فا او گفت یعنی با او گفت * کاف شکاف و امر بشکافتن و شکافنده * نون مخفف اکنون * ها بمعنی اینک * یا کلمهٔ تردید است که بعربی آم گویند *

بیان کلماتی که برای زینت و حسن کلام آورند و در معنی دخلی ندارند * مر چنانکه مولوی گوید * بیت * این زمزمه مرکب است مر روح ترا : بردارد و خوش بعالم یار برد * وگاهی افادهٔ حصر کند سعدی گوید * بیت * مر او را رسد کبریا و منی : که ملکش قدیم است و ذاتش غنی * و درین مثال تامل است - چه درین قسم مقام بی کلمهٔ مر معنی حصر مفهوم میشود * در چنانکه گویند دربست یعنی بست * بر چنانکه گویند برخواند و برگفت یعنی گفت و خواند * فرا سعدی گوید * بیت * وقتی افتاد فتنهٔ درشام : هر کس از گوشهٔ فرا رفتند * یعنی گوشهٔ رفتند * فرو [illegible] و فروخواند و فرودرید * خود چنانکه گویند من خود چه کسم * [illegible] در ذی [illegible] درحالیکه ماقبلش لفظ در یا بر باشد چنانکه بگویند بدریا در و انکس * سین مهمله [illegible] چون [illegible] رفتی و همی گفتی یعنی رفتی و گفتی * و خروه ' و بجیم فارسی چون خروس و خروچ رودکی گوید * بیت *

سگالیدهٔ جنگ مانند قوچ : تبر برده برسر چو تاج خروچ

شین منقوطه بسین مهمله چون شار و سار - و شارک و سارک ' و بجیم فارسی چون پاشان و پاچان * غین بکاف فارسی چون لغام و لگام - و غوچی و گوچی * فا بواو چون فام و وام * کاف تازی بخا چون شاماکچه و شاماخچه - و بغین چون کژگاو و غژگاو لیکن مشهور بکاف است * کاف فارسی بغین چون گلوله و غلوله - و گاو و غاو - و گلیواج و غلیواج - و امثال آن ' و بدال چون آونگ و آوند - و کنارنگ و کنارند - و اورنگ و اورند - و دنگ و دند - و امثال آن * لام برا مثل زلو و زرو * نون بمیم چون بان و بام * واو بباے تازی چون نوشته و نبشته ' و بباے فارسی چون وام و پام ' و بفا چون یاوه و یافه * ها بحا چون هیز و حیز ' و بجیم تازی چون ماه و ماج و ناگاه و ناگاج *

بیان ضمائر * بدانکه در لغت فرس سه حرف برای ضمیر واحد متصل است ش و ت و م ' شین برای غائب واحد - و تا برای واحد حاضر - و میم برای واحد متکلم * و سه از برای جمع

بیان کلماتی که مشابهت مرتبه

بیان کلماتی که افادهٔ معنیٔ مانند کنند * دس بالفتح و دیس بیاے مجهول چون
خانه‌دیس و فرخاردیس عنصری گوید

* بیت *

* ندید و نبیند ترا هیچکس : که رزم مثل و که بزم دس *

و سعدی گوید * بیت * * چه قدر آورد بندهٔ حوردیس : چو زیر قبا دارد اندام پیس *

آن و ون و وند چون پلوان یعنی کنارهاے زراعت که مانند پل بلند سازند خسرو گوید * بیت *

عجب نبود گران‌بار از فرو لغزد بآب و گل : که بختی لوک گردد چون گذر باشد بپلوانش *

ون چون استرون - و وند چون خداوند و پولادوند و پیوند ؛ و تحقیق آنست که این سه کلمه براے
نسبت است بلکه آوند بالف ممدوده نیز آمده چون خویشاوند و شیخاوند و نهاوند و پساوند و بزاوند
دنباوند که دماوند نیز گویند ، اما چون نسبت تالے افادهٔ معنیٔ شباهت و مانندی کند - بعضے گمان
ه اند که بمعنیٔ مانند است * آسا چون شیرآسا و مردآسا * وار چون خواجه وار * سان چون
سان و پلنگ‌سان * سار چون خاکسار و سگسار * وش و فش و رش چون شیروش و شادفش
ماه‌رش *

بیان کلماتی که افادهٔ تصغیر کنند * چه چون باغچه و دیگچه و ... شکسته‌ایم * و چون با شین‌ضمیر و ... جمع
ش * واو ساکن چون پسرو چنانکه مثالش

جمع کند چون شان و تان * و بعضے گفته‌اند که الف این ضمائر
بیان کلماتی که معنیٔ لیاقت
جامه‌وار و نامه‌وار * ... استعمال حذف شده و وقت ضرورت بیارند ، و بعضے گفته‌اند که این
... - و در ترکیب کردن با لفظے که در آخرش هاست - الف بمیان در آید
... ست است ... بجهت
اجتماع دو ساکن ، و این قول راجح است و ... چون ...
... کلام است افادهٔ حکم کند
کنند براے ...
چون این کلمه در ابتداے ... مفتوح در اول بجهت عدم اجتماع ساکنین - بآن شش لفظ شریک
... در ذیل این ضمائر آورده شد) چون کرده است و زده است * پوشیده نماند که در لغت فرس قضیهٔ
... الی از رابطه نمی باشد که تعبیر ازان بکلمهٔ هست و بود و مانند آن میکنند - مگر آنکه کلمهٔ سابق را
رابطه تمام نمایند ولاحق را بر سابق معطوف سازند مانند آنکه - منت خداے را عزّ و جلّ که طاعتش
موجب قربت است و بشکراندرش مزید نعمت - یا گوئیم زید کاتب است و منجم ؛ و گاه باشد که
حرکت یا نون کار رابطه کند مثل زید دبیر یعنی دبیراست - یا گوئیم خوشن و گشن یعنی خوش است
و نیک است *

* بیان بعضے اسماے حروف هجی که سواے اسمیت معنیٔ دیگر نیز دارند *

با کلمه‌ایست که افادهٔ مصاحبت و الصاق کند چنانکه گویند این چیز با این چیزاست *

تا کلمه‌ایست که براے آگاهی گویند ، و براے زینهار نیز آمده سعدی گوید * بیت *

... صاحب‌غرض تا سخن نشنوی : که گر کار بندی پشیمان شوی * و بمعنیٔ انتها مرادف الی مشهور

چرکین و خسیس - و زنخن و لفچن و دژن که دژم نیز گویند - و خلن یعنی آنکه آب از بینیٔ او میرفته باشد - و جوشن یعنی حلقه‌دار چه جوش بمعنی حلقه است * و از جمله الفاظ بنسبت لفظ و ی ه است چون راهویه پدر اسحق محدث مشهور زیراکه در راه زائیده بود - و مشکویه زیراکه خوش خلق بود - و عمرویه زیراکه پدرش یا جدش عمرو نام داشت - و بابویه زیراکه پدرش باب نام داشت - و نفطویه زیراکه چرکین و بدبو بود چون نفت - و شیرویه و شاهویه و نامویه - و سیبویه زیراکه رخسارش چون سیب سرخ بود (چنانکه یافعی از ابراهیم حربی نقل کرده که او گفت دو رخسارهٔ سیبویه در رنگ و صفا مانند سیب بود - بنابرین باین اسم موسوم شد ؛ و صاحب قاموس گوید معناه رائحة التفاح - بنابرین در اصل سیب بویه بود ؛ و برین تقدیر با آنکه بحذف با قائل باید شد - مخالف کلمات دیگر که درین باب آمده میشود و مناسبت با تسمیهٔ سیبویه ندارد * اما آل بویه ازین باب نیست بلکه بویه نام شخصی است و کلمه مشتمل بر نسبت نیست * و در جمیع این کلمات عرب ویه میخوانند بفتح واو و سکون یا و هاے ظاهر *

[بیان] کلماتی که مفید معنیٔ لون است * فام و وام و تام و گونه و گون و چرده و چرته لیکن و ذاتش عنبي [illegible] میشود * در چنانکه گویند [illegible] کلمهٔ سیاه دیده نشده چون سیه‌چرته و سیاه‌چرده ؛ و در فرهنگ گوید که در و خواند * فرا سعدی گوید * بیت * وقتی افتاد فتنهٔ [illegible] گوشهٔ رفتند * فرو [illegible] و فروخوانده و فرودرید * خوکم [illegible] بخشندگی و شرمندگی ؛ آر چون ـــ بی چنانکه بگفت وبر در ذی خصوص درحالیکه ماقبلش لفظ در یا بر [illegible] داشت * و بکوه بر - یعنی در دریا و بر کوه الفمی [illegible] رفتی و همی گفتی یعنی [illegible] آویند که

بیان کلماتی که افادهٔ معنیٔ خداوندی کنند * مند چون مستمند و ارجمند و آهمند و آزمند * گار چون خدمتگار و ستمگار و گنهگار * ور چون تاجور و هنرور - و گاهے این واو را بجهت تخفیف ساکن سازند و ماقبل او را ضم دهند و گویند گنجور و مزدور *

بیان کلماتی که افادهٔ معنیٔ فاعلیت کنند * گر چون کاسه‌گر و شیشه‌گر - و بعضے گفته‌اند که کلمهٔ گار در اصل گر بوده الف را دران زیاده کرده اند چون سر و سار ؛ و برین تقدیر این دو کلمه یک معنی داشته باشد * آن چون خندان و گریان * آر چون خریدار و فروختار *

بیان کلماتی که فائدهٔ انبوهی و بسیاری دهد * لاخ چون سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ - و استعمال این کلمه بغیر این سه محل بنظر نه‌آمده ؛ و دو کلمهٔ اول در شعر بسیار دیده‌شده - اما رودلاخ غیر از جاماسپ‌نامه جائے دیده نشد ؛ لیکن امیرخسرو آتش‌لاخ نیز در شعر خود نظم‌کرده * سار چون نمکسار و شاخسار و کوهسار * زار مانند گلزار و لاله‌زار و کارزار * بار مثل دریابار و هندوبار و رودبار * ستان چون گلستان و بوستان *

سیه‌گلیمی سخنی دیگر هست ۔ چه یاے امیمی از اصل کلمه است و یاے سیه گلیمی از اصل
نیست - و این را از عیوب قافیه شمرده‌اند ، و لهذا حکیم انوری در قافیهٔ منادی و مبادی با رادی
ادی ۔ عذر خواسته ؛ و حق آنست که در کتابت الف باید منظور داشت و در تلفظ یا - و بعضی
کتابت نیز یا را اعتبار کنند موافق تلفظ ، لیکن بعد از تتبع معلوم شد که عذر خواستن حکیم انوری نه
جهت است که مذکور شد بلکه بنابران است که رادی و دادی بنابر قاعدهٔ دال و ذال - بذال
جمه باید - و منادی و مبادی بدال مهمله - چنانکه رباعی حکیم که دران قاعده مذکور شود - بران
د است *

* فائده * ماقبل واو معروف و واو مجهول البته مضموم باشد - و ماقبل یاے معروف و یاے
مجهول البته مکسور * فائده * در املاے پارسی - بعد از ضمه واو نوشتن - و بعد از کسره یا - در اکثر
ح است ، و در املاے ترکی در اکثر جا - بعد از ضمه واو - و بعد از کسره یا - و بعد از فتحه الف
نند * فائده * هرگاه موصوف بر صفت مقدم باشد - حرف آخر موصوف را مکسور کنند چون
با کبود ، و هرگاه صفت بر موصوف مقدم باشد - حرف آخر صفت را ساکن کنند مثل
ه * هرگاه بر اول لغتی که مصدر بالف باشد - باے زائده و میم نهی و نون نفی یا شین ضمیر و
ا بدل کنند چون بیفراخت و میفراز و نیفروخت ؛ و گاهے این الف را ... نه الف این ضمائر
گن و نندوخت ؛ و چون بر سر الف ممدوده - که در حقیقت دو الف اند ... گفته‌اند که این
اول بیا بدل کنند - و حذف نکنند - چون بیاراست ، و میارا ، ...
... یعنی میار و بیار - و این کم ... چون یکے [redacted]
کنند براے اظهار ... [redacted]
... و تفصیل ... ها ،

بیان کلماتی که افادهٔ محافظت کنند * دار چون پرده‌دار و راه‌دار - و ...
ون زردار و مالدار - و این معنی راجع بمعنی اول است * بان و وان چون دربان و ...
بیان کلماتی که افادهٔ معنی اتصاف بچیزے کنند * ناک چون غمناک و
ردناک * گین چون شرمگین و خشمگین - و این در اصل آگین بوده یعنی پر از شرم و پر از خشم
بیان کلماتی که مفید معنی نسبت است * چون یاے مفرد در عنبری و چنبری * و ...
یمین و زرین * و ها چون یکساله و یکروزه و دیده و فرزانه منسوب بفرزان یعنی حکمت ؛ و ازین ...
ست شبانه و مغانه و دیوانه و عروسانه - که ها درین کلمات براے نسبت است * و از جمله کلمات
سبت آک است چون نغاک منسوب بنغ یعنی بت - و مغاک منسوب بمغ یعنی عمیق - و تپاک
علی منسوب به تپ * و از جمله کلمات نسبت آن است چون ایران و توران و دیران و کاشان و
سپاهان و آبدستان و هرمزان و اسپهبدان - و رافعان منسوب برافع چنانکه شیخ عبدالرحیم اسفری در
... و گا ... الف را حذف کرده بنون تنها اکتفا کنند چون زمین بمعنی

شب پره بود ؛ و همچنین بتّر که در اصل بدتر بود - و بتر مخفف نیز گویند ؛ و زوتر که در اصل زودتر بوده ؛ و آرند که در اصل آبوند بوده یعنی ظرف آب - و بعد ازان در مطلق ظرف استعمال یافت *

* فائده * در اصل لغت فرس حرف مشدد در یک کلمه نیامده - و آنچه در اشعار قدما یافته شده از ضرورت شعر است ؛ و فرّخ در اصل فرخ بود - پس دو کلمه باشد ؛ و کلّیه بودن این نیز محتاج تتبع است * فائده * لغت عربي که در آخر آن تاے تانیث باشد و در املاے عربي بصورت ها نویسند - در فارسي تاے دراز باید نوشت - و گرد نوشتن بے املا ست - چون دولت و سعادت و رفعت و شوکت * فائده * چون إنشاءالله و علیحده - در عبارت عربي نویسند منفصل باید نوشت - و در عبارت فارسي متّصل - بسبب آنکه در فارسي یک کلمه دانند - و قواعد عربيّ منظور ندارند * فائده * کلمهٔ که نون و باے موحده دران پهلوے هم واقع شده - در فارسي بمیم مشدد بدل کنند - و گاهے تخفیف نیز دهند - چون کنبلي و کملي - و خُنب و خم - و خُنبره و خُمره - و دنبل و دمّل - و انبلي و امامي - و دنب و دم - و سنب و سم - و کنب و کم و آن شهرے است مشهور در عراق که معرّبش قم است و بدان مشهور شده * فائده * چون اشارت بانسان کنند او گویند - و چون بغیر انسان کنند آن ؛ و چون کلمهٔ در یا بر بر لفظ او و وی در آورند بغیر انسان نیز راجع سازند - لیکن جز در نظم نیامده * و ذي‌روح را بالف و نون جمع کنند چون مردمان و اسبان ؛ و غیر ذي‌روح را بها و الف چون زرها و کوهرها ؛ و گاهے بر عکس این نیز گویند * اما در غیر ذي‌روح [illegible] کنند چون جامها و نامها - و هاے ملفوظ بحال گذارند چون کرهها و زرهها [illegible] مثل اصابع باشد [illegible] کنند چون فسردگان و [illegible] بیان کلماتے که افادهٔ معنا و الف جمع کنند [illegible] * وله * [illegible] اگو [illegible] در اصل آبوند بوده ؛ و [illegible] آنست که وند کلمهٔ نسبت است و افادهٔ ظرفیت بقرینهٔ مقام کند *

بیان اماله * بدانکه اماله در لغت فرس بسیار است - چه در الفاظ فارسي - و چه در الفاظے که از لغت تازي در کلام خود استعمال کرده اند * ازانجمله اسماے حروف تهجي است که در آخر آنها الف است چون بے و تے و غیر آن - و اعتمید و رکیب و عتیب و اقبیل * و ازین باب است آزیر بمعنی آزار که با شیر قافیه کرده اند - و آبید بمعني آباد که با خرشید قافیه کرده اند * و ازین قبیل است امیمي امالهٔ امامي که شیخ سعدي علیه الرحمة در ترجیع امامي بر محمد همگر - با سیه گلیمي قافیه نموده - و ارباب صناعت قافیه دربن باب تخطیهٔ شیخ کرده‌اند ؛ و شمس فخري اصفهاني در معیار جمالي در مقام عذرگوئي بلباس عیب‌جوئي میگوید که با بزرگي مثل شیخ بدین قدر مضایقت نتوان کرد ؛ و لیکن دربن باب نسبت خطا بآن بزرگ خطائیست بزرگ - چه شعراے متقدمین فرس امثال این اقوال در اشعار خویش آورده‌اند ؛ و ظاهر است که هیچ فرق میان اقبال و اقبیل و اعتماد و اعتمید و امامي و امیمي نیست ؛ و مولوي روم نیز در مثنوي امیم قافیهٔ دیهیم نموده ؛ لیکن در قافیهٔ امیمي

مار بزرگ را اژدها گویند بجهت عظم جثه * فائده * چون در کلمهٔ - با و نون مقارن زند - با را بر نون مقدم باید خواند نه موخر چون بنماند و بنشاند - چراکه با زائده است و حرف زائد رمیان کلمه معقول نیست * فائده * همچنانکه در عربی بعضی کلمات برای تاکید می‌آید و علیحده معنی دارد چون حسن بسن - همچنین در فارسی شیب و تیب بمعنی سرگشته و حیران - و داس و دلوس بمعنی سفله و دون - و ترت و مرت - و تار و مار - که تال و مال نیز گویند بمعنی پریشان ٬ لیکن فرق انست که درعربی بے واو عطف آید و در فارسی بواو عطف * فائده * همچنانکه در عربی متصرف و جامد میباشد - در فارسی نیز میباشد ٬ جامد چون نمار و نگار و امثال آن - که نمیتوان گفت مینمارد و نمارید و نگارد و نگارید ٬ و متصرف چون شکافت و نواخت و شتافت - که میتوان گفت میشتابد و شتابید - و میشکافد و شکافید - و مینوازد و نوازید * علامت امتیاز آنکه - هر صیغهٔ که مصدرش بانضمام شدن و کردن می‌آید جامد است چون نمارکردن و نگارکردن - و نماریدن و نگاریدن نیامده ٬ و هر صیغهٔ که مصدرش - بے انضمام لفظ کردن و شدن - از اصل صیغه می‌آید - آن متصرف است چون شکافتن و شتافتن و نواختن * فائده * چهارده صیغهٔ ماضی و مضارع که نزد عرب متداول است شش صیغه در کلام فارسی مقرر شده ٬ بدین نمط که شش صیغهٔ مونث غائب و حاضر بالتمام ترک شده - و از شش صیغهٔ مذکر غائب و حاضر دو صیغهٔ تثنیه ترک شده (چه در فارسی هرچه از واحد زیاده است در عداد جمع باشد) چنانکه دوازده صیغهٔ مذکر [illegible] و در صیغهٔ متکلم واحد و مع‌الغیر [illegible]

[illegible] صیغه [illegible] که [illegible] آید

بدل کنند - چون آسیاب که دراصل آس‌آب بوده * فائده * چون دو کلمه را باهم ترکیب کنند - خر کلمهٔ اول و اول کلمهٔ آخر - از یک جنس باشد - یا قریب‌المخرج باشد ٬ آخر کلمهٔ اول را حذف ند - یا ادغام نمایند ٬ و بر تقدیر حذف کلمه مخفف باشد - و بر تقدیر ادغام مشدد - چنانکه شاعر گوید

* بیت * * در وضو کن به نیمی استنجا : دار مر دست و روے نیمن را *

* پس بدان نیمّن که میماند : پاے شوید هر آنچه میداند *

سپید دیو را سپیدیو خوانند - و گرد دهن را گردهن - و سپیددار را سپیدار ٬ فردوسی گوید * بیت *

* سپیدیو از تو هلاک آمدست : مرا از تو هم رو بخاک آمدست *

سوزنی گوید * ع * تیره‌رخ و پر زمو گردهنی سیاه‌رو * و همچنین شرمنده و غمنده که دراصل شرم مانده و غم‌مانده بود * و همچنین پهنا که دراصل پهن‌نا بود - چون درازنا و تیزنا و تنگنا * و همچنین یگان یگانه که دراصل یک‌گان و یک‌گانه بود - چون سه‌گان و چهارگان و پنج‌گان * و همچنین شبّو و شبّار که اصل شب‌بو و شب‌بار بوده * و مثال ادغام حروفی که باهم قریب مخرج دارند چون شپّره که دراصل

است میان معنی روشن کردن و بیع کردن - و همچنین دوختن میان دوختن جامه و دوشیدن شیر ؛ مضارع و امر - از فروختن بمعنی بیع میفروشد و بفروش آمده - و از دوختن بمعنی دوشیدن میدوشد و بدوش آمده - بشین معجمه ؛ و بمعنی افروختن بزا آمده چنانچه میفروزد و بیفروز موافق قاعده ؛ وهمچنین دوختن بمعنی دوختن جامه بدوز موافق قاعده - ودوشیدن بشین معجمه (۱) ؛ بجهت دفع التباس ؛ و همچنین هرگاه در معنی مصدری و ماضی (۲) حرف فا باشد - در مضارع و امر - بحرف با یا واو بدل شود چون کوفتن و تافتن و شتافتن و روفتن و آشوفتن و خفتن - که در مضارع و امر آن - شتابد و بشتاب گویند - و میروبد و بروب - وخوابد و بخواب - و کوبد و بکوب - و آشوبد و بیاشوب و مانند آن ؛ (و چون فارسیان طالب تخفیف اند - واو روفتن و آشوفتن را گاهے حذف کنند و بضمه اکتفا نمایند) ؛ اما در سفتن و سفت که مضارع و امر آن می‌سنبد و بسنب آمده - چون نون خیلے بتلفظ در نمی‌آید و جز تنوینے معلوم نمی‌شود گویا درین لفظ نیز با در مقابل فا آمده * اما تمثیل قلب فا بواو چون گفتن و گفت میگوید و بگو - و چون رفتن و رفت میرود و برو - و کافتن و کافت میکاود و بکاو ؛ اما گرفتن و پذیرفتن و نهفتن و آلفتن شاذ است - یعنی برخلاف قیاس است ؛ چه مضارع و امر از گرفتن میگیرد و بگیر - و از پذیرفتن می‌پذیرد و پذیر آمده ؛ و نهفتن و آلفتن خود صیغهٔ مضارع و امر ندارد * و همچنین اگر در مصدر و ماضی حرف شین باشد و ماقبل آن الف بود - در مضارع و امر بحرف را بدل شود - چون کاشتن و کاشت میکارد و بکار - و گذاشتن و گذاشت میگذارد و بگذار - [illegible] انگاشت می انگارد و بینگار ؛ و اما افراشت چون [illegible] و [illegible] ه مید[illegible]ل اصابع باشد [illegible] دربن چهار کلمه - سین سندگان * و اعضاے ذی‌روح بها و الف جمع کنند [illegible]شخور * وله * [illegible] باشد همین حکم دارد - و اگر مراد سردار و مهتر باشد بالف و نون جمع کنند چون سران و گردنان یعنی سرداران و صاحب قدرتان * فائده * در فارسی بعضے الفاظ بمعنی اضداد باشد چون سپوختن معنی بر آوردن و فروبردن - و هر صیغهٔ که ازین مشتق شود چون سپوز و سپوزید ؛ و فراز بمعنی بستن و شودن * و گاهے یک لفظ مفرد و جمع هردو آید چون مردم خسرو گوید * بیت *

شاید هیچ مردم خفته درکار: که در پایان پشیمانی دهد بار * و بر تقدیر افراد جمع آن مردمان بود * گاه باشد که براے شخص واحد براے تعظیم یا عِظَم جثّه جمع آرند چون شما گفتید و فرمودید ؛

---

(۱) ایچنین ست در همه نسخ بیاے خطی درآخر - وظاهرا هندیست چنانچه برهان و صاحب جهانگیری و نفائس و مخزن الدلی را هندی گفته اند - و در ڈکشنری شکسپیر و دلیل‌ساطع اصل بالفتح بمعنی ترش و املی بالکسر بمعنی تمرهندی را سنسکرت نوشته ؛ آرے همین انبله بوزن مرحله بمعنی تمرهندی پارسی ست و درین کتاب و در جهانگیری و سروری و برهان مذکور ؛ و بتازی آنرا صبار گویند * و نیز لفظ کنبلی بنون و با بجاے میم - که مولف خودش هندی گفته * میگویم شاید لهجهٔ بعضے دیار هند باشد *

آخرش از قسم اول باشد - و این سه حرف است میم و نون و واو * فائده *
هشت حرف در فارسي نیاید چنانچه شرف الدین علی گوید * قطعه *

هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همي : تا نیاموزي نباشی اندرین معنی معاف
بشنو از من تا کدام است آن حروف و یاد گیر : ثا و حا و صاد و ضاد وطا و ظا و عین و قاف

اما بطریق ندرت آمده چنانکه مولانا عبدالعلي گفته که عکه بفارسي عقعق را گویند ' و همچنین بعضی لغات فارسي در خاتمه[۱] بیاید که یکی از حروف هشتگانه دارد ' اما ظاهرا مراد ایشان آنست که در اصل فرس نیامده - و بعضی کلمات که آمده اند - از استعمال متاخرین عجم است که بعرب مخلوط شده اند ' یا در اصل حرف دیگر بوده - و متاخرین یکی ازین حروف هشتگانه بدل کرده استعمال کرده اند * و بعضی متتبعین گفته اند که باے تازي و جیم تازي و فا نیز در اصل لغت فرس نیامده - و هر کلمهٔ که یکی ازانها درو باشد - در اصل لفظ دیگر بوده ' چنانکه[۲] در حروف تهجي گذشت * و حق آنست که ذال معجمه نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده که معجمه خوانند متاخرین عجم ' و قاعدهٔ آینده محل تامل ' و غین معجمه نیز در فارسي کم آمده - و اکثر بجاے آن کاف فارسي آمده * و در شرفنامه گوید که شش حرف در ترکی نمی آید ثا حا ذال ضاد عین فا *

* فائده * تفرقه میان دال و ذال در حروف تهجي مذکور شد ' و خواجه نصیر آنرا نظم کرده چنانکه گذشت ' و این دبیتین نیز نظم کرده * قطعه *

تعیین دال و ذال که در مفرد [illegible] و میازما و نیازم [illegible]
حرف صحیح ساکن [illegible] و این کم [illegible] چون [illegible] در به بیست و چهار - و آوردن
[illegible] صیغه [illegible] و اختصار این زبان ' و مصداق خیرالکلام ماقل [illegible]
و دل در شان این زبان دارد

* فائده * هرگاه در صیغهٔ مصدر و فعل ماضي حرفی بوده باشد - چون بصیغهٔ امر و مضارع و غیر آن تصریف نمایند - بحرفی دیگر تبدیل یابد ' مثلا هرگاه در صیغهٔ مصدر و فعل ماضي حرف خا باشد - چون بصیغهٔ مضارع و امر برویم - آن خا بزاے منقوطه تبدیل یابد چون ساختن و ساخت - و مضارع و امر آن میسازد و بساز ' و همچنین آموختن و آموخت و آمیختن و آویختن و افروختن و افراختن و انداختن و اندوختن و دوختن و باختن و بیختن و پختن و پرداختن و تاختن و ریختن و سوختن و گداختن و گریختن و نواختن و آختن[۱] که در جمیع مضارع و امر این مصادر بجاے خا زا می آید * و در شناختن خا بسین مبدل میگردد چون می شناسد و بشناس * اما لفظ آهیختن و نشاختن و گسیختن شاذ است یعنی برخلاف قیاس ' یاگوئیم که آهیختن در اصل آختن - و نشاختن و گسیختن در اصل نشاندن و گسستن بوده - پس ازین باب نباشد * و چون فروختن مشترک

---

(۱) در همه نسخ این مصدر درینجا ثبت است . لیکن مضارع و امر آن دیده نشده پس ملتقب باشد *

اما بعد از تتبع و تفحص معلوم شد که این حکم کلیه نیست - و در لفظ آذر نیز مذکور شود که افصح بضم دال مهمله است * فائده * بنائے کلام فارسي بر بیست و چهار حرف - بنابران است که ساعات شبانروزي[1] بیست و چهار ساعت است ؛ و در کلام عرب بر بیست و هشت - بنابرانست که عدد تام است در مرتبهٔ عشرات - چنانکه شش عدد تام است در مرتبهٔ آحاد -

بیان عقد انامل منقول از رسالهٔ ملا شرف الدین علي * در نظر ارباب دانش جلوه‌گر میگردد که نوزده صورت از هیآت و اوضاع اصابع پرېدائع انساني - بازاء عقود اعداد وضع کرده شده ؛ چنانکه از یک تا ده هزار بآن ضبط توان نمود * و ضابطهٔ آن چنانست که از اصابع خمسهٔ یمني - خنصر و بنصر و وسطی جهت عقود تسعهٔ آحاد تعیین یافته ؛ و سبّابه و ابهام از برائے عقود نهگانهٔ عشرات مقرر شده و از اصابع خمسهٔ یسري - سبابه و ابهام بضبط عقود تسعهٔ مآت مخصوص گشته - و خنصر و بنصر و وسطی بعقد عقود نهگانهٔ آحاد الوف اختصاص یافته * پس صُوَر عقود آحاد از یکي تا نه - و عقود آحاد الوف از یکهزار تا نههزار یکسان بود ؛ مثلا وضع راس انملهٔ وسطی بر کف - از جانب یمین - پنج باشد چنانچه معلوم خواهد شد ؛ و از جانب یسار - پنج هزار ؛ و همچنین عقود عشرات و عقود مآت متفق الصور باشند - تفرقه و تمییز بیمین و یسار کرده شود ؛ صورتے که در دست راست مثلا دلالت بر نود کند در دست چپ نهصد شمرند * و چون این مقدمات ممهّد گشت - صور نوزده‌گانهٔ مذکور بتفصیل بیان کرده شود انشاء الله تعالی * از برائے واحد - خنصر دست راست فرو باید گرفت ؛ و جهت اثنان - بنصر را با خنصر ضم کردن ؛ و جهت ثلثه - وسطی را نیز ؛ چنانچه در عدّ اشیا بین الناس معهود و متعارفست ... میل اصابع باشد * و جهت اربع - خنصر را رفع در اصل افراخت بوده - و ضابطهٔ آن در تبدیل مصدر و ماضي - در مضارع و امر وغیره - بحرف ... شخور * وله * ... تو با حکمت دل تو و بکاه - و خواستن و خواست و مي خواهد چنانچه سر انملهاش بر وسط کف باشد * و از برائے سبعه و رست و میرهد و بره * دیگر درین چند کلمه - چنانچه سر انگشت نیک مائل باشد بجانب رسغ ؛ یا بدل شود ؛ چون رُستن و رست و ... و برائے تسعه - با وسطي نیز ؛ و درین عقود ثلثهٔ اخیر - باید ؛ پیراستن و پیراست و مي پیراید و ... ثلثهٔ اول مشتبه نگردد * و از برائے عشره - سر ناخن سبابه در خاستن بزا بدل شود چون میخیزد نهاد - چنانچه فرجه میان آن دو انگشت - بحلقهٔ مدوّر مشابه اول مسروري و آن دو حرفي باشد زیرین سبابه که ما یلي وسطی است - بر پشت ناخن ابهام باید ظا فا ها یا ؛ دوم ملفوظي ... ابهام را درمیان اصول سبابه و وسطی گرفتهٔ ؛ اما وسطی را در دلالت

است الف جیم دال ذالخ موجوده بدون غنه بعد الف - و نیز اکثر جاها در رسم خط دیده شده - و درین ... بر صحت آن غیر از وقوع در کتابت قائم نشده - و آنچه بصحت پیوسته همین

(۱) قوله و دوشیدن بشدن دوز و زمانه‌سوز است کذا في جواهر الحروف و بهار عجم *

(۲) چندین ست درتمامي

بعشرین مدخلی نباشد - چه ارضاع او ازبراے عقود آحاد متغیر و متبدل گردد - و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه بحال خود دلالت بعشرین کند * و ازبراے ثلثین - ابهام را قائم داشته - سر انملهٔ سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد - چنانچه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بهیئت قوس و وتر ' اگر جهت سهولت عقد ابهام را خمی باشد - هم دلالت بر مقصود کند و التباسی واقع نگردد * و ازبراے اربعین - باطن انملهٔ ابهام را - بر ظهر عقد زیرین سبابه باید نهاد ' چنانچه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند * و جهت خمسین - سبابه را قائم و منتصب داشته - ابهام را تمام خم داده - برکف باید نهاد محاذي سبابه * و ازبراے شصت - ابهام را خم داده - باطن عقدهٔ دوم سبابه را - برپشت ناخن او باید نهاد ' چنانچه در شصت رُماة معهود است * و ازبراے هفتاد - ابهام را قائم داشته - باطن عقدهٔ اول یا دوم سبابه را - برطرف ناخن او باید نهاد ' چنانچه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد * و ازبراے هشتاد - ابهام را منتصب گذاشته - طرف انملهٔ سبابه را - برپشت مفصل انملهٔ او باید نهاد * و ازبراے نود - سر ناخن سبابه را - بر مفصل عقد دوم ابهام باید نهاد ' چنانچه در عقد عشره بر مفصل انملهٔ اُولی[1] باید نهاد * و چون این صور و اوضاع شمرده شد - که نه در عقد بنصر و خنصر و وسطی ذکرکرده شد - و نه در عقد سبابه و ابهام شرح داده آمد - استحضار کرده شود (و از مقدمات سابق روشن گشته - که آنچه در دست راست دلالت برعقدے از عقود آحاد کند ازیکی تا نه - در دست چپ دلالت برهمان عقدے از عقود اُلوف کند از یک هزار تا نه هزار ' و همچنین آنچه در دست راست دلالت برعقدے از عقود ثلاثهٔ عشرات کند از ده تا نود - در دست چپ دلالت برهمان عقدے از عقود مآت کند [illegible] تا [illegible] د)' یا صابع هردو دست - ازیکی تا [illegible] است و هرچند هست [illegible] ده هزار - طرف انملهٔ ابهام را - متصل باید ساخت بطرف تمام انملهٔ سبابه و بعضے از [illegible] دوم او [illegible] سر ناخن سبابه با سرناخن ابهام برابرباشد - و طرفش بطرف او متصل * درین وقت نوشتن بیتی چند که ادراک معانیِ آن - موقوف بدانستن عقد انامل است - مناسب نمود ' حکیم سنائي گوید * بیت *

انچه در صد باشد نزد یسار : بیست شمارند بسوی یمین * و حکیم فردوسي گوید * بیت *

کف شاه محمود عالي تبار : نُه اندر نُه است و سه اندر چهار * و انوري گوید * بیت *

از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته : اطفال دران عهد که ابهام مکیدند * و خاقاني گوید * بیت *

هر لحظه کشي ز صفّ عشاق : چندانکه بدست چپ شماري

---

(۱) چنین ست در همه نسخ و بایستی گفت . بر مفصل اول انمله الخ الا آنکه اُولي بتشدید واو رباعی معروف باشد و صفت مفصل ' و اینگونه تراکیب آمده است سعدي گوید - ع - پسران وزیر ناقص‌راسه * و حزین گوید . ع - سواد سومنات اعظم دل *

بیان وجه تسمیهٔ کتاب لغت بفرهنگ * بدانکه فرهنگ در لغت فرس - مرادف اد
است در لغت عرب ' و ادب بمعنی نگاهداشتن حد هرچیزے است ' و علوم عربیت - مثل متن
اللغة و نحو و صرف و اشتقاق و غیر آن را علوم ادبیه ازان گویند - که بدان نگاهداشته میشود حد اعرا
و حرکات - و ضبط مادهٔ اشتقاق - و هیئت الفاظ * و همچنین بکتب لغات فرس - نگاهداشته میش
حرکات لغات فرس - و ضبط مادهٔ مفردات - و صیغهٔ مرکبات *

بیان لفظ پارس و انواع زبان فرس

بدانکه در پارس‌نامه چنین آورده که - پارس پسر پهلو بن سام بن نوح است ' پس آنچه
تصرف او بوده آنرا پارس گفتند * و در قدیم تمام ایران را پارس گفتندے ' و آن از رود جیحون تا
فرات - و از باب الابواب تا کنار عمان است * و بمرور ایام هر ولایتے موسوم باسمے شده - و پارس باسا
و نواحی و مضافات او مخصوص گشت * و چون بفرس - خراسان مشرق را گویند - و آن ملک در مش
اسطخر واقع شده - خراسان نامیدند * و اسپاهان و مضافات آن و سائر بلاد جبل - بواسطهٔ مناسبت
و هواے عراق عرب - بعراق عجم موسوم گشت ' ازینست که سلمان را که از نواحیٔ اصفهان اس
پارسی گویند * و باید دانست که زبان پارسی هفت‌گونه است ' چهار ازان متروک است - چنا
بدان کتاب و نامه نتوان نوشت - و شعر نتوان گفت ' و آن هروی و سگزی و زاولی و سغدی اسـ
و ازین چهارگانه - در بیتے بلکه در غزلے - اگر یك دو کلمه آرند روا باشد * و سه زبان دیگر که متد
است - یکے پارسی است که در بلاد پارس - که اسطخر دار الملک آن بوده - بدان سخن کنند ؛
و پهلوی که مردم ... مردم و جانور ازانجـ ... مضافات آ... تا بآبسکون * و ... منسوب
کمال گوید * ع * کبك و شاهین بهم آیند سوے آبشخور * وله * ... تو با حکمت دل تو
برد * و ... بودن و مقام کردن اسدی گوید * ع * همانجا بُد آرام و آبشخورش * آبخورن نصیبه
قسمت - و جائے که دَواب و مردم ازانجا آب خورند - و بدین سبب موضعے را گویند که درانجا آب و د
خورند و یکچند مقام گیرند نظامی گوید * ع * دران خاك یکماه کرد آبخورد * آبخیز موج آ
که بلند شود - و طغیان آب - و زمینے که هر جاے آنرا که بکنند آب بر آید ' اوحدی گوید * بیت

---

(۱) چنین ست در همه نسخ لیکن در جهانگیری و مدار و برهان - آب چرا - بزیادت الف در آخر *
(۲) دریك نسخه این قدر زائدست - و سامانی نیز بمعنی مطلق غذا گفته و وجه تسمیه ببیان نیازمند نیست *
(۳) درهمان نسخه بعدازین ست - و تحقیق آنست که بدین معنی آبخست بیواوست یعنی آب او را خسته
و تباه ساخته و بمعنی جزیره آنکه آب اورا خوسته یعنی کوفته و مالیده والله اعلم * (۴) درهمان یک
نسخه این زیادتست - و بعضے گفته‌اند مشرب و موضعے که ازان آب خورند مانند غدیر و مصنع و امثال آن -
و معلف دواب را نیز گویند - و آخور مخفف آنست - و بطریق مجاز بر روزی و نصیبه اطلاق کنند نه بطریق
حقیقت - و همچنین در آبخورد چنانچه سامانی گفته - و صاحب جهانگیری درین موضع و امثال این - فرق
میانهٔ حقیقت و مجاز نکرده ' کمال گوید الخ *

و براے استعارات و مرکبات و بعضے لغات مفرده مستشهدست - از اشعار متقدمین * اما در نسبت بعضی اشعار بقدما - و صحت آن الفاظ - مولف را تاملی است * چون درادین ابیات منظوم نیامده - از فرهنگ جهانگیری نقل کرده شد ' صحت نقل بر عهدهٔ مولف اوست ' و با وجود آن - سعی تمام کوشش درصحت آن نموده شد * و براے معرفت ابواب و فصول لغات و ترتیب آن - این دو بیت نظم نموده شد * رباعی * اے فهم کنندهٔ معانی : ترتیب لغات اگر ندانی * از باب بگیر حرف اول : وز فصل بگیر حرف ثانی *

* باب الالف مع الباء التازي *

آب و آو معروف لطیفی گوید * بیت * کی تواند که همچو مرغ چکاو : بزند غوطه درمیانهٔ آو * و رونق و طراوت - و طرز و طریق گویند بر آب فلانست ' لیکن این معنی راجع برونق و طراوت است ' خسرو گوید * بیت * نیکوان راندند سوئے گلشن و آب روان : شربتے بر شر چمن برآب دیگر میدود * * وله * ز غزنین تالب دریا درین باب : همه اسلام بینی بریک آب * و بزبان رومی ماه یازدهم سال * آباد معمور ضد خراب - و آفرین وتحسین ' و آبادانیدن آفرین کردن وستودن ' و آبادان چیزیست که نسبت بآباد داشته باشد یعنی بسیارے ازان آباد باشد ' نظامی گوید * ع * که آباد بر چون تو شاه دلیر * و له * ع * آباد بران که گوید آباد * و نام مکهٔ معظمه اسدی گوید * بیت * ز یاقوت بگوهرا لعل فام درخشان بدان خاک آباد نام * و در فرهنگ بمعنی خوب و نیک آورده مولوی گوید * ع * اکنون بیا شاه آمده [illegible] ، آباد آمدی * لیکن این [illegible] معروف [illegible] توان گفت [illegible]

[illegible] چمپ دلالت [illegible] و نویز همان عقدے از عقود [illegible] است - و بمعنی [illegible] نیز گفته اند سنائی گوید * بیت * دوستی

زآبریز چرخ ببر : زانکه آن [illegible] تهی بود که پر * آبریزان [2] جشنی که پارسیان سیزدهم تیرماه کنند و آب و گلاب بریکدیگر پاشند ' و آبپاشان و آبریزگان و تیرگان نیز گویند * و صاحب تواریخ ثلاث آورده که در عهد یکے از ملوک فرس - چند سال باران نبارید و قحط عظیم پدید آمد - چون درین روز باران بارید - از نهایت شادی آنروز را عید کردند - و آب بریکدیگر می پاشیدند ' و این رسم ازان روز باز همچنین درمیان ایشان بماند - و بعد از ظهور اسلام نیز دراکثر بلاد عجم بماند * آبزن و آبشنگ ظرفے از سفال یا مس و آهن که آب و ادویه دران گرم کرده بیماران را غسل دهند ' و در فرهنگ گوید بجهت آن سرپوشے سازند سوراخدار - بنوعے که چون آنرا بر آبزن نهند - سر مریض بیرون بماند ' و گاهے آبزن خشک بعمل آرند - یعنی ادویهٔ خشک دران ریزند و بخور کنند - و بیمار را دران میان

(۱) معروف باد [illegible]

---

(۱) بعد ازین دریک نسخه این زیادتست . و ساماني بمعنی مطلق میوهٔ لطیف آورده بمعنی هرمیوهٔ که از نزاکت وشادابی مصادم دندان نشود و زود آب گردد - ولهذا کسیکه از سادگی زود دغا خورد میوهٔ آب دندان خوانند * (۲) بعد ازین دریک نسخه این زیادتست . و آبسانے نیز خوانند و ساماني بمعنی آبکند آورده *

آنست * ومعرب آن طبرستان وطبریه است * آبتین (بسکون با و کسر تا) پدر فریدون ' و در فره
بباے مکسور گفته ' خاقانی گوید * ع * قاتل ضحاك کیست جز پسر آبتین * آب‌جامه جام
بدان آب خورند سنائی گوید * بیت * زمزم لطف آبجامهٔ اوست : کعبهٔ اهل فضل خامهٔ اوست
آب‌چر[۱] (بباے موقوف و جیم فارسی) غذاے اندك که پیش از رسیدن طعام خورند تا آب خ
شود * و در بعضے فرهنگها گفته - خوراك آدمی و پری و وحوش و طیور[۲] * آب‌چین جامهٔ که
از غسل بدن مرده بدان پاك کنند - و چادرے که از حمام برآمده عرق بدان چینند ؛ و سامانی
قطیفهٔ که بدان بدن خشکانند بعد از غسل - و خصوصیت بمیت ندارد چنانکه صاحب جهانگ
گمان برده - و توهم او از خصوصیت مقام ناشی شده و آن معتبر نیست * فردوسی گوید * بیت
به پیمان که چیزے نخواهی ز من : ندارم بمرگ آب‌چین و کفن * آبخو و آبخوست (بفتح
زمین جزیره که آب آنرا خوسته یعنی کوفته و هموار و نرم کرده باشد عنصری گوید * ع * تا بی
آبخوستشان افگند * و عمعق گوید * بیت * گوئی که هست مردم چشم چو آبخو : یا خود
ماهیست که دارد در آب خو * و خربزه و هندوانه و ترنج که آب بدو بیشتر رسیده و ترش و پُر
شده باشد ' و بحذف واو نیز آمده خواجه علی فرقدی گوید * بیت * روے ترکان هست نا
وگست : زرد و پرچین چون ترنج آبخست * لیکن معنی جزیره نیز راست می‌آید اگر باضاف
خوانیم نه توصیف * آبخور و آبشخور[۳] بمعنی آبشخور ... که ازان آب خور

خلق تا بآبسکون * و دارند گوینا
* ع * تو داری از کنار
م تا) نهفتن ' و بغیر مد نیز
نی ترکیبی آن جاے نهان
گویند * آبفت و آبافت
ابوارش * آبک (بضم با)
ے کیمیا ست * و بمعنی
گوید * بیت * در تنق
ب خوار - و شراب فروش -

الف و بغیر مد) حساب - و دفتر حساب - و دیوان حساب که ازاو
بمعنی ... محاسب * آبان ماه هشتم فارسیان - و روز دهم از هر ماه شمسی - و
ماه آبان و روز آبان بدو متعلق است و بر آهی موکل است * آب باران م
نبات کابل در نواحی خواجهٔ سه یاران که آنرا سیرگاه است شاعر گوید * بیه
ازان است : بهشت روے زمین خواجهٔ سه یاران است * آ
نیرنگ خالی باشد و هرکدام پارهٔ ازان آب بیرون
آنچنان سوے دشمن بتاخت : که از ه
کوه از تبرستان که میگویند چون بانگ
هفت سال روان باشد و هف
فرهنگ گوید بخاطر م
ت از ازان - و نیز

و خصوصیتی بمعنی مذکور
، فیه و قدیتخذ من نحاس
ه - و سامانی گوید آبسکون
ت دران موضع خاص آب در

نیز گفته[1] ، و بغیر مد بمعنئ زراعت آورده ناصر خسرو گوید * بیت * چو ورزه بابکار بیرون شود : یکی نان بگیرد بزیر بغل * لیکن مصراع اول چنین دیده شد * ع * بورزه چو ابکار بیرون شود * و ورزه بمعنی زراعت است - و ابکار بالکسر بمعنئ بامداد است و عربي است * آب کبود (بکسر با) دریاے چین که بتازي بحر اخضر خوانند ، و گویند که هر شب زنان خوب‌صورت ازان دریا بر می آیند و در دامن کوهے که برلب آن دریا واقع است بازي کنند چون روز شود فرو روند * آبگون نشاسته - و کبود نیمرنگ که آبی نیز گویند - و همان رودخانهٔ خوارزم که در لغت آبسکون گذشت * آبگیر گوے که آب باران دران جمع شود ، و تالاب و کولاب نیز خوانند - و افزارے مانند جاروب که جولاهان در آهار فروبرده بر تانے که بجهت بافتن ترتیب دهند بیفشانند خاقاني گوید * ع * بآبگیر و بمشتوت و میخ‌کوب و طناب * آبکند زمینی که آب آنرا کنده و گودال ساخته باشد * آبکامه نانے که از خمیر ترش پزند و در سرکه کنند و بجاے ترشي و آچار بکار برند * آبگینه شیشهٔ شفاف و صاف مانند آب ، و در فرهنگ بمعنئ مطلق شیشه گفته - و بمعنی شراب نیز آورده نظامي گوید * بیت * چو آن جام کیخسرواني نماند : زجام آبگینه چه باید نشاند * و درین تامل است ، و در بعضی نسخ (بجام آبگینه چه باید فشاند) دیده شد - و برین تقدیر آبگینه بمعنئ صراحي باشد * آبلوج قند باشد ، و بغیر مد نیز آمده ، و آبلوج بالضم معرب آن بوریها گوید * ع * تا آبلوج شیچو طبرزد نشد بطعم * آب‌مرغان چشمه ایست در کوهستان سمیرم فارس که بجهت دفع ملخ آب آن باطراف برند ، و مرغ سار همراه آن آب شود که ملخ را بکشد و بگریزاند ، و چشمهٔ سار نیز گویند ، و سیرگاهے است حوالی شیراز که هر سه شنبهٔ ماه رجب بسیر بدانجا روند ، و سمیرم قصبه ایست از فارس ؛ و صاحب فرهنگ این چشمه را در قهستان گفته ، و شاید که در قهستان مانند این چشمهٔ باشد و خاصیت آب هردو چشمه یکے باشد * آبو (بضم با) گل نیلوفري عمیدلومکي گوید * ع * در باغ دمانده لطفش سوري و آبو * آبي میوهٔ به - و قسمے است از انگور - و کبود نیمرنگ[2] - و جماعهٔ که محافظت آب و قسمت آن کنند انوري گوید * ع * اے فخر همه قبیله آبي * آبیار شخصے که آب را بکشتها قسمت کند ، و میراب نیز گویند *

آبا بالفتح مرادف کلمهٔ با بمعنئ مع و در آشعار قدما بسیاراست - و بمعنئ آش باشد کمال گوید * ع * که این ابام بسے خوشگوار مي‌آید * و له * بیت * در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد : آتش که از تکبر سرمایهٔ ابا ست * و چون بکلمهٔ دیگر ضم شود الف مي افتد چون شوربا و سکبا و زیره با ،

---

(۱) دریک نسخه اینجا این زیادتست - و آبیار که زراعت را اب دهد نیز آبکار خوانند و بغیر مد الخ *

(۲) در همان نسخه این زیادتست - باعتبار شباهت آن بآب - و میوهٔ معروف را نیز از غایت طراوت بآب نسبت داده آبي گویند چنانکه ساماني گفته - و جماعه که الخ *

و جمیع اقسام اباها درخاتمهٔ کتاب بیاید * و در فرهنگ بکسر الف گفته اما شعر کمال بظاهر مؤید فتح است ، و در نسخهٔ سروری نیز بفتح گفته * آباش و آباشه بالضم مجمعی که هر جنس مردم درانجا باشند ، و اوباشه نیز گویند ، سعدی گوید * بیت *

بصدر صاحب دیوان ابخان نالم : که در اباشهٔ او جور نیست بر مسکین

اما درین بیت اپاسه هم میتوان خواند بمعنی یاسا یعنی توره و ترک * ابخاز بالفتح نام ولایتی است سمت گرجستان که اکثر ساکنانش مغان و ترسایانند و بظلم مشهورند نظامی گوید * بیت * در ابخاز گردیست عالی نژاد : که از رزم رستم نیارد بیاد * و خاقانی گوید * ع * در ابخازیان اینک گشاده * اما صاحب قاموس گوید نام طائفه ایست از مردم * ابدان بالفتح دردمان - و سزاوار * ابر بالفتح معروف - و بفتحتین مرادف کلمهٔ بر و در شعر قدما بسیار است * ابرمرده و ابرکهن گیاهی است که در دریا روید و بعربی اسفنجه گویند - و بعضی گفته اند حیوانی است زیراکه خود را میکشد چون دست بدو کنند ، و هرگاه از دریا برآید و خشک شود مانند پارچهٔ نمد گردد - و چون در آب اندازند آب را برچیند * ابرنجن و ابرنجین و اورنجن و اورنجین بالفتح حلقه از طلا و نقره و غیرهما ، و هرچه ازان در دست کنند دست اورنجن - و هرچه بپا کنند پا اورنجن گویند ، و هرچهار لغت بحذف الف نیز آمده * ابرکوه و اورکوه بفتحتین شهریست معروف که معربش ابرقوه است زیراکه در ناحیهٔ کوه واقع شده * ابره بالفتح روی جامه که آوره نیز گویند - و بالضم مرغیست که چرز و هوبره نیز گویند و بتازی حباری و بترکی توغدری گویند ظهیر گوید * بیت * روزی که باز قهر تو پرواز میکند : در چنگ او عقاب فلک همچو آبره است * ابستا (بفتح الف و کسر با و سکون سین) شرح کتاب زند که بزعم مجوس بر زردشت فرود آمد ؛ و آنرا آستا بالضم نیز گویند ، و پازند شرح دیگر ، و این قول میان جمهور مشهور است ، خسروانی گوید * بیت * چو گلبن از گل آتش نهاد عکس افگند : بشاخ او بر دواج شد ابستا خوان * و بمد الف نیز آمده شاعر گوید * بیت * چو اینجا معنی قرآن ندانم : روم آنجا که آبستا بخوانم * و بعضی گفته اند که ابستا متن است - و چون بلغت فرس قدیم بود و کسی نمی فهمید - آنرا شرح کردند مسمی بزند - چه معنی آن تاویل باشد بزبان عجم چنانچه در کشف المحجوب گفته ، و نیز زند و پازند سنگ چقماق و آهن باشد - و چون این هر دو کتاب احکام آتش پرستی را که در ابستا ست مشروح میسازند بایں نام موسوم شدند ؛ و این سخن بر مطلب ایشان دلالت ندارد - چه احکام آتش پرستی در زند مسطور است چنانکه آتش در آتش زنه - و پازند و ابستا آنرا آشکارا میسازند * ابلک در رنگ عموما - و سیاه و سفید خصوصا که بفارسی پیسه نیز گویند ، ابلق معرب آن ، سیف گوید * بیت * گر بداند که بدور تو دو رنگی عیب است : صبح صادق نکند ادهم شب را ابلک * ابلوک (بفتح الف و ضم لام)

منافق و دو رنگ شاه‌داعی گوید * بیت * بود ازان جوق قلندر ابلهه : مرگ ابلوک رخیدے ببرشه *
ابناخون (بنون و خا بروزن افلاطون) حصار باشد ' و بعضی بتقدیم نون بربا گفته اند بسحاقی گوید
* ع * زسوے هند گرفتی هزار ابناخون * ابیاری بالفتح همان آبیاری - و نام جنسی از کبوتر *
ابے بمعنی بے باشد ' و ابیداد یعنی بیداد ' ابیکرانه یعنی بیکرانه ' سوزنی گوید * ع *
که تا با ابیداد او چون کنم چون * و عنصری گوید * ع * تو گفتی آن سپهستی ابیکرانه وسره * ابیز (بالفتح
و کسر با) شرارهٔ آتش ' و بمعنی نیز آمده منجیک گوید * بیت * هست زانم آتش دوزخ ابیز :
نالهٔ از من زتندر صد ازیز * لیکن در نسخهٔ سروری بیاے حطی آورده چنانکه در فصل یا بیاید
ابیو (بالفتح و کسر با و یاے مجهول) رنگ آبی آذری گوید * بیت * نساء شام پس پرنیان
چرخ شدند : لواے روز چو برزد سر از فضاے ابیو *

* الاستعارات *

آب آتش‌رنگ و آب آتش‌زاے و آب آتش‌نماے و آب آذرسا و
آب ارغوانی و آب شنگرفی ' یعنی بادهٔ لعل فام - و اشک خونین * آب آتش‌زده یعنی
اشک گرم * آب آتش شدن آشوب بعد از امنیت * آب از جگر کشیدن یعنی عطا
کردن * آب باده رنگ ' یعنی اشک خونین * آب بر آتش زدن فرو نشاندن فتنه و آشوب *
آب بزیر هشتن یعنی فریب دادن نظامی گوید * بیت * بجائے فضول عقاب دلیر : که
آبے توان هشتن او را بزیر * آب بسته - و آب خشک و آب فسرده یعنی شیشه - و جام
بلورین * آب بے لگام خوردن و بے لجام خوردن یعنی مطلق العنان و مستلی بالطبع بودن *
آب پیکران یعنی کواکب * آب تلخ یعنی بادهٔ تلخ - و اشک عاشق مهجور که آنرا اشک تلخ
نیز گویند * آب خرابات یعنی شراب * آب خفته یعنی یخ - و برف - و ژاله - و نیز
کنایه از شمشیر باشد * آب در جگر ندارد و آه در جگر ندارد یعنی مفلس و تهیدست *
آب در جوے یعنی اقبال و دولت و بخت * آب در چشم ندارد و آب در دیده ندارد
یعنی بے شرم و بےحیا * آب در چیزے کردن یعنی دغایی بکار بردن و دروغ آمیختن *
آب در هاون سودن و آب در هاون کوفتن کار بیهوده کردن و مرتکب امر عبث شدن *
آب دمدار آبے که آفتاب بران نتابد و باد بران نوزد - بدان سبب خوردن آن سبب نفع گردد *
آب دهٔ دست یعنی بزرگ مجلس ' و معنی ترکیبی آن رونق ده صدر و مسند * آب رفتن
و آب ریختن آبرو رفتن و بےعزت شدن * آب روشن رواج و رونق * آب زدن یعنی
آب پاشیدن خانه بجهت عزت مهمان * آب زن یعنی آرام ده - و حوض خرد * آب زیرکاه

خود را نیك نماید و گر باطن نه چنان باشد خاقاني گوید * بیت * با جهان آب زیرکاه مباش : تات بے آبتر ز که نکنند * آبستن فریاد خوان یعني بربط * آب سیه و آب سیاه یعني شراب خسرو در وصف قلم گوید * بیت * آب سیه خورده چنان گشت مست : کش چو نگیرند بیفتد ز دست * و بعضے گفته اند آب سیه یعني مرکّب * آب گشاده یعني شراب * آب شدن شرمنده شدن - و رفتن رونق و عزت و آبرو * آب شناسان یعني قاعده و قانون دانان سیف گوید * ع * پیش عنان تو اند آب شناسان مطیع * و نیز آب‌شناس کسے که بالاے کشتي بر آمده از صلاح و فساد آب خبر دهد رضي نیشاپوري گوید * بیت * بنزد آب‌شناس آنکس است طعمهٔ موج : کز آب علم تو دارد طمع گذر بشناه * آب کور کسے که مردم از آب و نان او منتفع نگردند * آب گردش یعني چار واے تیز رو و خوش رفتار ازرقي گوید * بیت * آب گردش مرکبے کز چابکي هنگام تگ : نعل سخت او ز خاك نرم ننگیزد غبار * و بیماري که بسبب خوردن آبهاے مختلف بهم رسد * آب گردنده و آبگون یعني فلك * آبلهٔ روز یعني آفتاب * آب نخوردن یعني درنگ نکردن نظامي گوید * ع * بخوردش چو آبے و آبے نخورد * آبنوسی شاخ یعني ناے و شهناے * آب وگل یعني بدن خاکي * آب حیات معروف - و باصطلاح سالکان عشق و محبت الهي - و باصطلاح شعرا دهن معشوق و تکلم او * آب خضر یعني آب حیات * آب‌سیر آتش‌فعل اسپ خوش‌رفتار و تیزرو * آب صفت یعني کثیرالنفع و متواضع * آب طرب و آب عشرت و آب نافع یعني شراب * آبگون صدف یعني آفتاب * آبگون طارم و آب‌گون قفص و آبگینه طارم یعني فلک * آبلهٔ رخ فلك یعني ستارگان * آب مریم شیرهٔ انگور - و مئ انگوري - و نیز صلاح و عصمت مریم * آب منجمد و آب منعقد تیغ و خنجر و مانند آن - و شیشه و پیالهٔ آبگینه و بلور و مانند آن * ابرش خرشید یعني فلک * ابرو زدن یعني رضا دادن * ابرو فراخ یعني خوش و خندان‌روے * ابروے زال زر یعني هلال * ابریشم یعني تارسازها * ابجد تجرید نوشتن یعني از خودي و مزاحمت نفس بیرون آمدن * ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلق جهان‌تاز یعني روزگار - و روز و شب *

* مع الباء الفارسي *

اپراهام بالکسر نامے ست پارسي باستاني ، و بحذف همزه نیز آمده ، ابراهیم معرب آن * اپرنداخ بالفتح سختیان * اپسان بوزن و معنی افسان * اپگانه بوزن و معني افگانه * اپیون بالفتح افیون باشد که معرب آنست * اپرویز همان پرویز که مرقوم شود * اپرناك (بالفتح و ضم پا) جوان مرادف پرناك ، لیکن مشهور بجاے تازي است نه فارسي *

* مع التاء *

آتش‌افروز و آتش‌فروز ظرفی میان تهی از مس و جز آن بصورت جانورکه دو چشم و بینی و دهان داشته باشد و درموضع دهان آن سوراخ باریک سازند ' هرگاه خواهند آتش بیفروزند - اندکی آب دران کنند و برآتش نهند - تا گرم شود و بخار آب برآتش زند - آتش افروخته گردد ' و این از مخترعات جالینوس است ؛ و دمه نیز گویند * و نام یازدهم سال ملکی یزدگردی * و زبزهای هیزم که آتش بدان افروزند * و نام مرغ قُقْنُس ' و گویند ققنس هزار سال زندگانی کند - پس هیزم گرد آرد - و دران نشسته بال و پر بریکدیگر زند - و آتش افروخته گردد - و وی بسوزد - و از خاکستر آن جوزهٔ برآید ' و این از خرافات ارباب اخبار ست' و ققنس یونانی است - و بعربی بیضانی گویند زیراکه بسیار مشهد است چنانچه شیخ بوعلی سینا در منطق اشارات بدان اشارت کرده *

آتش پارسی بتازی نار فارسی خوانند ' در کتب طب آورده اند که نار فارسی و جمره هردو یک مرض است یا دو مرض نزدیک بهم ' و آن بُثرهٔ چند است که بربدن ظاهر شود سوزان با درد شدید و در اوائل چرک و زرد آبی میدارد - و لون آن بزردی مائل و سبب آن شدت صفرا ست ؛ و بعضی بمعنی تبخاله گفته اند خاقانی گوید * بیت * دید مرا گرفته لب آتش پارسی ز تب : نطق من آب تازیان برده بنکتهٔ دری * و له * بیت * بر خنجر هندوی دل از غم : پر آتش پارسی لب از دم * و بعضی گفته اند آتش پارسی آتشی است که در وقت زردشت در پارس افروخته بودند - و آنرا پرستش میکردند - و نگذاشتند که خاموش شود ؛ و در شهرهای دیگر ازانجا می بردند و در آتش‌خانها می‌افروختند و عبادت میکردند ؛ و گفته اند هنگام ولادت حضرت پیغمبر علیه السلام خاموش شد * و ظاهرا نار فارسی و تبخاله را بجهت شدت سوزش - تشبیه بآن آتش داده آتش پارسی نام کرده‌اند ' و در شعر خاقانی این معنی نیز توان گفت * آتشدان منقل باشد * آتش دهقان آتشی که دهقانان در کاه زنند تا چون باران بارد کاه نو برآید خاقانی گوید * بیت * فلک چون آتش دهقان سفلان کین کند بر من : که بر ملک مسیحم هست مسّاحی و دهقانی * آتش‌زن و آتش‌زنه سنگ چقماق * آتشک کرمک شب چراغ - و مرض معروف بآبلهٔ فرنگ ' و در فرهنگ بمعنی برق آورده * آتش کاروان آتشی که کاروان در شب افروزند تا پس‌ماندها بمنزل برسند ' و تاشه در راه نیز آتش افروزند در خار و خس و جنگل راه * آتشیزه (با تای فوقانی مفتوح و شین منقوطهٔ مکسوره و یای معروف و زای منقوط و های مختفی) بمعنی اول آتشک است ' و صحیح آتشیزه است بزای فارسی - مرکب از آتش و ژه مرادف چه که افادهٔ تصغیر کند - چنانچه مشکیچه را مشکیژه گویند ' و معنی ترکیبی آن آتشک

باشد چنانکه سامانی گفته ' و صاحب جهانگیری بزاے تازي بدل زاے عجمي آورده - و آن و همے است از وي * آتل (1) (بالمد و کسرتا) رودے است عظیم که عرضش یک فرسخ است از جبال روس و بلغار خیزد و بدریاے خزر ریزد ' و گویند که در زمستان رودے بدین عظمت یخ بندد - و چهار ماه فسرده بماند - و جمیع اهل و الوس بلغار و روس قشلاق بر روے آن یخ کنند * آتون بالمد کدبانوئی که دختركان را تعلیم خواندن دهد * اتابك ادب‌آموز ' واین ترکي است چه اتا پدر و بگ امیر یعنی امیرے که بجاے پدر است ' و اتالیق نیز گویند ' لیکن در قافیۀ شعر بکاف تازي استعمال کرده اند ؛ و سعد بن زنگي اتابك سنجر بود او را حاکم شیراز کرد - بعد از فوت سنجر سعد و جمعے از سلسلۀ او پادشاه شیراز شدند و خطاب مذکور برقرار داشتند * آتش معروف

* الاستعارات *

آتش روز و آتش سیماب‌سان و آتش‌صبح و آتشین‌صلیب و آتشین‌زمزم و آتشین‌صدف آفتاب باشد * آتش بجان (2) (با شین مکسور) یعنی غم و سوزش و شوق * آتش آب پرور تیغ آبدار * آتش بسته یعنی زر * آتش بهار گل سرخ - و لاله - و نیز رونق و رواج بهار * آتش بے زبان یعنی ظلم - و شراب سرخ * آتش بے دود یعنی آفتاب - و شراب انگوري - و لعل - و یاقوت - و عقیق سرخ * آتش‌پا یعنی جَلد و چست خسرو گوید * بیت *
جنیبت بسکه آتشپاے گشته : هلال نعل پروین‌زاے گشته * آتش پرآب شراب انگوري - و اشک خونین * آتش تر و آتش سرد شراب سرخ - و لب معشوق * آتش خوار و آتش خواره ظالم - و حرام خوار - و رشوت‌خوار (لقوله تعالی ان‌الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما اِنما یاکلون فی بطونهم نارا) - و نام مرغے است که خوراك وي آتش است ' و بعضے گمان برند که آن شترمرغ است چه آهن تفته و اخگر بلع کند ' سنائي گوید * بیت * ببرد آب عالم ابرار : مدحت پادشاه آتشخوار * آتش دادن و آتش زدن بیقرار ساختن - و ترک کردن - و آوردن در غضب * آتش زبان و آتشین زبان و آتشین سخن یعنی تیززبان * آتش زر رواج و رونق که آتش بهار نیزگویند * آتش‌سخن یعنی غضوب - وطاعن - و عتاب‌کننده * آتش فسرده یعنی زر * آتش‌کار خشمگین - و شتاب زده - و بدکار - و مطبخي * آتشکدۀ بهرام یعنی برج حمل * آتش نشاندن فتنه و غصه نشاندن * آتش وآب یعنی تیغ - و شمشیر - و امثال آن * آتش هندي شمشیرهندي * آتشین هفت اژدها یعنی کواکب سبعه * آتشین پیکر یعنی

(1) آمدن پاکیزه و دوشیزه بزاے تازي مقتضیِ صحت قول صاحب جهانگیریست . صاحب سراج گوید میتوان گفت که کلمۀ مذکور (اي یزه) براے نسبت است و نظیر این لفظ پاکیزه است براے تازي بمعنیِ کسے که نسبت بچیز پاک مثل جامه و بدن داشته باشد * (2) و بامو قوف کسیکه سوزش شوق در دل او باشد *

آفتاب - و جن - و شیطان * آتشین‌مار یعنی آه گرم - و زبانهٔ آتش - و جنسی است از آتشبازي که بر هوا رود و منشق گردد و ازان شرارها ظاهر شود بر شکل مار * آتش خاطر یعنی کسی که با سوز عشق بود و سخنان عاشقانه از سر میزند و تیزفهم بود * آتش سودا یعنی گرمیِ عشق و فکر * آتش لباس و آتشین لباس یعنی سرخ پوش * آتش مجسم یعنی تیغ و سائر اسلحه * آتشین دراج آفتاب - و شفق - و شراب ' و دراج بالضم بالاپوش و این عربیست نه فارسي و در قاموس مسطور است *

مع الجیم التازي

آجاک خاك باشد چنانکه در فرهنگ گفته و شاهد نیاورده ' و بخاطر میرسد که بخاے معجمه باشد ' چه در مقدمه گذشت که در اول لغات فرس گاه الف ممدوده زائد کنند چون آرنگ و رنگ و مانند آن * آجدن و آجیدن و آجده و آجیده معروف ' و درین الفاظ بجاے جیم تازي زاے فارسي نیز آمده ' و درشتیهاے سوهان و ناهمواریهاے خوشه را بمناسبت آجیدهٔ جامه آژده گویند انوري گوید * بیت * از ملاقات صبا روے غدیر : راست چون آژدهٔ سوهانست * آجل (بضم جیم تازي) آروغ روزبهان گوید * بیت * ناخوشیهاے دهر را بالکل : بایدت خورد و نا زدن آجل * آجنگان (بالمد و فتح جیم تازي و سکون نون و کاف فارسي) دهے است از سرخس ' اجنقان (بفتح الف و کسر نون) معرب آن *

اجل‌گیا بیش[1] باشد که بهندي بس گویند سنائي گوید * بیت * اختراني که حال گرداند : تیغ او را اجل‌گیا دانند * اج بالضم کدو * اجماج بالضم بهشت * اجمود[2] (بالفتح وضم میم) کرفس ' و اجمود ظاهرا هندي است نه فارسي * اجهره بالفتح بونهٔ برخاریست که چون جامه بدو رسد بجامه چسپد که بدشواري از جامه جدا شود *

مع الجیم الفارسي

آچار آمیزش - و آمیخته ' و آچاره یعنی آمیزه و میاچار یعنی میامیز ' ناصر خسرو گوید * بیت * دیوپستا جهان که زهر قاتل را : در نوش بمکر خویش آچارد * و له * بیت *

---

(۱) بیش بموحده و یاے معروف و شین معجمه - گیاهیست مانند زنجبیل که سم قاتل است ' و قیل بیاے مجهول ' و تحقیق آن در باب یا مذکور شود * (۲) چنین است در همه نسخه و در جهانگیري و برهان نیز لیکن در چهار نسخه اجموده بزیادت ها در آخر - و در دلیل‌ساطع و ڈکشنري‌شکسپیر اجمودا بالف در آخر را سنسکرت نوشته * در سراج اللغة است اجمود دوائی معروف کرفس و چون توافق لغات این دو زبان بسیار است بهندي نیز آمده - و رشیدي چون ازین غافل ست آنرا هندي الاصل گفته *

راست نگردد دروغ و مکر بچاره : معصیت را بدین دروغ میاچار * و آچار بمعنی زمین شکسته و پست و بلند نیز گفته اند فخر گرگانی گوید * بیت * چگونه جاے باشد صعب و دشوار: یکے دریا دگر آچار و کهسار * و این معنی از فرهنگ نقل است * اما آچار بمعنی ترشی که بادویهٔ گرم و سرکه بپرورند و بطعام خورند در اصل فرس نیامده ' ظاهرا هندی است و در شعر امیر خسرو مذکور است * و تحقیق آنست که آچار هر چیزے که در سرکه و انگبین و شکر و امثال آن ترتیب دهند - و این فعل را آچاریدن خوانند - و خصوصیت تربیت چیزے در سرکه ندارد کذا فی السامانی *

* مع الخاء *

آخ آفرین باشد * آخال[1] چیزهاے افگندنی مانند پوست میوه و ریشهٔ چوب و خس و خاشاك فرخی گوید * بیت * از بس گل مجهول که در باغ بخندد : نزدیك همه کس گل معروف شد آخال * و ناصر خسرو گوید * بیت * جاهے و جالے که بصندوق درونست : جاه و جالے است گران سنگ و پر آخال * و سنائی گوید * بیت * دامن تر دامنان عقل پر آخال کن : ساعد هودج کشان عشق در خلخال کش * آختن و آهیختن و آهختن (بفتح ها و حذف یا)[2] تیغ و جز آن برکشیدن ' و برین قیاس آخت و آخته و آهیخت و آهیخته و آهخت و آهخته سوزنی گوید * بیت * بپوستان شرف خرمی و پیروزیست : که سرو آخته قدّے ببوستان شرف * آخردست داو آخر قمار - و صف نعال - و پس کارها * آخریان (بالمد و کسر را) متاع و رخت عسجدی گوید * بیت * آخریان خود سفته فرستم بدوست : هیچ ندارم دگر چون دل و جان نزد اوست * و بفتح الف بے مد نیز آمده کمال گوید * بیت * چون میدهی مرا تو عطاهاے بهگزین : جز بهگزین چه آرمت از اخریان شکر * آخسمه (بمد و بغیر مد و خاے موقوف و سین مهملهٔ مضموم و میم مفتوح و هاے مختفی) شرابے که از جو یا ارزن یا برنج و امثال آن سازند ' و اقسما معرب آن گفته اند ' و بعضے بتقدیم میم بر سین ' و بعضے بشین منقوطه هم گفته اند * آخش (بالمد و فتح خا) ارزش و قیمت فخری گوید * بیت * در سلك مدحت تو بنگر چه در کشیدم : درّے که هست آنرا صد ملك نیم آخش * و بفتح الف و سکون خا نیز آمده عنصری گوید * ع * خود فزاید همیشه گوهر اخش * آخشیج و آخشیگ (بمد و بغیر مد و کسر شین - و جیم تازی در آخر لغت اول - و کاف فارسی در دوم) ضد و مخالف ' آخشیجان و آخشیگان (بمد و بغیر مد) جمع ' و ازین جهت عناصر اربعه را آخشیجان و

---

(۱) چنین ست بهمه نسخ بجاے تراشهٔ چوب که بدیگر فرهنگهاست * (۲) چنین ست بهمه نسخ و در جهانگیری و برهان نیز بفتح ها آمده . و سروری گوید که شمس فخری بحذف یا آورد و بآهخت و برهخت (بوزن بدبخت) قافیه کرده ' لیکن در سراج اللغة است آهخته بکسر هاے هوز مخفف آهیخته *

چار آخشیج گویند ' و بغیر مد و حذف یا نیز آمده اخسیکتی گوید * ع * ز شش جهات و ز چار اخشیجان تو‌ئی مقصود * آخور و آخور (بواو معدوله و ملفوظه) معلف چارپایان ' مخفف آبخور ' و اگرچه معنی ترکیبی آن مشرب است لیکن بمجاز بر معلف اطلاق کنند چنانچه سامانی گفته ' و آخر بحذف واو نیز آمده ' و استخوان گردن که آخور گردن و چنبر گردن و آخورک و آخرک بحذف واو نیز گویند ' و بتازی ترقوه خوانند ' و این نیز بطریق مجاز است نه حقیقت ' نزاری گوید * بیت *
بزد بر آخور گردن چنانش : که بگذشت از بغل آب روانش * و خسرو گوید * بیت *
تیغ تو تیزی ایست که شد خنگ سوسنی : درخورد او بگردن خصم آخورک بود * و له در صفت تیغ * بیت * بهر آن خنگ سوسنی دشمن : جاے سازد بآخور گردن * آخورسالار میر آخور خاقانی گوید * ع * آخور سالار جبرئیل است *

اخ بالفتح همان آخ یعنی کلمهٔ تحسین * اخاخ یعنی خوش‌خوش که بتازی بخ بخ گویند - و نیز کلمه ایست که در مقام حیرت و تاسف بر زبان رانند - و بالضم کلمه ایست که در نهایت خوشی و حظ گویند * اختر معروف - و علم خسرو گوید * شعر * هر طرفی کاختر او رو نهاد : فتح دوید و در دولت گشاد * و در فرهنگ هندوشاه بمعنی فال آورده ' و اختری یعنی منجم و فال‌گیر ' و اختر کاویان یعنی علم کاویانی که کاوه آهنگر براے فریدون ترتیب داد و در لغت کاوه مذکور شود * اخ‌تفو یعنی اخ تف نزاری گوید * بیت * حق یاری چنین گذاشته اند : اخ‌تفو بر زمانهٔ ریمن * اخجسته (بفتح الف و جیم تازی) آستان در لطیفی گوید * بیت *
خنک آن سگ که بر در بسته باشد : که بالینش از درت اخجسته باشد * اخرش و اخروشیدن بمعنی خروش و خروشیدن * اخسی و اخسیکت قصبه ایست در ماوراءالنهر از مضافات فرغانه که مولد اثیر شاعر و پایتخت عمرشیخ‌میرزا و بابر پادشاه بود * اخگر انگشت افروخته * اخگل (بالفتح و ضم کاف فارسی) خسهاے سرتیز که بر سر دانهاے گندم و جو بود که در خوشه باشند ' و داس و داسه نیز گویند * اخگوژنه (بفتح الف و زاے فارسی و نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول) تکمهٔ کلاه و قبا فرید احول گوید * بیت *
دردری فلک که مهر است : اخگوژنهٔ کلاه او باد * اخکوک (بفتح الف و ضم کاف تازی) زرد آلوے نارسیده اسدی گوید * بیت * ز فیروزه و از زمرد دگر : نماینده اخکوک نورس ببر * اخکم (بفتح الف و کاف تازی) چنبر دف و غربال و غیره که بتازی اطار گویند بالکسر کذا فی السامی * اخلکندو (بفتح الف و لام و کاف تازی و ضم دال و سکون نون) بازیچه ایست مدور با دسته که از مس یا چوب سازند و سنگریزها دران کنند و بجنبانند تا طفلان بدان مشغول شوند فخری گوید * بیت * ظفر از رایتت داشته باشد : بسان طفلکان از اخلکندو *

الاستعارات

آخورچرب و چرب آخور یعنی عیش و فراخی اطعمه * آخور سنگین و آخورخشک جائی که علف و آب و راحت و نعمت دران نباشد * اختر دانش یعنی مشتری و عطارد * اخترشمار و اخترشمر و اخترشناس یعنی منجم * اختر شمردن یعنی بشب بیدار بودن *

مع الدال المهملة

آداك زمین خشك میان دریا ' و بغیر مد نیز آمده ' و این لغت را صاحب صراح در ترجمهٔ جزیره آورده * آدخ (بفتح دال) خوب و نیکو ' مرادف دخ که مذکور شود ' ناصرخسرو گوید * بیت * گر بشهرستان علم اندر بگیری خانهٔ : روز خود امروز و فردا آدخ و میمون کنی * و در فرهنگ بمعنی بلندیٔ که بر هامون واقع باشد مانند تل نیز گفته ' اما سامانی بمعنی خجسته و مبارك آورده و همان بیت ناصرخسرو شاهد ساخته ' و عطف میمون مؤید اوست چه عطف تفسیری در کلام قدما شائع است * آدر (بضم دال) همان آذر بذال معجمه که مذکور شود - و بکسر دال نشتر رگ‌زن * آدرخش (بدال موقوف و راے مفتوح و خاے ساکن و شین منقوط) برق که درخش نیز گویند ' و بعضے صاعقه و رعد را گفته‌اند ' و بقول اکثر لغتے است در درخش ' و بقول سامانی درخش مخفف آنست ' و این اصح است چنانکه در مقدمه گذشت ' اسدی گوید * بیت * حضمت بود بجنگ خس و تیرت آدرخش : تو همچو کوه و تیر بداندیش تو صدا * آدرم (بدال موقوف و راے مفتوح) نمد زینی که دو نیم باشد ' و در فرهنگ بمعنی نمد زین مطلق گفته ' و آنرا آدرمه و آترمه نیز گویند ' شرف شفروه گوید * بیت * دو پهلوئی من از خشکی بسوده است : چو آن اسپی که اورا آدرم نه * و مختاری گوید * ع * اسپ را آغشته اندر خون مردم آدرم * و فخری گوید * بیت * زین اسپ کتلچی شه را : از مه و مهر بسته آدرمست * و بغیر مد نیز آمده اسدی گوید * بیت * چنان با شَتَه حمله کرد ادهمش : که در حمله خون خوی شد از آدرمش * و در فرهنگ منظومه آدرم بالمد اسلحه را گفته مانند شمشیر و خنجر و جز آن * آدرنگ (بدال موقوف و راے مفتوح) رنج و محنت ' و بغیر مد نیز آمده ' سنائی گوید * ع * یک روز مباد آدرنگت * و معزی گوید * ع * جاه تو بے‌عیب بادا عمر تو بے‌آدرنگ * آده چوبے که بالاے دو چوب گذارند تا کبوتران بران نشینند سنجری گوید * ع * فلك چو برج کبوتر کبوترانش نجوم : میان برج خط اِستوا ست چون آده * آدیش در اصل آتش بوده ' بقاعدهٔ مقرر که در مقدمه مذکور شده تا دال شده و یاے اشباع افزوده تا دلالت بر کسر ماقبل کند ' و این که آتش بفتح تا اشتهار دارد غلط است چه در اصل بکسر تا ست * و تفرقهٔ که میان دال و ذال کرده اند

اقتضا میکند که این لغت بذال معجمه باشد ' لیکن این وقتی منظور بود که دال اصلی باشد و اینجا بدل از تا ست ' و وجه آنکه صاحب فرهنگها این لغت را بذال منقوطه تصحیح نموده اند - آنست که در زمان قدیم بر زیر دال نقطه می نهادند - متاخرین آنرا خیال ذال منقوطه کرده اند ' انوري گوید * بیت * گرکند چوب آستان توحکم : شحنهٔ چوبها شود آدیش * و سامانی آذیش بکسر ذال معجمه بمعنی چوب آستانه گفته و همین بیت شاهد آورده (و جهانگیری بمعنی آتش گفته چنانکه مذکور شد) و درتصحیح آن تکلف کرده با آنکه شعربران تقدیر معنی محصّل ندارد *

آدینده (بدال موقوف و یاے تحتانی مفتوح و نون ساکن و دال مفتوح و هاے مختفی) در فرهنگ بمعنی قوس قزح گفته رودکی گوید * بیت * عَلَم ابر و تندر بود کوس او : کمان آدینده (۱) شود ژاله تیر * و درین مثال تامل است چنانکه در لغت آزفنداک بیاید *

ادرام بالفتح درفشے که نمدزین بآن دوزند ' و در تحفه آدرم بمد و حذف الف درم آورده *

ادرقن (بفتحتین و سکون را) علتے است که بتازی قوبا و بهندی داد گویند * ادمن (بفتح الف و میم) مشک خالص سیف گوید * بیت * صدرے که نسیم خلق او عطر : اقطاع دهد بمشک ادمن * ادوے (بالفتح و سکون دال و یاے مجهول) رج باشد که بترکی اکر و بهندی بج خوانند * ادوک (۲) (بالفتح و واو معروف) کسے که چشم او تاریکی کند بواسطهٔ علتے * آدیان و آدیون (۳) چارپاے درنده که فربه باشد ' و بعضی بکسر الف گفته اند * ادیم بالفتح رو که دیم نیز گویند *

الاستعارات

ادب آوازه یعنی بلند آوازه نظامی گوید * بیت * نام نظامی بسخن تازه کن : گوش فلک را ادب‌آوازه کن * ادریس‌خانه یعنی بهشت *

مع الذال المعجمه

آذر (بضم ذال) آتش - و ماه نهم فارسی - و روز نهم ازان ماه - و فرشته ایست که بر آتش موکل است و تدبیرامور روز آذر و ماه آذر بدو متعلق است * و در فرهنگ گفته که ابوطاهر زردشتی که در لغات فرس ماهر بود و کتاب زند و پازند و استا نیکو میدانست هرگاه در خورد وند باین لغت میرسید بضم دال مهمله میخواند و میگفت که در کتاب زند و استا این لغت بذال معجمه نیامده ' و همچنین هر لغتے که در اول او لفظ آذر بود ! و بر هر تقدیر بقاعده ذال مرقوم

(۱) در هیچ یکے از نسخ موجوده وجه تامل درین لغت نیامده ' صاحب سراج گوید آدینده بمعنی قوس قزح خوانده اند و بعضے گویند بثبوت نرسیده * (۲) چنین است در همه نسخ بکاف در آخر - لیکن در جهانگیری و برهان و سراج اللغة و برهان جامع بدین معنی ادوس بسین مهمله مرقوم است بآخر نوشته * (۳) چنین است در همه نسخ و در نسخهٔ جهانگیری - و در برهان و سراج دونده - و در برهان جامع ونده *

وجه درست نیست لیکن اکثر شعرا بفتح ذال قافیه ساخته اند چنانکه مشهور است *

آورده اند که فارسیان را هفت آتشکده بود که هرکدام بیکی از کواکب سبعه منسوب میداشتند و بخورے که متعلق بدان کواکب بود دران میسوختند ' (۱) آذرمهر (۲) آذرنوش که نوش آذر نیز گویند (۱) (۳) آذربهرام (۴) آذرآبتین که منسوب بآبتین پدر فریدون است (۵) آذرخرین (۲) که آذرخورداد و آذرخرّاد نیز گویند ' و آن آتشکدهٔ بود عالی‌بنا در شیراز ؛ و در اصل خورداد نام یکے از موبدان است که بانیِ آن بود ؛ و بعضے پارسیانرا عقیده آنست که نام ملکے است که بمحافظت آتشکدها مامور است و در لغت خورداد بیاید (۶) آذرزردهشت (۷) آذربرزین که یکے از تابعان زردشت که برزین نام داشت بناکرد ' و بعضے گفته اند کیخسرو سواره میرفت - و در اثنائے آن - صدائے مهیب از آسمان ظاهر شد و کیخسرو خود را از اسب انداخت - و صاعقه برزین اسب او خورد - نگذاشتند که آن آتش فرو نشیند و بجهت آن آتشکدهٔ ساختند دران موضع بشکرانهٔ نجات - و آذربرزین نام کردند ' لیکن برزین‌تقدیر برزین بفتح با بود و مشهور بضم باست (۳) ' شرفِ شفروه گوید * بیت * ستمگارا بیا سوز دل من : ببین گر آذر برزین ندیدی * واما از بعضے اشعار ظاهر میشود که برزین نیز آمده - و شاید بکثرت استعمال جزو اسم انداخته باشند فردوسی گوید * ع * یکے آذری ساخت برزین بنام * و سلمان گوید * ع * برزین مثال سوزد کانون سینه ام * و فرخی گوید * بیت * پیش دو دست او سجود کنند : چون مغان پیش آذر خورداد * و فردوسی گوید * بیت * پرستندهٔ آذر زردهشت : همیرفت با باژ و برسم بمشت * آذرباد و آذرآبادگان و آذربادگان و آذربایگان ولایت مشهور که پایے‌تخت آن تبریز است ' و آذربیجان بر وزن عندلیبان معرب آن ' و معنیِ ترکیبیِ آن آتش آباد ؛ و چون دران آتشکدها بسیار بود بدین نام موسوم شد ' و در نسخهٔ سروری گفته که آذر آتش و بادگان و بایگان حافظ ؛ و در فرهنگ گوید که نام آتشکده ایست که در شهر تبریز بنا کرده بودند بنابرین شهر تبریز را نیز گویند ' و در خاتمهٔ کتاب از جامع رشیدی نقل کرده که چون اغوز از حدود شروان حرکت کرد و به اران و موغان درآمد -

---

(۱) چنین است بهمه نسخ - لیکن در جهانگیری و برهان و برهان‌جامع آذرآئین بدو تحتانی و نون نست و صاحب سراج گوید درین صورت آنچه نوشته که منسوب بآبتین پدر فریدونست تصحیف باشد *
(۲) چنین‌ست بهمه نسخ و بسراج نیز - و در جهانگیری و برهان و برهان‌جامع آذرخرین * (۳) سروری و صاحب بهار عجم نیز آذر برزین بضم‌با گفته اند و فتح بحسین‌وفائی نسبت کرده باوجیه ثانی - و در برهان جامع بفتح نوشته ؛ ظاهرا وجه ضم آنکه برزین ماخوذ از برز بالضم بمعنی شکوه و بلندی و بلند باشد باضافهٔ یا و نون - و یحتمل که از برز بالفتح باشد که بمعنی زیبائی و بلند یست پس مفتوح بود ' بهر تقدیر در مشهور گفتن ضم‌با نظر است کما قال صاحب‌السراج چه برزین تنها را رشیدی‌خودش و دیگران بفتح با آورده اند و اشعار نیز مثبت فتحند یوسفیِ عروضی گوید * بگه رفتن آن ترک من اندر زین‌شد : دل من زان زین آتشکدهٔ برزین شد * زراتشت بهرام گوید * بگفت این و نشست آنگاه بر زین : روان شد سوے آتشگاه برزین *

فصل تابستان بود و هوا در غایت گرمی - بودن آنجا متعذر بود - بکوهپایه ییلاق آنجا رفتند بعزیمت آنکه چون زمستان آید باز گردند و آن ولایت بگیرند ' و در مدت ییلاق تمام ولایت آذربایجان گرفتند - و اسپان در مرغزار آوجان بستند ' اغوز فرمود که همه جمع شوند و هریک دامنی خاک بیارند و آنجا پشته سازند ' و خود یکدامن خاک بیارد و بریخت - و چون خود خاک آورد لشکریان هریک دامنی خاک بیارند و بریختند - پشته بزرگ شد - نام آن آذربایگان کرد ' چه آذر بترکی بلند و بایگان جای توانگران و محتشمان * آذرافروز و آذرفروز و آذرافزا و آذرفزا همان آتش‌افروز بمعنی اول و چهارم رودکی گوید * بیت * نفس را بعذرم چو انگیز کرد : چو آذرفزا آتشم تیز کرد * آذربو و آذربویه گل اشنان است ' و آن زرد رنگ بود ' و بشیرازی چوبک اشنان گویند ' و بوتهٔ آن پرخار بود و بیخ آنرا گلیم‌شوی گویند و بتازی قلام خوانند * آذرخش (بضم ذال وخا و سکون را و شین) روز نهم از ماه آذر ' و پارسیان آنرا مانند نوروز و مهرگان مبارک دانند و دران جشن کنند * آذرشین یعنی آتش‌نشین که سمندر باشد منوچهری گوید * م * همچو آذرشین در آتش همچو مرغابی بجوی * آذرشسب و آذرگشسب (بضم کاف عجمی و فتح شین و سکون سین) آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسب بمعنی جهنده بود - و ملکی است موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد - و آتشکده ایست در بلخ به گردا گشتاسب که سکندر خراب کرد ' وجه تسمیه اش آنکه همیشه آتش درو جهنده و شعله‌زن بود ؛ و در فرهنگ بدین سه معنی آذرگشسپ و آذرشسپ بحذف سین مهمله نیز آورده ' فردوسی گوید * بیت * سواری بکردار آذرگشسب : زکابل سوی سام شد برسه اسپ * و له * بیت * همان اسپ تو شد اسپ منست : کلاه تو آذرگشسب منست * و نظامی گوید * بیت * زده موبدش نعل زرین براسپ : شده نام آن خانه آذرگشسپ * و سنائی گوید * بیت * آب و آذر نخوانند ازرا اسپ : آن صدف خواند ابلش آذرشسپ * و منوچهری گوید در صفت اسپ * م * همچو آذرشسپ در آتش همچو مرغابی بجوی * لیکن اصح درین مصرع آذرشین است چنانکه گذشت * و بعضی گفته اند آذرگشسپ بفتح کاف فارسی مخفف آذرگشسب نام آتشکدهٔ بلخ است که بنوبهار اشتهار دارد ' و آن اعظم آتشکدهای مغان است ' و هیربدان آن آتشکده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام دران مرز و بوم آباء عن جد بوده‌اند و امرای عرب فرمان‌رواتر از ملوک بوده اند * و درفرهنگ شاهد سروش موکل آتش این بیت فردوسی آورده * بیت * چو بر ساخت کار اندر آمد باسپ : بر آمد بکردار آذرگشسب * لیکن اینجا بمعنی آتشکده

---

(۲) *چنین است در جهانگیری و برهان و سراج و بردان جامع لغت ایکن در فرهنگ محمد بن رستم البلخی المعروف بکرانی (بوزن نظری) آذرجشن بجیم و شین معجمه و نون) بهمین معنی مرقوم است *

ارادہ توان کرد یعنی جوشان و خروشان و افروختہ مانند آتشکدہ باسب بر آمد ؛ و مؤید این ست که سامانی این بیت را مستند این معنی ساختہ ؛ و بعضی برای معنی برق همین بیت آوردہ اند لیکن مستند را نشاید ؛ و این بیت فردوسی برای معنی برق آنسب است * بیت * ازانش گسی کرد بانوگشسپ : ابا خواستہ همچو آذرگشسپ * آذرکیش آتش پرست * آذرگون گلی است آتش رنگ که بعربی اذریون و بخراسان همیشه‌بهار و بشیراز خیری و گاوچشم گویند ؛ و در فرهنگ نوعی از شقائق بود که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ شود و میانه اش سیاہ باشد * آذرنگ (بذال موقوف و رای مفتوح)[1] روشن و نورانی ؛ و در اصل آذررنگ بود یعنی آتش رنگ ؛ فردوسی گوید * بیت * فروغی پدید آمد از هردو سنگ : دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ * و بمعنی آتش نیز آمدہ مسعود گوید * بیت * چو گوگرد زد مخیم آذرنگ[2] : که در خاکم افگند چون بادرنگ * و بمعنی رنج و هلاک بدال مهمله است چنانکه گذشت[3] * آذرهمایون ~~دختری از نسل سام که در آتشکدهٔ صفاهان می‌بود چون سکندر میخواست خراب کند خود را از سحر~~ بصورت مار مهیب نمودار کرد بلیناس سحر او باطل ساخت سکندر بدو بخشید ؛ و بلیناس بسا جادوئیها ازو آموخت و بعد ازان اورا بلیناس جادو گفتند * آذریون دختر شاہ مغرب که بهرام داشت ؛ و بعضی ارزنیون بفتح الف و سکون رای مهمله و فتح زای معجمه و سکون نون و ضم یا گفتہ اند * آذون (بضم ذال) یعنی چنان سنائی گوید * ع * نگوئی کز چه معنی راست این ایدون و آن آذون * و در فرهنگ آندون بنون ساکن گفتہ بجای یای تحتانی فرخی گوید * بیت * خواستہ چونان دهد که گوئی بستد : روی که ایدون کند ز شرم که آندون * اما درین بیت آذون نیز توان خواند ؛ و در لغت همیدون باز مذکور شود[4] * آذین آرایش که در شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند که مردم آئین‌بندی گویند ؛ و در فرهنگ بمعنی مطلق آرایش و زینت آوردہ *

مع الراء

آرا آرایش - و امر از آرایش - و آرایندہ و بدین معنی مرکبا استعمال کنند چون سخن‌آرا و بزم‌آرا ؛ نزاری گوید * ع * جهانی را بزیبائی نگاری کرد و آرائی * آراد روز بیست و پنجم از ماہ

---

(۱) وهکذا فی الفرهنگ والسراج - لیکن سروری و برهان و صاحب‌برهان‌جامع بفتح معجمه گفتہ‌اند *

(۲) عجب از رشیدی که با اعتراف قاعدهٔ مقرری درین شعر آذرنگ بمعجمه و بادرنگ بمهمله خواندہ ؛ باید هردو بمعجمه باشد یا هردو بمهمله * (۳) صاحب سراج گوید که تفرقهٔ رشیدی در ذال معجمه خطاست چراکه موافق قاعدهٔ مقرری هردو جا ذال معجمه باید که باشد و تحقیق آنست که جمیع معانی آن نزدیک بهم هست چه روشنی و چه آتش چه رنج چه هلاکت پس بمعنی آتش حقیقت هست و دیگر مجاز *

(۴) در نسخ موجودہ آنجا باز مذکور نشدہ *

شمسي كه ارد نيز گويند - و فرشته ايست كه تدبير مصالح روز آراد بدو متعلق است ' و آرد (بفتح را و
حذف الف) نيز آمده * آرام قرار و سكون - و امر بآرام - و آرامنده - و بمعني جا و مقام نيز آمده '
و برين تقدير آرامگاه بوده كه بكثرت استعمال آرام شده ' فردوسي گويد * ع * بمردي نشيند بآرام تو *
و در فرهنگ باغي كه درميان شهر و قصبه و ده سازند و آرامبن (بفتح باے موحده) نيز گويند * آرايش
معروف - و در فرهنگ بمعني رسم و آئين نيز آورده فردوسي گويد * بيت * سوي او يكي نامه نوشته :
ز آرايش بندگي گشته * آرايش خورشيد نوائيست از نواهاے باربد * آرج (براے مفتوح و
جيم ساكن) مخفف آرنج - و نام پرنده ايست - و نيز معرب ايرج پسر فريدون * آرد (براے
موقوف) معروف - و در فرهنگ بمعني تقصير آورده * آرد روغن و آردبا روغن حلواے تر
بسحاق گويد * ع * آردي روغن برم لال آمدست * آردتوله و آردهاله و آردوله طعامي است
مانند كاچي كه بعربي سخينه گويند و مردم درويش خورند بسحاق گويد * ع * آن آردتوله خور كه
[illegible]) [illegible] معروف و دال مفتوح [illegible] * آرده (بسك
جشن كنند * آذرشين يعني آتش‌نشين كه سمندر باشد [illegible]
آذرشين درآتش [illegible] * آذرگون [illegible]
[illegible] خوار گشت * اردم (براے [illegible] * آرزه (با راے
فتح [illegible]) [illegible] بغير مد نيز آمده
را و فتح دال) كفگيرے كه بدان شكر صاف كنند ' و آرزه‌گر كاهگل‌كننده * آرستن توانستن '
و زاے مفتوح و هاے مختفي) كاهگل ' و آرزه‌گر [illegible] و نيارد چه الف بيا بدل
آراستن و بدين قياس آرست و آرسته ' و از معني اول نيارست و نيارد چه الف بيا بدل
آراستن و بدين قياس آرست و آرسته ' و از معني اول نيارست و يارا بمعني توت * آرش
حرفي برو درآيد ' و اين لغتي است در پارستن ماخوذ از ياريدن و يارا بمعني توت [illegible] راست [illegible]
و كسر را) سلاحدار طهماسب‌شاه كه در مصالحهٔ افراسياب با منوچهر تيرے بجلمت [illegible]
آمل بمرو انداخت - و نام پسر كيقباد كه كي‌آرش نيز گفته‌اند * آرغده (براے مضموم و
ساكن) دلير و خشمگين كه ارغنده نيز گويند * آرمان (براے موقوف) آرزو - و حسرت ' [illegible]
گويد * بيت * هرحوائج را كه بوديش آرمان : راست كرده مير شهري [illegible] * آرميدن
مخفف آرميده اسدي در توحيد گويد * ع * روان كرد گردون و آرميده خاك * آرميدن
آراميدن ' و همچنين آرمش مخفف آرامش ' و برين قياس آرميد و آرميده * آرنج
ساعد و بازو كه بتازي مرفق گويند ' و بغير مد نيز آمده فخري گويد * ع * [illegible]
آستين تا آرنج * آرن مخفف آرنج آغاچي گويد * بيت * ز [illegible] دست [illegible]
زمانے جفت زانو كرده آرن * آرنگ [illegible] و [illegible]
و لغتي عليحده نيست چنانكه مشهور شده ' [illegible] * ع * [illegible]
و بمعني مكر و حيله لغتي است در رنگ بمعني [illegible] * بيت * [illegible]
[illegible] چه آرنگ است * و [illegible]

گوید * بیت * آرنگ زرد باد چو نارنگ روے خصم : باداش سر بریده چو سر گُفته بادرنگ * فردوسي گوید * بیت * برو خواندند آفرین موبدان : کنارنگ و بیدار دل بخردان * چه کنا بمعنی زمین و رنگ بمعنی والی و حاکم ' و درین مثال تامل است ' دلیل رنگ بمعنی حاکم است نه آرنگ ' و رودکی گوید * بیت * هرگز نکند سوے من خسته نگاهے : آرنگ نخواهد که شود شاد دل من * و بمعنی محنت و رنج غلط است ' و در شعر کمال * ع * نه هرگز از تو رسیده بموئے آرنگے * آژنگ بزاے فارسي است نه راے مهمله ' لیکن در فرهنگ این بیت عضایري رازي نیز شاهد آورده * بیت * گشته ترا مسلم شوق و نشاط و اِقبال : بوده نصیب دشمن آرنگ و رنگ و اِدبار * و سامانی گوید آرنگ لغتے است در رنگ بمعنی لَون یا آنکه رنگ مخفف اوست ' و لغتے است در رنگ مرادف رنج یا آنکه رنج مغیر اوست ' و تعقیب آن برنگ در بیت عضایري از باب تفنّن است که در کلام قدما شائع است ' و در بیت ظهیر بمعنی لون است ' و بمعنی هرگز نیز آورده و بیت رودکی شاهد اینمعني میتواند شد اگرچه در فرهنگ براے همانا آورده است * آرو (بضم را) در فرهنگ بمعنی اِمروز آورده ' وظاهرا این لغت صفاهانست چنانچه مرویست که حضرت امیر بصفاهانی که اِستزادهٔ حدیث ازانحضرت کرد - بعد از حدیث (ما احبّنی الصفاهاني قط) گفت آروت وس یعنی امروزت بس است * آرون (بواو معروف) صفتهاے خوب و نیک عنصري گوید * بیت * بآرون او نیست در بوم و رست : جهانرا بآرون و آذین اجست * آروین (بیاے معروف) تجربه * آروغ و آروق معروف ' و بحذف واو نیز آمده * آریغ (بیاے معروف) کینه ' و صحیح بزاے معجمه است چنانکه بیاید * آریدبرید (بکسر را و سکون یاے تحتانیه و دال مهمله و فتح باے موحده و کسر راے دوم و سکون مثناة تحتیه) درقانون آورده که دوائیست مانند بصل مشقوق *

ار مخفف اگر - و مخفف آره فردوسي گوید * بیت * نه من بیش دارم ز جمشید فر : که ببرید بیور میانش بآر * و در فرهنگ ثُفل دانه که ازان روغن کشیده باشند و کنجاره نیز گویند * ارّان (بالفتح و تشدید را) ولایتے است وسیع مشتمل بر بردع و گنجه و بیلقان و میان او و آذربایگان رود اَرَس جاري است ' و در فرهنگ گوید بلوکیست از ولایت آذربائجان * اربو (بالفتح و باے موحده و راو معروف) آمرود ' و اربودار یعنی درخت آمرود شاعر گوید * بیت * بر سر چشمه پاے اربودار : لیس فی الدار غیره دیّار * اربیان (بفتح الف و باے تازي) ملخ آبي که بهندوي جهینگه گویند و بتازي جراد البحر گویند * اِرتجك (بالکسر و فتح تا و جیم

(۱) قوله و درین مثال الي قوله نه آرنگ همین در یك نسخه است غیر آن دو نسخهٔ مذکور درحاشیهٔ پیشین ' و بنظر صاحب سراج نیز همین نسخه بوده *

ري) برق فرېداحول گويد * بيت * شه نشسته به پشت پيل چو ابر : افگنده زر چو
تجلي در دست * و اورمزدي گويد * بيت * اسپ باد و زرين ستام در لشكر شاه بهار :
ز فيل و كوس تندر ارتنگ زرين كيک * ارتنگ (بفتح الف و تاي فوقاني) نگارخانهٔ
ماني ، و ارچنگ بجيم فارسي و ارژنگ بزاي فارسي نام نقاشي از چين نظير ماني نقاش ، و
بندوشاه گويد كه نام بتخانه ايست ؛ و تحقيق آنست كه ارتنگ صفحه و تختهٔ كه نقاشان چين
صنعت خود را بران اظهار ميكردند ، و كارنامهٔ نقاشان چين را ارتنگ - و كارنامهٔ نقاشان روم را نگ
ميخوانند * ارتيشدار (بالفتح وياي مجهول و شين منقوطهٔ موقوف) سپاهي و لشكري
راتشت بهرام گويد * بيت * هنر ورزند شاه ارتيشداران : سالمرور پيادة با سواران * و نام
رودیست بس بزرگ در دشت قبچاق * ارج بالفتح قيمت و ارزش و ارجمند يعني
صاحب قيمت و مرتبه - و بمعني كندن نيز آمده سوزني گويد * بيت * بطلل شماتي شمائون
چاهت : دو بازوی زاغ ورخچ ارج كردم * و در فرهنگ بمعني كركدن آورده مولوي گويد * بيت *
ک جهاني بيغوا بر پيل وارج : بي طلسمي كي بماندي سبز مرج * و نيز مرغي كه پر آن بغايت
رم باشد و بالش بدان پُر سازند و بتركي قو گويند * اما معني قدر و قيمت راجع بمعني ارزش و
بمت است كه مذكور شد ، بلكه ارج و ارز يک لفظ است كه زاي آن بجيم بدل شده * ارجاسپ
الفتح نبيرهٔ افراسياب كه پادشاه توران بود و روئين دز مسكن داشت ، و بيست و چند پسر
شتاسپ در جنگ كشت ، و لهراسپ پدر گشتاسپ را كه ترک پادشاهي كرده در بلخ بعبادت
مشغول بود بقتل آورد ، و به‌آفرين و هماي دختران گشتاسپ را در روئين دز محبوس داشت ،
خر اسفنديار بفرمودهٔ پدر بروئين دز رفته فتح نمود و ارجاسپ را كشته خواهران را خلاص كرد * ارد
بالفتح قهر و خشم و ازين مركب است اردشير - و بالضم شبه و مانند - و بالكسر روز بيست و
پنجم ماه شمسي - و فرشته ايست كه مصالح آنروز بدو متعلق است ، فردوسي گويد * بيت *
سرآمد كنون قصهٔ يزدجرد : بماه سفندارمذ روز ارد * اردا (بالفتح و سكون را و دال مهمله قبل از
الف) نام يكي از مغان كه در عهد اردشير موبد موبدان بود ، در لغات ژند مذكور شد * اردشير
نام بهمن چون جدش گشتاسپ اورا بس دلير ديد بدين نام خواند چه ارد بمعني خشم باشد -
و نام اول ملوک ساسانيان كه اورا اردشير بابكان خوانند و ابن‌الاول اكاسره نيز گويند * اردشير خرّه
(بضم خا و راي مشدد) الكه ايست عظيم از فارس و خرّهٔ اردشير نيز گويند آباد كردهٔ اردشير بابكان ،
و بعضي گفته اند آباد كردهٔ بهمن ، و اول اصح است ، و تفصيل آن در لغت خره آمد * اردشيران
و اردشير دارو نوعي از مروه كه تلخ باشد * اردک بالضم قسمي است از مرغابي معروف *
اردكان بالفتح نوعي از اشكال نجوم و در فرهنگ گويد اردجان معرب آنست - و موضعي ست از

مضافات شیراز - و دهٔ[1] است از نواحيِ یزد * اردم (بفتح الف و دال) سورهاے ژند سیف گوید * بیت * دانم که گر اندیشهٔ کذي باز شناسي : پاژند ز بسم‌الله و الحمد ز اردم * اردن بالفتح همان آردن که مرقوم شد - و (بضم الف و دال و تشدید نون) شهریست بزرگ در نواحيِ شام * اردوان بالفتح آخرین ملوک طوائف که اردشیر بابکان نوکرِ او بود او را کشته پادشاه شد ' و معنيِ ترکیبيِ آن نگاهدارندهٔ خشم * اردي بالضم مخفف اردي‌بهشت فردوسی گوید * بیت * دي و بهمن و اردي و فرودین : همیشه پر از لاله بیني زمین * اردي‌بهشت ماه دوم فارسی - و روز سیوم ماه فارسي - و فرشتهٔ که تدبیر کوهها و روز اردي‌بهشت بدو متعلق است و او ربّ النّار است فردوسی گوید * بیت * همه سال اردي‌بهشت هژیر : نگهبانِ تو بر هُش و راے و ویر * و در فرهنگ بمعنيِ آتش گفته زراتشت بهرام گوید * بیت * چو سوزد تنش را باردي بهشت : روانت نیابد خوشي در بهشت * اما بمعنيِ فرشتهٔ موکلِ نار نیز باندک تکلفی راست مي‌آید ؛ و در فرهنگ گفته که معنيِ آن مانند بهشت زیراکه اُرد بمعنيِ مانند گذشت ' و درین ماه چون هوا در غایت اعتدال و نباتات درکمال نشو و نَما بود پس مانند بهشت باشد * ارز و ارزش قیمت و بها * ارزان آنچه ارزنده باشد ببهاے وقت ' و ارزاني منسوب بدو - و نیز بمعنيِ سزاوار و مسلّم یعني مي‌ارزد ترا و قابلیت آن دارد ' و ارزانیان یعني مستحقان و ارزندگان خیرات فردوسي گوید * بیت * بارزانیان بخش هرچت هوا ست : که گنج تو ارزانیان را سزا ست * ارزن غلهٔ معروف ' و ارزنین نانے که ازان غله پزند ناصرخسرو گوید * ع * میان سگان دریکے ارزنین * ارزه بالفتح نام کشور اول - و کاهگل - و لهذا کاهگل‌کننده را ارزه‌گر گویند و بمد الف نیز گذشت - و زفت و آن چیزیست شبیه بقطران که از درخت صنوبر میگیرند که آن درخت را بعربي أرْز گویند ' و صاحب قاموس ارزه را بمعنيِ بسیار نوشته اینجا محل آنها نیست ' سوزني گوید * بیت * پنبه بگوش اندر آگند ز تو ممدوح : پنبه چه باشد که ارزه ریزد و ارزیز * ارژن (بزاے فارسي) و ارجن (بجیم تازي) درخت بادام کوهي که ازان عصا سازند ' و پوست آن توز باشد که بر کمان و تلوے تیر به پیچند ' و ارژنه و دشت‌ارژن صحرائے بچند فرسخي از شیراز که آن درخت دران بسیار می شود ' و در عربي بزاے تازي گویند چنانکه قاعدهٔ تعریب است ' کاتبي گوید * بیت * سوار ارژنه را مدح گوے و از دشمن : جَوے مترس اگر پنجه‌زن چو شیر نر است * ارژنگ (بزاے فارسي) نام نقاشے از چین نظیر ماني نقاش - و تخته و کتابے که صور و آشکال غریبه دران نقش کرده و دست‌آویز هنر ساخته باشند (نقاشان روم تنگ و نقاشان چین ارتنگ نامند بتاے قرشت نه ارژنگ بثاے تخذ چه ثا در لغت فرس نیامده) چنانچه از اشعار مفهوم میگردد ' خسرو گوید * بیت * که در چین

---

(۱) در برهان و سراج اردکان باکاف فارسی بمعنيِ اول و باکاف تازي بهردو معنيِ اخیر نوشته *

بقصر دولتم مانی * بیت * وله * بیدم از ارژنگ پرگار : که کردے دائره بے دور پرگار * و له * بیت * روان کرد کلک شبه وار ژنگ : طراز سحر می بستند برسنگ * و نظامی گوید * بیت * که چون کرده اند این دو صورت نگار : رنگ را : ببرد آب مانی و ارژنگ را * و له * بیت * در ارژنگ را بر یکی سان نگار * و نیز نام دیوے ست - و نام پهلوانے ست که پدرش زره نام داشت و طوس نودر او را کشت * ارس بالضم سرو کوهی که بتازی ابهل بفتح الف و ها و سکون بای موحده گویند ، لطیفی گوید * بیت * تو لی شهسوار جوانان فرس : خد و قد تو ماه ارس بارس * و بالفتح اشك - و بفتحتین رودے ست معروف که از کوههاے ارز ؟ روم آید شاعر گوید * بیت * ز آهم بود یک ستاره درخشش : ارس را بود ارس من مایه بخشش * و بعد الف نیز آمده شاعر گوید * ع * زجوے دیده میشد آب آرس * ارسن (بفتح الف و سین مهمله و در آخر نون) آنجه باشد * ارش (بفتحتین) از آرنج تا سر انگشتان - و شهریست از شروان * ارغ بالضم مغزهاے بدبو چون مغز بادام و پسته و گردکان ، و بعربی زنخ گویند (بفتح زاے معجمه و کسر نون و در آخر خاے معجمه) * ارغا و ارغاب و ارغاو بالفتح جوے آب سوزنی گوید * ع * زهر در دیده دو ارغاو خون شد ست روان * و سیف گوید * بیت * آنکه از عشوهاے او ارغاب : میدهد تشنه را فریب سراب * و در شرفنامه این لغت را ترکی گفته * ارغچ (بالفتح و کسر غین) عشق پیچه ، و بزاے معجمه نیز گفته اند چنانچه بیاید * ارغن و ارغون و ارغنون ساز معروف وضع افلاطون ، و شکلش در خاتمه مبین خواهد شد ، خاقانی گوید * بیت * اگر نا دید در عشرتگه چرخ : سراید شعر من با ساز ارغن * و نیز ارغون دسته از اسپ گله و تیز - و قبیله از ترکان ، شاعر گوید * بیت * ترا چه ناله کوس و چه ناله ارغون : مرو بجنگ چو باشی نشسته بر ارغون * و اسدی گوید * بیت * هزار اسپ دیگر بزین ستام : از ارغون و از تازی تیزگام * ارغوان گل معروف ، ارجوان بالضم معرب آن * ارغند و ارغنده بالفتح دلیر و مهیب - و خشمناك ، و ازین ماخوذ است ارغنده شیر و ارغنداك ، و ازین ماخوذ است ارغنداب که آبے است مابین سیستان و قندهار - و آبے دیگر مابین عراق و آذربایجان نیز گفته اند ، و بعضے آرغده و آلغده بمعنی ارغنده آورده اند و شاید که تصحیف خوانده باشند و یا لغتی دیگر باشد والله اعلم ، فردوسی گوید * ع * سپاهی بکردار ارغنده شیر * و منوچهری گوید * ع * آرغده برثناے تو جان منسب زانکه * و فردوسی گوید * ع * سوے رزم آمد چو آرغنده شیر * اما درین دو مصراع ارغنده هم میتوان خواند * ارکاك بالکسر بازی خورد و ظروف شیشه [illegible] گوید * بیت * یک قطره ز ارکاك کف راد تو شاها : سیمرغ [illegible] و [illegible] و [illegible] است *

(۱) چنین ست در اکثر نسخ - و در دو نسخه ارروم ، و در سراج از رشیدی منقولست ارزن الروم -

آزارش) پایه تخت خوارزم ، و این ترکی است و نام قلعهٔ از سیستان اوک است نه ارک و نام ولایتی است حوالیٔ الان نظام

آورده * آزارش و . . افسوس گفته اند . ... ر یا عم ... برنده

علیه السلام عبرانی ست ... عم صورت اوست ... ضم و فتح کاف

... گر آزری آزر * و گاهی آزاز ... * ارمان بفتح آرزو .

و بعضی بمعنی حسرت و ... بتوران فردوسی گوید * ع * که بیژن

نداند بارمان رهی * ارمایل بالکسر ... شاهزادهٔ ، و کرمایل پادشاهزادهٔ دگر که هردو بواسطهٔ

خیر خلق مطبخی ضحاک شدند و از هردو نفر که بواسطهٔ ماران ضحاک مغز سر ایشان مقرر بود

یکی را آزاد میکردند و چند گوسفند داده بصحرا میفرستادند ، و گویند کردان از اولاد ایشانند *

آرمز و اورمزد (۲) بالضم روز اول از هر ماه شمسی . و نام مشتری . و نام فرشتهٔ که امور و مصالح

روز اورمزد بدو متعلق است . و پسرزادهٔ اسفندیار * ارمغان و ارمغانی (بفتح الف و

میم) راه‌آورد ، و در فرهنگ بضم میم آورده * ارمگان بالکسر تربیت‌کننده خاقانی گوید

* مثنوی * گر تو بوی ارمگان کعبه : زرین کنی آستان کعبه * کعبه ز تو سدّ جاردان یافت :

مکه بیقات ارمگان یافت * ارمون (بفتح الف و ضم میم) بیعانه که بعربی اربون گویند ، و ظاهرا

اربون را بتصحیف ارمون خوانده اند لطیفی گوید * بیت * منم درد ترا با جان خریدار : که ارمون

داده ام جانرا ببازار * ارمن ولایتیست معروف در کوهپایهٔ آذربایجان * ارمنده و ارمیده

مخفف آرمنده وآرمیده * ارمنیّ بالفتح انار دشتی * ارمین بالفتح نام پسر چهارم کیقباد خوردتر از

کیکاوس ، اما اصح کی ارمین است فردوسی گوید * بیت * چهارم کی ارمین کجا داشت نام :

سپردند گیتی بآرام و کام * آرنج مخفف آرنج چنانکه گذشت * ارندان (بفتحتین و سکون

نون اول) انکار ، پیر هراة گوید * فقره * ویرا خلق مهجور کردند و برخاستند بانکار و ارندان * ارنواز

بالفتح خواهر جمشید که شهرناز خواهر دیگرش بود ، و هردو را ضحاک در خانه داشت فریدون هردو

را گرفته ضحاک را کشت * ارنوند اسب (با اول مفتوح بثانی زده و نون و واو مفتوح و نون دوم

زده) نام پدر ضحاک بود ، وضحاک را ده‌آک و بیوراسب نیز خوانند * ارنبذ (۳) (بالفتح بثانی زده

و نون مفتوح و بای مکسور بزای عجمی زده) بقم باشد ، و آنرا ترخون و تبرخون نیز گویند ، و بتازی

طبرخون خوانند * اروانه (با اول مفتوح) دو معنی دارد ، اول نوعی از ماده شتر باشد . دوم نام گلی

(۱) اینست درهمه نسخ و فردوسی گوید * بیت * یکی نامش ارمایل پیش‌بین : دگر نام کرمایل پاکدین

* و دیگران ارمائیل و کرمائیل باشباع تحتانی مکسور آورده اند * (۲) چنین ست در اکثر نسخ و در یك

نسخه اول نیز بدال در آخر ، اما لغت ثانی بواو بعد الف در همه ، و در فصل واو باز اعاده کرده *

(۳) چنین ست در نسخ لیکن در جهانگیری و سروری و برهان ارنبژ بوزن الم تجد . و در سراج ارنبژ .

و در هردو برهان ارنبژ بوزن سحرخیز نیز ، و صاحب سراج بعد از نقل قول برهان و رشیدی گوید و اغلب که

یکی ازینها صحیح باشد و دیگر تصحیف و چون مثال آن کسی ذکر نکرده جزم بر خطای کس نمیتوان کرد *

رس و او را بخور کنند هر بوئی که گنده باشد اورا زائل کند * اروس (بفتح
سدم از ارژنگ پرکار گویند * روز دگر اروس و تماش از نهاوند * اروند کوه همدان
ـه و ضم را) الماز سحر می بشد * ع * بتازی تو اروند را
دف الوند - و نام دجله و ارژنگ را پایش ، فردوسی گوید * بیت * صورتهاست
له خوان : اگر پارسی را ندانی زبان * بارمان و اروند ... ست کاو نواز آورد گوید فون
م و زار * اروین (بالفتح و کسر واو) تجربه و کوهی ... نیز آمده * ارهنگ (بالفتح
کاف فارسی) قصبه ایست از بدخشان * اریب و اریو بالضم کج و معروف * اریس
رک و هوشیار ، و در فرهنگ بسین مهمله و در مؤید بشین معجمه آورده *

الاستعارات

اززن زرین ستارکان - و شرارهٔ آتش *

مع الزاء التازي

آزان حُر باشد ضد عبد - و مجرد و بےتعلق و آزاده را نیز گویند ، و سروآزاد یعنی راست
غیرمتمایل ، و سوسن‌آزاد یعنی برگهایش راست ؛ و سامانی گوید سرو را آزاد ازان گویند
از دستبرد خزان آزاد است ، و سوسن سپید را ازان آزاد گویند که از بار رنگ آزاده است ؛ و
فرهنگ گوید درختی است که بیشتر در گیلان بود و چوبش جوهردار باشد - و قصبه ایست از
تجوان که شراب خوب دران میشود - و ماهی ایست در گیلان لذیذ و بیخار - و نیز نسبی است از
سرما کذافی القاموس(١) ، اما در اصل فارسی است و معرب کرده اند ، اما ماهی را آزاد مطلق
گویند بلکه آزادماهی گویند ، و درخت را آزاد درخت گویند نه تنها آزاد * آزان درخت
درختی است که در جرجان زعرزمین و در فارس درخت طاق گویند ، و چون بهائم بخورند بمیرند ،
شیخ رئیس گوید شجرهٔ ایست که آنرا برے است شبیه بکنار و برے شجرهٔ اهلیلج ؛ و بطبرستان تاشک
گویند ، و ورق آن بقول صاحب حاوی صغیر سم بهائم است و در دو روز بکشد ، و نیز نام شجره
ایست در غایت طول ساق بطبرستان و آزاد دار نیز گویند ، شرف شفروه گوید * ع * من بنده آن
قد چو آزاد درختم * آزاد وار دهی است از اسفراین که اکثر میوها دران خوب میشود - و نوعی از
موسیقی * آزان میوه پسته و بادام قندی * آزادی معروف - و بمعنی شکر نیز آمده فردوسی گوید
بیت * هم آزادی توبیزدان کنم : دگرپیش آزاد مردان * آزخ گوشت پارهٔ که بر رو و اعضا
برآید ، و بعربی ثؤلول و بهندی مسّه گویند ، و بے مد الف نیز گویند ، و در فرهنگ بزاے فارسی

---

(١) در قاموس آزاذ (بالفتح و ذال معجمه بآخر) و زاذ (بدون همزه ...) آورده و ...

آورده * آزارش و آزردگي و آزار معروف ، و آزر امر است ازان - و بمعني نام پدر یا عم ابراهیم علیه السلام عبراني ست سوزني گوید * بیت * نگار آزر و ماني غلام صورت اوست : ز من بدین که بگفتم گر آزری آزر * و گاهے آزار را اماله کرده قافیهٔ شیر و زیر کنند انوري گوید * قطعه * در جهان چندانکه خواهي بیشمار : نیستي و محنت و آزیر هست * در فلک چندانکه خواهي بیقیاس : نفرت آهوے و خشم شیر هست * لیکن باید بالف نوشت چنانکه قاعدهٔ اماله است * آزده (بفتح زا) بمعني زده (۱) فردوسي گوید * بیت * سوے خانه شد دختر دلزده : رخان معصفر بخون آزده * و این زدن بمعني ضرب نیست بلکه از باب اینست که گویند جامه به نیل زد کذا في السامانی ، و در جهانگیری بمعني رنگ کرده آورده و این معني بقرینهٔ بیت از خود بربسته و اصل معني ندانسته * آزرد (بفتح زا) بقول سامانی بمعني لون معروف ، و آن لغتي است در زرد یا زرد مخفف آنست علی اختلاف القولین ، و بقول جهانگیري بمعني مطلق رنگ قطران گوید * بیت * ابر پروردین بباران در چمن پرورد ورد : گشت خیری با فراق نرگسش آزرد زرد * و له * بیت * بوستان از بانگ مرغان پرخروش زیر گشت : گلستان آزرد گوهر چون سریر میر گشت * لیکن درین دو بیت که شاهد آورده معني سامانی مناسبتر و چسپانتر است (۲) ، بلکه بیت ثاني بقول جهانگیري معني ندارد چنانکه بر سخن فهمان پوشیده نیست ، چه مراد آنست که بوستان زردگوهر چون سریر میر گشت که از طلا ست * آزرم شرم و حیا - و رفق و مدارا ، و در فرهنگ بمعني عزت - و رحم - و حرمت - و عدل - و نگاهداشت - و توان و طاقت گفته ، اما در شواهد این شش معني چون نیک تامل رود بدو معني سابق مناسبتر است ؛ و بمعني راحت گفته چنانکه نظامی گوید * بیت * دو کس را روزگار آزرم داد ست : یکے کو مرد دیگر کو نزاد ست * لیکن درین بیت آرام خوانده اند نه آزرم ، با آنکه آزرم بمعني شرم و حیا میتوان گفت باعتبار لازم که وقار و تمکین باشد ؛ و بمعني خشم نیز گفته نظامي گوید * بیت * دباغت چنان دادم این چرم را : که برتابد آسیب آزرم را * لیکن درین بیت آسیب آزرم بمعني خشم است یعني آفت آزرم که خشم باشد نه آنکه آزرم بمعني خشم است * آزرمیدخت (۳)

---

(۱) اگر آزده اینجا بمعني زده مخفف آزده بود قافیه درست نمیشود چه تفاوت معاني از راه حقیقت و مجاز مجوز قافیه آوردن نیست و جامه به نیل زدن اینجا بمعني رنگ کردنست بمجاز پس قول جهانگیري صحیح ست و رشیدی و سامانی غلط کرده اند کذا في السراج * و بمعني آجده نیز دیگران گفته اند *
(۲) اگر در اول بمعني اصفر بود زیادت یکے و فوت صنعت لازم آید ، و در ثاني آزرده بهاے نسبت ست (بمعني رنگین که صاحب جهانگیري آزرد خوانده) و الا محتاج تکلف - و زردگوهر نسبت بگلستان ندارد فافهم کذا في السراج * (۳) اینست در دو نسخه موافق دیگر فرهنگها - و در پنج نسخهٔ قدیمه بدون تحتاني بعد میم *

مد الف و بغیر مد) دختر پرویز که لشکر بدر پیوست کرد و شش ماه ملک راند - و شهریست والی کرمان‌شاهان بناکردهٔ او ؛ و معنی ترکیبی آن دختر شرمگین ؛ و آزرم بحذف کلمهٔ دخت ز آمده فردوسی گوید * ع * یکی دختری بود آزرم نام * و آزرمی‌دخت مخفف آزرمین‌دخت است و یا و نون بهرچه لاحق شود افاده کند که آن چیز ازو ساخته شده و مادهٔ گوهر آن چیز است چنانکه گویند سیمین یعنی از سیم ساخته شده ؛ پس معنی ترکیبی آن چیزیست که گوهر و مادهٔ او آزرم و حیا ست چنانچه سامانی گفته * آزفنداك (بزاے موقوف فتح فا و سکون نون و بعضی بزاے فارسی گفته اند) قوس‌قزح اسدی گوید * بیت * کمان آزفنداك شد ژاله تیر ؛ گل غنچه پیکان زره آبگیر * و آفنداك بحذف زا نیز گویند * آزمون یعنی آزمایش * آزیغ کینه و نفرتی که از قول و فعل کسی در دل جا کند ؛ و براے مهمله غلط است چنانکه در لغت زیغ بیاید ؛ خسروانی گوید * ع * کازیغ زمن بدل گرفته * آزارود و وزارود ماوراءالنهر فخری گوید * بیت * یك موے میان از سراو کم که جهانرا : آن موے به او جمله سمرقند و ازارود * و رودکی گوید * بیت * اگر پهلوانی ندانی زبان : وزارود را ماوراءالنهر دان * و گاهے بمد الف و غیر مد و حذف کلمهٔ رود نیز آید چنانچه گویند سیب آزا یعنی سیب ماوراءالنهر * آز معروف ؛ و ازین مرکبست آزمند و آزور بوزن نامور - و آزور بوزن رنجور ؛ و در شرفنامه گفته که آز نام شهریست و این بیت سوزنی آورده * ع * عیدك کاج تو شد بر اهل ارش و آز و جند ؛ و ازجند که شهریست معروف او را آز و جند بتصحیف خوانده در شهر قرار داده و این از عجائب است *

إزاره بالکسر ازارهٔ خانه * ازغنج[2] (بفتح الف و کسر غین و جیم فارسی در آخر) عشق‌پیچه درویش سقا گوید * بیت * نهال قدّ من از عشق زرد شد آرے : درخت خشك شود چون بران تند ازغنج * و ازغنج نیز گویند ؛ و بعضی براے مهمله گفته اند * ازناو و ازناوه بالفتح ناحیه ایست حوالی همدان *

المرکبات والاستعارات

ازبن‌دندان و ازبن‌سي و دو و ازبن‌سي و دو دندان کنایه از غایت خوشی و

(۱) چنین ست لغت دوم بواو در دو نسخه ؛ و در سه نسخه زارود اما در شعر ثانی اوارست در همهٔ نسخه‌ها ؛ و در یکی اینجا بدون واو و در شعر دوم ازارود ؛ و بدیگرے اینجا بصورت ازرود و در شعر وزرود * در باب واو ازارود را داشته و گفته اگر بواو نیز آمده باشد پس باید که وزارود باشد نه وزرود و وزارود * و نیز صاحب سراج بالکسر و بفتح نیز) بدینمعنی مخفف (ازان روے رود) و ازود بحذف الف دوم مخفف آن ؛ و آزارود بمد و بغیر مد غیرثابت ؛ و وزارود (ثانی راے مهمله) غلط و تصحیف ازارود جه وزا بمعنی آنطرف مرویست ؛ و تبدیل الف بواو جائز * (۲) در سراج گفته ازارغ بدینمعنی لفظ مرویست *

نهایت رغبت کمال گوید * بیت * ستم ز بیست ارچه فزون نیست می‌شود : گردون پیر از بن‌سیی و دو چاکرم * از پاے درآمدن یعنی افتادن * از پرگار شدن و از دست رفتن و از دست‌شدن یعنی بیخود و بے‌اختیار شدن - و اضطراب کردن * از پوست بیرون آمدن یعنی کشف احوال خود کردن - و ترک دنیا نمودن - و از خودی باز آمدن * از خر فتادن و از دست‌جستن (۱) و از شکم افتادن یعنی مردن نظامی گوید * ع * بهندوستان پیرے از خرفتاد * وله * ع * ناف زمین از شکم افتاده بود * از دست برگرفتن یعنی نیست و نابود ساختن ظهیر گوید * بیت * بخشم گفتی زودت ز دست برگیرم : چه گویمت که بدستت در است بتوانی * از دهان‌مار بیرون‌آمدن کنایه از راستی است که هیچ کجی درو نباشد * از دیده‌خواستن کنایه از بسیاری خواهش خسرو گوید * بیت * بیاراست قلبی جهانسوز را : که از دیده میخواست آنروز را * از رگ اندیشه خون چکیدن کنایه از فکر و اندیشه * از زبان درآمدن یعنی سهوکردن در تکلم * از سر پا روان‌شدن یعنی زود رفتن فزاری گوید * ع * وداعے کن روان شو از سر پاے * از سر دست کارے و سخنے که بےتامل چُست و جلد کنند نظامی گوید * بیت * سخن تاچند گوئی از سر دست : همانا هم تو مستی هم سخن مست * از پرگار افتاد یعنی ضائع شد و دیگر ازو کارے نمی‌آید * از گره رفتن تلف شدن چیزے از زر وغیره که در پارچه بستہ باشند خسرو گوید * بیت * او میرود بناز و گره میزند بزلف : مردن مراست از گره او چه میرود * از دست پژا و از دست فژا نانے که پیش از برآمدن خمیر پزند * از فلان‌فقاع‌میگشاید یعنی بوے می نازد و تفاخر میکند و لاف میزند * ازارپا (بکسر همزه و سکون را) آنچه درپا کنند چون شلوار و تنبان کمال‌گوید ** ع * در پا چو سرو آنکه نبودش ازار پا * آزرده پشت یعنی‌کوز پشت - و نیز چاروائے که پشتش ریش و فگار باشد *

مع الزاء الفارسي

آژ بمعنی آسایش - و بیاسا ناصرخسرو گوید * بیت * از گرد سفاهت بلب جوے سخندان : جانرا بکفه عقل همی‌شوے و همی‌آژ * آژغ و آژوغ (بضم ژا) در فرهنگ بمعنی لیف خرما باشد - و شاخهاے زیادتی که از تاک ببرند * آژخ (بفتح زاے فارسی) گندمه که بعربی ثؤلول گویند ، و در زاے تازی نیز گذشت ، اما اکثر بزاے فارسی گفته اند ، و همچنین آژفندالک اکثر بزاے فارسی گفته‌اند و درزاے تازی گذشت * آژیر هوشیار و خبردار فردوسی

(۱) چنین ست بهمه نسخ لیکن در جهانگیری وبهارعجم و هردوبرهان (از دست دهرجستن) و هو الاصح *

* بیت * سپه را نگهدار و آژیرباش : شب و روز با ترکش و تیر باش * و آبگیرست که
درو جمع شود منوچهری گوید * بیت * آب دهدشان بپاے مادر آژیر : کودک دیده
بپاے خورد شیر * و آژیریدن یعنی هوشیار کردن ، و آژیر و آژیراك بمعنی بانگ و فریاد نیز
ه اند ، و در مؤید و شرفنامه بمعنی بانگ ستوران گفته ، و در سامانی بمعنی آماده و مهیا آورده
وسی گوید * ع * زبان در سخن گفتن آژیر کن * و بعد ازان گفته که آژیر بغیرمد تغلی است
هژیر و هجیر بمعنی نیکوسرشت و زیرك ، پس شاید که رهم صاحب فرهنگها (که آژیر باشد را
معنی زیرك گفته‌اند) از تصحیف ناشی شده باشد ، و معنی آماده و مهیا در بیت اول فردوسی نیز
ان کرد ، اما حق آنست که آژیر بمد و بغیرمد بمعنی آگاه و هوشیار است و در جمیع آبیات
ست می‌آید ، و صاحب فرهنگ منظومه نیاری بخاری نیز گفته * ع * آنکه آژیر بود ز
، و چون * و در فرهنگ بمعنی پرهیزکاری آورده اسدی در صفت برهمنان هند گوید * بیت *
راسر همه دشت نخچیر بود : گیا خوردن و پوشش آژیر بود * لیکن این بیت دلالت برآن معنی
ارد * آژیخ (بخاے معجمه در آخر و ماقبل ازو یاے حطی) چرك که در کنج چشم
شك شود طیان گوید * ع * رخش زیر آژیخ چشمش نهان * و آورده آژخ بحذف یا
ز بدین معنی آورده مستند بشعر کسائی * ع * بوبام در چشم سخت باشد آژخ * آژنگ
ینی که بر رو افتد از پیری یا از غضب ، و بے مد نیز آمده * آژدن و آژیدن و آژده و
ژیده (در لغت آجیدن گذشت) یعنی سوزن و استره زدن - و آژیده بر آسیا زدن نزدیك بیکدیگر
وع که نشانه ریزه و نزدیك هم واقع شود * آژنده [1] گل میانهٔ دو خشت ، و آژندیدن گل
یانهٔ دو خشت آکندن ، و بغیر مد نیز گفته اند * آژه [2] بمعنی آجك در فرهنگ * آژینه
نی که بدان چیزها را بیازند ، و تخصیص صاحب جهانگیری بآنکه سنگ آسیا بدان می‌آژند
آسیاژنه نیز گویند ناموجه است * آژیانه (بسکون زا و یاے حطی پیش از الف و نون)
ر فرهنگ بمعنی خشت و سنگ و امثال آن که بر زمین فرش کنند حمید لوهکی گوید * بیت *
راے زینت درگاه عالیت : زمهر و ماه سازند آژیانه *

[3] اژدها و اژدرها و اژدر مار بست بزرگ جثهٔ معروف ، و اژدهاك ضحاك را نیز
ویند ، دقیقی گوید * ع * یکی صمصام اعدا کش عدو خوارست چو اژدرها * و این لفظ مشتق
ست ، و در فرهنگ گفته که بواسطهٔ عظم جثه بصیغهٔ جمع آورده اند ، و صحیح آنست که اژدرها
نق است در اژدها یا اژدها مختصر اوست * اژکهن و اژکهان (بفتح الف و کاف و ها)

(۱) در همه نسخهاے مختلفی در آخر و در فرهنگ سروری و جهانگیری و سراج و برهان و غیره بدون ها ثبت شده *
(۲) در جهانگیری و سراج و غیره بفتح بوزن مزه بدین معنی * (۳) در رشیدی نسخه آورده واژدها *

کاهل و کاهلي باشد شاکر بخاري گويد * ع * ببوسه دادن جان‌پدر بس اژکهني * و زراتشت بهرام گويد * ع * بدے اندر جهان کار اژکهانش *

الاستعارات و المرکبات

اژدهاے فلک يعني راس و ذَنَب که تِنّين گويند * اژدهاے علم صورت اژدها که در علم نقش کنند *

مع السين

آسا امر بآسايش - و آساينده - و مانند ' و بدين‌معني بغير مد الف نيز آمده ابو الفرج گويد * بيت * عزم وحزمش بجنبش و بسکون : آسمان و زمين‌اسا باشد * و خمياره - و زيب و آرايش ' چنانکه متعارف اهل يزد است ' بهرامي گويد * بيت * چنان نمود بمن دوش ماه نو ديدار : که ماه من که کند گاه خواب خوش آسا * و ابن يمين گويد * بيت * سرو اگر با قدّ رعناے تو هم‌بالاستے : کي چنان مطبوع و خوش‌اندام و باآساستے * و اخسيکتي گويد * ع * آساے تو نقش چين ندارد * و هيبت و صلابت - و وقار و تمکين ' چنانکه متعارف اهل خراسانست * و در فرهنگ براے معنيِ اول ازين‌دو معنيِ اخير اين بيت مختاري آورده * بيت * زور بستاند تدبير تو از پنجهٔ شير : کبر بيرون‌کند آساے تو از طبع پلنگ * و براے ثاني اين شعر آورده * رباعي * پيوسته همي شتاب و تمکين : اي شاه که طاعتت بود فرض * از عزم تو چرخ ميکند وام : زآساے تو ميکند زمين قرض * و در فرهنگ بمعنيِ روش و قاعده گفته ابن يمين گويد * ع * چگونه دوخت بآسا قباے تربيتم * و درين معني و مثال تامل است چه معنيِ آرايش نيز راست مي‌آيد * آس سنگِ مدوّر که بدان غله آرد کنند ' و آسياب و آسياو آنچه بآب گردد ' و دستاس آنچه بدست گردد ' و خراس آنچه بستور گردد ' و باداس آنچه بباد گردد ؛ و آسياب در اصل آس‌آب بوده چون سين مکسوره پيش از الف واقع شده آنرا بيا بدل کرده چنانکه در مقدمه گذشت ' و برين تقدير آسيادست - و آسياباد درست نيست ' و بکثرت استعمال باے آسياب و واو آسياو را طرح کرده آسيا(۱) گفتند ' و نيز آس غلهٔ آرد کرده مختاري گويد

(۱) وهکذا في‌الفرهنگ ' وصحيح آنکه آسيا مانندآس عامست چنانکه برهان گفته ' و سروري آس وآسياب بآسيا - و خراس بآسيائيکه بدون‌آب گردد يعني بيکے از دواب گردد - و دستاس بآسيائيکه از دست‌گردد - تعريف کرده ' و صاحب صراح طاحونه و رحي که عامست بآسيا وسنگ‌آسيا تفسيرنموده (ليکن در مهذبست الطاحونة آس آب) ' و تعريف گولفظي باشد باخص و بمبائن جائز نيست کما تقرر في‌موضعه ' و نزد قومي آس وآسيا مرادف ' و نزد خان‌آرزو و بهار و صاحب مويد آس مخفف آسيا ' و در اشعار اساتذه بادآسيا و آسياےباد

سبان [illegible] کشتم آس * و در فرهنگ گوید نام
*بیت * من بپاے خود این خطا کردم : تا بدستاس رنج کشتم آس * و نیز آس درختی است معروف
جانورے است که از پوستش پوستین سازند و بتازي قاقم گویند - و بدین معنی ترکیست
که شکوفهٔ خوشبو دارد و گویند عصاے موسی علیه السلام ازان بوده ' و بدین [illegible] آس خوش
و بفارسي مورد گویند * آسبان یعني آسیابان نزاري گوید * بیت * [illegible]
گردان ازانست : که این بےآب دیده آسبانست * آسیازنه و آس افگن و آس اوژن
آلتی که بدان آسیا تیز کنند * آسمان یعني فلک زیرا که بآس میماند در گردش - و [illegible]
و هفتم از ماه شمسي - و فرشته‌ایست که مصالح آنروز بدو متعلق است * آسمانه [illegible]
خانه که نسبت بآسمان دارد باعتبار بلندي * آسمان‌دره یعني کهکشان * آسمان‌زنه
یعني منجم که بگمان و تخمین کاذب گویا آسمان را مي‌زنند یعني میتراشد * آسموغ [illegible]
سین مهمله و ضم میم) یکے از اولاد ابلیس که [illegible] و [illegible] بوي [illegible] است
طیان گوید * بیت * سخنش جملگي دروغ بود : او سخن‌چین چو آسموغ بود * آسه [illegible]
تربیت‌کرده براے زراعت و آبسته (بزیادتی باے مفتوح و تا) نیز گفته اند * آسر ([illegible])
کشت زار ' و ظاهرا که تصحیف آسه مرقوم است ' و بهر تقدیر یکے ازین دو لغت
و اشتباه کرده‌اند میان ها و راے مهمله ' منجیک گوید * بیت * [illegible]
نماید : زر از آسر طبع سائل بروید * و سامانی گوید که صحیح [illegible] ([illegible])
مخفف آبسار و الله اعلم * آسال بغیاث [illegible] * بیت * [illegible]
[illegible] جاست آسال‌کن * آساني ضد دشواري - و [illegible]
* بیت * روز بیکاري و شب آساني : [illegible] * و [illegible]
جاے رنج و انده است این اي پسر : جاے آساني و شادي دیگر است * آستانه و آستان
معروف ' و آستان لغتی است در ستان که بتازي [illegible] بمعنی [illegible]
مخفف آنست ' و این قول مختار سامانی است و [illegible] است ' [illegible] *

و آسیاے دست آمده چنانکه در [illegible] و [illegible] * آس [illegible]
مطلق آسیا بمعني آسیاے آب شهرت گرفته و [illegible]
آس و رحی نوشته و [illegible] مخفف آسیاست [illegible]
بوضع ثانیست - و ممکنست حمل قول رشیدی [illegible]
آب و مرکبست مثل دستاس و خراس و [illegible]
آسیاب باد گفتن معقول نیست و آسیاے باد گفتن معقول [illegible]
محل تامل است *

در تنگناے بیضه ز تاثیر عدل او : نقاش صنع پیکر مرغ آستان نهاد * **آستي** مخفف آستین
آسغده (بضم سین و سکون غین) آماده مسعود گوید * بیت * خاطر عالي تو غارت کرد : گنج
اسغدهٔ نهان قلم * و هیزم نیم‌سوخته معروفي گوید * بیت * ایستاده میان گرمابه : همچو آسغده در
میان تنور * **آسیب** المے که از زدن دوش و پهلو بکسے حادث شود بعربي صدمه خوانند ـ و مطلق
الم و کوفت را نیز گویند * **آسیمه** پریشان ، و سراسیمه و آسیمه‌سر ازین ماخوذ است ، و لفظ آسیمه
در اصل آسامه است الف از باب اماله[1] بیا بدل شده و این معني در پارسي شائع است ، و آسام
بمعني آماس است یا قلب آماس از باب قلب بعض بنابر قول ساماني ، و سام مخفف
آنست ، و ازینجا ست سرسام که آن آماس بطون دماغ است چنانچه شیخ رئیس ابوعلي بن سینا
در قانون آورده که السرسام فارسية و السر هو الراس و السام هو الورم و کذلك البرسام فالبر هو الصدر
و السام الورم ، و فلان آسیمه‌سر است یعني از آشفتگي چنانست که گوئي سرسام دارد *
آسیون[2] یعني آنکه مانند است بآسي ، و آسي بعربي اندوهناك و آزرده‌خاطر باشد و فارسیان
نیز استعمال کنند ، و ون بمعني مانند ، عطار گوید * بیت * چه چیزي کاین همه آسیون از
تست : که بے تو زندگاني من از تست * و بمعني آس‌مانند نیز گفته اند یعني حیران و
سرگردان ، لیکن برین تقدیر آسون بایستے ـ مگر آنکه در اصل آسیاون باشد و الله اعلم *

اِسپرسپ و **اِسفرسپ** و **اِسفرسف** (بکسر الف و فتح باے فارسي و سین دوم
و سکون سین اول) میدان ، و همچنین اسپریز و اسپرز (بحذف یا) و اسپریس (بکسر الف
و باے فارسي و سکون سین) ، حکیم جلالي گوید * بیت * بدر کرده یکسر سلیح ستیز : نهادند
رو جانب اسپریز * **اسپروز** (بکسر الف و فتح باے فارسي) کوهے است و در شاهنامه مذکور
است * **اسپرز** (بضم الف و با) سپرز که بعربي طحال گویند * **اسپ** معروف ، و
اسپ‌انگیز مهمیز باشد که در پاشنهٔ کفش کنند براے تاختن اسپ * **اسپغول** و **اسپیوش**
و **اسفیوش** و **سپیوش** و **سفیوش** (هر پنج لغت بالفتح) گیاه معروف ، زیراکه شبیه است
بگوش اسپ ، و غول گوش باشد ، و باصفهان اسپرزه و بتازي بزرقطونا گویند ، و شعراء شپش
را بدان تشبیه دهند ، و آنرا اسپغول جانور گویند یعني اسپغول جاندار چنانکه بهرامي گوید

---

(۱) درمقدمه و در لفظ آزیر گفته (که الف اماله بیانوشتن خطاست در تلفظ یا بایدخواند) و آسیمه همه‌جا بیا نوشته دیده‌شده ، و قوسي بمعني متحیر و مدهوش ـ وسروري بمعني خیره ـ و بعضے دیوانه‌مزاج و شوریده گفته کذافي السراج * (۲) لفظے پارسي‌الاصل ست موضوع بمعني آسیمه ، آنرا مرکب از فارسی و عربي گفتن طبع‌آزمائی بیش نیست و حال آنکه یاے آسي معروفست و یاے آسیون مجهول ؛ و ازین بیت چه‌چیزي الخ بمعني سرگشتگي معلوم میشود نه سرگشته کذافي السراج *

* بیت * بهیچ‌گاه نیارم بخانه کرد مقام : ازانکه خانه پراز اسپغول جادو است * و صاحب فرهنگ جهانگیری درین بیت اسپخول خوانده (بالکسر و سکون سین مهمله و فتح بای فارسی و ضم خا) بمعنی پیخال جانور ' و بعد ازان گفته که هندوشاه و حافظ اوبهی ظاهرا بمعنی اسپخول نرسیده اند و درین بیت اسپغول بمعنی بزرقطونا خوانده اند ؛ و گمان صاحب فرهنگ خطا ست چه ایشان درین بیت بمعنی بزرقطونا نگفته اند بلکه کذیه از شپش کرده اند ' و این معنی درین بیت درست است ' و اسپخول بمعنی پیخال درنسخهٔ دیگر بنظر نیامده و شاهدے نخواهد * اسپیل (بوزن زنبیل) دزد اسپ که بغیر اسپ ندزدد * اسپید و اسفید و سپید و سفید معروف ' و اسفیددشت دهے است از نواحی اصفهان * اسپیده و سپیده سپیدی چشم - و سپیدی صبح * و سپیداب که زنان بر رو مالند ' و آن قلعی و اسرب سوخته و خاکسترشده باشد * اسپر و سپر معروف - و نیز امر بسپردن - و سپرنده ' و اسپراین شهریست معروف درخراسان چه آئین مردم آن شهر اسپر و سائرسلاح بوده ' و اسفراین معرب آن * اسپرک (بکسر اول و فتح بای فارسی) گیاهے زرد که بدان جامه رنگ کنند و بعربی زریر گویند * اسپرغم و اسپرم و اسپرهم ریحان باشد ' چه بواسطهٔ بوے خوش تقویت قلب کند پس گوئیا سپریست برائے غم[1] ' و بحذف الف نیز آمده ' و شاه‌اسپرغم نوعے از ریحان که برگ خورد دارد و بغایت خوشبو ست ' و اسپرم‌آب آبے که دران ریحان و ادویهٔ خوشبو جوشانند و بیماران‌را بدان بشویند و بعربی نطول گویند * اسپری و سپری یعنی ناچیز - و معدوم - و بانجام‌رسیده ' و همچنین اسپردن و سپردن یعنی ناچیزکردن - و پایمال‌نمودن - و بانجام‌رسانیدن ' و در سین خواهد آمد * اسپست و سپست نباتے معروف که اسپان‌را فربه کند و یونجه و یورنجقه نیز گویند * اسپناخ و اسپاناخ و اسپانج ترا معروف ' بجیم[2] و خا هر دو آمده ' اسفناخ و اسفاناخ (بفا و خا) معرب آن ' مولوی گوید * ع * اسپانج خوردم دان با ترش پز و شیرین * اسپاه و اسپه لشکر - و سگ ' و همچنین سپاه و سپه ' و ازین ماخوذ است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده ' و دران سگ نیز بسیار می بوده ' چنانچه مولف تاریخ اصفهان علی بن حمزه گفته ' و الف و نون بواسطه نسبت است ؛ اسپهبد و سپهبد یعنی سپاه‌سالار ' چه بد بفتح با بمعنی دارنده آمده چون کهبد و موبد و سپهبد

(۱) غم و هم لفظ عربیست و فارسی‌الاصل را بمرکب از فارسی و عربی گفتن بسیار بعید ' و اسپرهم بفتح را و سکون ها نیز درجهانگیری و سروری بسناد آمده و این مبطل آن توجیه ست کما فی السراج *
(۲) فرسی گوید صحیح بخاست اما در زبان خواص ایران بجیم متعارفست مثلی که مولانا مستعمل کرده با آماج و تاراج قافیه کرده ' و هکذا قال السروری ' و در برهان جامع هردو بجیم نوشته ' و خان آرزو گوید چون قاعدهٔ تعریب منضبط نیست میتواند که در فارسی بجیم باشد و بخا معرب آن *

و لقب ملوک طبرستان ' و سپهبدان جمع سپهبد - و نام نوائی است منسوب بیکی از ملوک طبرستان چه الف و نون از براے نسبت آمده * استا بالضم مخفف استاد - و اصل - و قانون چنانکه سامانی گفته - و بمعنی ابستاے مذکور - و بالکسر ستاینده چنانکه گویند خودستا و خوداستا و بدون ترکیب مستعمل نشود - و دهے است از نواحی سمرقند لیکن در انساب استان بنون آورده * است بالضم مخفف استا بمعنی ابستا - و سرین حیوانات فخری گوید * ع * شیر را داغ او بود بر آست * و بالکسر ایستادن - و بالفتح مخفف استر * استیا (بالکسر و سکون سین و کسر تا و پیش از الف یا) کوهے است واقع میانهٔ غزنه و هرات * استاخ و اوستاخ یعنی گستاخ مولوی گوید * ع * هر قدم دامیست کم زان اوستاخ * استانیدن و ستانیدن معروف - و بمعنی استاده کردن - و بار داشت نیز آمده ' مولوی گوید * ع * مرکب استانید و پس آواز داد * استبر و ستبر گنده و غلیظ * استیز و ستیز معروف * استیر و ستیر شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود ' و صاحب قاموس گوید استار بالکسر چهار مثقال و نیم ' و ظاهرا معرب کرده‌اند * استوار و ستوار و استوان (بنون) محکم زراتشت‌بهرام گوید * ع * پذیرفتیم و بردین آستوانیم * و بمعنی معتمد و امین نیز آمده زیراکه او در راستی خود محکم است * استن و استون و ستون معروف مولوی گوید * ع * آستن حنانه آمد در حنین * استم و ستم معروف * استام و ستام و اوستام ساخت مرکب چون لگام و جز آن که از زر و نقره وغیره سازند * استیم بالفتح آستین باشد خسروی گوید * ع * زود بکشاے چنگ را استیم * و ابوحفص سغدی بمعنی دهان ظروف گفته و بهمین شعر تمسک جسته ' و نیز استیم و ستیم خوئے که در جراحت ریم شود ناصرخسرو گوید * بیت * از دروغ تست در جانت دریغ : وز ستمگاریست ریشت پر ستیم * و رودکی گوید * بیت * گفت دانم نشتر آرم پیش تو : خود بیاهنجم ستیم از ریش تو * و شمس فخری در معیارجمالی گفته جراحتے مندمل‌شده که دران چرک ماند چنانکه گوید * بیت * بسکه پیوسته ریم ریزد خصم : گشته چشم عدوش چون استیم * و بعضے گفته‌اند ریمے که در جراحت مانده باشد - و بعضے گفته‌اند ریمے که از جراحت رود * استوه و ستوه بالضم عاجز و وامانده * استاره یعنی ستاره * استه و استخوان و ستخوان خستهٔ میوها چون خرما و انگور - و استخوان حیوانات ' و پیلسته یعنی استخوان پیل ' لیکن استه در میوها و استخوان در حیوانات بیشتر استعمال کنند ' و استخوان‌رند و استخوان‌رنگ هما - و سگ سعدی گوید * ع * فغان از حرص مشتی استخوان‌رند * و نیز استخوان ارهٔ پشت نهنگ که دلاوران زنگ بدان جنگ میکردند نظامی گوید * بیت * در آمد چو پیلی استخوانے بدست : کزو پیل را استخوان می شکست *

اما در مهذّب گفته الرخمة استخوان‌رند و رخمه غیر هما ست * استخر و ستخر بالکسر آبگیر و تالاب ، و قلعهٔ استخر فارس را بدین جهت این نام کرده‌اند که دران آبگیری عظیم واقع شده است * استر و ستر (بفتحتین) چهارپاے معروف * استرون و سترون بالفتح یعنی نا زاینده چون استر زیراکه ون بمعني مانند است و صحیح آنست که براے نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت * استرنگ و سترنگ بالکسر مردم‌گیا که بیخ آن بصورت انسان است و بعربي یبروح گویند بوزن دیجور، و درقاموس گوید بیخ لفاح دشتي است شبیه بصورت انسان[1] و آنچه گفته اند که کنندهٔ آن بمیرد خلاف واقع است ، و درشرفنامه گوید که بهندي لکهمنان گویند و مجرب آزموده شد آن خاصیت ندارد و غالبا برتقدیرصحت نقل حکمت الهي دران اینست که مردم بدانند که هرگاه گیاه بصورت آدم موجب قصاص است کشتن آدم چگونه موجب قصاص و مستوجب عذاب نباشد * استنبه و ستنبه بالکسر بسیار درشت - و جفاکار - و مکروه - و مبغوض ، سنائي گوید * بیت * صحبت عامه آتش و پنبه است : زشت‌روے و تباه و استنبه است * استیهیدن بالکسر بوزن و معني استیزیدن مولوي گوید * ع * هر که باشد شیر اسپیدش * و ستیهیدن و ستیهیدن ، و ستیه بمعنی ستیز - و امر بستیزیدن * اسرنج و سرنج بالکسر سفیدآب سوخته ، اما صاحب‌قاموس بر وزن سمند گفته پس معلوم شد که عربي است ، و سلیقون نیز گویند و ظاهرا یونانیست * اسروش و سروش بالضم جبرئیل خصوصا - و ملائکه عموما - و هاتف غیب را نیز گویند * اسغون و سغون بالکسر مرغ مینه سنگخوار که بعربي قطا گویند * اسفندارمذ و سفندارمذ نام ماه شمسي - و روز پنجم از هر ماه شمسي - و ملکي است موکّل بر زمین و اشجار که تدبیر مصالح ماه و روز مذکور بدو متعلق است ، و لهذا نام ماه فارسي نیز آمده * اسفندمذ بالکسر روز سیوم از خمسهٔ مسترقه * اسفنج و اسفنجه بالکسر ابرکهن و ابر مرده ، لیکن عربیست * اسغر و سغر و سغرنه (بضم اول و ضم ثني مهمله) حیوانے است که خار [illegible] دارد چون کسي قصد او کند در خود پیچد و بصورت او [illegible] چوبي [illegible] * اسغال و سغال بالفتح معروف - و بمعني [illegible] [illegible] [illegible] نیز آمده است * اسلك بالفتح الخ * اسکدار (بسکون‌الف) [illegible] [illegible]

(۱) [illegible] [illegible] و شرفنامه بضمان فارسي ، و قول [illegible] * (۲) [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] بقوله [illegible] [illegible] [illegible] است که [illegible] [illegible] ‌*

تا بسرعت رود عنصري گويد * ع * فرستد بدو آفتاب اسکدار * اسکنه و اسکنك (بکسر الف و کاف تازي) گردبُر و برمهٔ نجاران که بتازي مِبرم گويند مسعود گويد * ع * بسان چوب نو از اسکنه شدم دلريش * اسکيزه و سکيزه بالفتح جست و خيز ستو ' و برين قياس اسکيزد و سکيزد * اسکره (بضم الف و تشديد را) و اسکوره بالضم پيمانه ايست که مقدارے معين ميگيرد و در اوزان و مکائيل طبي مذکور است - و بمعنيء مطلق پيمانه نيز استعمال کنند مولوي گويد * بيت * بحر را پيمود هيچ اسکرهٔ : شير را برداشت هرگز برهٔ * و سکره و سکوره بحذف الف نيز آمده ' و بتازي اسکرجه و سکرجه گويند * اسگالش و سگالش بالکسر انديشه ' و اسگال و سگال انديشه - و انديشه کننده - و امر بانديشه کردن * اسمندر و سمندر بالفتح حيوانے بصورت موش که از آتش ضرر نيابد ' و گويند از پوست او دستمال سازند چون چرکين شود در آتش اندازند پاك گردد و چرك بسوزد *

* الاستعارات *

آستان برخاستن يعني خراب شدن - و نيز بلندي - و جاه - و دولت * آستانهٔ گردون آسمان دنيا که فلك قمر گويند * آستين افشاندن و آستين فشاندن يعني ترك کردن - و رقص نمودن - و نيز کنايه از تحسين است * آستين تيريز کردن (١) يعني دست دراز کوتاه کردن * آستين برچيدن و آستين برزدن و آستين ماليدن يعني مستعد و مهيا شدن بکارے * آستين برگناه کشيدن يعني عفو کردن * آستين تر داشتن يعني گريه کردن * آسمان از ريسمان ندانستن کنايه از عدم تميز بود * آسمان از کجا و ريسمان از کجا اين مثل جائے گويند که شخصے سخن نادرست دربرابر (٢) گويد * آسمان برين يعني آسمان نهم * آسمان سوراخ شدن کنايه از واقعهٔ عظمى واقع شدن * آسمان فنا يعني دنيا * اسب چوبين يعني تابوت * اسب و فرزين نهادن کنايه از غلبه کردن يعني اسب و فرزين طرح داده بازي بردن * استخوان بزرگ

---

(١) چنين ست در هفت نسخه و در برهان نيز - و در يکے (آستين تيزکردن) ' ليکن در پنج نسخهٔ بهارعجم که دو ازان مطبوعه است (آستين سرتيزکردن) بدينمعني از فراهاني آورده در شرح اين بيت انوري * سرتيز کرد دست حوادث زآستين : چون دامن تو ديد گريبان روزگار * سپس گفته بدينمعني تمام (سرتيزکردن دست از آستين) است نه تنها آستين سرتيزکردن * ودر شرح فراهاني همين صورت ديده شده ' و در مفتاح الخزائن نيز همين بدينمعني نوشته و سند نياورده * (٢) اينست در دو نسخه و هوالصحيح چنانکه در نسخهٔ صحيحهٔ جهانگيريست - سخن نا درست دربرابر سخن درست و معقول گويد مولوي گويد * دلا دلا بسر رشته شو مثل بشنو : که آسمان زکجايست و ريسمان زکجا * و مثله في البرهان والسراج * ليکن در شش نسخهٔ رشيدي هفت نسخهٔ جهانگيري و پنج نسخهٔ بهارعجم (سخن نادر برابر گويد) ' اگرچه اين سهوکاتبست اما از عجائبست *

یعنی شخصے عالی‌نسب * استخوان درگلو گرفتن یعنی رنج و محنت کشیدن * استره لیسیدن یعنی دلیری و جانبازی کردن *

مع الشین

آشنا و آشناه شناوری - و ضد بیگانه - و در فرهنگ بمعنی شناکننده آورده رودکی گوید * بیت * تا دل من با هواے نیکوان شد آشنا : در بحر شک دیده گردانم چو مرد آشنا * لیکن درین بیت آشنا بمعنی شنا ست چنانکه مرد جنگ و مرد هنر ' پس مجموع مرد آشنا بمعنی شناور است نه تنها آشنا * آشناگر و آشناور و آشناباز شناکننده * آشوب و آشو شور و غوغا - و شور و غوغا کننده - و امر بدین معنی * آشوبدن بهم زدن - و آشفتن - و آشوب کردن ' و همچنین آشوریدن و آشوبیدن * آشکارا و آشکار معروف * آشفتن و آشوفتن پریشان و درهم شدن ' و برین قیاس آشفته و آشوفته و آشفتی و آشوفتی * آشکوب و آشکو پوشش خانه - و طبقهٔ بالایین ' و هردو بغیر مد نیز آمده ' و گاه که خانه چند طبقه باشد آشکوب نخست و دوم و سیوم گویند یعنی طبقهٔ اول و دوم و سیوم کمال گوید * م * بر آشکوب نخستینش دست فکرت من * آشوغ (بواو معروف) در فرهنگ بمعنی مرد مجهول آورده حکیم طرطری گوید * بیت * چکام از جفنے دور که مرد : هستم آشوغ در دیار شما * لیکن دلالت واضحه بر مراد او ندارد * آشام آشامیدنی - و امر بآشامیدن - و آشامنده - و آش رقیق که توان آشامید ' و در اصل آش شام بوده بکثرت استعمال شین حذف شده ؛ و در فرهنگ بمعنی قوت مطلق که بدان قوام بدن باشد آورده خسرو گوید * بیت * آشام خود ز زخم زبان می‌خورد عوان : آرے دزدگان همه آب از زبان خورند * و بغیر مد نیز آمده کمال گوید * م * که اهل خانهٔ خود را اشام می ندهند * و بعضی گفته‌اند که آشام بمعنی مصدر و مفعول هردو آمده و این بابست آشام بمعنی آشامیده و آشامیدنی ' و بمعنی مأکول نیز آید از باب مجاز * آشمیدن مخفف آشامیدن نظامی گوید * م * هم خورد و هم آشمید باز * آشتی معروف ' و آشتی‌کنان حلوا و طعامے که بعد از آشتی خورند * آشیان و آشیانه مسکن مرغان ' و آرامگاه مردم *

اشپختن بالکسر پاشیدن و اشپخته یعنی پاشیده که افشانده نیز گویند ' خواجه اصفهانی گوید * نظم * در وقتی خاکی است بخته و آبی بر اشپخته ' [illegible] مناسب‌تر است که آب بر ریخته ' و مردم بغلط آب بر بخته خوانند * اشتاب و اشتاو بمعنی شتاب * اشتر و شتر معروف ' و اشترلنگ یعنی موج ' و اشترگاو [illegible]

نواحيِ مصر که گردنش چون گردن شتر و سُمش چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ بود ' و بعربي زرافه گويند ؛ و اشترمور موريست در جنگلهاے مغرب‌زمين بکلانيِ بُز که از خوف آنها کسے بدان جنگلها نتواند رفت ' و اشترخار خاريست که شتر ميخورد ' و اشترغاز بيخ درخت انگدان که ازان آچار سازند و چون شتر او را بخورد او را ريش کند و شکاف کند چه غاز بمعنيِ شکافتن آمده ؛ و در جميع اين الفاظ حذف الف نيز آمده * اشتالنگ و شتالنگ بالکسر کعب پا از انسان و حيوان ' و قماربازان بدان بازي کنند و بجول نيز گويند * اشتلم و شتلم بالضم ظلم - و تعدي - و غلبه * اشپش و شپش بالکسر معروف * اشپشه بالکسر کرمے که در غله و در پشمينه افتد و تباه کند مولوي گويد * ع * اشپشه موش حوادث پاك خورد * اشتو (بضم الف و تا - و قيل بفتح الف) انگشت‌دان - و در فرهنگ (بفتح الف و ضم باے موحده) انگشتدان - و (بفتح الف و ضم تاے مثناة) انگشتوانه - و (بضم الف و ضم تا) سبزه - و زغال منصور شيرازي گويد * بيت * اگر ز قلزم لطف تو قطرهٔ بچکد : درون کورهٔ دوزخ لهيب شود اشتو * اشك بالفتح قطرهٔ آب عموما - و قطرهٔ آب چشم خصوصا ' بهردو معني مرادف سرشك ' عطار گويد * بيت * چنان شد جور درايام او گم : که اشکے درميان بحر قلزم * اشکبوس نام پهلواني که او را افراسياب بياريِ پيران فرستاده بود بجنگ توس بن نوذر که سر لشکر ايرانيان بود ' و رهام بن گودرز بجنگ اشکبوس بميدان درآمد ' چون با او مقاومت نتوانست کرد از پيش او گريخت ' رستم همان زمان از راه کوفته و مانده رسيد و پياده بميدان آمده بزخم يک تير او را کشت * اُشّه [1] (بضم الف و تشديد شين) صمغ گياهے است بشکل خيار که بربازوے بدر رفته بندند تا بحال آيد ' اشج و اشق معرب آن * اشکفت و شکفت [2] بالضم معروف و برين قياس اشکفتن و شکفتن ' و بالکسر تعجب * اشکوخ و شکوخ بالضم لغزش بود بسر درآمدگي ' و برين قياس اشکوخيدن و شکوخيدن و اشکوخيد و شکوخيد * اشکوفه و شکوفه بالضم معروف - و بمعنيِ قي نيز آمده مولوي گويد * ع * اشکوفه چرا کردي گر باده نخوردستي * و اشکفه بحذف واو نيز آمده * اشکوه و شکوه بالضم

---

(۱) در فرهنگ سروري و هردو برهان و سراج بتخفيف - و در فرهنگ کرني بدو فتحه - و در مدار بمد ' و همچنين اشق در مخزن و بحرالجواهر و برهان بتخفيف بوزن صرد - و در مهذب بدو فتحه ' الا در قاموس بتشديد گفته و ازين تشديد اشه لازم نيايد * (۲) بکسر اول و ضم کاف بمعنيِ اول - و بهرسه حرکت کاف بمعنيِ ثاني کذا في السروري و نوادر المصادر ' و بمعنيِ دوم بکاف فارسي نيز کذا في البرهان و برهان جامع ' و در سراج گفته شکفت بکسرتين عجيب و بعضے بضم و فتح کاف نيز آورده اند و اين جاے شگفتست - و بضمتين بمعنيِ واشدن و آن حقيقة است در گل و نسرين و امثال آن و مجازست در جبين و دل و روے ' ليکن بهر دو معني بکاف فارسي شهرت دارد - و آنچه بتحقيق پيوسته تفاوت السنه است انتهي ملخصا *

پابست و ترس ' و برین قیاس آشکوهید و شکوهید * اشکنه بالکسر ترید که بعربی ترید گویند - شکن زلف و جز آن خسرو گوید * ع * اشکنهٔ زلف بخروار هم * و نام نوائیست از موسیقی منوچهری گوید * ع * گاه سردستان زنند امروز گاهی اشکنه * اشکنش (بفتح الف و کاف کسر نون) برآوردن دیوار * اشکره و شکره بالکسر مرغ شکاری معروف * اشگرف و شگرف بالفتح بزرگ و عظیم * اشخار و شخار بالفتح ساجی یعنی قلیا که از شوره‌گیاه سوخته و خاکستر شده که آنرا اشنان گویند سازند و چندگاه در زمین گذارند ' و برای صابون و رخت شستن بکار آید ' و گاه زنان بعد از حنا نهادن بدان ناخنها سیاه کنند * اشنا و اشناه و شناو و اشناب (هر چهار لغت بالفتح) بمعنی شناوری عطار گوید * ع * که ماهی زمین شناب میکرد * اشنان بالضم گیاهی است که در شوره زمین روید نافع است گر و خارش را ' چون سوزند و چندگاه در زمین شور گذارند اشخار شود ' لیکن در عربی نیز آورده اند ' اخسیکتی گوید بیت * اشنانش برنکرده سر از بادبان خاک : کز شعلهٔ سموم شدی در زمان شخار * آشنه بضم عطر پوست سفید که بر درخت بلوط و صنوبر می‌پیچد و بصورت پوست بنج است ' لیکن بی‌پوست و بفارسی دواله گویند و لهذا ترکیبی که دران میکنند دوالمشک گویند اگرچه مشهور بدوالمسک شده * اشنوشه (بالفتح و ضم نون و سکون شین اول و فتح ثانی) عطسه الخبیر گوید * بیت * دماغ خشک او اشنوشهٔ تر : چو آرد گوش گردون را کند کر * اشنوا و شنوا بالضم یعنی شنونده ' و برین قیاس اشنود و اشنودن و شنودن و شنید *

المرکبات والاستعارات

اشک داودی یعنی گریهٔ بسیار - و نیز اشک گلگون خاقانی گوید * بیت * حبابی چون اشک داودی از می : پری‌خانهای سلیمان نماید * اشک تلخ یعنی اشک غم * اشک شیرین یعنی گریهٔ شادی ' و حق آنست که اشک داودی یعنی سفید چه اشک شور که از غم ریخته شود سفید میباشد * اشک شکرین یعنی گریهٔ شادی - و نیز اشک گلگون خاقانی گوید * بیت * بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز : بس آه عنبرین که بعمدا برآورم * اشکنجن کنایه ازانست که برای آزار کسی مقدمه سازند * اشتردل و شتردل یعنی بددل و ترسنده *

مع الغین

آغار نی که بگل و جز آن سرشته و آمیخته باشد - و نم و رطوبت مطلق - و امر بسرشتن -

و سریشنده ' عنصري گوید * بیت * عقیق وار شدست این زمین ز بس کز خون : بروے دشت و بیابان فرو شد ست آغار * آغارد بمعنيِ بسریشد و بیامیزد ' و برین قیاس آغاریدن و آغاردن یعني سرشتن و آمیختن ' ابن یمین گوید * ع * در گلاب دیده هردم چون شکر آغاردم * و آنچه آغارخورده و چسپیده باشد آغاشته و آغشته خوانند ' و بمعنيِ بسریشتن و آمیختن منوچهري گوید * بیت * با چنین کم‌دشمنے خواجه نیاغارد بجنگ : اژدها را حرب ننگ آید که با حربا کند * و در فرهنگ بمعنيِ انگیختن گفته و همین شعر آورده و خطا کرده ' چه اینجا از نیاغارد معنيِ نیامیزد اراده کرده * آغاره دوال که کفشگران میان چرم و روے کفش گذارند تا مانع دخول آب و خاک شود * آغر (بفتح غین) رودخانه عمیق گوید * ع * نشیبش ز اشکم چو ارغاب و آغر * و در بعضے نسخ بجاے او فرغر است پس شاهد نتواند شد * آغرده جامهٔ تنگ و نازک سوزني گوید * بیت * بدرد خاست کمرگاه و پشتت از سردي : که جامهٔ زرین تو بود آغرده * و حق آنست که آغرده مخفف آغارده است یعني نم‌دیده و ترشده که مصدرش آغاردن است ' و چون صاحب جهانگیري بدین معنی منتقل نشده بقیاس معنيِ اختراعیي برین لفظ بربسته * آغاز ابتدا - و امر بابتدا کردن ' و برین قیاس آغازیدن ' ابوالفرج گوید * ع * محکم آغاز هرچه آغازي * و در فرهنگ بمعنيِ صوت و صدا آورده رودکي گوید * ع * تو گفتیي مگر تندر آغاز کرد * لیکن درینجا همان معنيِ ابتدا و شروع مراد است چه تندر آغاز کرد یعني رعد شروع کرد ' یا مضاف محذوف است یعني صدا آغاز کرد ' و تا حمل بر معنيِ مقرر ممکن باشد بر معنيِ اختراعیي که جاے دیگر نیامده باشد درست نیست * آغشتن آمیختن و سرشتن ' و آغشته یعني آمیخته و سرشته ' و ساماني گوید آغشتن مخفف آغاشتن یعني چیزے را نم دادن و خیسانیدن ' و بمعنيِ سرشتن و در آمیختن در کلام اکابر شائع و در محاورات خواص و عوام واقع ' و این از جملهٔ ابوابیست که بعضے از صیغ آن (مانند مصدر و اسم مفعول و فعل ماضي) بشین معجمه بدل دال مهمله ' و امر و نهي و اسم مصدر (که آن آغار باشد بمعنيِ نم) براے مهمله آید بدل شین چنانکه در مقدمه گذشت ' و ازینجاست آغرده مخفف آغارده که در شعر سوزني گذشت * آغالش و آغالیدن برجهاندن و برغلانیدن چیزے را بر چیزے که بتازي اِغراء گویند دقیقي گوید * ع * رو بآغالش اندرون مخراش * و آغالنده برجهاننده ' و آغالیده برجهانده‌شده ' و آغالد یعني برجهاند و برغلاند ' و آغال برجهاندگي و تحریض شاعر گوید * ع * ترک آغال و فتنه سازي کن * و امر بآغالیدن - و آغالنده ' فردوسي گوید * ع * تو لشکر برآغال بر لشکرش * و ازرقي گوید * ع * دهان گشاده بماند نهنگ مرگ آغال * آغال و آغل جاے گوسفندان - و خانهٔ زنبور و پشه و

امثال آن * آغیل بگوشهٔ چشم نگریستن از روی خشم حکاک گوید * بیت * دیمکا او [illegible]
سلام زدم : کرد نیی مرن به نیم چشم آغیل * و سامانی گوید گوشهٔ چشم و این شعر چنین خوانده
* بیت * نومک او را سلام کردم دی : کرد سویم نگه بچشم آغیل * و صحیح [illegible] معنی
است و بیت نیز چنین است نه چنانکه جهانگیری گمان برده * آغندن و آگندن پرکردن
و آغند و آگند پرکرد ، و آگنده و آغنده پرکرده شده ، و آگنیدن بزیادتی یا نیز آمده * آغوش
و آگوش بر و کنار و بمعنی بنده و کنیز نیز آمده سعدی گوید * بیت * [illegible]
فراموش شد : که دستت در آغوش آغوش شد * و له * بیت * ای [illegible] آغوش :
[illegible] فراموش * و آغوشیدن و آگوشیدن بمعنی [illegible] *

آغره (بضم الف [illegible]) [illegible]
نکته بفتح نون و کاف و فا گویند * آغیچ [illegible]
آخر) بوته ایست بقدر گزی و [illegible]
[illegible] از هم بپاشد و [illegible]
چون بوتهٔ [illegible] *

مع الفا

آفتاب پرست و آفتاب گردك [illegible]
که آفتاب بود رو بآن جانب کند * آفتابه [illegible]
گویند در آفتابه یعنی [illegible]
این معنی است * بیت * [illegible]
آفتابه * آفرین تحسین - و امر بآفریدن - و آفریننده * آفرزه [illegible]
بدان آتش افروزند سوزنی گوید * بیت * [illegible]
باشد آفروزه [illegible] * آفروشه نوعی است از حلوا [illegible]
تا دانه دانه شود پس حمل [illegible] کنند و در [illegible]
کنند ، [illegible] گویند * بیت * [illegible]

(۱) این لغت در دو نسخهٔ [illegible]
بمعنی [illegible] و [illegible] و مرکب و [illegible]
ظرفی را که [illegible] آب گرم کرده [illegible]
است [illegible] و آفتابه [illegible] *

بدیگر و نیلک در خورند * و رضي نیشاپوري گوید * بیت * همه جهان شکر لطف تو گرفت و هنوز : بآفروشه درون میدهی عدو را سیر * و صاحب فرهنگ گوید آنچه از مردم گیلان مسموع شده آفروشه نانخورشی است ' و طریق پختن آن اینست که زردهٔ چند تخم مرغ در شیر خام ریزند و نیلک برهم‌زنند و بر زبر آتش نهند تا شیر مانند دلمه بسته شود ' بعد ازان شیریني داخل کنند و نان دران ترید کنند یا خشکه دران ریزند و با قاشق بخورند ' و آفرا آفروشه بخیرمد و فروشه بحذف الف نیز گویند ' و صاحب صراح آفروشه در ترجمهٔ خبیص آورده ' و خبیص را صاحب قاموس بحلوائی که از آرد و خرما و روغن سازند بیان‌کرده ؛ و ازین اختلاف معلوم شد که هر حلوا و نانخورش شیرین را آفروشه گویند * آفرنگان نسکی است از ژند یعني جزوی ازان لبیبي گوید * بیت * از اطاعت با پدر زردشت پیر : خود بنسک آفرنگان گفته است * آفریدون و افریدون و فریدون پادشاه معروف * آفگانه (1) و آفگانه و فگانه بچهٔ که از شکم افتد مسعود گوید * بیت * شکم حادثات آبستن : از نهیب تو آفگانه کند * خسرو گوید * بیت * ملک را سهمش ار در خانه افتد : حوادث ز اشکمش افگانه افتد * آفند (بفتح فا و سکون نون) جنگ و خصومت فردوسي گوید * ع * ندارد جز آفند کاردگر * و سوزني گوید * ع * مستک شوي و عربده آغازي و آفند * و آفندیدن جنگ و خصومت کردن لبیبي گوید * بیت * در دل او آن نصیحت کار کرد : ترک آفندیدن و پیکار کرد * و بخاطر میرسد که چون فند مخفف آفند است و فند بمعني مکر و حیله است نه بمعني جنگ و خصومت پس آفند بمعني مکر و حیله باشد ' و تاسیس در کلام به از تاکید است اگرچه این تاکید هم در کلام قدما شائع است و از باب تفنن و تفسیر است *

افتال و افتار بالفتح پاشنده - و فشاننده - و امر بپاشیدن قطران گوید * ع * ازان بهار شده دست ابر در افتال * و برین قیاس افتالیدن و افتاریدن و افتالید و افتارید ' و فتال و فتار و فتالیدن و فتاریدن و فتالید و فتارید بحذف الف ' و فتلید و فترید و فتر و فتل بحذف الف دوم نیز آمده * افد بالفتح عجیب ' و افدیدن تعجب کردن ' و افدستا یعني ستایش عجیب و نیکو دقیقي گوید * بیت * چون جز ایزد توام خداوندي : زان کنم بر تو از دل آفدستا * و افندستا بزیادتي تا بعد از فا نیز گفته اند * افدر و آودر بالفتح برادر پدر '

(۱) هرسه در جهانگیري و برهان و سراج بکاف عجمي ' صاحب سراج گفته اغلب که ماخوذ ست از افگندن لیکن معنی ترکیبی آن بوضوح نپیوسته ' و فگانه بعضی بکاف تازي گفته اند و بعضی بجای نون میم خوانده ' و نیز صاحب سراج کفانه را همچو سروري و برهان در باب کاف تازی آورده و گفته اغلب که این قلب فکانه است درینصورت یا آن بکاف تازیست یا این بکاف فارسي انتهی گویم افکندن و فکندن بکاف تازي نیز آمده *

و بعضی برادرزاده و خواهرزاده گفته اند ، و اول اصح است * اِفرسب و فرسب (هردو بکسر اول و فتح را و سکون سین مهمله) چوب بزرگ بام خانه که شاهتیر نیز گویند شاعر گوید * بیت * از گرانی اگر شوی بربام : بام و افرسب جمله خورد کنی * و فردوسی گوید * بیت * سر و یال چون آبنوسی فرسپ : چو خم آرد بگذرد از دو اسپ * آفراشتن و آفراختن معروف ، و بدین قیاس افراخت و افراشت و افراخته و افراشته ، و افراشتن و افرازیدن و مانند آن ، و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده * افروختن و فروختن معروف ، و بدین قیاس افروخت و افروز و افروزنده و مانند آن ، و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده * آفراز و فراز بالفتح بلند ضد پست - و نشیب - و بمعنی بلند گرداننده - و امر به بلندکردن - و بمعنی پیش - و نزدیک نیز آمده چنانکه گویند در فراز کنید یعنی در پیش کنید و نزدیک آرید ، و این چیز را فراز آورید یعنی نزدیک آرید و پیش آرید ، پس معنی بستن در و جمع کردن چیزیست (که صاحبان ارباب لغت نوشته اند) بآن دو معنی راجع میشود ، و فراز بواو نیز آمده * افرنجه و فرنجه بفتح نام شهریست و قیل (۲) ولایتی است نظامی گوید * بیت * ز [illegible] و ز افرنجه و روم و روس : شده آراسته لشکری چون عروس * افرنگ بمعنی فرنگ مولوی گوید * [illegible] خواهی [illegible] شو خواهی برو افرنگ شو * [illegible] گوید [illegible] و منصور شیرازی گوید * بیت * [illegible] و [illegible] معنی افرنده و افرند نیز آمده ، و در فرهنگ [illegible] نیز [illegible] * افرندیدن [illegible] دادن و آراستن * افروغ و فروغ بالضم روشنایی * افرازیدن [illegible] و [illegible] افروختن و افروزیدن نیز [illegible] ، و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده * افزار و فزار بالفتح آلت چیزیست که ابزار نیز گویند [illegible] کنند برای پوست خوش [illegible] در دیگ * و خسرو گوید * بیت * [illegible]

(۱) [illegible]

(۲) [illegible]

است * لیکن در استعمال افزار تنها نگویند بلکه پاافزار و افزارپا و بوافزار گویند * افژول (بفتح الف و ضم ژاے فارسي) تقاضا ' و افژولیدن تقاضا کردن - و برانگیختن بکارے ' و در فرهنگ بمعنيِ پریشان کردن - و دور کردن گرد که بر جامه و جز آن نشیند ' و بدین قیاس افژولنده ' و در جمیع این کلمات بجاے فا واو نیز آمده * آفسان بالفتح سنگے که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و آوسان و آپسان (بباے فارسي) و فسان و فسن نیز آمده - و بمعنيِ افسانه نیز آورده اند قطران گوید * ع * فزون شنیدم و. خواندم من از هزار افسان * افسانه بالفتح حکایت پیشینیان که غرابت و تعجب داشته باشد ' و بمد الف نیز آمده سیف گوید * بیت * مرا کز سخن گشته‌ام بر زبانها : چو صیت تو در نیکوئي آفسانه * افسون و فسون چیزے که براے جادوئی کسے بخوانند یا بنویسند * آفساے یعني فسون‌خواننده - و امر بفسون‌خواندن * افسوس بالفتح دریغ - و بالضم تمسخر ' و بدین معني فسوس بحذف الف نیز آمده ' انوري بهر دو معني گوید * بیت * آخر افسوستان نیاید ازانکه : ملک در دست مشتی افسوسي است * آفسر تاج ' و افسرسگزي نام سازے است که در قدیم بملک سیستان متعارف بود چه سگزي سیستاني را گویند * آفسار معروف که عوام نُختة میگویند[1] * آفشار بالفتح قبیلهٔ از ترکان - و افشارنده - و امر بافشاردن ' و بدین دو معني فشار بحذف الف نیز آمده ' و نیز فشار فحش و دشنام ' و در جهانگیري افشار بمعنيِ شریک آورده چنانکه گویند دزد افشار ' و بغیر ازین کلمه جاے دیگر بنظر نرسیده * آفشره آنچه از چیزے بیفشرند که بعربي عصاره گویند ' و افشره‌گر یعني عصّار * آفشک و آفشنک[2] (بزیادتی نون مفتوح) هرچه افشانده شود ' و در مؤید بمعنيِ شبنم گفته رودکي گوید * بیت * باغ ملک آمد طري از رشحهٔ کلک وزیر : زانکه آفشک میکند مر باغ و بستان را طري * و نیز افشان - و افشاننده - و امر بافشاندن * آفشون (بفتح الف و ضم شین) آلتے پنجه‌مانند که از چوب سازند و خرمن بآن بباد دهند * آفشان بالفتح افشاننده - و امر بافشاندن - و چیزے که افشانده شود * آفشنه (بفتح الف و شین و نون) دهےاست از بخارا مولد ابوعلي ' لیکن در قاموس بحذف الف گفته * آفشین بالفتح نام امیرے است از امراے خلفاے عباسي که شجاع و کریم بود سوزني گوید * ع * ای به بجوانمردي از حاتم و از افشین * آفشه بالفتح غلهٔ که بآسیا بشکنند چنانچه آرد نشود ' برغول و بلغور نیز گویند * افغان بالفتح

---

(۱) و نکته نیز ' لیکن هندیست و اشعارے بدان میبایست * (۲) افشک مخفف افشنک مخفف افشانک بمعنيِ هرچه افشانده شود ' و کاف تازي براے نسبتست ' و بمعنيِ شبنم نیز بمجاز شهرت گرفته کذافي السراج *

ناله - و نام قبیله ایست معروف ، و بمعنی اول بحذف الف نیز آمده * افگار و فگار ریش ، و مجروح ، و اوبار نیز آمده *

المرکبات و الاستعارات

آفتاب بر دیوار رفتن و آفتاب فروکوه رفتن و آفتاب بر دیوار و آفتاب سر کوه یعنی زوال عمر و دولت * آفتاب بگل اندودن [illegible] امریست که در غایت ظهور باشد * آفتاب سوار یعنی صبح‌خیز - و شب بیدار * افتادن از دست افتادگان یعنی خراب شدن بدعای مظلومان * افتاده یعنی عاجز و زبون * افگندن یعنی [illegible] کردن سعدی گوید * بیت * [illegible] با [illegible] بر [illegible] ای [illegible] : با کسی افتاده ام [illegible] * افگنده دم یعنی عاجز - و از حرکت بازمانده ، خسرو گوید * بیت * [illegible] افتاده [illegible] و معاول درو هردو گم * افعی قربان یعنی کمان * افعی کادو با پیکر یعنی [illegible] *

مع الکاف التازی

آلک عیب - و آفت ، و لهذا ضحاک را دهاک میگفتند چه ده عیب داشت چنانکه تفصیل آن بیاید ، و بمعنی آفت سوزنی گوید * بیت * آک [illegible] آلک * و به مد نیز آمده سنائی گوید * بیت * آن [illegible] هم بیهوده [illegible] * آکپ (بفتح کاف و قول بالضم) [illegible] و پارسیان [illegible] گویند ، خسروانی گوید * بیت * [illegible] در آتش خویش * آکج (بفتح کاف) چوبی که بسر آن [illegible] کنند و [illegible] چنگ نیز آید ، و دزدان دریا کشتی خصم را بسوی خود کشند ، [illegible] کشتی [illegible] از ساحل مغرب [illegible] آکج * و [illegible] چوبی نصب کرده باشند * آکچه (بفتح کاف و سکون چا) جواب باشد ، و بفتح الف و سکون کاف و کسر چا نیز خوانند * آکس (بضم کاف و در آخر سین مهمله) [illegible] یعنی قلم پولادی که بدان سنگ تراشند * آکفت (بفتح کاف) آسیب - و [illegible] گوید * بیت * [illegible] آکفت : [illegible] و دولت * و [illegible] فتح کاف در لغت [illegible] ، و [illegible] (بضم کاف [illegible]) [illegible] در آکوت که [illegible] آکفت است ، و در [illegible] فتح کاف [illegible]

---

(۱) در [illegible] آفتاب فروکوه نشستن * (۲) [illegible]

وصحیح اول‌است چه ابوالفرج برای ضرورت بفتح آورده و ضرورت سند نمی شود ؛ لیکن شعر مختاری و زراتشت بهرام نیز بفتح کاف است و حمل بر ضرورت شعر خلاف اصل است * آکنده (بفتح کاف و قیل بضم) طویله و اصطبل ناصرخسرو گوید * بیت * خواه سر خر تو باش خواه سم خر : خواه باآکنده باش خواه بصحرا * و سوزني گوید * بیت * آن دگر کنده‌گان دران حجره : برسکیزان چو خر درآکنده * و بمعني پرکرده و مملو بکاف فارسي است لیکن در جهانگیري معني اول را نیز بفارسي گفته *

اکارس (بفتح الف و کسر راے مهمله و درآخر سین مهمله) سماروغ * إکدش (بکسر الف و دال) دوتخمه از ترک و هند و مانند آن که بعربي مولّد گویند - و اسبي که پدرش از جنسي و مادرش از جنسي بود - و بمعني مطلق محبوب و مطلوب نیز استعمال کنند ، و یکدش نیز گویند که بجاے الف یا باشد ، و در شرفنامه و مؤید در لغات ترکي آورده * إکسون بالکسر نوعي از دیباے سیاه‌رنگ و بغایت نفیس و قیمتي * آکماك بالفتح قي و استفراغ - و بترکي نان را گویند ، و دربعضي فرهنگها بجاے کاف اول لام گفته چنانکه بیاید * اکوان بالفتح نام دیویست که رستم را بدریا انداخت و هم بدست رستم کشته شد *

مع الكاف الفارسي

آگردك بمعني نیلوفر ، مخفف آب‌گردك مصغر آب‌گرد زیراکه بهنگام غروب در آب فرو شود و بگاه طلوع سر برآورد * آگستن (بفتح گاف) محکم بستن ، و آگسته یعني محکم بسته چنانکه در فرهنگ آورده ، اما تحقیق آنست که آگسه (بحذف تا) و آگسته (بسین مهمله و معجمه)[(۱)] بمعني آویخته و معلق است سوزني گوید * بیت * هیچ اهل هوا و بدعت را : چنگ در دامن تو آگسه نیست * و کمال گوید * بیت * خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زیان : چون طمع آگسته است از جبه و دستار تو * و فخري گوید * بیت * گردن دشمن بزنجیر بلا : انتقام تو بکین آگسته است * و صاحب فرهنگ گمان برده که اول بفتح گاف بمعني معلق است و ثاني بکسر گاف و شین معجمه

---

(۱) لفظ معجمه اینجا در همه نسخ‌ست و منافي قول‌اوست (و سین مهمله است)، سروری و قوسي و کوئي بلخی و برهان و صاحب برهان‌جامع و فرهنگ نامعلوم الاسم (نسخهٔ سنهٔ ۸۳۰) همه آگشته بشین معجمه و غیراول و آخر بکسرگاف‌نیز بمعني محکم بسته نبشته‌اند ، و این در همه ابیات مستقیم‌ست اما معني آویخته و معلق دربن‌بیت ابوالعباس - بوالحسن زور خویش پر مي‌دید : در آگشته را ربود کاید * صحیح نیست ، و قوله و از ابیات ظاهرست - ادعاے محض‌ست فافهم *

بمعنی محکم بربسته است ، و چنین نیست بلکه همه بیک معنی اند و بتقلیع اند ، و سیمی مهمله است ، و از ابیات ظاهر است * آگشتن و آغشتن و اکندن و آکنیدن (بزیادتی یا) پرکردن و انباشتن * آگین و آگن (بکسر کاف و نون) و آگنه (بکسر کاف و فتح نون) و آگنش (بکسر نون) آنچه بدان چیزی پر کنند چون پنبه و پشم ، و بعربی حشو گویند ؛ و آگین و آگن (بحذف یا) بمعنی پرکننده - و امر بپرکردن نیز آمده ، و بمعنی فاعلی آکند و آکنده و آکنیده و آگشته و آغشته ، سراج الدین راجی گوید * بیت * درگشت یا زمشک و عنبر آگین : جهانرا کن زخطت عنبرآگین * اوحدی گوید * بیت * آنکه اندر جهان نداند گنج : چون توان آکنیدنش در کنج * سوزنی گوید * بیت * شد زمستان و ز جبودت باد [illegible] خواهم : ابره و آستر و آگنه میخواهم * وله * ع * جز ره خلق و آکنش روزکار نیست * و شکر الله [illegible] گوید * ع * دلی از مهر دوست آکنیده * آگنج (بفتح کاف) پوشیده و انباشته - و بوزن گنجانیده و آکنده ، و چون در فرهنگها رودهٔ آگنج نوشته اند بعضی خیال کرده که نام آن روده آگنج است و معنی آکنده معنی آن رودهٔ پرکرده است ، سیفی گوید * بیت * چون لنگ خرمرده را مغز برآگنده : چون درهٔ ناشسته را روی که آگنج * و سامانی گوید بضم کاف است و گنج مخفف آگنج است بمعنی گنجانیده اسم مفعول ، چه گنج اگرچه مصدر است مرادف گنجانیدن و گنجائی لیکن بمعنی مفعول آید چنانچه در لغت عرب نیز شایع است ، و لهذا رودهٔ که بگوشت و ادویه آکنده باشند جبار گویند و رودهٔ که از برنج و گوشت پر کنند آگنج خوانند ، و تخطئهٔ صاحب فرهنگ جهانگیری درین معنی خطا ست * آگیش آویخته - و دراز کرده بوالکی گوید * بیت * توشهٔ جهان خویش ازو بردار : پیش کایدت مرگ بای آگیش * آگور و آگر (بضم کاف عجمی) خشت پخته ، آجور و آجر معرب آن ، و در بحذف الف نیز آمده * آگوش مخفف آغوش * آگر و آگره بالضم قسمی است از آش آرد ، و آگره پزی کاریست که بدان آش آگره پزند ابن یمین گوید * بیت * دایم آتش بود تنور آشوب : آگره پختن نمی بود بدوست *

آگنش (بفتح الف و سکون کاف و کسر نون) مرادف آگنش مذکور *

* الاستعارات *

آکنده گوش بمعنی کر و ناشنوا کما فی البرهان

(۱) آگشانی بمعنی آغشتن و هردو بمعنی تر کردن آلوده [illegible] فارسی خوانده و مرادف آکندن انگاشته کما فی السراج ، لیکن سروری آغشتن را بمعنی آکندن نیز آورده *

مع اللام

آل سرخ نیم‌رنگ ، و آلغونه و آلگونه یعني گلگونه ، و آلا بمعنئ آل یعني سرخ نیم‌رنگ منصورشیرازي گوید * بیت * چو چشم ابر شد آلا و روے گل ناري : در آبگون صدف افگن شراب گلناري * و ساماني گوید بدین معني مرکبست از آل بمعنئ سرخ و از آو که لغتے است در آب یا آب مغیر آنست و معنئ ترکیبئ آن آب سرخ ؛ و ظاهرا این لفظ آلا ست بے راو بمعنئ اول ، و واو عطف را جزو کلمه پنداشته ؛ و در فرهنگ آل بمعنئ نوعے از ماهئ فلوس‌دار که وال و بال نیز گویند - و بمعنئ مرضے مهلک که گاهے زنان نوزاینده را شود و آن خیالیست که زنان نفسا را از کثرت رفتن خون در نظر آید آورده ، و گفته که عوام را عقیده آنست که جني است باین نام که مزاحم نوزاینده میشود ، و بترکي مهر پادشاهان که آنرا آل‌تمغا گویند یعني مهر سرخ ، و گاهے بجهة تخفیف تمغا انداخته تنها آل گویند نزاري گوید * بیت * ز بیم خاتم القاب تو نهادستند : بحکم یرلیغ از آل ایلخان یاقوت * و درعربي بمعنئ شخص - و آولاد - و آتباع - و چوب خیمه - و سراب - آمده چنانکه ملا حسین‌کاشفي گفته * بیت * نسبت دست تو میکردم بدریا عقل گفت : رسم دانش نیست نسبت‌کردن دریا باآل * و در فرهنگ بعربي بمعنئ شرابے که بامداد و شبانگاه خورند آورده ، لیکن این معني بهر این‌کاس و صحاح بنظر نرسیده ، و بهندي درختے است که از بیخ آن رنگ سرخ حاصل شود مانند رناس و درهند بدان جامها رنگ کنند * آلایش و آلودگي معروف * آلاس زگال سراج‌الدین‌راجي گوید * بیت * تاب قهرش تیغ را الماس کرد : برق خشمش کوه را آلاس کرد * آلاو و آلاوه آتش مشتعل ، و بقصر نیز آمده ، آذري گوید * بیت * بر اوج گنبد گردون ازان بتابد مهر : که یافت از تف قندیل مرتضی آلاو * و باباطاهر گوید * ع * ز آهم هفت چرخ آلاوه گیرد * آلر (بالمد و فتح لام) سرین و در فرهنگ بجاے لام کاف فارسي گفته * آلست (بالمد و فتح لام و سکون سین مهمله) سرین باشد عسجدي گوید * بیت * همچون رطب اندام و چو روغن کف دست : همچون شبه زلفین و جودنبه آلست * آلفته (بضم لام) کسے که رند و از اهل مشرب باشد ، و در جهانگیري بمعنئ آشفته گفته و ماخذش ظاهر نیست * آلنج (بضم لام و سکون نون و جیم تازي) آلوچه * آلنگ گوے و دیوارے که اطراف قلعهٔ محاصره‌کرده بسازند تا سپاهیان درانجا باشند و مانع آمد و شد مردم شوند ، و مورچال نیز گویند ، عمید گوید * بیت * جهد او این بد که

م درنوبت آهنگ او : عین حق فتح چنین حصنی قوی آسان نهاد ❊ و بغیر مد نیز آمده چنانکه بیاید ❊ آلو میوهٔ معروف که بعربی اجّاص گویند و این ماخوذ از آل است زیرا که غالبا رنگ وسرخ میباشد - و مخفف آلود مولوی گوید ❊ ع ❊ جمله اهل بیت خشم آلو شدند ❊ و در فرهنگ بمعنی دانش خشت پزی گفته و ماخذ آن ظاهر نیست ❊ آلیز بر جستن - و جفته انداختن ستور ' و بغیر مد نیز آمده ' و آلیزند یعنی جهنده و آلیزد یعنی بجهد سراج الدین راجی گوید ❊ بیت ❊ نفس چون سیر گشت بستیزد : توسن آسا بهر سو آلیزد ❊

آلان (بفتح الف و تشدید لام و تخفیف آن) بلاد وسیعه از جبال قبق ' و ملوک آنرا کرکنداج گویند (بضم هردو کاف) ' و میان ممالک آلان و جبال قبق ماهه است که آنرا باب الالان گویند ' خاقانی گوید ❊ بیت ❊ تیغ هندیش هندوستانی : باب الابواب در الان نماید ❊ و نظامی گوید ❊ بیت ❊ بگرداگرد خرگاه کیانی : فرو هشته ... الانی ❊

الاق و الاغ بالضم مرکبی که بیگار گیرند و داکچوکی در راه دوانند برای سوار شود - و شخصی که بی مزد اورا کار فرمایند ' و این ترکی است ❊ البان بالکسر حاجی سوزنی گوید ❊ ع ❊ : فروی مشتهٔ البادی در کون گذشت ❊ جزساه در فرهنگ گفته ' اما چون البان از لبد که بمعنی نمد است گرفته اند بمعنی نمد مالیدن بالمره جوییست نه فارسی ' لیکن در معنی این مصدر مستعمل یافته نشد ' و لبّاد بمعنی نمد مال آمده شاید که در شعر سوزنی لباد بود نه الباد و الله اعلم ❊ البرز جبال کوه است بمازندران که از نواحی طالقان گذشته ' و گویند کیقباد دران بعبادت مشغول بود و بالکاوس اورا ازانجا آورد و بسلطنت ایران نشاند ❊ البا و البه (بضم الف و فتح باء) موحد خوردنی طعامیست ترکانرا ' و در فرهنگ قلیهٔ بوتی گفته ' بسحاق گوید ❊ ع ❊ دوش ترکانه بیز بخشمت دلارام افتاد ❊ و سوزنی گوید ❊ بیت ❊ رویت چو یکی کاسهٔ آبدار شده ز ارزنگ : و از گاچ منش ❊ اگرا بزنگ نقش البا ❊ الباغ و الپاق (بالضم و باء فارسی) در فرهنگ گوید پارچه ایست که بر نوید بر گریبان جامه از جانب پشت دوزند تجمل خوش آیندگی ' و این ترکی است ' و بفارسی گویند (بفتحتین و سکون را) ' بسحاق گوید ❊ بیت ❊ آن قامت دراز که آگاج بر آمد : نان بین بنقش قصیر شد ❊ الج (بالفتح و سکون لام و جیم تازی) حمله ...

الچخت (بفتح الف و جیم فارسی و سکون خا) طاعم ❊ الرد (بالفتح و ... و دال مهمله در آخر) جوالی که از ریسمان سازند نام بندند و سبزی ترخان ... فارسی خوانند بز اوزه ❊

و ترب و زردک کنند و بشهر برند همام تبریزي گوید * بیت * بساز پرشکم از زردک و چقندر خام : که جاے شلغم و زردک بود همیشه الرد * الغنجار (بفتح و ضم غین) خشم و اعراض که محبوبان از روے ناز کنند مختاري گوید * بیت * چو پیر گشتي بیدار گشتي اى نادان : ترش بود پس هفتاد لاشلک الغنجار * و میوه‌ایست شبیه بزرد آلو که رنگش زرد و سبز و منقش و دیگر الوان شود و طعمش میخوش بود * الفاختن و الفختن و الفخدن و الفنجیدن و الفغدن (هر پنج لغت بالفتح) بمعني اندوختن ' و برین قیاس الفخته و الفخده و الفنجیده یعني اندوخته ' و الفخت و بیلفخت و بلفخت یعني بیندوخت ' و الفنج (بفتح الف و فا و سکون نون) اندوخت چیزے - و اندوزنده - و امر باندوختن ' ابو شکور گوید * بیت * ز الفنج دانش دلش گنج بود : جهاندیده و دانش الفنج بود * و سنائی گوید * بیت * با قناعت کش ارکشي غم و رنج : ورنه بگذر ز عقل و عشق الفنج * و ابوشکور گوید * ع * ز الفنجیدن علم است ناچار * و ناصر خسرو گوید * ع * تو بے تمیز بر الفخدن ثواب مرا * و خسرو گوید * ع * ز الفختهٔ خویش بیند زیان * الفیه (بالفتح و کسر فا و تشدید یا و تخفیف آن) آلت تناسل سوزني گوید * ع * که راحت از سر الفیهٔ کلان بیند * الکوس چون بالفتح و کاف مضموم و واو مجهول) پهلوانے[1] * الماک (بوزن افلاک) قي باشد ' و این لغت در نسخهٔ سروري از شرفنامه نقل شده ' و در فرهنگ اکماک گفته بکاف چنانکه گذشت * الماس جوهر معروف - و تیغ تیز را نیز گویند * الموت (بفتحتین) قلعهٔ معروف در قهستان که حسن صباح و ملاحده درانجا مي‌بودند ' و در اصل اله‌آموت بوده یعني عقاب‌آشیان زیراکه عقاب آشیان خود جاے بلند میکند و این قلعه نیز بر کوه بلند واقع شده ' و در آثارالبلاد گفته آموت بمعني تعلیم‌است و چون پادشاهے بجهت شکار عقابے سر داده بود او بران کوه رفت و پادشاه پي او رفت و مقامے وسیع و منیع دید قلعهٔ ساخت و الموت نام کرد زیرا که بتعلیم عقاب بود' و برین تقدیر آموت مخفف آموخته است ' و بتفصیل بیاید * الم (بفتح الف و ضم لام) ارزن در فرهنگ جهانگیري و سروري و شرفنامه ' و الم الم (بضمتین) یعني فوج فوج * النگ (بفتحتین و سکون نون) همان آلنگ یعني مورچال خسرو گوید * بیت * ...ن پشتش النگ گل کشیده : سپه را درد روشن دل کشیده * الني (بالفتح و کسر نون) چوب ...ے ...ر * الوا بالفتح نیزه‌دار رستم - و بالکسر درختے است معروف که عصارهٔ آن صبر است و در ...بسیار باشد و بهترینش سقوطري‌است که در جزیرهٔ سقوطره مي شود ' و گاهے آن عصاره را نیز

[1] نسخهٔ موجوده پهلوان بغیر یاست- و این سهو کاتبست چه دیگر فرهنگیان نام پهلوانے نوشته‌اند نه بمعني پهلوان *

گرداند که عبارت از عبور باشد چنانکه در سامی آورده و مشهور الوز همین است ؛ و در فرهنگ بالضم بمعنی ستاره آورده سلمان در صفت عمارت گفته ، بیت ، ز بس بدائع چون بوستان پر از انوار ؛ ز بس جواهر چون آسمان پر از الوز ، و درینجا سهو کرده چه درین بیت الوز بلون باید خواند جمع نوء بفتح نون که بمعنی منازل قمر را گویند و عرب بدان استدلال بر باریدن باران کنند و بدان اهتمام تمام دارند ؛ و فی القاموس اللوز الحجم ، آلد (بفتح اول و ضم لام مخفف و مشدد) عقاب - و (بفتحتین و اخفاء ها) ازرق باشد ،

مع المیم

آماج نشانهٔ تیر و آماجگاه خاک که جمع کنند و نشانهٔ تیر بران نهادند - و نیز آلتی است که برزگران زمین بدان شیار کنند سوزنی گوید ، بیت ، بر کند تیر تو همه خاک در آماجگاه ؛ برکند پنداری بآماج رکلند ، و نیز یک حصه باشد از بیست و چهار حصهٔ فرسنگ ؛ چه فرسنگ سه میل است ، و میل دو ندا ، و ندا چهار آماج ، چنانکه نظامی گوید ، بیت ، ستاده قیصر و خاقان و فغفور ؛ یک آماج از [illegible] دور ، غالبا این معنی نیز از آماج تیر گرفته‌اند چه مسافت یک‌آماج تیر قریب بدان [illegible] باشد بود ، با آنکه در بیت نظامی معنی آماج تیر نیز راست می‌آید ؛ و در فرهنگ بمعنی [illegible] و تخت گفته مستند باین بیت فردوسی ، بیت ، چنان هم گرازان در گویان ز شاه ؛ ز فرمان و از فر آماج و گاه ، و درین بیت تامل است چه مصراع اخیر ظاهرا چنین است ، ع ، ز فرمان و از فرّ تاج و گاه ، و اُماج (بضم الف) نیز بدو معنی اول آمده - و نیز نام آشی است ، و اوماج نیز گویند ؛ بسحاق گوید ، بیت ، گه در کاچی شدم گه در آماج ؛ ساعتی در کالک رفته در کماج ، آماس و آماد معروف شرف‌شفروه گوید ، بیت ، خصمت از فربهی بافت ز عجبون غرور ؛ چه عجب فربهی طبل ز آماد بود ، آماده مهیا ساخته ، و آمادن یعنی آماده شدن ، آمرغ (بفتح میم) اندک از چیزی کسائی گوید ، ع ، از عمر نماندست بر من مگر آمرغ ، و [1] قمری گوید ، بیت ، مبل سلم حادثهٔ بابیاد مرز کند ؛ از مایهٔ امید نماندست جز آمرغ ، و بمعنی قدر و مرتبه ابوشکور گوید ، بیت ، ندانی دل آمرغ پیوند دوست ؛ بداند که پیوست کارش نکوست ، و ساماتی بضم میم بمعنی بسنده و

(۱) در دو نسخه بعد مصرع کسائی چنین است . و مدائی گوید ، بیت ، بیگاه و سهو آورد سرو ز عمر درم مرمرا شود آمرغ ، و بعضی گفته‌اند آمرغ بضم میم اندک و بمعنی قمری گوید ، بیت ، مبل سلم حادثه بلیان مرز کند ؛ از مایهٔ امید نماندست جز آمرغ ، و بمعنی قدر الخ ، در معنی و سالم این الفاظ [illegible] ،

کافي آورده چنانکه سنائي گويد * بيت * بيکي دلو سير گردد مرغ : صد درم مر مرا شود آمرغ * و در فرهنگ بمعني فايده و نفع گفته و همين بيت آورده ' ليکن بر مراد او دلالت ندارد * آمخته مخفف آموخته * آموزگار يعني معلم * آمو و آمون نام ديهه است بر کنار جيحون که در قديم آمل ميگفتند و الحال آمو گويند - و رودے که برو ميگذرد (و جيحون خوانند) آنرا آب‌آمو گويند ليکن تنها آمو و آمون نيز گويند خواجو گويد * بيت * گرش افتد سوے جيحون گذارے : بحيله قلعۀ آمو بدزدد * و شاعرے گويد * بيت * آن رود که خوشتر است از آمون : بےشبهه که هست رود سيحون * و صاحب قاموس گويد صحيح آمل است و عوام آمويه گويند * آموت آشيان ' و الهآموت يعني عقاب‌آشيان ' و بواسطۀ بلندی و ارتفاع قلعۀ الموت را بدين اسم موسوم کرده اند و در اصل الهآموت بوده ' منجيک گويد * ع * آموت عقاب دولت تست * و مؤيد اين‌معني‌است آنچه در بعضے تواريخ است که داعيِ کبير حسن بن زيد حسني از دنبال صيدے بر کوه الموت رفت و چون در غايت ارتفاع و منعت ديد قلعۀ بساخت ' و چون عقاب در قلل جبال آشيانه ميکند بدين نام موسوم کرد ' و بعضے گفته‌اند آموت مخفف اموخت است ' و مؤيد اينمعني است آنچه در بعضے تواريخ است که چون از پيِ صيد عقابے بقلۀ آن کوه رفتند و آنجا را منيع ديده قلعۀ ساختند گويا عقاب راهنمائي کرد و تعليم داد ' و اين وجه در آثارالبلاد مذکورست * آمودن پرکردن - و آراستن ' و آماے امر باين دو معني - و اسم فاعل ازان ' و آمود و آموده برين قياس ' و بعضے گفته‌اند آمودن بواو مجهول در اصل بمعني آميختن بود - و بمجاز بر رشته کشيدن جواهر و امثال آن اطلاق کنند گويا بيکديگر آميخته‌اند - و بمجاز بر انباشتن و آگندن نيز گويند ' و درجهانگيري بمعنيِ آراستن آورده مستند بکلام اميرخسرو * بيت * دگرباره درجنبش آمد نشاط : برآموده[1] شد خسرواني بساط * ليکن اثبات معنيِ غيرمقرر بگفتار متاخرين نشايد خصوصا اميرخسرو چه وي در هند نشو و نما يافته چنانچه جهانگيري خود در لغت چکاوك برو مواخذه کرده * آميز و آميغ آميزش - و امر بآميختن - و آميزنده * آميزه و آميغه يعني آميخته ' و آميزه‌مو يعني دومويه که بعربي کهل گويند * آمه دوات حکيم طرطري گويد * بيت * اي ترا تنبلك آمه نی خامه : لوح تعليم تختۀ نردت * آمه و آمن (بفتح ميم و نون) تودۀ هيزم و غله و پشتۀ آن ' و ازينجاست خرمن که مخفف خرآمن

---

(۱) در چارنسخه مکرر بکاف ' سروري نيز آموي بمعنيِ آراسته آورده مستند بشعر اميرخسرو ' و در مراجعت زباندان خواه متقدم باشد خواه متاخر کلام او سندست *

است یعني تودهٔ بزرگ ، سوزني گوید * بیت * هزار آمده هیزم همه ز کوه خشک : نهاده‌اند در انبار و من در انبارم ○ آمار حساب ، و آمارگیر یعني محاسب ، و اماره (بکسر الف و زیادتي ها) نیز آمده لبیبي گوید * بیت * اگر خواهي سپاهش را شماره : برون بایدشد از حد اماره ○ و در فرهنگ بمعني تفحص و طلب گفته ، و شمس فخري بمعني استقصا آورده ، و ظاهرا بمعني اول آبار بیا باشد چنانچه گذشت ، و بمعني استقصا خلاف اتفاق جمیع فرهنگهاست ، و ظاهرا استیفا را بتصحیف استقصا خوانده والله اعلم ○

امیان و امیا بالفتح یعني همیان ○ امشاسپند و امهوسپند بالفتح فرشته باشد زراتشت بهرام گوید * ع * زامشاسپند آنکه بگزیده تر ○ و در هر دو لغت بجاے باء فارسي فا نیز آمده ○ آمده یعني بدیهه چنانکه در جهانگیري گفته ، و ظاهر آنست که آمدا کاهي که بے تکلف و بے سخن‌سازي رو دهد ○

* الاستعارات *

آموختگان ازل یعني انبیا و اولیا ○ آمیز کنایه از جماع و مباشرت اسدي گوید * بیت * بسے گرد آمیز خوبان مگرد : که تن را کند لاغر و روے زرد ○ و آمیغ نیز گویند ○ وله * بیت * چو دریافت دلدار آمیغ جفت : بباغ بهارش گلے نو شگفت ○

مع النون

آن ضد این یعني اشارت بدور ، و نیز نمکي که خوبترا باشد و تعبیر ازان نتوان کرد ، آنان و آنها جمع آنست ، و هرگاه مشارالیه انسان باشد آنان گویند ، و اگر غیر انسان باشد آنها گویند ، و گاهے آنها در انسان هم گویند ○ آنج (بفتح نون) بار درختي است درازکي که بعربي زعرور گویند ، از فرهنگ منقول است ○ آنک تصغیر آن ، و آبلهٔ که در اندام برآید ○ آنین ظرف سفالین که ماست دران کنند و بجنبانند تا روغن جدا شود طبیان گوید * بیت * سبوے و ساغر و آنین و غولین : حصیر و خاکروب و خیم و پالان ○ آنسته (بکسر نون و فتح تا) بیخ گیاهے خوشبو که مشک گویند و بتازي سعد خوانند ○

انار ، معروف ، و انارمشک انار مصري ، و انارکیوا غوزهٔ کوکنار ، چه کیوا بمعني سرفه است و چون او براے سرفه نافع است بدین نام خواندند ○ انبان و انبانه معروف ، و انبانچه یعني انبان خورد ○ انباردن و انباشتن پرکردن ، و برین قیاس انبارده و انباشته

و انباشت و انبارش یعنی آنچه جوف چیزے بآن پرکنند و بعربی حشو گویند * انبار بالکسر مخفف این بار - و بالفتح نجاست و سرگین که براے قوت زمین زراعت بکار برند شاعر گوید * بیت * شعر رنگارنگ از طبع کج حیدر کلوچ : همچنان سر میزند کز تودهٔ انبار گل * و بمعنی فرا ریختن خانه و دیوار - و بمعنی انباشتن - و امر باین دو معنی - و بمعنی برکهٔ آب نیز آمده چنانکه آب انبار - و بمعنی تودها جمع نبر است وعربی است - و نام چند شهرے ست * انبیر انباشتن و پرکردن ؛ و بدین معنی امالهٔ انبار است - و گل خشک و تر را نیز گویند * انبر (بفتح و ضم با) آلتی معروف که بدو آهنگر آهن بگیرد * انبره (بضم الف و با) شتر موے ریخته فخر قواس گوید * بیت * برکنار جوے بینی رستهٔ بادام و سیب : راست پنداری قطار اشتران انبره * انبیره (بوزن زنجیره) خاشاک و کاه که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند و کاهگل براندایند * انبوه و انبه کثرت و بسیاری - و بمعنی مجلس نظامی گوید * بیت * بانبوه می با جوانان گرفت : بخلوت پی کاردانان گرفت * و بر کثیف و غلیظ نیز اطلاق کنند کسال گوید * بیت * انبوه و گران و زشت و ناخوش : مانندهٔ ابر مهرجانی * انباز شریک * انباغ بالفتح زنے که بر زن دیگر آورند * انبرون یعنی امرود * انبله یعنی انبلی که تمر هندی گویند مسعود گوید * ع * چون هلیله زردشان روے و ترش چون انبله * انبوئیدن بوکردن ؛ و برین قیاس انبوئید و انبوئیده * انبودن خلقت و آفرینش شاعر گوید * بیت * بودنت در خاک باشد عاقبت : همچنان کز خاک شد انبودنت * انبست و انبسته (بفتح الف و با و سکون سین مهمله) چیزے غلیظ و ستبر شده که زود از هم وا نشود شاکر بخاری گوید * ع * خون انبسته همی ریزم برزرین رخ * انبیس (بفتح الف و سکون نون و کسر باے موحده و سکون یا و سین مهمله در آخر) تودهٔ غلهٔ پاک کرده ؛ و فی السامی الصبرة انبیس * انجام عاقبت ؛ و انجامیدن آخر شدن و بنهایت رسیدن ؛ و برین قیاس انجامد و انجامید ؛ و راه انجام یعنی مرکب ؛ و سرانجام پایان کار * انجمن مجمع و مجلس - و بمعنی جمع نیز آمده فردوسی گوید * ع * بزرگان ایران شدند انجمن * انج (بفتح الف و سکون نون) گرداگرد رو * انجوخ و انجوغ (بالفتح و ضم جیم تازی) چین و شکنج که بر رو و شکم و میوه و جز آن افتد ؛ و انجخ و انجغ (بحذف واو) نیز آمده ؛ و در فرهنگ بمعنی آب دهن نیز آرده ؛ و انجوخیدن و انجوغیدن و انجخیدن و انجغیدن یعنی شکنج و چین افتادن * انجیدن بالفتح ریزه ریزه کردن ؛ و انجین

ریزه ریزه کننده - و امر بریزه کردن ' و انجیده یعنی ریزه کرده شده ' نظامی گوید * ع * علاج الراس از انجیدن گوش * و له * بیت * زمین خسته از خون انجیدگان : هوا بسته از آه رنجیدگان * و مثال انجیدن در لغت اکر گذشت * انجیر میوهٔ معروف - و بمعنی سوراخ کننده نیز آمده ' و ازینجاست کشکانجیر یعنی سوراخ‌کنندهٔ کشك ' و انجیدن سوراخ کردن ' و انجیر آدم میوه ایست سرخ رنگ مانند حنظل که در هند میباشد و گرد است و میان آن چهار نقطهٔ سفید میباشد ' و نهرانجیر و نهرانجیل جوئیست در هری که میان باغ زاغان میگذرد * انجیره مرادف انجیر شرف گوید * بیت * در لبت صد هزار دل گم شد : همچو کورسها در انجیره * و بمعنی حلقهٔ دبر نیز آمده سنائی گوید * بیت * هرکه شد کون‌پرست از خیره : گو بیابد ثواب ز انجیره * انجره (بفتح الف و ضم جیم) گیاهی است که چون بعضو کسی رسد بگزد ' و قریص نیز گویند ' و تخم آن مقوی باه است * اندراب و اندرابه بالفتح شهریست نزدیک بغزنین فردوسی گوید * ع * ز غزنین سوی اندراب آمدم * اندوختن جمع کردن ' و برین قیاس اندوخت و اندوخته * اندوز اندوزنده - و امر باندوختن * انداختن معروف * انداز و اندازه مقدار چیزی - و نیز اندازنده - و امر بانداختن - و قصد و آهنگ چنانکه گویند انداز این دارد - و بطریق مجاز در مقامی که اقتضای معنی یارا و جرأت کند استعمال کنند چنانکه گویند فلانی انداز ندارد یعنی اورا این قدر و مرتبه نیست ' و بمعنی انداز و قصد خاقانی گوید * بیت * از هر طرفی که اندر آئی : انداز آن طرف نمائی * اندودن و اندائیدن گل‌مال کردن ' و برین قیاس اندود و بیندود * اندا بالفتح اندایندهٔ گل - و اندایش - و امر باندایش ' سعدی گوید * بیت * درم بجور ستانان و زر بزینت ده : بنای خانه کنانند و بام قصر اندا * و بمعنی خواب که مردم صالح را فرشتگان بنمایند رودکی گوید * بیت * باندا نمودند رخشنده را : چو دید آن سراپا همه نور را * و بمعنی مداهنت و گریزی کردن سعدی گوید * بیت * بسمع رضا مشنو اندای کس : وگر گفته آید بغورش برس * اندایش اندودگی و گلمالی ' و اندایشگر یعنی گلمال * اندایه گلماله که بدان گل اندایند و انداو نیز گویند * اندیشه معروف * اندیش اندیشه‌کننده - و امر باندیشیدن * اندروا آویخته و معلق - و بمعنی حاجت و ضرورت نیز آمده و بدین معنی است اندروایست و اندربایست ' و سامانی گوید اندروا لغتی است در دروا بمعنی نگونسار مرکب از اندر معروف و وا بمعنی مقلوب و بازگونه * اندرز نصیحت و پند * اندرزا (بزبانی الف در

آخر) سنگی که میان زهرهٔ گاو میباشد ' و گاوزهره نیز گویند ' و بتازے حجرالبقر خوانند ' و در نسخهٔ میرزا اندرو بمعنی پازهر آورده * اندو[1] بالفتح ترهٔ تیزک * اندخس (بفتح الف و دال و سکون خا و سین مهمله در آخر) پناه باشد ' و اندخسیدن پناه گرفتن ' و اندخسواره یعنی جاے پناه ' سراج‌الدین راجی گوید * بیت * چرا رانی کسے را از بر خویش : که اندخسش نباشد جز در تو * لبیبی گوید * بیت * ز خشم این کهن گرگ ژکاره : ندارد جز درت اندخسواره * و صاحب صراح در ترجمهٔ معاذ اندخسیدن آورده * اند بالفتح عدد مجهول میان یک و ده ' و در آدات‌الفضلا گفته میان سه و ده ' و اندیدن سخن بشک گفتن * اندرخور و اندرخورا درخور و سزاوار ' و الف افادهٔ تعظیم کند ' و بقول سامانی بجاے تنوین تمکن است در لغت عرب * اندیک بمعنی بوک باشد که بعربی لعل و عسی گویند ' و در ادات بمعنی باینکه آورده ' و این معنی از کلام اکابر بیشتر مفهوم می شود عماره گوید * ع * اندیک بر دلبر خود خوار نباشم * و خاقانی گوید * بیت * گر حلهٔ حیات مطرا نگرددت : اندیک در نماندت این کسوت از بها * و در فرهنگ جهانگیری بمعنی چراکه آورده اخسیکتی گوید * بیت * با آنکه من از عشق تو رسواے جهانم : هم راضیم اندیک تو زیباے جهانی * اندول (بفتح الف و ضم دال) گلیمی که بر چهار چوب بمیخها قایم کنند و حکام زنگبار بران نشینند اسدی گوید * ع * دران بومش اندول خوانند نام * اندوه و اندة معروف ' اندهان جمع * اندمه (بفتح الف و دال و میم) یاد آوردن غم گذشته رودکی گوید * بیت * بهترین یاران و نزدیکان همه : نزدشان دارم شریک اندمه * اندام نظام و آراستگی - و ادب - و عضو ' سوزنی گوید * بیت * چون سخن در نظر از لطف تو اندام گرفت : بعدم باز رود خصم تو اندام اندام * و جمال‌الدین گوید * ع * سر کو نه باندام کند بندگی تو * اندریمان (بوزن عندلیبان) نام پهلوانیست * اندروب (بفتح الف و ضم راے مهمله) قوبا باشد که داد نیز گویند افضل‌کرمانی گوید * بیت * ترا کی رة بود در پیش محبوب : که داری بر همه اندام اندروب * انر (بوزن نظر) زشت و بد حکیم گوید * بیت * تو درگشت با چهرهٔ گلناری : ز پی عاشقان انر گان گله * و بخاطر میرسد که مرادف نر باشد یعنی عاشقان نر چنانکه گویند نر گدایان * انفست (بفا و سین مهمله بوزن برجست) تنیدهٔ عنکبوت خسروانی گوید * بیت * عنکبوت بلاش بر دل من : گرد برگرد برتنید انفست * انگزوا (بفتح الف

(۱) اینست درهمه نسخ لیکن بدینمعنی انداو (بالف قبل از واو) دیگران نوشته اند ' واندو بمعنی اندرون *

وسکون نون و کسر کاف فارسي و سکون راے مهمله - و [illegible] راے فارسي بعد واو و الف) شب‌جاے گوسفندان * انگشت (بفتح الف و ضم کاف) معروف - و بکسر کاف [illegible] آمیخته * انگشتوا (بتاے موقوف) نانے که بر انگشت پزند ' و [illegible] و [illegible] ' و انگشتوانه زرگیر چرمین که خیاط در انگشت کند تا از سوزن انگشت [illegible] نشود ' و بعضی گفته اند انگشتوا نانے که بعد از پختن نشان انگشت برآن مانده باشد و آنرا [illegible] نیز گویند مرکبست از انگشت معروف و از وا که لغتی است در با و معنی ترکیبی با انگشت ' و [illegible] است ' و بدین تقدیر بضم کاف است و بر تقدیر اول بکسر کاف است * انگشته ([illegible]) [illegible] که مزارعان خرمن بآن بباد دهند - و (بکسر کاف) [illegible] [illegible] بمعنی اول کسائي گوید * بیت * از گواز و [illegible] و انگشته [illegible] [illegible] و کمری * و له * بیت * در راه نشابور دهے دیدم بس خوب [illegible] و انگشبه بفتح کاف و بجاے تا باے موحده ' و بسین مهمله و باے فارسي نیز [illegible] والله اعلم * انگشتال بالفتح بیمار و دردناک ابوالعباس گوید [illegible] و ساز انگشتال * انگیختن برجهانیدن - و بلند کردن ' و بدین قیاس [illegible] دارد - معروف ' و ازین مرکبست [illegible] و [illegible] و [illegible] * انگام [illegible] گویند انگاردن و انگاریدن و انگاشتن پنداشتن و تصور [illegible] ' و [illegible] * بیت [illegible] انگارد [illegible] - و [illegible] گوید * بیت [illegible] آن [illegible] [illegible] انگاره [illegible] ' و [illegible] [illegible] انگارید [illegible] * و [illegible] * انگور [illegible] به پنداشتن و تصور کردن - و [illegible] و تصور [illegible] و [illegible] بایں‌معنی نیز آمده [illegible] گوید * بیت * [illegible] [illegible] انگار ([illegible]) [illegible] ع * [illegible] نیز دارد و [illegible] * انگل (بفتح الف و ضم کاف [illegible]) [illegible] ' و این در هندی [illegible] است و [illegible] فارسي [illegible] این لفظ هندي ' و [illegible] در لغت [illegible] ' و [illegible]

تو گوئي که طوراست وموسی مهارت : بجاے عصا انگژ ماربیکر * **انگل** و **انگله** (1) (بضم گاف) حلقهٔ که گوے گریبان و تکمهٔ کلاه دران کنند و آن تکمه را گوےانگل و گوےانگله گویند کمال گوید * بیت * ای کریمے که کند چرخ ز خورشید وهلال : جامهٔ قدر ترا هر سر مه گوےانگل * و گاهے بر گوے گریبان و تکمهٔ کلاه نیز گویند ' و انگیله و انگوله (باثبات ها و حذف آن) نیزآمده ' و نیز انگل کسے که مکروه طبع باشد ملامحبي گوید * ع * دل بغم گفتا که انگل وا شود * **انگلیون** (بفتح الف و کاف فارسي و سکون لام و ضم یاے مثناة) درکشف المحجوب گوید هرچه عجائب بسیار داشته‌باشد یونانیان انگلیون گویند ' و درفرهنگ گوید هرجا نام عیسی و نصراني و صلیب مذکور شود مراد إنجیل ٔ و هرجا نقش و نگارباشد مراد کتاب مانی‌ست ' و نیز درکشف المحجوب گوید در بیمارستان روم چیزے ساخته‌اند برمثال رودے سخت عجیب و در هفته دو روز بیماران را بدانجا ببرند و آنرا نوازند تا بیماران بشنیدن آن قوت گیرند و آنرا انگلیون گویند ' و ظاهرا که ارغنون باشد ' و در معیارجمالي شمس‌فخري بمعني جامهٔ هفت‌رنگ آورده ' و ازین اختلاف ظاهر شد که انگلیون هرچیز غریب و عجیب را گویند * **انگورك** مردمك دیده شمس شیرازي گوید * ع * انگورك چشم ماست خالت گوئي * و نوعے از عنکبوت * **انگدان** و **انگبان** و **انگوان** درختے است که انگژد یعنی حلتیت صمغ آنست ' و انگدان یعنی جاے انگ که حلتیت باشد و انگژد یعنی صمغ انگ چه ژد بزاے فارسي صمغ باشد ' و انجذان (بضم جیم و ذال معجمه) معرب آن ' فلکي گوید * ع * نکهت گل ز انگدان لذت مل ز آمله * و نظامي گوید * بیت * خواجهٔ چین چو نافه بارکند : مشک را ز انگژد حصار کند * **انیسان** (بفتح الف و کسر نون و سکون یا و سین مهمله) سخن بیهوده و دروغ و مخالف فخري گوید * بیت * نه درجودش بود هرگز تدنّق : نه درقولش بود هرگز انیسان * و درفرهنگ انیسون نیز گفته * **انیشه** (بوزن همیشه) جاسوس شهید گوید * ع * درکوے تو انیشه همیگردم اي نگار * و صحیح ایشه (2) است چنانکه بامثال آن بیاید * **انوشه** خرم و خوشحال فردوسی گوید * ع * بدو گفت شاها

---

(1) در نسخه سروري و هردو برهان بفتح گاف * (2) بمد باشد یا بغیرمد دران‌شعر نمي‌نشیند و آمدنش بامثال وعده ایست که وفا ندارد ' و دیگران آبسته بمد و إبسته بکسر (هردو بموحده ثم مهمله) و آبشتنه و آبشنه و آیشه بکسر تحتیه و إیشه بکسر نیز بدینمعني و بمعنئ چاپلوس نوشته ' نزد صاحب سراج اکثرے ازینها خطاست درلفظ و معني و لفظ آبشتنه است کسیکه پنهان بود از آبشتن پنهان‌شدن و ازینجهة جاسوس را گفته‌اند . و آبشنه و آبشه بموحده مخفف آن ' و بغیرمد نیز درست است *

انوشه بزي * و له * ع * انوشه كسي كو خود بورد * و له * بيت * انوشه كه آرند گوهر بديد : درود از شما خود بدینسان سزید * اما درین بیت بمعنی آفرین گفته ' و در فرهنگ بمعنی شراب آورده منوچهري گوید * بیت * انوشه خور طرب کن جاودان زي : درم ده دوست جو دشمن براکن * لیکن بمعنی خرم نیز میتوان گفت * انوپا (بالفتح و ضم نون و سکون واو و باء فارسی بعد ش از الف) نوعی از نازبان ' و در فرهنگ بمعنی کاسنی گفته و در لغات زند انگوپا آورده بزیادتی کاف فارسی بعد از نون ساکن * انوشا بالفتح مذهب گبران *

* الاستعارات *

اندازهٔ[1] او نیست یعنی قدرت او نیست * انارگیرا بمعنی [illegible] ' چه انار بمعنی سرفه و انار بمعنی [illegible] ' چه آن نافع است برای سرفه ' و بتازی رمان السعال گویند * انگشت بر حرف نهادن اعتراض کردن - و عیب جستن * انگشت شمار بمعنی [illegible] شهادت * انگشت عروس و انگشتک عروس قسمی است از حلوا * انیس الاعضا بمعنی چشم * انگشت بدندان و انگشت بدندان گزیدن و انگشت بدندان نهادن بمعنی تعجب و تحیر - و نیز حسرت و افسوس خوردن * انگشت بر چشم نهادن و بر دیده نهادن قبول کردن * انگشت بر لب بردن یعنی کسی را بحرف در آوردن * انگشت خاییدن و انگشت گزیدن ندامت و پشیمانی - و تحیر * انگشت زدن و انگشتک زدن [illegible] انگشت بر انگشت زدن چنانکه صدا برآید * انگشت کشیدن [illegible] و نمود کردن * انگشت نهادن اعتراض کردن * انگشت نیل کشیدن [illegible][2] و در فرهنگ [illegible] * بیت * [illegible] هرکس بانگشت اشارت بدو کند *

مع الواو

آوا و آواز صوت بلند که همه کس بشنوند فردوسی گوید * بیت * بآواز گفتا که ما ندیده ایم : باسر تو یکسر سر افکنده ایم * آوازه[3] صیت و شهرت - و باصطلاح موسیقی نوائی که از دو مقام ترکیب یابد و چون مقام دوازده است آوازه شش باشد * آوخ (بالمد واو) آه - و کلمهٔ افسوس

(۱) در صفحهٔ ۷۶ نیز گذشت (۲) محل تامل (۳) این لغت در بعض نسخه یافت نشد

و دریغ باشد * آورد (بفتح واو) حمله ' و آوردیدن حمله کردن ' و آوردگاه یعني حمله‌گاه و معرکهٔ جنگ * آور آرنده - و امر بآوردن - و دارندهٔ چیزے چون نام‌آور و جنگ‌آور و دلاور - و بمعني کریه و زشت آمده عنصري گوید * بیت * نزدیک عقل جمله درین عهد باور است : کامروز همچو جهل هنر زشت و آور است * و بمعني یقین نیز آمده و آوري صاحب یقین ' ابوشعیب گوید * بیت * اگر دیده بگردون برگمارد : ز سهمش پاره پاره گردد آور * و فخري گوید * ع * چاکر او بود جهان آور * و ابوشکور گوید * بیت * کسے کو بمحشر بود آوري : ندارد بکس کینه و داوري * و شیخ روزبهان گوید * بیت * گر سلیم جبهٔ عشقي بخور تریاق فقر : تا مسلم گرددت آور چو سلمان داشتن * رودکي گوید * بیت * کسے را که باشد بدل مهر حیدر : شود سرخ‌رو در دو گیتي بآور * و در جهانگیري بمعني فلک هفتم گفته و بیت ابوشعیب آورده و غلط کرده بلکه دران بیت بمعني یقین مستعمل است ' و بمعني خداوند و صاحب چیزے که مضاف بدو باشد آورده و خطا کرده بلکه درانجا بمعني آورنده و دارنده است چنانکه ساماني بدان تصریح نموده * آوار ظلم و ستم فخري گوید * بیت * شکوه تاج کیان وارث ممالک جم : که از ممالک آواره کرده‌است آوار * و نیز آوار و آواره از وطن و مسکن جدا شده و سرگردان گشته خاقاني گوید * ع * باخوے آتشناک تو صبر من آوار آمده * و بمجاز پریشان را گویند * و له * ع * موکب زلفت بآوار آمده * چه چون پریشان و پراگنده شده گویا از مکان خود بیرون شد ' لیکن اینجا معني ظلم و ستم مناسب تر است ' و نیز آواره و آوار حساب لغتے است در اماره (بمیم بدل واو) ' ناصر خسرو گوید * بیت * من بچکارم خدایرا که نبایست : کردن چندین هزار کار بے آوار * و دفتر حساب که حساب پراگندهٔ دیوان بران نویسند و آوارچه گویند - و بارگاه که دران دیوان کنند ' و بهر دو معني بغیر مد الف نیز آمده فردوسي گوید * بیت * دوصد درج پر طوق و یاره همه : که بد نامشان در اواره همه * و عمید لومکي گوید * ع * همي فزوني جوید اواره بر افلاک * و بدین دو معني آبار و آباره (بمد الف و بغیر مد که بجاے واو باے موحده باشد) نیز آمده چنانکه گذشت ' و در نسخهٔ وفائي اواره بالکسر آهن‌پارهٔ که از سوراخ نعل بیرون آرند یا هنگام سوراخ کردن از سنبه بیفتد و آواره بالمد نیز گویند زیراکه جدا میشود و پریشان میگردد از جا و مکان خود * آورچه یعني آوارچه لطیفي گوید * بیت * هرانکو خرمزاج و غرچه باشد : ورا چه قول و چه آورچه باشد * آوند ظرف آب و جز آن ' و بمعني تجربه و آزمایش و حجت اروند

ست نه آوند * آونگ و آوند ریسمانے که ازان رخت و انگور و جز آن آویزند ' آونگان چیزے
ه بر آونگ آویخته باشند ' و ناشے آن چیز را نیز آونگ گویند * آوه دے است از ساوه ' معروش
به ' و شهریست از بلاد مشرق که نزد دریاباران بزبیاد معروفست و کان یاقوت قریب بدان شهر
ست ' و در جهانگیری بمعنی داشے که خشت و آجک دران پزند - و زنجیرؤ که نقاشان و کشیده
دوزان بر کنار نقشها و طرحها کنند و دوزند ' و باظهار ها بمعنی آه عربیست و در فرهنگها فارسی توهم
کرده اند * آویشن و آویشه سعتر باشد * آویز و آویزه ستیزه ' و آویزان (بکسر کاف فارسی)
کسےکه بهر چیز در آویزد و از هرکس چیزے خواهد و لجاج کند ' و نیز آویز آویزنده - و امر بآویختن *
اینه افروز کسے که پولاد را جلا دهد و بعربی صیقل گویند *

اوباریدن و اوباردن و اوباشتن بالفتح فرو بردن ' و اوبار فرو برنده - و امر بفرو بردن '
بدین قیاس اوباش و اوباشته و اوبارد و اوبرد * اوام و ابام قرض که وام گویند کمال
وید * بیت * تا درین شهر آمدم از بس اوام : من رهی بفروختم کاشانه را * اوبر (بوزن
نور) مشقی که بر دندان زنند - و مغزهاے ضایع و تباه شده - و بمعنی بیار نیز آمده چنانکه درین
معنی متعارف است در کاشان * اودر بوزن و معنی اقدر یعنی برادر پدر * اورا (بفتح
ب) حصار باشد ابن یمین گوید * بیت * زو عدو گر خود بود در حصن هفت اوراے چرخ :
کشد کز دست حیدر مالك خیبر کشید * اورمزد و اورمز و ارمزد (بحذف واو)
ارمز (بحذف واو و دال) هرچهار) مشتری باشد - و اورمزد نام روز اول از ماه فارسیان -
فرشته‌ایست که مصالح آن روز بدو متعلق است شاعر گوید * بیت * کنون بنده تو بود
مز : که تو چون شهابی و ایشان چو بز * و بجاے الف ها نیز آمده چون هورمزد *
اک (بفتح الف و راے مهمله) ریسمانے که از درخت وغیره آویزند و طفلان دران نشینند و
نبانند شمالی دهستانی گوید * بیت * شکرا عقل باشد و فرهنگ : تو ز اورك است به ز
گ * اورنگ و اورند تخت پادشاهی - و فر و زیبائی که افرنگ نیز گویند - و زندگانی
خوشحالی - و خرم و خوشحال خطیب گوید * ع * شاد بدر فرزند تو مهر بلند اورند تو * وکمال
د * ع * که ممالکت ز شکوه تو برده صد اورنگ * زراتشت بهرام گوید * بیت * جهان آباد
ت و شاد و اورنگ : ز داد و دین و از خوبی و فرهنگ * و نیز اورنگ نام عاشق دل چهره
ظ گوید * ع * اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو * و در فرهنگ اورند بمعنی

فریب و دغا و اورزندیدن بمعنی فریب دادن آورده * اورامین دهے است از مضافات کوشکان که ورامین نیز گویند ، و شخصے ازان ده واضع گویندگی بوده که خاصهٔ پارسیان است و شعر آن پهلویست آنرا اورامین و اورامه گویند بندار رازي گوید * بیت * لحن اورامین و بیت پهلوي : زخمهٔ رود و سماع خسروي * اوژن افگننده ، و امر بافگندن ، و اوژند یعنی افگند و اوژندیدن یعنی افگندن * اوژولیدن بوزن و معنی اقژولیدن * اوستام همان استام ناصر خسرو گوید * ع * یافتي دینار و اسپ و اوستام * و بمعنی معتمد نیز آمده ابوشکور گوید * بیت * بهافزاے خوانند او را بنام : هم از نام و کردار و هم اوستام * اوسه و اوسو (بضم الف) ربودن ، و بفتح الف نیز گفته اند * اولنج و اورنج (بفتح اول و سیوم و سکون نون) سگپستان[1] - و اورنج بمعنی ارضه یعنی کرم چوب - و اولنج بمعنی چوب خوشهٔ انگور که انگور ازان گرفته باشند و بعربي عمشوش (بضم عین مهمله و ضم شین معجمهٔ اول) گویند * اوها (بفتح الف و سکون واو و ها قبل از الف) ورزیدن هرکار نزاري گوید * بیت * مده اوهاے غوطه خوردن از دست : که هرکه آسودگي خو کرد شد پست *

مع الهاء

آهار شوربا که برجامه و کاغذ مالند تا قوّت گیرد و مصقول شود ، و در فرهنگ جهانگیري گوید آهار خورش و ماکول باشد ، و چون خورش موجب قوت بدن است این شوربا را نیز گویند بمجاز زیراکه موجب قوت جامه و قماش و کاغذ است ، و ازینجاست که ناشتا ناکرده را ناهار گویند یعنی ناآهار ، و ظرف طعام را باهار گویند مخفف باآهار و معنی ترکیبی آن باخوراك باشد ، و در جهانگیري بمعنی نوعے از پولاد گفته اسدي گوید * بیت * نهاد از کمین سر که سالار بود : عمودش ز پولاد آهار بود * آهن معروف ، و قسمے که سخت تر ازان است آنرا فولاد گویند * آهن جفت (بضم جیم تازي) و آهن کاو و کاوآهن آلتے که زمین را بدان شیار کنند ، مقلوب جفت آهن بمعنی کاوآهن * آهنگیدن و آهنجیدن کشیدن ، و آهنج کشنده - و امر بکشیدن ، و آهنجد و آهنجید یعنی کشد و کشید ، و بمعنی کشنده کمال گوید * ع * بدست راد تو اندر حسام جان آهنج * و ازینجاست دودآهنج یعنی دودکش حمام و بخاري و امثال آن * آهنجه پهناکش جامه که جولاهان وقت بافتن بر پهناے جامه استوار کنند اخسیکتي گوید * بیت * بآغاز

(۱) و در چهار نسخه - سگنگور که سگپستان نیز گویند *

جبریلش آهنجه‌کار : بفرجام ادریس ماکو زنش * آهنگ کشش - و قصد - و کشنده - و امر بکشیدن مرادف آهنج - و آوازے که خواننده در اول خوانندگي کشد و این از قصد ماخوذ است چه در نغمات گویند که چه آهنگ است یعني قصد کدام مقام است و مقصود چیست - و کنار صفه - و کنار حوض - و خمیدگی طاق ایوان که باصطلاح بنّایان لنگه گوید ' کمال گوید * بیت * ز بینوائی جائي رسیده‌ام که مرا : مسافتي است ز آهنگ صفه تا پرده * و رفیع لبناني گوید * بیت * جلالتت ار بفلک بر بصدر بنشیند : خمیده گردد طاق سپهر را آهنگ * و بعضی گفته اند پوشش و سقفي که بروش مسنّم و خرپشته باشد ' و شعر کمال و شعر رفیع شاهد آن ساخته اند - و بمعني طرز و طریق آورده اند چنانکه حکاک گوید * بیت * چه بد کردم بتو اي شوخ بیمهر : که محزونم بدین آهنگ داري * و بمعني رسته و صف خطاست ' و معني طرز نیز محل تامل است * آه معروف * آهمند یعني با آه و ناله - و بمعني دروغگو نیز آمده اسدي گوید * بیت * کنش سوختیم گربدے آهمند : وگر راست بودے نکردے گزند * آهك چونه زیراکه چون آب بر وی پاشند بخارے مانند آه ازان برخیزد ' و بغیر مد نیز آمده سوزني گوید * بیت * کس چو ز دنیا نبرد سیم و زر : پس چه زر و سیم چه سنگ و آهك * آهو جانور معروف - و بمعني عیب نیز آمده - و بمجاز چشم شاهد را نیز گویند - و در فرهنگ بمعني نفس‌تنگي و دمه گفته نظامي گوید * بیت * سگ تازي که آهوگیر گردد : بگیرد آهوش چون پیر گردد * و درین تامل است چه آهو بمعني معروف نیز راست مي‌آید ' و آهوپا خانۀ مسدّس - و قبل خانۀ که پایه‌بوري دران شکلها مانند پاے آهو ساخته باشند ' ابوالفرج گوید * بیت * اي همایون بناے آهوپاے : آهوئي در تو نانهاده خداے * و در سامانی نوعیست از مفرّس که بسم آهو شبیه باشد * آهون نقب ' و آهون‌بر نقب‌زن باشد اسدي گوید * بیت * پي باره سرتاسر آهون زدند : نگون باره بر روے هامون زدند * آهیختن و آهنجیدن برکشیدن تیغ و مانند آن ' و برین قیاس آهیخت و آهنجیدت ' و آهیخته و آهنجیده * آهنبایه (بفتح ها و سکون نون و باے موحده و یاے مثناة) خمیازه * آهیانه (بکسر ها و یاے مثناة و نون) استخوان بالاے دماغ که بتازي قحف گویند - و در جهانگیری (بیاے موقوف) بمعني شقیقه - و در بعضی فرهنگها بمعني کاسۀ سر آورده *

اهر بالفتح موضعي در آذربیجان که قتل خواجه شمس‌الدین نزدیک رودخانۀ آن واقع شد - و درختي است که تخم آنرا بزبان گلیچشك و تخم اهر و بعربي لسان‌العصافیر خوانند * اهمر (بفتح الف و میم و سکون ها) جانورے مانند شکره که در عهد سلغرشاه بن سلجوق‌شاه پادشاه شیراز

پیدا شد و پیش ازان معلوم نبود * اهرم (بفتح الف و راے مهمله) چوبے سرگرد که در دیگ هریسه را بدان برهم زنند شاعر گوید * ع * بر دیگ هریسه ات زنم اهرم خود * آهرمن (بالمد) و اهرمن (بغیر مد) و آهریمن (هر سه لغت) بمعنی ابلیس - و مطلق شیطان را نیز گویند * اهرن مخفف اهرمن - و نام داماد قیصر سوزنی گوید * بیت * زیباتر از پریست بجزم اندرون ولیک : در رزمگاه بازندانی ز اهرنش * اهرون نام حکیمے یهودی که درجمیع علوم مهارت داشت خصوصا در علم طب ' و بحذف واو نیز آمده ' ناصر خسرو گوید * بیت * اهرون باعلم شد سر بجهان در : گر تو بیاموزی ای پسر توئی اهرون * اهزون (بضم الف و زاے معجمه) در تحفه بمعنی نازاینده - و در فرهنگ بفتح الف بمعنی این زمان * اهران (بفتح الف و راے مهمله) تیشه باشد نزاری گوید * بیت * بگاه ار کوه‌کندن دست دادے : نه اهران بایدے نه اوستادی * اهنامه (بفتح الف و نون بوزن شهنامه) رسوائی و فضیحت ملاملک‌قمی گوید * ع * که شد آه فردوسی اهنامه کار * و بابا طاهر نیز گوید * بیت * شع اهنامه بے ما بر نگیرد : ز هر باران صدف گوهر نگیرد * و بمعنی خودآرائی و کر و فر نیز گفته اند *

* الاستعارات و المرکبات *

آهن‌جان و آهنین‌جان و آهن‌جگر یعنی سختی‌کش - و دلاور * آهن خاے و آهن‌رگ و آهنین رگ اسب پر زور که پولادخاے و پولادرگ نیز گویند * آهن‌سرد کوفتن کار بیفایده کردن * آهنی‌کرسی یعنی سندان * آهوپا یعنی تیزدو * آهوے شیرافگن چشم محبوب * آهوے مانده‌گرفتن نا انصافی کردن * آهوے زرین آفتاب - و صراحی زرین * آهوے سیمین محبوب - و ساقی * آهوے خاور و آهوے چین یعنی آفتاب *

مع الیاء

آیا کلمهٔ تمنی است - و بغیر مد کلمهٔ ندا ست و عربیست * آیان آینده - و روان که بسهولت بیفکر آید و متعارف باشد * آیفت (بفتح یا و سکون فا) حاجت زراتشت بهرام گوید * ع * ز حق آیفت میخواهی بزاری * و له * بیت * ز یزدان خواستند آن جمله آیفت : که تا نرسد مر او را هیچ آکفت * و آینفت (بفتح الف و سکون یا و فتح نون و سکون فا) نیز گفته اند و تصحیف خوانده اند * آیین رسم - و طریقه - و توره ' و در فرهنگ جهانگیری گفته این مولف گوید که آیین دهے است که نزدیک آن غارے بوده که ازان مومیائی حاصل میشد و در اصل

مومآئین بود بکثرت استعمال نون حذف شد و الف بیا بدل گشت ، و درین تامل است باکه معنی اول راست می‌آید چه آن مانند موم می‌باشد * آیژ و آییژک (بکسر یاے اول و سکون دوم) شرر آتش سراج‌الدین‌راجي گوید * ع * ز آتش خجلت و آییز حسد صد کرت * و آیزک (بحذف یاے دوم) نیز آمده است ، و در فرهنگ آبیز (بفتح الف و کسر باے موحده) بدینمعنی آورده ، پس این لفظ بالف ممدوده و باےموحده باشد ، لیکن در نسخ مصححهٔ سامي بیا دیده شد نه بباے موحده ، و در شرفنامه آییز بمعنی بوےمادران که گیاهے است دوائي نیز آورده * اواغ و ایاق بالفتح پیاله ، و بمد الف نیز آمده ، و این ترکیست ، خواجو گوید * بیت * چون لب آیاق برلبها مي نهد همچون قدح : جان بلب مي آیدم از حسرت آیاق او * ایاره (بفتح الف و راے مهمله) معجون معروف ایارج معرب آن - و بمعني یاره نیز گفته اند شاعر گوید * بیت * چو آرد زینت خود در شماره : هلالش زیبد از بهر ایاره * ایارده (بفتح الف و راے موقوف و دال مفتوح) کتابیست در دین مجوس و گویند شرح زند است خسرواني گوید * بیت * چه مایهٔ زاهد و پرهیزکار و صومعگي : که نسک خوان شده در عشقش و ایارده گوے * لیکن ازین بیت ظاهر میشود که ذکرے باشد یا سرودے که مجوس میگفته باشند * آیاز و آیاس بالمد نام غلام سلطان محمود ، و مشهور و مستعمل بغیر مد است ، شاعر گوید * بیت * نکند کار تیر آیازي : مثل هندي و نیزهٔ تازي * و در فرهنگ گوید آیاز بالمد نام یکي از امراے سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود ، و همین بیت آورده * آیازي و آیاسي پارچهٔ باریك که زنان بالاے چشم بربندند و اکثر سیاه باشد ، و چشم‌آویز نیز گویند ، و ظاهرا اختراع ایاز بوده ، رفیع‌لبناني گوید * بیت * شفق غالهٔ خورشید ارغواني دوخته : چو زهره بسته آیازي عنبرین بر چشم * و شرف شفروه گوید * بیت * لبت عاشق نوازي از که آموخت : رخت رسم آیازي از که آموخت * ایبك (بکسر الف و فتح باے موحده) بت باشد مولوي گوید * بیت * در گوشهٔ نه‌کردون تو دوش قنق بودي * مه طوف همیکردت اي ایبک خرگاهي (١) * ایتوك (بفتح الف و ضم تا) مزده باشد سوزني گوید * ع * ایتوك ده بشاه که کلکم حسام تست * ایتگین خانه دار ، و ایتکیني یعني خانه‌داري خاقاني گوید * بیت * اول شب ایتگین دو سامي بدیم ایک : الپ ارسلان شدیم بپایان صبحگاه * و این سه لغت ترکیي مینماید * ایچ بوزن و معني هیچ * ایدر (بکسر

---

(١) و در سه نسخه بعد از یاست - و ظاهرا بدین‌معني اي بك یعني میرماه چه اي بمعني‌ماه و بک بمعني میر و در شعر نیز درست مي‌آید و ایبک بکسر همزه بمعني شش انگشته است و بهر تقدیر ترکیست نه فارسي *

الف و فتح دال) اینجا باشد ' و ایدري یعني اینجائي ناصرخسرو گوید * بیت * مرا گفت اینجا غریبست جانت : بدو کن عنایت که تنت ایدریست * ایدون اکنون - و اینچنین ' و همیدون هم اینچنین * ایرا یعني ازیرا - و ازینجهة * ایر (بوزن تیر) دانهاے خورد که براندام برآید و خارش و سوزش بسیار کند و بعربي شری گویند * ایرسا (بالکسر و سکون یا و را و سین مهملتین) سوسن آسمانگون ' و بحقیقت نام قوس قزح است و بمجاز سوسن را گویند بعلاقهٔ الوان مختلفه ' و في القانون ایرسا اصل السوسن الآسمانجوني و هو من الحشایش و علیه زهر مختلفة مرکبة من الوان من بیاض و صفرة و اسمانجونیة و فرفریه و لهذا سمي ایرسا ای قوس قزح انتهی کلام الشیخ ' لیکن در فارسي بودنش نظراست بلکه ظاهر آنست که یوناني است * ایرمان عاریت (۱) ' و ایرمانسرا یعني عاریتسرا که عبارت از دنیا باشد رفیع لبناني گوید * بیت * بدخواه تو زخانهٔ هستي چو رفت گفت : جاوید زي تو خانهخدا کایرمان برفت * ایزد نام حق تعالی ' و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که آنهارا اوتاد اربعه گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کردند تنبیه برآنکه استقامت احوال عالم ازین اسم و مسمی است ' و یزدان نیز بدینمعني است ' اما محقق طوسي در نقد محصل گفته که یزدان ملکے است که مصدر خیرات است و اهرمن دیویست که مصدر شرور است بزعم مجوس ' و حق همین است چه ظاهر آن است که یزدان مخفف ایزدان بود یعني منسوب بایزد و نیز مقابلهٔ اهرمن به یزدان بمعنی ملک نیکوتر است نه بمعني خدا * ایزدگشسب نام یکے از امراے بهرام چوبین فردوسي گوید * بیت * بیکدست بربود ایزدگشسب : که بگذشتے از آب دریا باسب * و ظاهرا آذرگشسب است که چنین خوانده اند چنانکه معنی گشسب بران دلالت میکند * ایسا (بالکسر و سین مهمله قبل از الف) بمعني اکنون ' و این روزمرهٔ اهل کاشانست * ایشي (بکسر الف و شین معجمه) اسمے است که در مدح زنان گویند چون بيبي چنانکه بعربي ستّي گویند انوري گوید * بیت * بندهٔ ایشي دعا همیگوید : بدعاے شبت همیجوید * و در مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر ایشي نیلي نام زنے

(۱) صاحب سراج بعداز ثبت معانی که در برهان نوشته میگوید عجب از رشیدي که ایرمان تنها بمعنی عاریت گفته و این بیت رفیع بسند آورده * بدخواه تو الخ * زیراکه بمعنی عاریت درین بیت گرفتن بی معنی مطلق ساختنست با آنکه اگر عاریت را بمعنی عاریتي گویند عبارت و الفاظ بیت غلط میشود زیراکه چیز را عاریت گویند نه شخص صاحب آن چیز را ' و فرسي بمعنی دریغ و افسوس نیز آورده ظاهرا تمنا و حسرتست و وجه اشتباه آنست که در معنی آن حسرت نوشته اند و این لفظ مشترکست که در استعمال بمعنی دریغ و افسوس و آرزو و تمنا هردو میاید و فرسي بمعنی اول فهمیده انتهی *

آورده * ایغده (بکسر الف و فتح غین معجمه و دال) بیهوده‌گوے و سبکسار فخری گوید * بیت * تا نباشد ایغده مانند خاموش و صبور : تا هده نبود بنزد هیچکس چون بیهده * ایلك (بکسر الف و فتح لام و یاے مجهول) مُلکیست در ترکستان بحسن معروف - و پادشاه آنجا را نیز گویند ' و چون مرتبهٔ او از خانهاے توران فروتر است بمعني سردار و سرخیل نیز استعمال کنند چون مقابلهٔ خان واقع شود ' هندوشاه گوید * ع * بیا اي خسرو خوبان ایلك * و ابوالفرج گوید * بیت * تا ایلک و خان قبلهٔ یغما و تتارند : جز درگه تو قبله مباد ایلك و خانرا * و مسعود گوید * ع * ببزمگاه تو خانان و ایلکان حجّاب * و له * بیت * کدام خان که نبودست پیش تو ایلك : کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ * ایمر و ایمذ (بفتح الف بوزن بیمر) چوبے که برگردن گاو نهند ' و آنرا خیش نیز گویند ' و آهنے که بران چوب نصب کنند و زمین بدان شکافند آهن ایمد گویند ' و بعربي سنه خوانند (بکسر سین مهمله و فتح نون مشدد) اما در سامي بذال معجمه گفته و بعضے براے مهمله گفته اند * ایمه (بفتح الف و میم) اینچنین و ظاهرا مخفف اینهمه باشد - و بعضے بمعني بیهوده و پاره گفته‌اند خاقاني گوید * بیت * ایمه مگو که آسمان اهل برون نمیدهد : اهل چو نامد از عدم چیست گناه آسمان * و له * بیت * ایمه دوران چو سراسیمه‌سر ست : نسبت جور بدوران چکنم * ایندن (بکسر الف و فتح نون اول و سکون دوم) شمار مجهول مرادف اند و ایدند - و فخري بمعني اندایش - و بمعني سخن گفتن نیز آورده - و نام درخت مهلك و سوس که بیخ آنرا بیخ‌مهلك و اصل‌السوس گویند چنانکه در فرهنگ جهانگیري گفته * ایوار (بفتح الف) وقت عصر ' چنانکه شبگیر وقت سحر ' و گویند ایوار و شبگیر ' بندار رازي * ع * بآنان کي رسي کایوار رانند * ایوره (1) (بفتح الف و ضم و فتح یا و راے مهمله) آراسته کذا في الادات *

الاستعارات

آئینهٔ چرخ و آیینهٔ خاوری بمعني آفتاب ' و آنرا باز سپیدبر و پادشاه‌چین و پادشاه ختن نیز خوانند * آیینه دار و آیینه وار (2) بمعني سرتراش و حجام * آیینه افروز کسے

---

(1) اینست در چار نسخه - و بدیگر چار نسخه و ضم یا و فتح راے مهمله ' الفاظ با اجاے واو و ضم [illegible] وست چه سروری گوید بفتح همزه و واو و راے مهمله - و در مدار بکسر اول - و در مؤید و ادات ضبط اعراب نکرده ' اما در جهانگیري و هر دو برهان و سراج بدین‌معني ایواز ایوازه ایوز ایوزه بکسر و بزاے هوز نوشته و برهان در ایوزه (بوزن بیعزه) گفته و باین معني با راے بےنقطه هم آمده * (2) در صفحهٔ ۸۹ نیز گذشت .

که آئینه و پولاد را جلا دهد و بعربی صیقل گویند * آیین پرستی خدمت با فروتنی و فرودی فردوسی گوید * بیت * بدرگاه خسرو خرامش کنیم : بآئین‌پرستیش رامش کنیم * آیینهٔ شش جهت دل حضرت رسالت پناه صلّی الله علیه و سلم - و اصحاب کهف - و نیز کنایه از مشاهده *

باب الباء التازي مع الالف

با مخفف آبا یعنی آش مرادف وا چنانکه گویند زیره‌با و ماست‌با و مانند آن - و مخفف باد مولوی گوید * بیت * مهمان شاهم هرشبی بر خوان اخوان الصفا : مهمان صاحب دولتی کش دولتش پاینده با * و بطریق ندرت بمعنی ب نیز آید چنانکه با یاد آمد یعنی بیاد آمد * باب و بابا پدر - و متاخرین عجم بابا بمعنی بزرگ - و سرامد در کارے را نیز گویند ، و در فرهنگ باے ثانی باب عجمی گفته و سهو کرده زیراکه بباے فارسی هندی است * باب زن (بباے موقوف) سیخ آهن و چوب که بدان کباب پزند * بابک جد مادری اردشیر بن ساسان که اردشیر را بدو نسبت داده بابکان گویند و الف و نون براے نسبت است ، و بعضے گویند معبّرے بوده که ساسان را بشارت باردشیر داده بنابر خوابے که ساسان یافته بود و در کتب تواریخ بتفصیل مذکور است و او پسر را بنابر التماس معبر بدو نسبت داده ، و بعضے گویند نام پدر اردشیر است ، و قول اول اصح است ؛ و بهر تقدیر اردشیر بابکان درست است ، و اردشیر بن بابکان غلط است چه پدرش را نیز بابک نام گفته‌اند نه بابکان * بابزن مخفف بادبیزن یعنی بادزن - و بمعنی کفیل و ضامن نیز گفته اند * باتره (بفتح تا) دف و دایره ناصرخسرو گوید * بیت * خوابت همی ببرد من آتش ازان زدم : پیش تو برگذارم خوش بانگ باتره * باتو (بضم تا) حب السلاطین - و نام یکے از پادشاهان چنگیز - و ترنج * باتش (بضم تا) ترنج * باتنگان و بادنگان بوزن و معنی بادنجان * باتوته (بضم هردو تا و واو مجهول) کوزهٔ پر آب که بالاور نیز گویند * باج و باژ زرے که راه داران و گذربانان از مردم رهگذر و متردّدین گیرند - و نیز مالے که پادشاهان قوی از پادشاهان زبردست گیرند - و خاموشی و سکوت که مغان وقت بدن شستن و طعام خوردن و ژند خواندن بعد از زمزمه میگزینند فردوسی گوید * بیت * پرستندهٔ آذر زردهشت : همیرفت با باژ و برسم بمشت * و نظامی گوید * بیت * چو آمد وقت خوان داراے عالم : زموبد خواست رسم باج و برسم * و نیز باژ دهے است از طوس مولد فردوسی - و نیز لغتی است در بار (بزاے عربیه) بمعنی مقلوب و ازینجاست باژگونه ، و

سامانی گوید باج لغتی نیست علیحده در باژ بجمیع معانی بلکه باج مغیر باژ است و باژ اصل است و باج مولّد چه جیم تازی در اصل فرس نیامده * باحور سختی گرما ' و آن بیست روز است از تموز[1] ' و این عربیست لیکن باحورا بالف است فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور و عاشورا * باختر مشرق ' و خاور مغرب چنانکه از اکثر اشعار متقدمین معلوم میشود فردوسی گوید * بیت * چو مهر آورد سوی خاور گریغ : هم از باختر بر زند باز تیغ * و گاهی عکس این نیز استعمال کنند انوری گوید * بیت * دی ز خاک خاوران چون ذرّه مجهول آمده : گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری * و تحقیق آنست که باختر مخفف باخترا است و اختر ماه و آفتاب هردو را گویند پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت ' و همچنین خاور مخفف خاورر است و خار ماه و آفتاب باشد پس خاور نیز مشرق و مغرب را توان گفت ' و ازینجهة قدما در هردو معنی هردو لفظ را استعمال کرده اند ' لیکن خار مرادف خور بیشتر آمده ازینجهة خاور بیشتر بمعنی مشرق استعمال کنند * باخرز قصبه‌ایست از خراسان - و گوشه‌ایست از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی ' و بعضی گفته‌اند ناحیه‌ایست بارض خراسان‌که باخرف مذکور میشود * باخسه (بسکون خا و فتح سین مهمله) راه بغیر از در که بخانه ازان راه نیز آمد و رفت توان نمود - و نشتر حجام * باخه (بفتح خا) سنگ‌پشت * باد معروف - و کلمهٔ دعا که در مقام تمنّی و ترجّی گویند - و روز بیست و دوم[2] از هر ماه شمسی - و نام فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز باد بار متعلق است ' و هفت معنی دیگر در استعارات مذکور شود * باد آفراه و باد افراه مکافات بدی اخسیکتی گوید * بیت * ای کرده سعی مکرمت خوان عدل او : پاداش خواه معدهٔ بادآفراه را * و انوری گوید * ع * هم بپاداش و هم بباد افراه * و پوست پارهٔ مدور که ریسمان ازان گذرانیده درکشاکش آرند تا در گردش آید لیکن بدین‌معنی بادفر و بادفره (بهاے مختفی) آمده * بادامه مرقّع درویشان که چند رنگ بهم دوخته باشند نظامی گوید * بیت * ای که ترا به رخش جامه نیست : حکم بر ابریشم و بادامه نیست * و نیز نگینی که بصورت بادام باشد خسرو گوید * بیت * اختندی پیش هر چشم ز چشم خسروت شرمی : بسنده نیست آخر بر یکی خاتم دو بادامه * و گلی که بر کلاه کودکان از طلا و نقره و ابریشم دوزند * و له * بیت * ازبس که در کلاهش بر دوختم دو دیده : بادامه بر نشاندم بر بستهٔ کلاهش * و در فرهنگ بمعنی پیلهٔ ابریشم - و در شرفنامه بمعنی جنسی از ابریشم گفته ' و این بیت خاقانی در فرهنگ شاهد آورده * بیت * آن غنچه‌هاے نستر بادامهاے کژ شد : زر قراضه

(۱) در قاموس گوید الباحور و الباحوراء شدة الحر فی تموز * (۲) لیکن در همه نسخ روز دوم مرقومست *

در وي چون کرم‌پیله مضمر * و درین تامل است چه گل ابریشم که بر کلاه دوزند و بصورت بادام کنند نیز توان گفت ؛ و نیز خال گوشتي که از بشره بر آمده باشد بدیعي‌سیفي گوید * بیت * میان ابرو بادامهٔ سیاه چنانکه : بقبضه برده یکی تیر پیله تا پیکان * و هر دانه از انجیر ؛ و بعضی گفته اند بادامه مرکبست از بادام و ها که افادهٔ تشبیه کند و ازینجاست که پیلهٔ ابریشم را باعتبار شباهت ببادام بادامه خوانند نظامي گوید * ع * حکم برابریشم و بادامه نیست * و انگشتري اهلیلجي را باعتبار شباهت ببادام بادامه گویند ؛ و همچنین چشم‌آسا از فلزات که چشم زخم را بر کلاه طفلان دوزند ؛ و همچنین خال گوشتین را ؛ و صاحب جهانگیري هریک معنئ حقیقي جداگانه شمرده غافل از حقیقت لفظ و معني ؛ و حق آنست که صاحب جهانگیري هر معني که در کلام اکابر واقع است ایراد نموده خواه حقیقت و خواه مجاز غایتش در بعضی مواضع تصریح نمیکند که این حقیقت است یا مجاز پس از جدا آوردن لازم نیاید که او از مجازیت این معاني غافل باشد با آنکه صواب آنست که این همه معاني حقیقت است نه مجاز چه این معاني از لفظ مفهوم میشود بے قرینه و آن علامت حقیقت است و از معنئ ترکیبي ماخوذ باشند * باذان مخفف آباذان * باد انجیر نوعی از درخت انجیر که پیش از همه درختان انجیر میوه دهد و انجیر آن کارک و پُرباد بود خاقاني گوید * بیت * گه ز ناپاکي ز بادانجیر بید انگیختند : گه ز خودرائي ز بیدانجیر عرعرساختند * باذان‌فیروز شهر اردبیل زیراکه فیروز بن بلاش جد نوشیروان آنرا آباذان کرده بود * باذانگیز گلی است که هرگاه مزارعان خواهند غله از کاه جدا سازند و باد نبود آن گل بدست مالیده برگ آن بر هوا پاشند بفرمان خدا باد در وزیدن آید * باد آور و باد آورد نام یکی از گنجهاے پرویز زیراکه کشتیهاے پر مال که پادشاهے بجائے میفرستاد باد مخالف برداشته بملک پرویز آورد - و خارے است که بوتهٔ آن در زمین ریگ و دامن کوهها بیشتر بود و ساقش بسطبرئ انگشت و قد آن بمقدار یک گز بود ؛ اول که برگ بیرون آورد چون گیاهے باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه و دراز و سفید باشد و گل او بنفش و سرخ و سفید منجیک گوید * بیت * گر بگرد گنج بادآورد گردم في‌المثل : آن ز بخلم خار بادآورد گردد در زمان * و نام نوائے است از موسیقی - و نام موضعی است نزدیک واسط لیکن اصح آنست که باد رابه موضعی است حوالي بغداد * بادبان معروف - و پردهٔ از جامه که بر زبرسینه واقع میشود و آنرا از جانب راست بچپ برند و از چپ براست آرند و دست‌زیر و دست‌بالا گویند - و بعضی بمعنئ آستین گفته اند - و بعضی بمعنئ گریبان گفته اند ؛ و آن مرکبست از باد و بان که مغیر وان است

و حاصل معني بادگیر است زیراکه از گریبان باد بربدن وزد ' و چادر کشتي را نیز بدین جهت گویند ' سنائي گوید * بیت * خوب نبود عیسي اندر خانه پس در بادبان : از برای توتیا سنگ صفاهان داشتن * و ازرقي گوید * بیت * ز آبگینه عکس او چون نور بر دست افگند : دست بیرون کرد پنداري کلیم از بادبان * باد پیچ ریسمانی که ایام نوروز و عید آویزند و مردم دران نشینند و بجنبانند ابوالمثل گوید * ع * چو هندواني بر بادپیچ بازیگر * لیکن ازین شعر ریسمان طناب‌بازان معلوم میشود ' و در فرهنگ[1] بزای معجمه و کسر بای فارسي آورده * باد پر و باد پرک (بفتح بای فارسي) کافذ باد باشد * باد برین یعني باد صبا فخري گوید * ع * ز سوی غرب نیارد وزید باد برین * چنانکه در جهانگیري گفته مستند بشعر فخري ' و ساماني گوید باد برین باد جنوب باشد که مهبّ آن مطلع سهیل است تا مطلع ثریا و آن ضد باد شمال است که آنرا باد فرودین[2] گویند ' و حق آنست که باد برین شمال است و باد فرودین جنوب است نه عکس چنانکه در بادفرودین مذکور شود * باد پروا خانهٔ که بادگیر داشته‌باشد و یا جائی که گذرگاه باد بود - و بعضی گفته اند روزنی که در عمارت بطرف باد کنند و گاهی در چوب بشکل صلیب دران گذارند تا حیوانات درون نیایند چنانکه خاقاني گوید * ع * بتن بصلیبت باد پروا * و حق آنست که هردو معني ازین لفظ مستفاد میشود چه اصل معني او وزیدنگاه باد ست لیکن در شعر خاقاني مراد روزنه است * باد تخم یعني بادیان که برای دفع باد مفید است * باد خوانی[3] چشمه ایست که دریکی از دههای دامغان بود که نام آن ده هوا بود ' و اگر لتهٔ زن حایض و امثال آن از قاذورات دران چشمه بیفگنند باد سخت و طوفان عظیم بهمرسد چنانکه درختان و عمارات عالیه بیفگند و تا آنرا برنیارند فرونشینند ' و اینمعني بتواتر ثابت شده و ارباب مسالك و ممالك بران متفق اند و شیخ آذري در عجایب الدنیا بنظم آورده * بادخن (بفتح خا) و بادخون (بواو معروف) سوراخی که ازان باد درون خانه در آید ' چه خن و خون بمعني سوراخ بود ' اخسیکتي گوید * بیت * بر گذار حملهٔ او بوقبیس : تودهٔ خلقان شمر در بادخون * و لامعي گوید * ع * آرند کودکان سوی بلا ز بادخن * بادخان و بادخانه یعني بادگیر کسائي گوید * ع * باد چگونه جهد از بادخان * باد خوان . (بواو معدوله) یعني خوش‌آمد گو - و معرّف که بادنورش نیزگویند * بادخیز ناحیهٔ از هرات مشتمل بر چند قریه

---

(۱) لیکن در نسخ موجودهٔ فرهنگ بازنیچ بنونست بعد زای معجمه نه ببای پارسي ॥ (۲) و در دو نسخه فروردین بهرسه جا ॥ (۳) و در یك نسخه بادخاني بغیر واو چنانکه در دیگر فرهنگهاست *

که دران باد بسیار میوزد ' بادغیس معرب آن * باد ران نام فرشته ایست که باد بحرکت آورد و از جائی بجائی برد مولوي گوید * بیت * آدمي چون کشتي است و باد جان : تا کي آرد باد را آن بادران * و له * بیت * کل باد از برج باد آسمان : کي جهد بے مروحه آن بادران * بادرم (بدال موقوف و راے مضموم) بیهوده و تباه عنصري گوید * بیت * چون بایشان باز خورد آسیب شاه شهریار: جنگ ایشان عجز گشت وسحر ایشان بادرم * و رعیت را نیز گویند صاحب فرهنگ منظومه گوید * ع * بادرم شد رعیتان را نام * باد رنگ (بدال موقوف) خیار کوچک که آنرا خیار بادرنگ و خیار بالنگ گویند و خیار دراز را خیاره و خیارزه - و نیز کنایت از اسپ تیز رفتار- و بفتح دال بالتمکین و بالثبات استادگوید * بیت * بادرنگ آمد نگارم با عذار باده رنگ : بادرنگے زیر ران بر کف گرفته بادرنگ * و سوزني گوید * بیت * اي حبه‌دزد بوده زگهواره تا بگور : وي زن‌بمزد تا بخیاره ز بادرنگ * و سراج‌الدین سگزي * بیت * دارد غم بادرنگ عشقت : دربردن جان من شتابے * و نیز بادرنگ بمعني ترنج آمده ' و ساماني گوید که مراد از باد اینجا غبار است و معني ترکیبي آن غباررنگست چه غبار زرد رنگ است و رنگ ترنج زرد مسعود گوید * بیت * تاکیم از چرخ رسد آذرنگ : تاکي ازین گونهٔ چون بادرنگ * و در فرهنگ گاهواره که بیاویزند ' و ساماني گوید که بدین معني مخفف باد درنگ است (بدالین) مرکب از باد بمعني هوا و درنگ بمعني لبث و وقوف ' حاصل معنی آن متوقف در هوا ' سوزني گوید * بیت * نام ورا بسینهٔ اطفال شیعه بر : تا بر کشیده نقش نبندند بادرنگ * و بیت دیگر از سوزني که براے خیار بادرنگ شاهد آورده شد براے اینمعني آورده و خیاره را جنازه خوانده بدین طریق * بیت * اي کس فروش بوده زگاواره تا بگور : وي زن بمزد تا بجنازه ز بادرنگ * و نیز بیماري که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود و قراقر و پیچش ناف بهمرسد و غم باده نیز گویند ' و بهندي بارگوله گویند ' و براے اول شعر سوزني و براے ثاني شعر سراج‌الدین آورده و در هردو تامل است * باد رنگبویه گیاهے مفرح مقوي که ازان بوے ترنج آید ' باذرنجبویه معرب آن چنانکه مشهور شده ' اما صاحب قاموس باذرنجویه (بحذف[1] با) آورده * بادرو و باد رویه (بدال موقوف و راے مضموم) ترهٔ خراساني که ریحان کوهي نیز گویند ' باذروج (بفتح ذال معجمه) معرب آن ' و در فرهنگ بمعني بادرنگبویه گفته و سهو کرده * بادردو (بسکون دال و ضم را و دال ثاني) چوبے که در زیر شاخ درخت میوه دار گذارند تا از گراني بار نشکند * باد روزه

(۱) لیکن در نسخ موجودهٔ قاموس وغیره بغیر حذف با - و در بحرالجواهر گوید و قیل بادرنبویه ||

چیزے که هر روز بکار برند و استعمال کنند چون جامه و لباس هرروزه و قوت هرروزه و کار هرروزه چنانکه در تاج‌المآثر گوید * فقره * لشکر اسلام جامهاے باد روزه را بلباس حرب بدل کردند ' سنائي گوید * ع * یکی جامه وین باد روزه ز قوت * و سوزني * ع * که شد مدیح تو تسبیح بادرزهٔ من * و بحذف دال نیز گفته اند ' و در مقامات حمیدي گفته * فقره * که عروس را به پیرایهٔ همسایه یک شب بیش نتوان آراست و آرایش باد روزه بسوال و جراب دریوزه نتوان خواست * بادره پاچهٔ زیر جامه - و سخن گفتن بے اندیشه - و تیزي در هرکار ' و معنئ اول در نسخهٔ سروري و معنی ثاني در فرهنگ آورده * بادریس و بادریسه چرم یا چوب مدوّر میان‌سوراخ که در دوك کنند - و کلیچهٔ ستون خیمه را نیز بنابر مشابهت بدان بادریسه خوانند ' و بهردو معني بتازي فلکه گویند * بادزن و بادزنه معروف * باد زهره نام مرضے است که گلو ورم کند و نفس گرفته شود ' و زهرباد نیز گویند ' وبتازي خناق خوانند * باد سره علتے است که اسب را میشود * با دشنام و با دژنام (بضم دال) سرخيِ مفرط که از غلبهٔ خون بر رخ و سایر اندام ظاهر شود ' و سرخ‌باد نیز گویند ' و گفته اند که آن مقدمهٔ جذام است ' و در اصل باد دشنام و باد دژنام بوده یعني زشت نام ' چه دش و دژ بالضم در لغت فرس بمعنيِ زشت آمده ' و چون این باد بحسب نمود هم زشت است بدین نام موسوم شد ' و ضم دال درین لغت از نسخهٔ صحیح سامي منقول شد ' و بادژنام و بادژ رام نیز آمده یعني باد زشت‌رنگ بواسطهٔ سرخيِ تیره‌رنگ زشت سودائي ' و یك دال نیز حذف کرده اند ' و بادش و بادژ (بضم دال و حذف نام) نیز آمده ' یوسفي گوید * بیت * آنها که گرفتار بباد‌شنامند : گر رگ نزنند در خور دشنامند * بادغر و بادغرد (بغین مفتوح) بادگیر - و خانهٔ که از همه طرف باد برآن وزد ابوشکور * ع * بسا جاے کاشانه وباد غرد * و ساماني گوید لغتے است در بادگرد (بکاف عجمي) یعني بادگیر ' و آن مرکبست از باد معروف و غرد که لغتے است که بعضے عجمان در گرد (بکاف عجمي) خوانند ' و گرد در لغت عجم مشترك است میان فعل ماضي و اسم مفعول و مصدر ' و معني ترکیبي بادغرد بادگر جاعل باد است و چون مهبّ باد است بمجاز توان گفت که بادگر است * بادفر و بادفره و بادپر و بادپره و بادپرك (هر پنج لغت) بمعني بادزن بزرگ که از سقف خانه آویزند - و نیز چوبکے یا چرخ مدور که میان آن سوراخ کنند و ریسمان دران گذارند و چون بکشند بگردش در آید ' و بعربي خذروف خوانند (بضم خا و سکون ذال معجمه و ضم راے مهمله) ' خاقاني گوید * بیت * بدو خیط ملوّن شب و روز : در کشاکش بسان بادفر است *

و نیز کاغذ باد که اطفال ریسمان بران بندند و بر هوا کنند - و چیزے که از چوب تراشند و اطفال ریسمان بران پیچند و از دست گذارند تا بر زمین گردان شود و گردنا نیز گویند - و کسے که حرف بسیار زند و هیچ کار ازو نیاید - و کسے که فخر کند و منصب خود بر مردم عرض نماید ؛ و بعربي فیاش (بفتح فا و تشدید یاے حطي و شین معجمه در آخر) ، و بدین چهار معني بعضے بادبر (بفتح باے تازي) گفته‌اند نه باے فارسي ، و بادپره (بباے فارسي) بمعنئ تراشۀ چوب که در وقت تراشیدن چوب ریزد نیز گفته‌اند * باد فوردین[1] (بفتح فا و واو و کسر دال مهمله) باد دبور که از مغرب وزد ضد صبا و صحیح باد فردین[2] است ، لیکن در جهانگیري بمعنئ باد دبور گفته مستند بشعر فخري * بیت * بیاد خلق شه در باغ و بستان : دم عیسي بود باد فردین * و صحیح قول سامانیست که بادفردین باد شمال است چنانکه بادبرین باد جنوب و در بادبرین گذشت ؛ و حق آنست که بادفردین جنوب است و بادبرین شمال چه قطب شمالي بلند است و جنوبي فرود ، و نیز باد جنوب مضر است بخلاف شمال * باد نوروز نام نوائے است * بادکش یعني خشت باد - و بعضے بمعنئ بادزن مطلق گفته اند * بادگند (بضم کاف فارسي) یعني باد خصیه که خصیه ازان باد ورم کند چه گند خصیه را گویند * باد کنجي (بضم کاف تازي) بادے که در پشت بهمرسد و خمیده کند منسوب بکنج یعني خمیدۀ پشت * باد هرزه فسونے که دزدان بر صاحب کالا دمند تا خواب گران برو مستولي شود - و سخن بیهوده - و وعدۀ خلاف ، خاقاني گوید * ع * بچار پارۀ زنگي بباد هرزۀ دزد * بادة شراب چه باد و غرور در سر مي‌آرد ، و دو بادة و سه‌بادة یعني دو بار بادة و سه بار بادة که معنئ دو پیاله و سه پیاله لازم آنست ؛ و در فرهنگ بمعنئ پیاله نیز گفته و گمان برده که دو بادة و سه بادة بمعنئ دو پیاله و سه پیاله است ، و دور نیست چنانچه کاس در لغت عرب بمعنئ شراب آمده

(۱) اینست در شش نسخه و در دو نسخه بادفردین - و در مؤید و مدار اول و در سروري و برهان این هردو بفتح واو دبور و قیل صبا و در برهان جامع بوزن پوستین نیز آمده و درین و در فرهنگ فرودین بدو ضمه ثم سکون دبور - در مؤید بادبرین نیز بدینمعنی از شرفنامه آورده و مثله في البرهان ، و در سراج گفته بادصبا که معنئ بادبرین نوشته اند بمعنئ بادیست که چون رو بقبله آرند از پشت وزد پس همه بادها صبا باشد لیکن در واقع باد شرقي را گویند و بادفردین دبور وقیل صبا کما قال القوسی و از شعر فخري بادبرین بمعنئ دبور معلوم میشود - و تحقیق آنست که بسکون واو باد جنوبست و مقابل آن بادبرین و بفتح واو مخفف باد فوردین که بماۀ فروردین وزد پس مناسب آنست که بمعنئ شمال بود یا صبا و ازین تحقیق واضح شد که صاحب فرهنگانرا درین دو لفظ اشتباه افتاده انتهی ملخصا ॥ (۲) و در چارنسخه بادفروردین ॥

دراصل بمعني کاسه است بادہ نیز درلغت فرس بمعني پیاله تواند بود * بادفره و بادفراه
مان باد افراه مرقوم یعني مکافات بدي * بار چیزے که بر سر و پشت و مرکب بردارند -
میوۂ درخت - و بچۂ شکم - و امر بباریدن - و بارنده - و نوبت و مرتبه - و رخصت چنانکه گویند
لان را بار دادند و فلان تنگبار ست - و جاے انبوهي چیزے چون هندوبار و زنگبار و دریابار -
و نجاست و سرگین مرادف انبار مرقوم - و بن و بار یعني پاے تا بسر چه بن پائین و
بار بالا میباشد نه آنکه بمعني بیخ و بن بود چنانکه درفرهنگ گفته - و کلاه بار آنچه هنگام
بار دادن براے مردم نصب کنند - و بارمشك و بارزعفران سنگیني و فزوني مشک از جگر
سوخته و زعفران از ریشهاے گوشت گاو که اهل غش بدان مغشوش کنند و فروشند - و
یگ بر بار نهاد و بربار گذاشت و بر بار دارد یعني مي پزد لیکن محقق نشد که بار درین
ترکیب بچه معني است - و در فرهنگ و نسخۂ سروري درین ترکیب بمعني دیگدان گفته
ما هیچجا علیحده بدین معني نیافته شد - و در فرهنگ گوید نام دهے است از مضافات
نشاپور - و ارزن - و برنج - و جزآن که بجهت بوزه مهیا ساخته اما هنوز صاف از درد
جدا نکرده باشند - و بمعني غش نیز گفته ناصرخسرو گوید * بیت * زر چون بعیار آمد کم
بیش نباشد : کم بیش زرے باشد کان باغش و بار است * و درین تامل است که با غش بار
میتوان خواند - و بمعني پرده نیز آورده - و بمعني سازے که مطربان نوازند نیز آورده * باره
بار درست باشد چون زن‌بار و باره و غلام بار و باره - و نوبت و مرتبه - و باره بمعني
ب در محاورات آمده گویند درباره من لطفے بکن و ازین باره سخن مکن ' فردوسي گوید * ع *
بن باره گفتار بسیار گشت * و در جهانگیري نوعے از مسکرات مولوي گوید * ع *
این معزول آمد خمر و بنگ و باره و شیره * و درسامانیي و جهانگیري بمعني جعد و گیسو
ته سنائي گوید * ع * تازه خونے هدر اندر خم هرپارۂ اوست * و در جهانگیري بمعني
ۂ دراب گفته ' و ظاهرا صحیح پاده است (بباے فارسي و دال) و الله اعلم * باره و
رو و باري حصار باشد - و نیز باري قصبه ایست معروف حوالي آگره فرخي گوید
بیت * آن شاه عدربند که بگرفت و بیفگند : گرگے و دژم شیرے اندر ره باري * باره
بارگي اسب مطلق - و نیز باره حق و شان چنانکه گویند فکرے در بارۂ او باید کرد '
درین تامل است چه باره اینجا بمعني باب است چنانکه گذشت * باربد (بفتح باے
م) مطرب پرویز که جهرمي بود یعني از توابع جهرم بود ' و سرود خسرواني که سرودبست

مسجع در بزم خسرو گفتی ' و بضم با خطاست ' و این مرکب است از بار بمعنی رخصت دادن و بد بمعنی خداوند و دارنده زیراکه پرویز او را اذن دخول در مجلس بجمیع اوقات داده بود ' و سامانی گوید که او را صاحب بار گردانیده بود یعنی وزرا و امرا رخصت دخول بارگاه ازو ستاندندے * بارج (بکسر را) سگ انگور باشد * بارخدا آنکه همه کس را بار دهد و این بر غیر خدا اطلاق نتوان کرد - و گاہے پادشاه بزرگ را نیز گویند - و سامانی گوید بمعنی خداوند روزی است و ازینجهت بر خدا اطلاق کنند و گاهی پادشاه بزرگ را نیز گویند * بارو و بارود و باروت داروے تفنگ ' و این لغت در کلام قدما و اکابر دیده نشد و مستحدث است * بارجا و بارگاه و بارگه جائے که بار عام دهند خسرو گوید * ع * بهیچجا آهن و در بارجا موم * بارگین آبگیرے که آب حمام و مطبخ و سایر آبهاے کثیف و چرکین دران جمع شود ' چه بار بمعنی نجاست است * بارك (بکسر را) مخفف باریك رودکی گوید * ع * گردسرین خواهی و بارك میان * بارنامه لقب نیك - و اسباب حشمت و تجمل و تفاخر - و دفترے که تجار تفصیل خرید خود دران نویسند ' اما اصح آنست که بمعنی لقب بارنامه (بزاے تازی و فارسی) است چنانکه بیاید * باردان جوال - و خرجین - و خاقانی بمعنی صراحی استعمال کرده * بارمان پهلوانے تورانی * باران معروف - و بارنده * بارانی کلاه و جامهٔ نمدی که روز باران پوشند - و قبیله ایست از ترکان * باز بازنده - و امر بباختن - و مرغ معروف شکاری - و گشاده - و ممتاز و جدا - و بمعنی دیگر نیز آمده ' کمال گوید * بیت * کسے که دست چپ از دست راست داند باز : باختیار ز مقصود خود نمانده باز * و کشادگی مقدار دو دست از سرانگشتے تا سرانگشت دیگر که بعربی باع و بترکی قلاچ گویند ' و بعضے یاز (بیاے حطی) گویند بجاے باے موحده ' و اینمعنی از باز بمعنی گشاده ماخوذ است چه از کشادگی دستها بهم رسد ناصر خسرو گوید * بیت * اگر بالفقدن دانش بکوشی : برائی زین چه هفتاد بازی * و بمعنی نشیب ضد فراز - و بمعنی جانب نیز آورده اند منوچهری گوید * بیت * همچنان سنگے که سیل اورا بگرداند زکوه : گاه زین سو گاه زان سو گه فراز و گاه باز : و سوزنی گوید * بیت * آن حسام ابن حسامے که حسام نظرش : هرگز از خصم بالزام نشد باز نیام * و باژ (بزاے فارسی) در باج گذشت ' و سامانی مرادف با گفته که بمعنی باے جاره است که براے الصاق آید ' و صحیح آنست که در شعر سوزنی بهمین معنی است یعنی بنیام نرفت چه

بمعنيِ سوے در هیچ نسخهٔ دیگر بنظر نرسیده و بمعنيِ باے الصاق بسیار آمده چنانچه گویند
بازاو گفتم یعنی بار گفتم و باز خانه شد یعنی بخانه شد ' و ازینجاست که اهل خراسان گویند
بزو گفت یعنی بار گفت ' و در شعر کمال نیز اینمعنی راست مي آید یعنی بدانْد و بنماند '
و در جهانگیري بمعنيِ تمیز و تفرقه گفته چنانکه گذشت و در نسخهٔ دیگر دیده نشد ' و همچنین
در بیت منوچهري بمعنيِ ضد فراز محل تامل است بلکه باز بمعنیِ دیگر است یعنی گاه فراز
و گاه دیگرگون چنانکه بازگونه گویند یعنی دیگرگون ٭ **بازانگن** پارچهٔ که بر قفاے گریبان
جامه و فرگل دوزند و بازپس افکنند خاقاني گوید ٭ بیت ٭ این فراویزے و آن بازانگنے
خواهد ز من : من ز جیب آسمان یك شانه‌دان آورده ام ٭ ٭ و له ٭ ٭ بیت ٭ کرده ز رداے
عالم الغیب : بازانگن خرقه و بن جیب ٭ و ساماني گوید بازانگن در شعر اکابر همان رقعه که
بر پشت گریبان جامه و لباده و امثال آن دوزند و در جهانگیري بمعنيِ مطلق رقعه و خرقه که
بر جامه و مرقع دوزند آورده و این خطاست صحیح معنيِ اول است ؛ لیکن بطریق مجاز بر مطلق
رقعه و خرقه اطلاق توان کرد ٭ **بازه** چوبے که بدست گیرند و دردستي نیز گویند شاعر گوید
٭ بیت ٭ نشسته بصد خشم در کازه : گرفته بچنگ اندرون بازه ٭ و نیز بازه و باز باع یعنی
مقدار دو دست گشاده ' و بدینمعنی بازه (بیاے حطي) نیز گفته اند ' اسدي گوید ٭ بیت ٭
چه ژرف دیدند صد بازه راه : یکے چرخ گردنده بالاے چاه ٭ و منوچهري گوید ٭ بیت ٭ آفرین
زان مرکبے کو بشنود در نیم شب : بانگ پاے مورچه در زیر چاه شست باز ٭ و بطریق مجاز عصا
و چوبدست بزرگ - و شاه تیر - و امثال آن باعتبار آمده گویا بازهٔ اشجار است چه بازه لغتے است
در بازو ' و در جهانگیري فضاء بین جدارین و خلاء بین جبلین که عبارت از کوے و دره باشد ' و
بدینمعنی لغتے است در باز بمعنيِ گشاده ٭ **بازو** معروف ' و ازینجاست که شاخ درخت
را بازو گویند بطریق مجاز چه گویا بازوے آنست ' و عصا و چوبدست را نیز گویند چه گویا
بازوے آدمي است ٭ **بازن** (بفتح زاے تازي) گوسفند پیشرو گله که تکه و نهاز گویند ٭
بازگون و **بازگونه** و **باشگون** و **باشگونه** و **واژگون** و **وارون** (براے مهمله) مقلوب
و سرنگون ' و این لغتے است در بازگونه (بزاے تازي) بمعنيِ دیگرگون و برگشته مرکب از باز
بمعنيِ دیگر و برگشته و گونه لغتے است در گون بمعنيِ رنگ و روش و معنيِ ترکیبيِ آن برگشته
رنگ و روش ٭ **بازپیچ** مهرهٔ چند که بالاے گهواره آویزند و کودکان بآن بازي کنند و بعربي
دردانه گویند شهیدي گوید ٭ ع ٭ عقد ثریا نشود بازپیچ ٭ و در سامي چوبے چند که بیکدیگر

بندند و بران چوبے یا کرباسے گذارند تا بجاے گهوارۂ کودک باشد - و در فرهنگ ریسمانے که در عیدگاهها و سورها از بلندي در آویزند و دران نشسته خود را بجنبانند در هوا فخري گوید * بیت * امن و عدل و استقامت در هواے ملک تو : باد چون بازیگران بازي‌کنان بر بازیپچ * و در فرهنگ سامانی بادبیچ (بدال مهمله) گفته ' و حق آنست که معنيء ترکیبيء هردو مناسب است بمعنيء مذکور لیکن در اکثر نسخ بدال است و بزا براے معنيء دیگر آمده * بازرنگ سینه‌بند طفلان و زنان ' و در فرهنگ گوید سینه‌بند و پستان‌بند زنان که بربند نیز گویند و آن پارچۂ سه‌گوشه از ریسمان یا ابریشم که زنان پستان دران نهاده بر پشت بندند تا کلان نشود حکیم ولولي گوید * قطعه * مطرب ناهده پستانت برقص : چون در آید دل مریخ برد * بازرنگ از مه و خورشید کند : باز رنگ از مه و خورشید برد * بازور (بضم زا) نام جادوئے است از توران که جادوئي کرده لشکر ایران را شکست داد آخر بدست رهام بن‌گودرز کشته شد * بازیره پارۂ از شب چنانکه گویند بازیرۂ نخستین و بازیرۂ پسین * باز دار مزارع و دهقان - و نگاهدارندۂ بار ' و باربار معرب هردو بیازره جمع ' سلمان گوید * ع * زاغ آنرا باغبان و قاز این را باز دار * باستار و بیستار یعني فلان و بهمان * باستان قدیم - وگذشته فخري گوید * بیت * با وجودت از شهان باستان : بر زبان نارد فلک جز باستار * و بیستار إمالۂ باستار و لغت دیگر نیست * باسره (بفتح سین و راے مهملتین) کشت زار فخري گوید * بیت * پیوسته کشت‌زار امیدش ز آب کام : سیراب باد تا که بود نام باسره * و بعضے گفته اند که باسره و باسرم زمین شیار کرده که مهیاے زراعت باشد * باسک (بضم سین) خمیازه ' و بباے فارسي نیز گفته اند ' سراج الدین راجي گوید * بیت * چو باسک کند ماه من از خمار : فرار از مه نو نماید فرار * طیان مرغزي گوید * بیت * اي برادر بیار کاسۂ مي : چند باسک زنم ز خواب و خمار * باستین بلوکیست از بلوکات سبزوار که ملوک سربداران ازان بلوکند - و بارے که از میان شاخ بیرون آید * باشه مرغ معروف شکاري ' باشق معرب آن * باشو (بضم شین) در جهانگیري بمعنيء چلپاسه آورده و ظاهرا کرباشو است نه باشو * باشامه و باشومه و باشام سرانداز زنان که بتازي مقنعه گویند فخر گرگاني گوید * بیت * دریده ماه‌پیکر جامه در بر : نگنده لاله‌گون باشامه از سر * باغ شیرین و باغ سیاوشان نام دو نوائیست از موسیقي * باغ زاغان باغیست در هرات * باغ هزار درخت باغیست بغزنین ساختۂ سلطان محمود و الحال مفقود است * باغچ (بفتح غین و آخرش جیم تازي) انگور نیم‌رسیده

و نیم پخته ؛ و در جهانگیری بضم غین و جیم فارسی است ؛ و در نسخهٔ سروری بفتح غین و جیم تازی است و الله تعالی اعلم * باغره (بغین موقوف) گرهی که در اعضا و بندگاه مردم بسبب دردمندی دیگر پیدا شود مثلا از پاے کسے دنبلے برآید و بواسطهٔ درد آن در پیغولهٔ ران گرهها بهمرسد یا سر ببالین بد نهاده باشد بدان سبب از گردن گرهها بهمرسد ؛ و هر گرهے که مثل این بهمرسد آنرا باغره گویند ؛ باگره (بسکون کاف) نیز گویند * باندم (بسکون نا و ضم دال) عاقبت کارها ابوشکور گوید * بیت * چه بایدت کردن کنون باندم : مگر خانه روبی چو روبه بدم * و شمس فخری نیز بضم دال گفته و با پارُم قافیه کرده ؛ اما ازین بیت اسدی بفتح دال ظاهر میشود * بیت * بر اسب گمان از ره راست خم : قرارت بدوزخ بود باندم * و شاید که قافیه لفظ کم باشد نه خم * باک ترس و بیم * باکند و باکنده بمعنی یاتوت بیاے حطی است نه ببا * باگل (بفتح کاف عجمی) آب نیم گرم * بال از آدمی بازو - و از مرغ جاے برآمدن پر - و بالنده - و امر ببالیدن - و ماهیی است درم دار که وال نیز گویند ؛ و بعضے گفته‌اند بال آز آدمی از کتف تا سر ناخنان - و از حیوانات تا سُم - و از پرندگان تا پایان پر ؛ و در جهانگیری مخفف بالا نیز گفته * بالیدن نشو و نما کردن و افزودن ؛ و برین قیاس بالش و بالنده و بالیده و بالیده و بالاده و بالان یعنی نشو و نما کننده و نزاینده ؛ سنائی گوید * بیت * تا که بنشست خواجه دربالش : بالش آمد ز نار در بالش * وله * بیت * یک قصیده هزار جا خوانده[1] : پیش هر سفله ریش بالنده[1] * وله * بیت * باز تا صنعتی در اندازد : ریش بالان بسوے ده تازد * و نیز بالان تلهٔ جانوران و ازینجاست که در مثل سایر است که کسے که مجرب در امور باشد و بمصایب گرفتار شده باشد اورا گرگ بالاندیده گویند یعنی تله دیده و عوام بغلط باران‌دیده گویند و ظاهرا بعضے بواسطهٔ تغیر لهجه بالان را باران خوانده‌اند چنانکه شایع است میان را ولام و دیگران باران بمعنی دیگر فهمیده اند - و بمعنی دهلیز نیز گفته اند مرادف بالانه فخری گوید * ع * وداع کرده بناچار خانه و بالان * حکیم سنائی در کتابے که بصدر اجل نوشته چنین آورده قوام‌الدین که تخت و تاج در بالاے عرش‌منظر قدر اوست ببالانهٔ اسفل‌السافلین چکار دارد * بالا قد و قامت - و فوق - و درازی چیزے ضد پهنا مسعود گوید * ع * جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا * و نیز اهل هند سمت ایران و خراسان را

---

(۱) در سراجست بالنده و بالان درین ابیات سنائی بمعنی نشو و نما کننده گفتن غلط محض است چراکه بالاندن اینجا بمعنی جنبانده‌ست نه بمعنی نشو و نما و بالاندن بمعنی جنبانیدن آمده کما فی البرهان *

گویند خسرو گویند * بیت * هرگل بالا که دهد بوستان ؛ بیشترے هست بهندوستان :
و سامانی گوید بالا بمعنی رفیع مغیر والا ست و لغت دیگر نیست * بالین و بالش و بالشت
و بالشك معروف ، و ازینجا ست چاربالش ملوك و اکابر بمعنی مسند و صدر * بالست
(بفتح لام و سکون سین مهمله) دوشیزه مولوی گوید * بیت * کیست که از دمدمهٔ روح
قدس : حامله چون مریم بالست نیست * بالار و بالال همان افرسب یعنی شاه تیر -
و بعضے بمعنی ستون گفته اند - و در فرهنگ گوید آنچه از مردم سمرقند شنیده شد چوبے باشد که
در پوشش عمارت بالاے شاه تیر بچینند و بر زبر آن تخته بگسترانند فخری گوید بمعنی اول
* ع * عجب مدار که هست از زمردش بالار * بالاور (بفتح واو) کوزهٔ پرآب که باتوته
(بضم تاے اول و فتح ثانی) نیز گویند * بالغ (بکسر لام) پیمانهٔ که از چوب یا شاخ سازند و
بدان شراب و آب خورند - و نام ولایتے از ترکستان که خان بالغ نیز گویند ، و بعضے بمعنی اول
بضم لام و بعضے بباے فارسی و فتح لام گفته اند و الله اعلم ، عماره گوید * بیت * با چنگ سغدیانه
و با بالغ شراب : آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب * بالکانه و بارکانه دریچهٔ مشبک که از درون
بیرون توان دید ، و بباے فارسی نیز گفته اند و این اصح است چنانکه بیاید * بالنگ ترنج ، و
بالنگو و بالنگویه همان بادرنگبویه که ازان بوے ترنج آید ، و در اصل بالنگ بو و بالنگبویه بوده و بکثرت
استعمال با حذف شده ، و تخمے که الحال پیش عطاران ببالنگو معروف است تخمے دیگر است
از ریاحین و بالنگو نیست و بالنگو همان بادرنگبویه است که مذکور شد * بالو (بضم لام)
دانهٔ سخت که بر اعضاے آدمی بر آید و مسه نیز گویند - و برادر ، لیکن بمعنی اول بباے فارسی
مشهورتر است * بالوسه (بلام موقوف) تار ضد پود که تانه نیز گویند * باله (بفتح لام) جوال باشد ،
مثالش در لغت هاله آید * بالوس یعنی کافور مغشوش چه لوس غش باشد ، و بعضے بشین معجمه
گفته اند ، و سین مهمله نیز لغتے است در شین معجمه * بالبوس (بضم باے دوم) ولایت قندهار *
بام معروف - و بامداد - و قرض مرادف وام - و تارگنده مرادف بم خواجو گوید * بیت *
بسوز نالهٔ زارم ز عشاق : نواے زیر و بامے بر نیاید * بام چشم یعنی پلك چشم سوزنی گوید * ع *
چون بوم بام چشم بابرو برد ز خشم * بامزد کوس و نقاره که بامداد نوازند خاقانی گوید * بیت *
بامزد حسن تو شد آسمان : نامزد عشق تو آمد جهان * و له * بیت * ما و شکرریز عیش کز در
خمار : بامزد خرمی ببام برآمد * بامشاد مطربیست منوچهری گوید * بیت * بلبل باغی
بباغ دوش نواے بزد : خوبتر از بارید نیکتر از بامشاد * و وجه تسمیه آنکه وقت بامداد

چنان مینواخت و میخواند که همه کس را شاد میکرد * بامئین (بکسر میم و همزه) قصبه ایست از اعمال هرات بناحیهٔ بادغیس * بامیان الکه ایست میان هری و بلخ که میان آن و بلخ ده منزل است و بلخ را بدو نسبت داده بلخ بامی گویند * بامس (بفتح میم و آخر سین مهمله) شخصے که عاجز و برجا مانده باشد چنانکه حرکت نکند و سخن نگوید گویا او را بمس یعنی بزنجیر کرده اند سوزنی گوید * بیت * با همهٔ سنگ و رنگ بیهده و بامسید : خود بخود از یکدگر راز نهان بر رسید * و سید اشرف گوید * قطعه * پادشاه شرع و دین قاضی القضات : عقل پیش طبع او بامس بود * مادح تو چون توئے باید بزرگ : گرچه آرایندهٔ گل خس بود * و دقیقی گوید * بیت * خدایگانا بامس بشهر بیگانه : فزون ازین نتوانم نشست دستوری * و شمس فخری بضم میم آورده و گفته * بیت * همچون خر لنگست حسودت بوحل در : افتاده و پربار بمانده شده بامس * لیکن درست آنست که قافیهٔ شعر او نیز سین مع فتح ماقبل است نه ضم چنانکه گمان برده اند * بامه ریشدار ضد کوسه و بلمه نیز گویند ظاهرا یکے تصحیف است * بان دارندهٔ چیزے چون باغبان و پاسبان - و در تحفه بمعنی بانگ گفته - و در فرهنگ بمعنی بام آورده مولوی گوید * بیت * سرفروکن یکدمے از بان چرخ : تا زنم من چرخها برسان چرخ * و در قدیم میم بنون و نون بمیم بدل میکردند ' و در عربی نام درختے است که بر آن خوشبو بود و حب البان گویند و بپارسی بانلک (بفتح نون) نامند * بانوگشسب نام دختر رستم * بانو خاتون خانه - و در فرهنگ و مؤید بمعنی صراحی شراب و گلاب و امثال آن گفته و مستندش ظاهر نیست ' و سامانی گوید بانو بمعنی خداوند باشد و کدبانو یعنی زن خداوند خانه چنانکه کدخدا مرد خداوند خانه و شهربانو یعنی خداوند شهر و همچنین گیهان‌بانو یعنی بانوے جهان * بانوچ (بضم نون و واو معروف و جیم فارسی) مرادف بادپیچ مرقوم یعنی ریسمانے که روزهاے جشن آویزند و دران نشینند و بجنبانند فرالاوی گوید * بیت * طارمے از سراے تخت فلک : منطقه ریسمان بانوچ است * باور (بفتح واو) معروف ' و این مخفف باآور است و آن بمعنی یقین است گویند باور کرد یعنی مقرون بیقین ساخت و تردد بر طرف کرد * باوین (بکسر واو) سبد کوچک که ریسمان دران نهند * باهمان همان بهمان * باول و بابل (بضم سیوم) چون کابل و کاول و زابل و زاول) شهرے قدیم در سواد عراق عرب نزدیک کوفه که پاے تخت نمرود و سایر جبابره بود و الحال خرابست ' و چون در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده مکسور میخوانند چنانکه در کلام مجید واقع است ' خاقانی گوید * بیت * هرحلقه کزو تن ولی یافت : خورشید

نسیج باولي یافت * و صاحب فرهنگ جهانگیري باول غیر بابل پنداشته و خطا کرده ، سامانی گفته باول لغتی است در بابل یا معربش بابل است و صحیح اینست چه لفظ بابل در کلام مجید واقع است و لفظ عجمي بے تعریب در کلام فصحا خاصه قرآن واقع نشود ، و منسوب بدانرا باولي گویند * باهو چوبدستي که شتربانان بدست گیرند سوزني گوید * بیت * هرکه از پشت دلش بار ولاے تو فکند : زخم باهو خورد از حادثهٔ چرخ بلند * و فرخي گوید * ع * باهو بدست کرده بر اشتر شدم فراز * و بعضے گفته اند باهو لغتی است در بازوے مذکور بمعاني مجازیه و ازینجاست که در جاماسب‌نامه تعبیر از حضرت موسی بسرخ شبان باهودار کرده یعني صاحب عصا چه عصا باهوے درخت باشد مجازا * باهار در نسخهٔ میرزا سرود پهلوي باشد که در قزوین رامذدي گویند - و در فرهنگ بمعني ظرف و آوند نیز گفته ، لیکن ظرف باطعام نه ظرف مطلق چه باهار مخفف باآهار است مرکب از با بمعني مع و آهار بمعني خوراك و معني ترکیبي آن باخوراك چنانکه در لغت آهار گذشت * بایا یعني بایسته و ضروري ، و برین قیاس بایست و بایستی ، سوزنی گوید * بیت * بایا تري بمصلحت عالم : از بهتري بسینهٔ بیماران * و سامانی گوید مخفف بایان است که اسم فاعل است از بایستن * وله . * ع * بایا تري بسے ز نم ابر بر نبات * بایسك نام مردي بوده *

الاستعارات

ب ب اندر شکر دارد یعني گدازان[1] است * باد یعني نا بود - و سخن - و مطلق صدا - و آه - و تند و تیز - و مدح و دعا - و نخوت و تکبر - و اسب ، امثلهٔ این معاني جوهري گوید * ع * روز وصالم باد شد بیت فراق آباد شد * و فرخي گوید * ع * خداوندے که چون او باد کردے * و سنائي گوید * بیت * بر ره کربلا باستادے : برکشیدے ز درد دل بادے * و اسدي گوید * ع * بگفت این و بس بارگي باد کرد * و قطران گوید * بیت * گر کند بلبل باالحان در مر اورا باد چیست : باد اصل او خداے عرش در فرقان کند * و مولوي گوید * بیت * هفت اختر بےآب را کز خاکیان خون میخورند : هم آب برآتش زنم هم بادهاشان بشکنم * و خسرو گوید * ع * فرود آمد ز پشت باد چون باد * وله * ع * چو شه دید آن دو باد تنگ بسته * لیکن بمعني تکبر و نخوت باد بروت است نه مطلق[2] باد چنانچه بعضے گفته اند اما خاقاني گوید * ع * آن باد که در دماغ شان هست * و بمعني گنج بادآورد باد تنها نیست

(١) و در بعضی نسخ گذران ॥ (٢) الا آنکه با لفظ دماغ یا بروت یا سر یا دم مذکور شود کذا فی السراج ॥

بلکه گنج بادآورد و گنج باد * باد و دم یعنی غرور و تکبر فردوسی گوید * ع * همی راند چون شیر با باد و دم * باد دار یعنی ... باد - و امر است یعنی باد بدار و هیچ انگار * بادام شکوفه‌نشان یعنی چشم گریان * باد بدست یعنی بیچیز و مفلس * باد بروت یعنی غرور و تکبر * بادپران یعنی خوشامد گویان ظهوری گوید * بیت * در گرسنه تو پرواز کنان بلبل و قمری : گل باد پران سرو خوشامد زده‌ها * و نیز کسی که اورنش سے افعال باشد * باد رنگین شعرباشد * باسلک در جوال شدن شستگی بدان شدن - و بمعرکه گویان معارض شدن - و عذاب و رنج کشیدن * باد پیمودن یعنی کارهای بیفایده کردن حافظ گوید * بیت * چو با حبیب نشینی و باده پیمائی : بیاد آر حریفان باده‌پیما را * باد در سر داشتن و باد سنجیدن یعنی تکبر نمودن - و اندیشهای فاسد کردن * باد در کف و باد در مشت یعنی تهی‌دست - و کار بیحاصل کننده * باددست یعنی مسرف و شره‌خرج * باد سنج یعنی متکبر - و کارهای خام کننده و بیحاصل و خرا * باد پیمود چشم یعنی یک چشم * بادسار یعنی بیسنگ و بیوقار * بادسر یعنی متکبر * بار دل یعنی اندوه دل - و اندیشهٔ روزگار * بار نهادن یعنی زادن * بارهٔ نهم و بام نهم یعنی فلک نهم * بازار زدن نفع خطرخواه کردن ظهوری گوید * بیت * بازار زده کز آفت افتادن : راشه برده برسنهٔ دندانش * باز داشتن یعنی پنهان داشتن فرخی گوید * ع * من نه بیدادام این حال و من باز مدار * باز سپیدپر یعنی آمدن * بازو دراز یعنی غالب - و دست دراز * بازی‌گوش یعنی سوم - و سخن ناشنو - و معنی ترکیبی آنکه گوش ببازی دارد ظهوری گوید * بیت * میکند بازی نه بیند دانشمان : شمع طفلانم چه بازی‌گوش کرد * بالاخوانی یعنی زیاده از آنچه هست خود را وانمودن ظهوری گوید * بیت * یکی خود را بصد ساز ظهوری خرج در مجلس : کند تا مدتی را زیر بالاخوانی دارد * بال افگندن یعنی عاجز شدن * بالش نرم زیر سر نهادن یعنی خوشحال کردن کسی را بخوشامد ظهوری گوید * بیت * راحت بنهاده بالش نرم : زیر سر داشته از خجلتها * بالین‌پرست شخصی تنبل و بیکار - و خدمتگار نظامی گوید * مثنوی * چو تو خدمت نه و بدوست دست : حوالت کنی سوی بالین‌پرست * چو بالین‌پرست نماند بجای : به آنچه بماند تو بیدست و پای * چو بالین‌پرستنده شد چرب گوی : از و بیستر مهربانی مجوی * بام نشستن یعنی خراب و ویران شدن خاقانی گوید * ع * بام بنشست و آمدن برخاست * بام زمانه

یعني فلك * بانگشت گرفتن یعني شمردن کمال گوید * بیت * چون گل تاره خطاهاش بانگشت مگیر : مجمر آساش فرو گستر دامان بسر * باهم شیر و شکر شدن غایت آمیزش و محبت * بادبان اخضر و بام بدیع و بام رفیع و بام گشاده رواق و بام وسیع یعني فلك - و عرش - و کرسي * بادیهٔ غول دار یعني دنیا * باشهٔ فلك یعني آفتاب - و نسر طایر - و واقع * باغ بدیع و باغ وسیع و باغ قدس یعني بهشت * بانگ عنقا نام پردهایست از موسیقي * بانوے مشرق یعني آفتاب *

الباء الفارسي مع الالف

پاے معروف - و پاینده - و امر بپاییدن و همپائي کننده - و مقاومت نماینده ؛ و ازینجاست که گویند فلان پاے ندارد یعني برابري با او نمیتواند کرد و برابر او پا قایم نیارد کرد چنانکه آذري گوید * ع * دانه خرد که پاے نیارد بروز رزم * پاے باف یعني جولاهه * پاچال و پاچاه و پاچاهه چاهکے که جولاه پا دران گذارد وقت بافتن * پا افزار و پا افشار و پا اوزار تختهٔ که جولاه بران پا نهد میان پاچاه ؛ و لوح پا نیز گویند خاقاني گوید * ع * بلوح پاے و بپاچال و غرغره بکره * و آذري گوید * بیت * نیست بافنده او بدست افزار : نه بماکو نورد و پا افشار * و نیز پاافزار و پافزار و پا اوزار و پاے فزار بمعنئ پاپوش و این قلب اوزارپا باشد و بعضے گفته اند پا افشار مخفف پاے افشار یعني چیزے که برو و درو پا افشارند و ازینجاست که فضاے خانه را پاے افشار گویند و تخته پارهٔ که جولاهان پاے بران نهند پا افشار خوانند ؛ و مثال پافزار بمعنئ پاپوش کمال گوید * بیت * دست انعام برسرش میدار : ورنه ترتیب پافزار کند * و امیر خسرو گوید * ع * ربع مسکون چیست در پاےتو گرد پافزار * پاے ترسا صراحئ کوچك که بصورت پاے راهبان سازند و دران شراب خورند * پاے پیل صراحئ بزرگ دراز که بصورت پاے فیل سازند - و گرزیست بصورت پاے فیل ؛ و بهر دو معنی پیلپا نیز آمده ؛ و صاحب مرض داءالفیل را نیز پیلپا گویند * پاے سهیل صراحي بصورت پاے شخصے سهیل نام ؛ و بعضے گفته اند که هرسه نوع پیاله است ؛ خاقاني گوید * بیت * خورده برسم مصطبه مي در سفالین مشربه : قوت مسیح یکشبه در پاےترسا ریخته * و له * بیت * من صید آنکه کعبهٔ جانها ست منظرش : با من بپاےپیل کند جنگ عبهرش * و له * بیت * تا بپاے پیل مي بر کعبهٔ عقل آمدست : پیل‌بالا نقد جان بر پیلبان افشانده اند *

نظامي گوید * بیت * چو از پیلپا در قدح مي کنم : بیک پیلپا پیل را پي کنم * ولہ * بیت * پاے سہیل از سر نطع ادیم : لعل‌نشان بر سر در یتیم * پاے روب و پاروب و پارو بیل چوبین که برف بآن روبند - و بعضے گفته اند پاروب آن باشد که دستهٔ دراز دارد که روبنده بپا ایستاده جا بروبد ' و مطلق جاروب نیست چنانکه بعضے گمان برده اند * پاے شیب عقبه ایست دشوار براے رمي جمار - و بحذف یاے اول زینهٔ پایه ' خاقاني گوید * بیت * دست بالاهمت مردان که کرده زیرپاے : پاے شیبی کان عقوبت‌جاے شیطان دیده اند * و ملا مطہر گوید * بیت * از عمود صبح پاشیبی بران بربسته اند : و بنات النعش آنرا نردبان آورده‌اند * پاے خست و پاے خوست (بفتح خا) بمعني پایمال و بپاے کوفته اسدي گوید * بیت * فراوان کس از پیل شد پاے‌خست : بسے کس نگون ماند بے پاے و دست * پاے خوش و پاے خوشه (بسکون یا و ضم خا و سکون واو معروف) زمین گلدانک که لگدکوب کرده از کثرت مالش خشک شود ' مرکب از پا و خوش که اسم مفعول است از خوشیدن بمعني خشک شدن * پازاچ یعني زنے که با زن نوزاے همپائي و معاونت کند که عبارت از دایه و قابله باشد سوزني گوید * بیت * گفتهٔ من حال زاده بطبع : نبود هر خسرلک را پازاچ * و منصور شیرازي گوید * بیت * بنار مادر ایام طفل بخت ترا : مرگ میفکند اندر کنار چون پازاچ * و در فرهنگ گوید همین قابله است و بس که مام ناف و دایهٔ ناف گویند و منصور شیرازي بمعني دایهٔ شیر گفته و سهو کرده ' و حق آنست که پازاچ همپائي کننده با زن نوزاے اعم ازانکه مرضعه باشد یا قابله پس تخطیهٔ جهانگیري خطاست * پازنج زرے که بمقلد یا شاعر یا مطرب و امثال آن دهند ' و سامانی گوید مطلق پایمزد است و تخصیص صاحب جهانگیري بزرے که بمطرب و شاعر و امثال ایشان دهند مستند بکلام نظامي * بیت * مغني را که پازنجے بدادے : بهر دستان کم از گنجے ندادے * خطاست چه آن از خصوصیت مقام ناشي شده * پاے بند و پاے وند و پاوند یعني دام - و آنکه پاے‌بسته و گرفتار باشد * پازند چیزے که بر آتش زنه زنند تا ازان آتش برآید و معني ترکیبي آنکه همپائي و معاونت با آتش زنه در برآوردن آتش کند ' وبدین مناسبت شرح زند را گویند چه احکام آتش که در زند مکنون است باعانت آن شرح ظاهر میشود * پایمزد یعني مزد قاصد - و مزد قدم‌رنجه کردن مهمان ' مرادف پازنج * پایمرد یعني مددگار و دستیار و شفیع و یاري‌ده مرد خاقاني گوید * بیت * روزے ز وثاق پاے مردي : مي آمدم آفتاب زردي * پایدام نوعے

است از دام که پاے جانوران را بگیرد و آن حلقهٔ چند باشد از موے تافته و شکیلی بران کرده که چون جانور پاے دران نهد حلقه کشیده شود و پاے جانور گرفتار گردد ' و آنرا پاے حلقه نیز گویند ' سوزني گوید * ع * اجل پایدامی نهادست صعب * و بعضی گفته‌اند پایدام و پادام مرغی که صیاد بر دام بندد براے صید کردن مرغی و آنرا خروهه و بتازي ملواح گویند - و نوعی از دام که بعربي حباله گویند و آن چنان بود که سیخهاے باریک از چوب تراشند بمقدار یک وجب و بریک سر آن دامی نصب کنند و سر دیگرش تیز ساخته بزمین فرو برند و از جانب دیگر صیاد در پناه چیزے که از شاخهاے سبز ساخته باشند در آمده پیش رود تا جانوران رم کرده بجانب دام بیایند و پاے ایشان دران بند شود ' نزاري گوید * بیت * دل خلایق ازانست صید آب روان : که باد بر زبر آب می‌نهد پادام * پایدار و پادار بمعنی ثابت و محکم - و نیز پالیزدار - و پاے بدار که امر است برسوخ و ثبوت - و اسپ جلد و قایم را نیز پادار گویند * پاکار و پایکار آنکه مستراح را جاروب کند - و هرکاره را نیز گویند ' و بعربي کناس خوانند ' فردوسي گوید * بیت * بدو گفت بهرام رو پایکار : بیاور که سرگین کند بر کنار * و شخصی که در شهرها و دهها جاے مردم بمحصلان و ارباب طلب دیوانی نماید - و بمعنی مطلق خدمتگار نیز آمده اسدي گوید * بیت * گرفته خورشها همه کوه و دشت : کشان پایکار آبدستان و تشت * پاے و پر یعنی پاے و دست که عبارت از طاقت و قدرت باشد و پر و پاے نیز گویند فردوسي گوید * بیت * ستودان همی ساردش زال زر : ندارد همی جنگ را پاے و پر * و له * بیت * چو این گو هنرها بجا آورد : دلاور شود پر و پا آورد * پاے کوب و پاے باز یعنی رقاص فخر گرگاني گوید * بیت * گروهی با نشاط و اسپ تازي - گروهی با سماع و پاے بازي * پاے رنجن و پارنجن و پاے برنجن یعنی آنچه در پا کنند از خلخال و جز آن چنانکه دست برنجن آنچه در دست کنند ' و پاے ابرنجن و پاے اورنجن و پاورنجن نیز گویند * پایاب آبے که پا بته آن رسد و بپا ازان توان گذشت بے سفینه و شنا ضد غرقاب - و برگذرگاه آن آب نیز گویند - و بمعنی پایندگي - و تاب و طاقت نیز آمده لیکن باینمعني نیز راجع به پایندگیست - و بمجاز بمعني مَخْلص از مهالک استعمال کنند ' فردوسي گوید * بیت * مرا سخت زانست کان باب من - نگیتي نمیخواست پایاب من * و چاهی که زینه پایه دارد و بآساني آب ازان گیرند و بهندی باولي گویند نزاري گوید * بیت * اي دریغا گر آب زر بودے : وا خریدے ز آب پایابم * و بعضی گفته‌اند پایاب دیر؟ آب باشد و آن راهی است که ازان بچاه در توان شد بجهت آب

برداشتن * پاو شستن و پاک کردن ' و ازین ماخوذ است پازهر که در اصل پاوزهر بوده یعني شوینده و پاک کنندهٔ زهر بکثرت استعمال واو را حذف کردند ' چنانکه ناخدا در اصل ناوخدا بوده یعني صاحب کشتي بکثرت استعمال واو حذف کردند ' و بعضے گفته در اصل پادزهر بوده بدال چنانکه مشهور است در معرب او که فادزهر باشد و وجه آن بیاید * پات تخت * پاتنی (بکسرتا) آلتے چوبین مانند پنجه که بدان غله افشانند و کاه از غله جدا کنند ' و پتني (بحذف الف) و غله برافشان نیز گویند * پاتیمار شتاب ضد درنگ چنانکه در جهانگیري گفته و معنی ترکیبي رنج پا ' و بعضے بمعني پارنج و مزدپا گفته اند ' و معنی ترکیبي اقتضاے هردو کند * پاتیله و پاتله معروف * پاتو منزل مریخ شاعر گوید * ع * بےآب شود خنجر بهرام بپاتو * پاچنامه و پاژنامه و پاشنامه (بسکون جیم فارسي و زاے فارسي و شین معجمه) لقب باشد - و بعضے بمعنی قرین و همال گفته اند * پاچان و پاشان معروف ' و برین قیاس پاچیدن و پاشیدن * پاچك (بفتح جیم فارسي) سرگین گاو که خشك کنند براے سوختن ' و غوشاك و غوشاے نیز گویند ' و بهندي آپلي خوانند * پاچیله چیزے مانند غربال که بجهة کوفتن برف پیادها بر پاے بسته برف بکوبند تا لشکر و قافله آسان گذرد مولوي گوید * ع * چه غم ار غواص را پاچیله نیست * پاچنگ و پاژنگ (بفتح جیم فارسي و سکون نون و کاف فارسي) دریچه باشد - و بمعنی کفش نیز گفته اند ' بحري گوید * بیت * هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند : چو لعبتان گل اندام نازك از پاچنگ * و ساماني گوید پاژنگ (بفتح ژاے فارسي) صل است و پاچنگ (بجیم فارسي) مغیرآنست ' و بقول جهانگیري پاژنگ لغتے است در پاچنگ و صحیح اول است که پاچنگ بدل پاژنگ است * پاخره (بفتح خا و راے مهمله) نشیمن که پیش در سازند * پاخیره بناے دیوار و خانه که بتازي رهص گویند و پاخیره زن کسیکه بناے دیوار و خانه کند و بتازي رهاص گویند * پاد پاییدن - و دارندگي - و بمعني تخت مرادف پات - و بمعني پاس - و پاسبان نیز گفته اند ' و بمعني اسب تند و جلد باد است بجاے تازي * پادشاه نامیست فارسي باستاني و خواجه افضل در رسالهٔ ساز و پیرایه آورده که شاه بمعنی اصل و خداوند و پاد پائیدن و دارندگي یعني اصل و خداوند پائیدن و دارندگي ملک و خلق و بمعنی پاس و تخت نیز مناسب است پس معني ترکیبي خداوند پاس و پائیدن و تخت - و بمعني داماد نیز آمده چه پادشاه داماد عروس ملك است ' و بعضے گفته اند پاد لغتے است در پاده بمعني رمهٔ دواب پس معنی ترکیبي خداوند رمه یعني رعایا ' و

نیز شاه هرچیز که از افراد نوع خود ممتاز باشد خواه امتیاز صوری و خواه معنوی چون شاه‌راه و شاه‌تیر و شاه‌امرود و شاه بیت ' پس معنی ترکیبی آنکه ممتاز از رعایا بود * پادنگ و پادنگه (بکسر دال) چوبے که بدان شالی و غلهٔ دیگر کوبند ' و آنچنان سازند که چون پا بر یکسر آن نهند سر دیگرش بلند شود همین که پا بر دارند آن سر برغله خورد و سبوس و پوست جدا شود ' و دنگ نیز گویند و آن شخص را دنگی گویند ' و این لفظ در اصل دنگ است و زیادتی پا برای آنست که آن چوب را بپا حرکت دهند * پاده گلهٔ گاو و خر - و چوب‌دستی ' و پاده‌بان یعنی گله‌بان ' فرالاوی گوید * بیت * ماده گاوان پاده اش هریک : شاه پرور بود چو برمایون * و سنائی گوید * بیت * خصم در دست قهرت افتاده : پایها در رکاب چون پاده * پاذیر (بذال منقوطهٔ مکسور) چوبے که بر پشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد رودکی در صفت عمارت گوید * بیت * نه پاذیر باید ترا نه ستون : نه دیوار خشت و نه آهن درا * و سامانی گوید پاذیر بمعنی مطلق پشتیبان باشد که برای استظهار زیر دیوار شکسته نهند و جهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده و آن ناموجه است لیکن بدال مهمله بهتر است مرکب از پاد و دیر یعنی دیر پا * پاداش و پادش و پاداشت و پاداشن مکافات نیکی فخر گرگانی گوید * ع * ترا پادش دهاد ایزد بمینو * و لامعی جرجانی گوید * بیت * یگانهٔ که دو دستش گه عطا بدهد : هزار فایده با صد هزار پاداشن * و فرخی گوید * ع * جهانیانرا پاداشت است و باد افراه * و بعضے گفته اند که پاداشت مخفف پاد داشت است مرکب از پاد بمعنی ملاحظه از باب پاییدن و داشت بمعنی حفظ پس معنی ترکیبی حفظ و ملاحظهٔ نیکوئی * پار سال گذشته - و پار بمعنی پرش و پاریدن بمعنی پریدن نیز گفته اند مولوی گوید * بیت * پر پروانه پیِ درك تف شمع بود : چونکه در یافت نخواهد پر و بر پاریدن * و له * بیت * از خوف و رجا پارد و برداشت دل من : امسال چنانم که پر از پار ندانم * و بمعنی چرم گاو دباغت کرده نیز گفته اند و جهانگیری بمعنی مطلق چرم پیراسته گفته - و مخفف پاره سنائی گوید * بیت * دین زردشت آشکار شده : پرده رحم پار پار شده * و عمادی قافیهٔ بهار کرده * بیت * زینت باغ بیشتر گردد : چون گل سرخ جامه پار کند * پاره معروف - و رشوت - و هدیه - و نوعے از حلوا که شکرپاره نیز گویند - و گرز آهن - و زرے است که در روم رایج است - و بمعنی پریدن نیز آمده مولوی گوید * ع * جان بیِ پاره بگیرد جگرم پاره مکن * و ناصرخسرو گوید * ع * که زی دانا بری

برسم پاره * وله * ع * بے عیب چو پارهٔ سمرقند * و مسعود گوید * بیت * پرسه را کوفته پاره دلی را درخته زوپین : سرے را خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر * فضولی گوید * بیت * کونے که ازان درشت‌تر نیست : باشد بدو پاره یا سه پاره * پاروا زن پیر ، و پار و پارو و پارت نیز گویند - و بلوکیست از بلوکات تزرین * پاراب و پاراو و پاریاب و پاریاو زراعتی که بآب چشمه و کاریز و رودخانه و مانند آن مزروع شود ضد دیمی - و هردو نام شهریست پاریاب نزدیک بلخ و پاراب طرف ترکستان و آنسوے سمرقند ، فاراب و فاریاب معرب هردو آن ، و از پاریاب ظهیر فاریابی است و از پاراب ابونصر فارابی است ، و بعضی گفته پاریاب و پاراب هردو مغیر باریاو و پاراوند اصل واو است و با از متاخرین عجم است و مولد است * پارسا پرهیزگار - و بمعنی پارسی نیز گفته اند ، و بعضی گفته اند پارسا مرکبست از پارس که لغتی است در پاس بمعنی حفظ و نگهبانی و از الف که چون لاحق کلمه شود افادهٔ معنی فاعلیت کند و معنی ترکیبی حافظ و نگهبان چه پارسا پاسدار نفس خود باشد * پارسه و پرسه گدائی * پارس (براے موقوف) ملک فارس موسوم بنام پارس بن پهلو بن سام ، و فارس بکسر را معرب آن * پاردم و پالدم معروف که بترکی قشقون گویند و معنی ترکیبی ریسمان دم یعنی ریسمانے که در دم حیوانات کنند چه پال بمعنی ریسمان است * پارهٔ زرد پارچهٔ که یهودان برکتف دوزند براے علامت و بعربی عسلیّ گویند * پارهٔ آرد آشی که فقرا بمقدار دانهٔ گندم از آرد راست کنند و ارماج نیز گویند * پازهر مخفف پادزهر و آن مرکبست از پاد بمعنی پاس و زهر و معنی ترکیبی آن پاس زهر یعنی پاس دارندهٔ زهر و فادزهر معرب آن ، و صاحب جهانگیری توهم کرده که پازهر بوده بواو بمعنی شوندهٔ زهر چنانچه گذشت * پاژخ (بفتح زاے فارسی) نالش بود، عماد روزنی گوید * بیت * ای کرده دلم غم تو رُخ رُخ : تا چند کنم زعشق پاژخ * پاس نگاهداشت - و پاسبان یعنی نگاهبان - و نیز یک حصه از چهار حصهٔ شب یا روز ، و بمعنی اندوه و بیم باس است (بباے تازی) و عربیست ، و سامانی گوید حصهٔ روز و شب را ازان پاس گویند که نگاهداشت هر پهر بپاسبانے متعلق است و باقی پاسبانان خفته باشند و پس از پهر دیگر خفتگان پاس دارند و لهذا بطریق مجاز پاس گویند ، و در جهانگیری بمعنی تنگدلی گفته و اصلی ندارد و سند آن ظاهر نیست و ظاهرا باس بباے موحده را پاس خوانده چنانکه بدان اشارت رفت *

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در نسخهٔ سروری و جهانگیری و برهان وغیره پاداو بدون الار آمده *

پاستار لگد بود یکی از قدما گوید * بیت * چون شدندے چو بیہشان در خواب : پاستارے بپاسبانش زد * پاسپار و پی‌سپر لگدکوب و پایمال ، و پاسار (بحذف پاے ثانیه) نیز آمده ، و بقول سامانی مرکبست از پاے معروف و سار مرادف مانا و مان از ماندن بمعنی گذاشتن و معنی ترکیبی بپاگذاشته‌شده ، و در جهانگیری بمعنی لگد گفته و همانا خطاست چه مفردات لفظش بران دلالت ندارد ؛ اما جهانگیری بمعنی لگد پاستار بتاے قرشت[1] گفته نه بباے پارسی چنانکه مذکور شد * پاسخ (بضم سین) جواب * پاشنا یعنی پاشنهٔ پا ، و در شعر خسرو بسیار است * پاشنگ (بفتح شین منقوطه) خوشهٔ انگور اسدی گوید * بیت * تو گوئی درخشنده پاشنگ بود : و یا در دل شب شب‌آهنگ بود * و خیارے که براے تخم نگاهدارند منجیک گوید *بیت* آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن : تخم را مانند پاشنگ ایدرش برجاے ماند * و در فرهنگ سامانی گفته که بدینمعنی مخفف پادشنگ است مرکب از پاد بمعنی پاینده و شنگ که نوعیست از خیار که بجهت تخم نگاهدارند و معنی ترکیبی خیار محفوظ ، و در فرهنگ از فرهنگنامهٔ نقل کرده که مطلق آنچه براے تخم نگاهدارند از خیار و کدو و خربزه و مانند آن پاشنگ گویند ، و صحیح اول است ، و بطریق مجاز شاید که بر مطلق مطلق شود * پاسنگ و پاےسنگ آنچه براے تساوی دو کفه در ترازو نهند کاتبی گوید * ع * لیک در میزان حلمت کم بود از پاے سنگ * و در نسخهٔ سروری و دیگر نسخ پارسنگ آورده (براے مهمله) و درین مصراع بجاے پاےسنگ پارسنگ خوانده * پاغر (بضم غین) پیلپا که بتازی داءالفیل گویند چه غر گره و ورم است چنانکه بیاید و این مختار جهانگیری است ، و سامانی گوید پاغر (بفتح غین) مخفف پاےغر لغتی است در پاگر (بفتح کاف عجمی) مرکب از پا و غر بمعنی جاعل و کننده که لغتی است در گر و معنی ترکیبی کنندهٔ پا ست و چون پا درین مرض بغایت گنده و بزرگ شود چنانکه مانند پاے پیل گردد گویا پاے دیگر میسازد بطریق مجاز ؛ و این خالی از تکلف نیست و صواب آنست که جهانگیری گفته از روے اِعراب و تحقیق معنی * پاغند و پاغنده (بضم غین) گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده مولوی گوید * بیت * همچو منصور تو بر دار بکن ناطقه را : چون زنان چند برین پنبهٔ پاغنده زنی * و فخری گوید * ع * چه کوه برگرز غلامانش چه پاغند * بدرجاجرمی گوید * بیت * تا وقت شام بیوه‌زن پنج‌شوبه را : پاغند برکنار نهد چرخ اخضرش * پاغوش (بضم غین) سر بآب فرو بردن و غوطه‌زدن رودکی گوید * بیت * بود زودا که آئی نیک خاموش : چو

(۱) در نسخ موجودهٔ جهانگیری پاستار بتاےقرشت یافت‌نشده همین پاسار و پاسپار بدینمعنی مرقومست ॥

مرغابي زني در خاك پاغوش * پاك معروف - و بمعني همه و تمام بطريق مجاز نيز آمده زيراكه از علت نقص و كمي پاك و مبرّاست چنانكه گويند پاك برد و پاك باخت و همچنين پاكباز * پال بمعني ريسمان است و ازين مركبست پالدم يعني رسنے كه در دُم اسپ كنند * پالودن صاف كردن * پالوده صاف كرده - و حلواے فالوده - و بمعني خلاصه و برگزيده نيز آمده ليكن راجع بمعني صاف‌كرده است مولوي گويد * ع * از شهنشاهان مه پالوده است * پالايش و پالاوان و پالاون و پالونه آنچه بدان چيزے صاف كنند چون كفگير حلوائيان و مانند آن ' و ترشي‌پالا و آردن نيز گويند ' و اين هرچهار لغت اسم آله است از پالودن ' و پالايش بمعني مصدر نيز آمده ' و بمعني اول سراج‌الدين راجي گويد * ع * ز پالايش ديده پالود خون * پالا صاف كننده - و امر بصاف‌كردن ' و بمعني اول مركبست از پال و از الف كه چون لاحق كلمه شود افادهٔ فاعليت كند - و اسم آله نيز و هرچيز بدان مضاف شود افادهٔ آن كند مثل ترشي پالا و مي‌پالا و بدين‌معني بے تركيب مستعمل نشود - و در فرهنگ بمعني آرخته - و بمعني نرده نيز گفته ' و اخير از ژند نقل كرده است * پالا و پالان و پالاده هرسه لغت بمعني اسب جنيبت است ' و بعضے گفته اند مطلق اسب و حق همين است چه ابيات مذكوره دلالت بر جنيبت بودن ندارد ' و بعضے مطلق مركوب گفته اند ' ليكن از آشعار خصوص آسب مفهوم ميشود و اگر جنيبت از بعضے ابيات مفهوم ميشود بقرينهٔ مقام خواهد بود ' اسدي گويد * بيت * ز دروازه تا درگه شه در ميل : دو رويه سپه بود و پالا و پيل * و عنصري گويد * بيت * شهنشهي كه كشد بخت در مواكب او : چو نقره خنگ و سمند فلك دو صد پالا * و عنصري گويد * بيت * ابلق ايام را تا برنشيند ميبرد : سبز خنگ چرخ پيش قدر او پالادهٔ * و پالاده بمعني بدگو و عيب‌جو نيز گفته اند * پالاهنگ و پالهنگ دوالے و طنابے كه بر گوشهٔ لگام بسته اسب را كشند ' در اصل پالاآهنگ بوده مركب از پالا و آهنگ پس احدى الالفين را حذف كرده‌اند بجهت تخفيف و معنى آن جنيبت‌كش يا اسب‌كش على الخلاف ' و هرگاه دو كلمه را تركيب دهند و حرف آخر كلمهٔ اول و حرف اول كلمهٔ ثاني از يك جنس باشد يكے را حذف كنند ' و حق آنست كه هنگ بمعني كشنده آمده پس در لغت اول احتياج بحذف الف نيست ليكن در لغت پالهنگ احتياج بحذف الف است چه در اصل پالاهنگ بوده مگر آنكه هنگ نيز در اصل آهنگ بود چنانچه جمعے گفته اند * پالاش آلوده شدن پاها بگل خسرو گويد * بيت * چو پالغز و پالاش دارد گلت : مرنجان دلے تا نرنجد دلت * پالا پال يعني سخت و بسيار دقيقي گويد * بيت * بفر و هيبت شمشير تو قرار گرفت : زمانهٔ كه پرآشوب

بود پالاپال * چنانکه در فرهنگ گفته و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد * ع * زمانهٔ که ز آشوب بود مالامال * چه پالاپال در فرهنگهاے[1] معتبر بنظر نرسیده ' و در نسخهٔ سروري گوید پلا پال چیزے سخت که بسیار پاید ' و در تحفه بمعني پالودهٔ سخت آمده ' اما در شعر دقیقي بمعني بسیار باید گفت نه بمعني چیز سخت * پالنگ (بضم لام و سکون نون) پاافزار چرمي - و پایتابه ' و در فرهنگ هندوشاه بباے تازي و کسر لام و سکون یا و کاف تازي ' و در نسخهٔ سروري بفتح لام و سکون نون و گاف پارسي ' را کشرے بباے فارسي و یا گفته اند' رودکي گوید * بیت * از خر و پالنگ آن جاے رسیدم که همي : موزهٔ چیني مىخواهم و اسپ تازي * و صحیح پالنگ است بضم لام و سکون نون بمعني پایتابه و معني ترکیبي لنگ پا چنانکه در فرهنگ ساماني گفته ' و صاحب فرهنگ جهانگیري و هندوشاه را در لفظ و معني توهم و اشتباه شده * پالکانه و پالغ هر دو لغت در باے تازي گذشت اما هر دو صحیح بباے فارسي است ' و پالکانه بمعني غرفه است نه دریچه چنانکه خاقاني گوید * ع * بپالکانهٔ جنت عقیم به حورا * و پالغ (بضم لام) مطلق پیمانهٔ شراب چنانکه ساماني گفته و پیمانهٔ که از چوب و شاخ سازند چنانکه در جهانگیري گفته لیکن از اشعار مطلق مفهوم میشود و دلالت بر خصوص ندارند عماره گوید * بیت * با چنگ سغدیانه و با پالغ شراب : آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب * پالاني و پلاني اسپ کند رو که لایق پالان باشد * پالیدن تفحص کردن ' و برین قیاس پالید و میپالد * پالو (بضم لام) دانهٔ سخت که بر عضوے پدید آید ' و آنرا آزخ و زخ و در بعضے مواضع فارس و عراق گوگ و بتازي ثؤلول و بترکي کونیک و بزبان تبریز سکیل و بهندي مسه گویند * پالیز باغ - و کشتزار ' و درین زمان خربزه زار و خیار زار و مانند آنرا گویند ' فردوسي گوید * بیت * بگسترد کافور بر جاے مشک : گل ارغوان شد بپالیز خشک * و له * بیت * بپالیز بلبل بناله همي : گل از نالهٔ او بباله همي * پالیزبان معروف - و نوائے است از موسیقي ' و ظاهرا آن نوا ساختهٔ پالیزبانے بوده ' و افصح بهر دو معني پالیزوان است بواو * پالوانه مرغکے سیاه که دایم در هوا پرد چون بنشیند نتواند برخاست و گویند غذاے او باد است ' و در تحفه پالوایه و پلوایه بیاے حطي آورده بجاے نون ' و صاحب فرهنگ موافق اوست اما در باے تازي آورده بمعني پرستو ' لیکن شمس فخري با زمانه و پیمانه قافیه کرده ' و در رسالهٔ میرزا بنون و یا هر دو آورده والله اعلم * پانه و فانه و پهانه و فهانه چوبکے که در پس در نهند تا کشوده نشود - و نجاران در شکاف چوبے که پاره مي شکافند مي نهند تا زود بشکافد - و

(۱) ازینجا مستفاد میشود که فرهنگ جهانگیري و سروري و تحفه پیش وي معتبر نیست ۱۲

کفشگران و موزه دوزان در ناملهٔ قالب کفش و موزه زنند تا فراخ گردد - و احیانا زیر ستون گذارند تا راست ایستد ، ناصر خسرو گوید * بیت * ترا خانه دین است و دانش درون شو : بدین خانه و سخت کن در بپانه * و بعضے گفته اند بمعنی انتظار باشد بلغت دری - و چوبکی است که بریک طرف آن سوراخے باشد و میخے باریک دران کنند چنانچه آن چوبه بآسانی حرکت کند و آن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند که در خانه بسته شود آنرا به پشت در باز افکنند و آنرا چلمرد خوانند ازانرو که قوت چهل مرد بآن رفا نکند * پانی بمعنی آب اگرچه هندی[1] است اما چون سنائی در کلام خود خوش کرده بنابران آورده شد * بیت * نه دران معده خدرا میده : نه دران دیده قطرهٔ پانی * پانید نوعے از حلوا مانند شکر لیکن از قند سخت تر ، فانید معرب آن ، و کعب الغزال نیز گویند ، و بعضے گفته‌اند پانید (بکسر نون و سکون یاے معروف) شکر ، و منسوب بدانرا پانیدی خوانند و ازینجاست علی پانیدی که از شعراے آل خاقان است ، و صحیح اول است و شاید بمجاز بر شکر اطلاق کنند * پاوند مطلق بندے که بر پاے گناهکاران نهند و پابند مغیر آنست نه لغتے است دران * پاهنگ شکنجه ، و پاهنجیدن مصدر آن یعنی شکنجه کردن ، و در فرهنگ بباے تازی نیز گفته * پاهنگه پاے برنجن ، و تفنی ، دیوسی گوید * بیت * بدستان دستینه در راز شد : بآهنگ پاهنگه دمساز شد * و نظامی گوید * بیت * بیرون کن پا ازین پاهنگهٔ تنگ : که کفش تنگ دارد مرد را لنگ * اما در اکثر نسخ بجاے پاهنگه پاچیله مرقوم است * پاهنگ (بفتح ها و سکون نون) مرادف پاشنگ مذکور بمعنی پاآهنگ مرکب از پاے بمعنی پاینده و محفوظ و آهنگ بمعنی قصد و چون آنرا بجهت تخم که داشته گویا آهنگ حفظ آن کرده اند * پاے خوشه یعنی زمینی که تر باشد و به آمد و شد مردم و چهارپایان خشک شود ، چه خوشه بمعنی خشک شده آمده ، فرخی گوید * ع * بهار بربرگشت و پاے خوشه زمین ؟ * اما بحتمل که پاےخوسته باشد که چنین خوانده باشند والله اعلم * پایمرد مددگار و پایمرد رضی نیشاپوری گوید * ع * زهے مودت تو پایدارهٔ اقبال * پایز و پاییز فصل خزان * پایژه (بکسر یاے تحتانی و زاے فارسی) ریسمانے که بردامن خیمه و سراپرده بسته بمیخ بر زمین استوار کنند - و قیل انکله از طناب که بر دامن خیمه و سراپرده تعبیه کنند و بمیخ استوار کنند - و چیزے که بدان عنان استوار کنند - و بزبان مغول سکهٔ که مغول بحکام میدادند و آن سکهٔ بود که براے امراے کلان بصورت

---

(۱) رشیدی جزم بهندی بودنش و صاحب جهانگیری شک بپارسی بودنش کرده و صاحب سراج گفته مشترکست درهر دو زبان از عالم توافق اللسانین و صاحب بهار عجم موافق اوست ॥

شير و براے وسط صورت ديگر و براے فروتر ازان صورت ديگر مي‌ساختند چون کسے را ميفرستادند در حضور خود سکه را فراخور مرتبهٔ آن ميزدند و بدو مي‌سپردند و بعد از عزل باز پس ميگرفتند تا بتلبيس بار ديگر برکس حکم نکند چنانکه در حبيب السير مسطور است * پايسته يعني پاينده ' و برين قياس پايست و پاييدن ' نظامي گويد * بيت * جهانا چه در خورد و بايستهٔ : اگرچند با کس نپايستهٔ * پايگاه طويله که پاگاه نيز گويند - و قدر و مرتبه - و جائے از رودخانه و تالاب و چاه که پا به بن آب رسد و پاياب نيز گويند فردوسي گويد * بيت * بدريا هميکرد پا آشناه : بيامد بجائے که بد پايگاه * و معنی ترکيبي آن جاے پاے ' و بمعني قدر و مرتبه مخفف پايه‌گاه ' و بمعنيِ طويله مرکب از پاے و گاه بمعنيِ پافشار چارپايان * پايندان صف نعال و کفش‌کن - و ضامن و کفيل ' منجيک گويد * بيت * ماه را در محفل خورشيد من : جاے اندر صف پايندان بود * و مولوي گويد * بيت * هرکه پايندان او شد وصل يار : او چه ترسد از شکست روزگار * و معنيِ آخر از بيت اول نيز توان فهميد ' و صاحب جهانگيري اين لفظ را تصحيف خوانده بجميع معاني و صحيح باے موحده است بدل ياےمثناة تحتيه ' و ساماني گويد ضامن را ازان پابندان گويند که کفالت پابند ضامن و مضمون‌عنه هر دو باشد و صف نعال را ازان گويند که مردم در گاه کندن کفش و پوشيدن کفش آنجا مقام کنند و پاے‌بند شوند ' و در ساماني و جهانگيري بمعنيِ مرهون نيز آورده‌اند نزاري گويد * بيت * اي پسر وامخواه روز پسين : جان ستاند ز رهن و پايندان * و حق آنست که در جميع ابيات معني کفيل و ضامن درست مي آيد و حاجت بمعانيِ ديگر نيست چنانکه پوشيده نيست ' اما در نسخ معتبرهٔ مثنويِ مولوي پايندان بيا ديده شد نه بباے موحده و از مردم معتبر نيز چنين شنيده شد که جهانگيري گفته و تخطيهٔ ساماني محض بقياس است والله تعالی اعلم * پايون (بضم يا) پيرايه * پايه قدر و مرتبه - و هر مرتبه از زينه و منبر - و هرچه بران چيزے بنا کنند و ترتيب دهند مولوي گويد * بيت * جوهرست انسان و چرخ او را عرض : جمله فرع و پايه اند و او غرض * و بمعنيِ پاياب نيز آمده چون سره بمعنيِ غرقاب فرالاوي گويد * رباعي * جودي چندان رفيع ارکان : عمان چندان شگرف پايه : از گريه و آه آتشينم : گاهے سره است و گاه پايه * و بزبان گيلان چوب را گويند - و بعضے گفته‌اند پايه بنوره و اساس و اصل عمارت - و هر ستون نيز اطلاق کنند بطريق مجاز چه آن اساس سقف است - و بمعنيِ پله - و درجهٔ نردبان معروف است و ازينجا ست که قدر و رتبه را پايه خوانند گويند فلان را در بزرگي پايهٔ بلند است

یعني درجه - و بمعني فرع هر چیز ازینجاست چنانچه پایه فرع نردبانست آن چیز فرع اصل خود است ' و درین مثال که از مولوي آورده اند تامل است چه اینجا بمعني اساس و بنیاد توان گفت * پایان اسافل و اواخر چیزے ' چون سران اعالي و اوایل چیزے *

الاستعارات

پا آهو همان آهوپا ناصرخسرو گوید * بیت * زین دیو رنا چرا طمع داري : همچون من ازین بناے پاآهو * و این قلب آهوپا ست که گذشت بمعني خانهٔ مسدس یا مقرنس علی الاختلاف ' و شعر مذکور سند هردو میشود ' اگر مراد از دیو آسمان است سند اول بود چه عالم را بواسطهٔ شش جهت مسدس توان گفت ' و اگر مراد از دیو عالم است سند ثاني بود چه آسمانرا مقرنس بسیار گفته اند * پابرجا ثابت - و همیشه * پا بلند کردن درین خسرو گوید * بیت * عزم تو پاے باد بند کند : باد هرچند پا بلند کند * پا پس آوردن ترک دادن * پادشاه چین و پادشاه ختن آفتاب * پادشاه نیمروز آفتاب - و آدم علیه السلام باعتبار آنکه در بهشت نیم روز بوده - و سرور کائنات علیه الصلوة والسلام زیراکه مروي است که تا نیم روز شفاعت امت خواهند کرد * پارهٔ کار یعني محبوب شوخ نظامي گوید * بیت * چو شاپور آمد اندر چارهٔ کار : دلم را پاره کرد آن پارهٔ کار * پاکوفتن رقص کردن * پالغز جرم و زلت - و زمینے که پا دران لغزد نظامي گوید * بیت * شد از پند آن پیر پالوده مغز : هراسان شد از کار آن پاےلغز * پاے از شادي بزمین نرسیدن خوشحالیٔ مفرط * پاے بر پي نهادن متابعت کردن * پاے بر سنگ آمدن مخاطره پیش آمدن * پاے بز افگندن بیطاقت و بے آرام شدن ' مانند نعل در آتش نهادن ' و اصل این مثل آنست که قصابان افسونے خوانده بر پاے بزے دمند و آن پاے بز هرجا که بیندازند گوسفندان و بزان آنجا روند و قصابان گرفته بکشند ' نظامي گوید * مثنوي * مرا در کویت اي شمع نکوئي : فلک پاے بز افگندست گوئي * که گرچون گوسفندم مي بري سر : بپاے خود دوم چون سگ برین در * و در نسخهٔ سروري پاے بز آگندن بمعني سحر کردن براے حسب کسے آورده و شعر نظامي را بدین روش خوانده * ع * فلک پاے بز آگندست گویي * و الله اعلم * پاے پیچیدن یعني رفتن و گریختن سعدي گوید * ع * که مردم ز دستت نه پیچند پاے * پایتابه گشادن یعني بجائے مقیم شدن * پاے خاکي کردن یعني سفر کردن و راه رفتن نظامي گوید * بیت * فرستاده چو آید آن خشمناکي : برجعت پاے خود را کرد خاکي *

پاے سخن یعني قوت سخن * و له * * بیت * پاے سخن را که دراز است دست : سنگ سرا پردهٔ او برشکست * اما حق آنست که پاے درین بیت بمعنيِ حقیقي است نه مجاز و استعاره غایتش سخن را شخص قرار داده * پاے فرو کشیدن یعني توقف نمودن * پافشردن ثبات قدم نمودن * پایگذار یعني مددگار که دست‌مرد نیز گویند سنائي گوید * قطعه * بود تو شرع بر تواند داشت : زانکه او روشن است و بود تو تار * دین نیاید بدست تا بود دست : مر ترا دست‌مرد و پایگذار * پاے ماچان (بجیم فارسي) باصطلاح درویشان صف نعال باشد ؛ و رسم است که چون یکے ازین گروه گناهے کند در صف نعال که مقام غرامتست خاضع آمده گوش خود بدست گیرد و بیک پا بایستد چنانکه پیر عذرش پذیرد و از گناه او درگذرد ؛ و عوام پاےماچو گویند ؛ مولوي گوید * بیت * آدم از فردوس و از بالاے هفت : پاے ماچان از براے عذر رفت * پاے و پر داشتن تاب و طاقت داشتن فردوسي گوید * ع * ندارد همي جنگ را پاے و پر * پاسبان طارم هفتم و پاسبان فلک یعني زحل * پاکان خطهٔ اول حاملان عرش - و ملایکهٔ مقرب * پاے حوض و پایهٔ حوض یعني رسوائي مولوی گوید * بیت * بیش ازین گرد پاے‌حوض مگرد : که من امروز رند مي‌خوارم * نظامي گوید * بیت * بشب زان حوض‌پایه هیچ نگذشت : همه شب گرد پاے‌حوض میگشت * و خاقاني گوید * بیت * پي یک بوسه گرد پایهٔ حوض : بسے گشتم تو دل دریا نکردي *

الباء التازي مع الباء التازي

ببتک (بکسر باے اول و سکون دوم و فتح تا و کاف تازي) پارهٔ از خوشهٔ انگور و خرما که چند دانه مانند خوشهٔ کوچک یکجا جمع آمده باشد ؛ و بزبان قزویني آژغ گویند چنانکه گذشت * ببر (بفتح هر دو با) جانورے شبیه بگربه که دم ندارد و از پوستش پوستین سازند و وبر نیز گویند - و نانے که میان روغن بریان کنند - و بسکون دوم درندهٔ معروف - و جبیهٔ جامهٔ از پوست همان قسم درندگان که رستم هنگام جنگ پوشیدے و ببربیان نیز گویند فردوسي گوید * بیت * چو ببربیان را ببر افکنم : بسا سرکشانرا که سر افکنم * و له مثنوي * یکے خام دارد ز چرم پلنگ : بپوشد همي اندر آید بجنگ * چو من ببر پوشم بروز نبرد : سر چرخ و ماه اندر آرم بگرد *

الاستعارات

ببال دیگرے پریدن یعني بحمایت کسے کار پیش بردن *

مع الباء الفارسی

بپساویدن و بپسودن (بکسر اول و سکون دوم) سودن دست یا عضوے را بچیزے ابوالفرج گوید * بیت * بعون عدل تو صیاد عدل بپساود : سُرُوے آهو و نخچیر بے وسیلهٔ دام * * و له بیت * کوه بپسود زخم تیرش و گفت : صاعقه است این نه تیر را فوثاه *

الباء الفارسي مع الفارسی

پپلس (بفتح اول و سکون دوم و ضم لام و سکون سین مهمله) تریدے که از نان خشك کنند ، و در شعر بسحاق واقع است *

الباء التازي مع التاء

بتا و بته (بفتح با) خشکهٔ پلاو - و نیز بته سنگ دراز که بدان دارو سایند ، و بده (بدال) نیز آمده چنانکه مثالش بیاید * بتا (بکسر با) بمعنی بگذار ، و بتاییدن یعني گذاشتن عنصري گوید * بیت * بتا روزگارے برآید برین : کنم پیش هرکس ترا آفرین * و سعدي گوید * بیت * بگفتا نه آخر دهان تر کنم : بتا جان شیرینش در سر کنم * بتو (بفتح با و تا) مشرق مرادف خراسان - و جائے که همیشه آفتاب تابد ضد نسا - و بضم تا قیف که بر دهن شیشه گذارند تا گلاب و مانند آن دران ریزند - و قبهٔ که بر سر عصا و تازیانه و جزآن کنند - و سنگ دراز که بدان دارو سایند * بتلاب (بکسر با و سکون تا) غلاف گل خرما که گوزه‌مغ نیز گویند * بتوراك چاهے که غله دران مدفون کنند * بتکوب (بفتح با و سکون تا و واو مجهول) ریچالے که از مغز گردکان و ماست و شبت سازند فخري گوید * ع * لوزینه در مذاقش بتکوب مینماید * بتاوار (بفتح با) عاقبت منوچهري گوید * بیت * من خوب مکافات شما باز گذارم : من حق شما نیز گذارم به بتاوار * و سوزني گوید * ع * اثرے ماند ازان داغ بتاوار مرا * بتکندن و بتکندیدن (بفتح با و کاف) سر باز زدن از طعام از غایت سیري * بتکن (بفتح با و کاف) امر بسر باز زدن از طعام - اما در نسخهٔ میرزا و فرهنگ بمعني مصدري آورده یعني سر باز زدن - و نیز تختهٔ که برزگران بر زمین شیارکرده کشند تا کلوخها شکسته گردد ، و ماله نیز گویند * بتفوز و بتپوز و بدفوز و بدپوز و بدپوس پیرامون دهان که پوز نیز گویند ازرقي گوید * بیت * بند پولاد در دهان باید : آهو ار بر شمر نهد بتفوز * و سوزني

گوید * بیت * عاریت داده پدر سبلت و ریش و بتفوز : بخارا شده هنگام صبا علم‌آموز *

الاستعارات

بترجا یعني قُبل و دُبر که بتازي عورتین گویند سراج‌الدین سگزي گوید * بیت * غنچه گر پیش آن دهن خندد : بربترجاے خویشتن خندد * بت سرخاب زاے یعني صراحي *

الباء الفارسي مع التاء

پت بالفتح آهار - و پشم نرمے که از بن موے بز بروید و کرك و کلك گویند و ازان شال و پشمینه بافند منوچهري گوید * قطعه * جهان ما چو یکے زودسیر پیشه‌ور است : چهار پیشه کند هر زمان بدیگر زي * بروزگار خزان پتگري کند شب و روز : بروزگار بهاران کندت رنگرزي * بروزگار زمستان کندت سیمگري : بروزگار حزیران کندت خشت پزي * و عماره گوید * ع * ریشے چگونه ریشے چون مالۀ پت آلود * و بعضے بباےتازي گفته اند * پتاره دست‌افزارے مانند جاروب که جولاهان بدان آب بر تان جامه پاشند ؛ و غرواش و غرواشه نیز گویند * پتخ (بالفتح و خاےمعجمه) مبهوت و کالیو * پتر (بفتح اول و دوم) تنگۀ زر و نقره و مس و آهن و سایر فلزات ، و این هندیست لیکن درشعر خاقاني تبر؟[1] است و صاحب فرهنگ پتر خوانده و در لغت تبر؟[1] مذکور گردد * پتگیر (بفتح اول و سکون دوم و کسر کاف فارسي و یاے معرف) پرویزن ، و یحتمل که تنگبیز باشد که چنین خوانده یعني باریك‌بیز والله اعلم * پتني (بفتح اول و دوم) همان پاتني یعني طبق که بدان غله افشانند اثیر اوماني گوید * بیت * بر سر از بسکه زر تازه کشد نرگس تر : پتني بر دو سرش چون دو سرمیزانست * پتو پشمینۀ معروف کشمیري فرالاوي گوید * ع * بتن بر یکے ژندۀ از پتو * پتواز و پدواز بالفتح نشیمن کبوتر و باز و آن چنان باشد که دو چوب بزمین فرو برند و چوب دیگر بر زبر آن دو چوب نهند و کبوتران و مرغان بران نشینند و آده نیز گویند - و مطلق آرامگاه و نشستن‌گاه را نیز گویند ، و بعضے بباےتازي گفته‌اند ، اما پرواز (براے مهمله) تصحیف است ، عمید لومکی گوید * بیت * چو از پتواز چوگان تو سر زد : هوا گیرد چو باز تیزپر گوے * وفخري گوید * بیت * ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم : که هست خلق جهانرا جناب او پدواز * پتیره (بفتح اول و کسر دوم و یاے معرف) چیزے که مکروه طبیعت باشد زجاجي گوید * بیت * بدر میروم زین پتیره سراے : نماند جهان نام ماند بجاے * پتیاره بالکسر

---

(۱) این لفظ درنسخ بصورت مختلفست و حروفش مشخص نشده و ذکر موعود در محتملاتش بنظر نرسیده ॥

چیزے مکروه و مهیب که دلیر و بے اختیار بر کسے آید خواه حادثهٔ زمانه و بلیهٔ فلک و حکم قدر و خواه جانور و انسان و خواه کار و کردار - و در فرهنگ بمعنی خجلت - و نفاذ حکم - و مکر و حیله - و شور و غوغا گفته و مثالش بترتیب آورده سید ذوالفقار گوید * بیت * ای خواجهٔ که سرعت ساعی عزم تو - پتیارهٔ تحرک باد بزان دهد * وله * بیت * گردش افلاک با پتیارهٔ حکمش خجل : صورت تقدیر در آئینه علمش عیان * و فردوسی گوید * بیت * نیاید زما با قضا چارهٔ : نه سودش کند هیچ پتیارهٔ * وله * بیت * مرآن اژدها را بصد پاره کرد : بسے شور و پرخاش و پتیاره کرد * اما درین امثله و معانی اندکے تامل است چه در بیت اول سید بیغارهٔ است که پتیاره خوانده و در باقی ابیات بمعنی حادثه و امر مهیب و مکروه راست می‌آید

الباء التازي مع الجيم التازي

بج بالفتح پالایش شراب و مانند آن - و بالضم بز - و بالکسر برنج - و در نسخهٔ سروری بالفتح درون دهان که لنبوس و آکپ نیز گویند فخری گوید * بیت * بے مدحت تو هرکه دهانرا بگشاید : دندانش کند چرخ برون یک بیک از بجّ * و در فرهنگ بدینمعنی بضم باے تازی و جیم فارسی گفته ، و ظاهرا این بیت را چنین خوانده و حال‌آنکه قافیهٔ آن بر فتح و جیم تازی است و بیت پوربها که شاهد آورده سند نمی‌شود زیراکه قافیهٔ آن شعر کاف تاریست و جیم * بجال بالضم اخگر * بجل و بجول و بژل و بژول (هر چهار بضمتین) استخوان کعب که بدان بازی کنند * بجه (بفتح با و جیم تازی مشدد) مدینه ایست میان اصفهان و فارس *

الاستعارات

بجان‌آوردن یعنی بتنگ آوردن - و کشتن ، و برین قیاس بجان‌آمدن ، خسرو گوید * بیت * گر صفے از خصم بجان آوری : مرد نهٔ گر بزبان آوری *

الباء الفارسي مع الجيم التازي

پج بالفتح گریوهٔ کوه که پژ نیز گویند ، و بعضے هردو بمعنی کوه گفته‌اند چنانکه امثلهٔ آن بیاید *

الباء التازي مع الجيم الفارسي

بچ بالضم اندرون دهن که لنبوس و آکپ و کپ نیز گویند - و موے پیش سر را نیز گویند چنانکه در فرهنگ گفته ، و در نسخهٔ سروری بفتح باے تازی و جیم تازی گفته و این درست‌تر است

چه قافیهٔ شعر بر فتح و جیم تازیست ٬ و ظاهرا صاحب فرهنگ این بیت را از قطعهٔ پنداشته که قافیه‌اش بر ضم و جیم فارسي است ٬ و قافیهٔ شعر پوربها بر کاف تازیست نه بر جیم چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده * بچش (بفتح اول و دوم و آخر شین معجمه) لرمهٔ بیني - و سستي - و رنج و مشقت * بچشك و بزشك (بکسر اول و دوم) طبیب خاقاني گوید * بیت * همرنگ زرشك شد سرشکم : بگرفت رگ مجس بچشکم *

الاستعارات

بچشم کردن یعني انتخاب کردن - و چشم رسانیدن * بچهٔ خورشید و بچهٔ خور یعني لعل - و یاقوت - و مانند آن از جواهر و فلزات * بچهٔ خوني یعني اشك خوني * بچهٔ طاؤس یعني آتش - و آفتاب - و لعل - و یاقوت * بچراغی رسیدن یعني بخدمت بزرگی رسیدن - و در فرهنگ بدولتی رسیدن *

الباء الفارسی مع الجیم الفارسی

پچ پچ (بضم هر دو پا) سخنی که آهسته با همدیگر گویند - و کلمهٔ که بز را بدان خوانند ٬ و پژ پژ (بزاے فارسي) نیز آمده ٬ فخري گوید * قطعه * در ستهٔ انصاف جمال الحق و الدین : هرگز سخن ظلم نگویند به پچ پچ * از معدلتش گرگ شبان همچو شبانان : خوانند بزان گلهٔ را جمله به پچ پچ * پچکم و پشکم (بکسر اول و سکون دوم و فتح کاف تازي) خانهٔ تابستاني که شبکه کرده باشند - و بعضی گفته اند ایوان و صفه رودکي گوید * بیت * از تو خالي نگارخانهٔ جم : فرش دیبا کشیده بر پچکم * و فخري گوید * بیت * آنکه از نوبهار معدلتش : همه آفاق گشت چون پچکم * و بعضی پیکم گفته اند که بجاے جیم و شین یاے تحتاني باشد٬ و ظاهرا شین را بتصحیف یا خوانده‌اند * درین بیت ناصر خسرو * ع * بسی گشتم پس از اندرین پیروزه‌گون پیکم * پچوالك (بفتح اول و سکون دوم) کسی که زبانی بزبانی ترجمه کند و بتازي ترجمان گویند * پچوه بالفتح ترجمه *

الباء التازي مع الخاء

بخار بالضم علم باشد فرخي گوید * بیت * فخر کند روزگار تو بتو زیرا : کاصل بزرگي توئي و اصل بخاري * و بخارا ازین ماخوذ است و معنی الف زائده اینجا بسیار بود چه علما و فضلا دران بسیار بودند * بخت بالضم پسر - و شتران خراساني بختي یکی و بدین معني

مزبیست ۔ و بالفتح بهره و حصه ۔ و جانورے شبیه بملخ آذری گوید * بیت * دابهٔ دیگر است بخنش نام : چون بمیرد شود هوام و سوام * و بمعنی کابوس نیز گفته اند ۔ و بعضے گفته اند بخت بالضم بمعنی بنده است ٔ و بختیسوع‌طبیب بمعنی بندهٔ عیسی در اصل بخت‌ایسوع بوده[۱] ٔ و بخت‌نصر یعنی بندهٔ بت که نسر نام داشت چه او را پیش آن بت گذاشته بردند و بدان بت منسوب گشت * بخنو (بضم با و نون[۲]) رعد باشد که تندر نیز گویند رودکی گوید * بیت * چون ببانگ آمد از هوا بخنو : می خور و بانگ چنگ و رود شنو * وله * بیت * عاجز شود ز اشک در چشم و غریو من : ابر بهارگاهی بخنور مطیر * و فخری گوید * بیت * ز رشک کلک تو ناله کند ابر : که خلقش نام کردستند بخنو * و در فرهنگ بجاے نون تا آورده بمعنی هر چیز غرنده عموما و رعد خصوصا و بختوه و بختور باضافهٔ ها و را نیز ذکر کرده و همه را بتصحیف خوانده ٔ اما در نسخ معتبره مثل تفسیر ابوالفتوح و سامی‌فی‌الاسامی بمعنی برق گفته ٔ و ظاهرا مشترکست در معنی برق و رعد * بخته بالفتح گوسپند سه ساله ۔ و هرچیز که پوست آن بازکرده باشند اخسکتی گوید * بیت * بار تو را که شاه طیور است چون عقاب : از گوسفند بختهٔ افلاک مسته باد * و محصّلی که شب در خانهٔ رعایا نزول کند و بیشتر در گیلان مستعمل است * بخس بالفتح پژمرده و فراهم آمده چون بوستے که تف آتش بدان رسد ۔ و زمینے که بے آب دادن بآب باران مزروع شود و للم نیز گویند و برین قیاس بخس و بخسان و بخسنده و بخسیدن ۔ و بمعنی گدازش ۔ و کاهش و نقصان نیز گفته ۔ و بالکسر نرمهٔ بینی ۔ و سستی ٔ لیکن بدین دو معنی بچش گذشت * بخسم (بفتح اول وضم سین مهمله) شرابے مغیرکه از گندم سازند سوزنی گوید * ع * بگنی و بخسم خورند و زان شوند مست و خراب * بخشیدن بخشش کردن * بخشودن بمعنی بخشیدن ۔ و نیز رحم کردن * بخشا بخشاینده ۔ و بخشش کننده ۔ و امر به بخشیدن ادیب صابر گوید * ع * نسخهٔ جود از کف بخشاے او گیرد سحاب * بخم (بفتح با و خا) ولایتے است مشک‌خیز اخسیکتی گوید * بیت * ماه تو در مشک بخم لعل تو با جزع دژم : شهدبست در آغوش سم نفعیست در کام ضرر * و درین تامل است چه مشک بخم اینجا کنایه از زلف است پس شاهدے

(۱) بخت‌نصر دبیرے بود از امراے لهراسب فارسی که بپادشاهی رسید ٔ بخت در اصل بوخت بوده بمعنی ابن یا عبد ٔ و نصر بفتح اول و دوم مشدد نام بتے کذا فی منتهی‌الارب ۔ (۲) لطافت بر لفظ هم که در لفظ تا این بضم با و نون نه بنا عایش حرکت نون که فتحست مبین نشده ۔ و الا فساد قوله در شعر اول ظاهر و صاحب‌فرهنگ و سروری و برهان بخنو بنون را بوزن پرتو گفته اند و نزد صاحب‌سراج بخترینا رعد و بانون نیز ۔

دیگر باید * بخله بوزن و معنیِ خُرفه ، و بوخله نیز آمده ، و در فرهنگ بخیله نیز آورده * بخون (بفتح با و ضم خا) ستارهٔ مریخ * بخیده بالفتح پنبه و پشم واکرده نزاري گوید * بیت * همه دشت فرش است برهم فگنده : همه کوه پشم است برهم بخیده *

الاستعارات

بخت دندان خاے یعني بخت ناموافق * بخیه بر روے کار افتادن یعني فاش شدن راز * بخاك افگنده یعني مظلوم *

الباء الفارسي مع الخاء

پخ بالفتح بمعنی خوش و پخ پخ یعني خوش خوش و په په نیز گویند اما بدینمعني بخ بخ در عربي آمده ظاهرا معرب کرده باشند - و نیز کلمهٔ که گربه و سگ را بدان رانند سوزني گوید * بیت * کسے که گردن شیران شرزه درشکند : بگربهٔ تو به بیحرمتي نگوید پخ * پخپخو (بکسر هردو پا و ضم خاے دوم) و پخلوچه و پخلیچه (بکسرپا و ضم لام در اول و کسر در ثاني و جیم فارسي) آنکه کسے دست در زیر بغل کسے کند تا او بخنده افتد[۱] ، و آنرا غلغلیچ و غلملیچ و غلغچ و غلمچ و قلغچه نیز گویند نیازي صاحب فرهنگ منظومه گوید * بیت * در میان فرس میداني چه باشد پخپخو : درهري پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر * پخته بالفتح پنبه * پخته‌جوش شرابے که جهت ضعف معده و کبد و باه و درد پشت و مفاصل وفالج و لقوه و کسر ریاح و ادرار بول سازند ، وطریقش آنست که شیرهٔ انگور مثقالي و گوشت برهٔ فربه در دیگ کنند و دیگر ادویهٔ نیم‌کوفته در کیسهٔ بریزند و دران دیگ کنند و بجوشانند تا مُهرّا شود * پختاو و پخناب ادویهٔ که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان شویند و اسپرم‌آب نیز گویند و معنیِ ترکیبي آب پخته * پخچ و پخش پهن و پخش‌شده یعني کوفته و بر زمین پهن‌شده و بربن قیاس پخسود و پخسیده و پخچود و پخچیده - و در فرهنگ بمعنیِ مضایقه و دریغ داشتن آورده فخر گرگاني گوید * بیت * اگر پخشائي از من بستر و گاه : چه پخسائي ز اسپ

---

(۱) اصح آنست که در سراج گفته حالتیکه از خاریدن زیر بغل یا کف پا یا جاے دیگر آدمی یا حیوان دیگر پیدا شود و آدمي را بخنده آرد و حیوان دیگر را بیطاقت گرداند ، بهندي گدگدي گویند ॥

من جو و کاه * لیکن درین بیت پخسائي باید خواند (بسین مهمله) یعني بکاهي و کم کني از من و الله اعلم * پخس بالفتح گدازش و کاهش بدن از غم - و گداختن روغن و پیه از آتش ' و در باے تازی گذشت * پخم بوزن و معنی فخم که در باب فا آید ' و در فرهنگ و نسخهٔ سروری از روے تصحیف بتا خوانده اند چنانکه در تا بیاید *

الاستعارات

پخته‌خوار یعني گدا - و داماد سعدي گوید * بیت * وگر دست همت نیارد بکار : گدا پیشه خوانندش و پخته‌خوار *

الباء التازي مع الدال

بداک بالفتح بداندیش - و خشم آلود ' و معنی ترکیبي آنکه عیب بد دارد * بدبدک و بدک (بضم هر دو با) هدهد باشد * بد بالضم مرادف بت - و بالفتح معروف - و نیز دارنده و حافظ - وملازم و مصاحب چیزے ' چون موبد و سپهبد و هیربد و کهبد ' چه موبد یعني حافظ و دارندهٔ حکمت چه مو بمعنی پند و حکمت گفته چنانکه در موبد بیاید ' و سپهبد یعني حافظ و دارندهٔ سپاه ' و هیربد حافظ آتش که حفظ آتشکده بدو مفوض است ' و کهبد یعني خداوند کوه و دارندهٔ آن ' وهمچنین باربد و معنی ترکیبي آن گذشت * بدپسند یعني مشکل پسند * بدنوز و بدپوز در بتفوز گذشت * بدخش لعل ' و بدخشان ملک معروف است منسوب ببدخش و الف و نون نسبت است ' خاقاني گوید * بدت * صبح ستاره‌نماے خنجر تست اندرو : گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب * بدرام یعنی توسن سرکش شرف شفروه گوید * بیت * زهے خواجهٔ صدر چرام غلامت : خهے ابلق دهر بدرام رامت * بدران بالفتح رستنئ است که بوے آن ناخوش بود بسحاق گوید * بیت * عیب بدران مکن و هرچه بود نیکو بین : که بصحراے جهان هیچ نروید بیکار * بدرزه (بکسر با و سکون دال و ضم راے مهمله و فتح زا) طعامی که با خود بردارند و بعربي زله گویند * بدره و بدری و بدله بالفتح خریطهٔ مربع که طولش اندکی از عرض بیشتر بود و از چرم و پلاس بدوزند و بهندي بوري ؟ گویند سنائي گوید * بیت * جبهٔ خواهم و دراعه خواهم زر و سیم : زانکه بهتر بود آن هردو ز پانصد بدري * اما بدره عربیست و صاحب قاموس آورده * بدست (بکسر اول و دوم) وجب که بتازی شبر گویند *

بدسغان و بدسگان (هردو بسین مهمله و معجمه[1]) گیاهے است که گشت برگشت نیز گویند چنانکه بیاید * بده بوزن و معنی بته یعنی خشکهٔ پلاو فردوسی گوید * بیت * پرستنده باشم بآتشکده : نسازم خورش جز ز شیر و بده * بدکند (بفتح با و کاف) رشوت فخری گوید * بیت * تا به بیند یکنظر دیدار شان : روح قدسی جان به بدکند آورد * بدیج (بفتح با و کسر دال و یاے معروف و جیم تازی) هلیله * بدیه بالکسر آرزومندی *

الاستعارات

بدست باش یعنی تقصیر مکن و حاضر باش ، و بدست بودن حاضر و هشیار بودن ، حافظ گوید * بیت * گرت ز دست برآید مراد خاطر ما : بدست باش که خیرے بجاے خویشتن است * بدست چپ شمردن یعنی بسیاری حساب ، چه درحساب عقد انامل آحاد و عشرات مخصوص دست راست و مآت و آلوف مخصوص دست چپ است ، خاقانی گوید * بیت * عاشق بکشی به تیغ غمزه : چندانکه بدست چپ شماری * بدست شدن یعنی بدست آمدن اوحدی گوید * بیت * در جهان دوستے بدست نشد : که ازو در دلم شکست نشد * بدگهر یعنی کم‌اصل * بدلگام یعنی توسن و سرکش * بددندان بودن یعنی لایق و مناسب بودن اخسیکتی گوید * بیت * لب و دندان ترا سجده برم چون پروین : کز جهان اي مه تابان تو بددندان منی * وله * بیت * هستند شاهدان شکرلب بعهد تو : لیکن ازان میانه بددندان من توئی * بدو[2] یعنی اسب تند ظهوری گوید * بیت * در معرکهٔ بدو سواران عیب است : از لاشه سوار ترکتازی کردن * بدخش مذاب یعنی لعل گداخته که عبارت از شراب و خون باشد مثالش در بدخش گذشت * بده قراءت دانستن یعنی بواجبی دانستن * بدترجا همان بترجا که مرقوم شد *

الباء الفارسی مع الدال

پدرام بالکسر آراسته و خرم ، و پدرامد یعنی خرم و آراسته کند * پدرخته

(۱) و در سه نسخه است و معجمهٔ مفتوح و باے مفتوح ، لیکن در برهان وغیره بوزن دبستان نوشته ॥
(۲) و در یك نسخه است بدو بکسر با و فتح دال ، و در برهان وغیره بدو فتحه ॥

بفتح پا و را) غمگین و اندوهناك فردوسي گوید * مثنوي * شنیدم چو دستان ز
مادر بزاد : برآمد همه کار ایران بباد * که چون او جدا شد ز مادر بفال : جهان سربسر
شت پر قیل و قال * ز زادن چو مادرش پردخته شد : روانش ازان دیو پدرخته شد *
درزه و پدمه حصه و بهره - و در فرهنگ بمعني چیزے که در جامه یا لنگی بسته باشند *
درندر و پدندر یعني پدر سببي * پدرود (بفتح و کسر پا) بمعني سلامت - و وداع '
ظامي گوید * بیت * اگر قطره شد چشمه پدرود باد : شکسته سبو بر لب رود باد *
حافظ گوید * ع * رقت آنست که پدرود کنی زندانرا * پدواز در پرواز گذشت * پده
الفتح درختی است بے برگ بتازي غرب گویند نزاري گوید * بیت * سهم تو ارکند
پیکان بیدبرگ : بر پیکر معاند تو لرزه چون پده * و بالضم رگوے سوخته و چوب
سیده که بزیر سنگ چخماخ نهند و چخماخ را بزنند تا آتش در گیرد ' و آنرا خف
پود و زک ؟ نیز گویند و در عراق پد و پود باهم ترکیب کرده خف را پدپود گویند ' فخري
ید * ع * آتش تیغ ترا جان و دل اعدا پده *

الباء التازي مع الذال

بذله بالفتح خواندن شعر بآهنگ * بذیون بالفتح قماش خوب نفیس '
کن عربیست و صاحب قاموس[1] آورده بکسر با *

الباء الفارسي مع الذال

پذیره استقبال کننده * پذیر امر بپذیرفتن - و پذیرنده و بدینمعنی بے ترکیب
ستعمل نشود * پذیرا پذیرنده * پذیرائی و پذیرنگی و پذرفتگي قبول ' حاصل
مصدر است * پذرفتن و پذیرفتن قبول کردن ' و برین قیاس پذیرفت و پذیرفته *

الباء التازي مع الراء

بر بالا و زبر - و بار درخت - و پهنا - و سینه - و کنار و آغوش - و مخفف
ب کمال گوید * ع * چون گل از آرزوے دیدن او صد بر شد * و زن جوان - و
رف - و در خانه و سرا ' اما درین سه معني تامل است ' و بمعني یاد و حفظ

---

(۱) لیکن بزیون بزاے هوز بوزن برذون و مصغور بمعنی سندس آورده نه بذال نحذ فتنبه *

ازبر است نه بر ' امّا بیر و ویر بمعنی حفظ و یاد آمده * براتي جامه و جزآن که کهنه و فرسوده باشد بسبب آنکه امثال این چیزها در وجه برات دهند - و جمعی که در سور کدخدائی همراه داماد بخانهٔ عروس روند * براز و براه بالفتح زیبائی و آراستگي ' و برین قیاس برازش و برازیدن و مي‌برازد ' اثیراخسیکتي گوید * بیت * مجلس شاه بدیدم نه بران ساز و نسق : صدر و درگاه بدیدم نه بران فر و براه * و نیز براز بمعنی پاره است که مرقوم شد - و بمعني فضا که کنایه از غابط نیز بدان کنند عربیست - و بالکسر مرادف مبارزت ' لیکن صاحب قاموس بمعني غایط بکسر گفته و لغت علیحده غیر فضله دانسته * براش بوزن و معنی خراش که غراش نیز گویند * براغالیدن و برغلانیدن برانگیختن که بتازي تحریض و اِغرا گویند و در لغت آغالیدن گذشت * براکوه بالفتح کوهی است ما بین مشرق و جنوب قصبهٔ اوش که از ولایت فرغانه است چهار فرسنگي اندجان * برکوه و ورکوه همان ابرکوه که ابرقوه معرب آنست * برآورده بنای بلند - وحصار - و شخصی که پادشاهان و بزرگان نوازند و بلند سازند ' فردوسي گوید * بیت * بدرگاه شاه آفریدون رسید : برآوردهٔ دید سر ناپدید * وله * بیت * چه بادافره است این برآورده را : چه سازم درمان خود کرده را * براهیختن و براهنجیدن و براهختن و برهختن در لغت آهیختن گذشت * برید بالفتح مخفف بارید - و نام ولایت سیستان * بربر نوعی از مردمان از قسم حبش - و بعضی گفته اند ولایتی است بمغرب که مردم آن سیه چرده باشند * بربسته جماد که نیفزاید و نسو و نما نکند * بررسته نبات که نمو دارد شاعر گوید * ع * بربسته دگر باشد و بررسته دگر * بربند سینه‌بند زنان که بازبند نیز گویند و بتازی لبیبه گویند * برتاس بالفتح نام پهلوانی - و ولایتی است در حدود روس - و مردم آنجا را و روباه آنجا را و پوستین اورا نیز برتاس گویند ' نظامي گوید * بیت * بخزرانیان راست آراسته : ز چپ بانگ برتاس برخاسته * و محمدعصار گوید * بیت * ز دوران بیدمشک اندر تنعم : زده بر جامها برتاس و قاقم * و در قاموس گوید برطاس بالضم گروهی است که بلاد ایشان ببلاد روم پیوسته است * برتاشک (بفتح تا و شین معجمه) و برنجاسپ گیاهی است که گل زرد دارد ' و بوی‌مادران نیز گویند * برتنگ تنگ دوم از دو تنگ که اطفال را در گهواره و زین را بر پشت اسپان و بار پشت را بدان محکم کنند ' و زیرتنگ نیز گویند ' عطار گوید * بیت * چو طفلان دست از برتنگ

بگشاد : جلیل از چهرهٔ شبرنگ بگشاد * و شرف شفروه گوید * بیت * یکران ترا خم فلک
زین است : طوقش قمر و مجره برتنگ است * و معنی ترکیبی آن تنگ پهنا خاقانی
گوید * بیت * اخضر که چو گندنا ست از رنگ : مانندهٔ گندناست برتنگ * برتن یعنی
سرکش ضد فروتن فخر گرگانی گوید * بیت * زن مسکین فروتن مرد برتن : کمان سرکشی
هشته بر زن * برته (بفتح با و تا) پهلوان ایرانی * برجاسپ بالضم پهلوان تورانی
که بهمراهی پیران بجنگ گودرز آمده بود * برجیس بفتح ستارهٔ مشتری ' و بالکسر
معرب آن چنانکه حریری در درةالغواص گفته * برچاف (بالضم و جیم فارسی)
غلهایست که ملک نیز گویند و بتازی جلبان گویند * برچخ (بفتح با و جیم فارسی
در آخر خا) نیزهٔ کوچک که اغلب مردم هندوستان دارند و برچه گویند خاقانی گوید
بیت * از خنجر در ربوده سه کشور گرفتنش : وز برچخ سه‌پایه دو سلطان شکستنش *
برچدن مخفف برچیدن ' و برین قیاس برچد عمعق گوید * ع * هوای قیرگون برچد
نقاب قیرگون از رخ * برخفچ (بفتح با و خا و سکون فا و جیم فارسی) کابوس باشد
فخری گوید * بیت * چنان در خواب شد ظلم از نهیبش : که پنداری ورا بگرفت برخفچ *
برفنجك نیز گویند (بفتح با و فا و سکون نون و فتح جیم تازی) * برخ بالفتح حصه
پارهٔ از چیزی - و برق - و ماهی - و زمین پستی که آب درآن جمع شود - و شبنم ' و
دین معنی در ادات بضم با گفته * برخه بمعنی نخستین برخ عسجدی گوید * ع *
چرخ برخه برخه سعادت بجانش باد * برخور (بفتح با و ضم خا) یعنی صاحب برخ و
حصه که شریك و انباز گویند ' و این مرکبست چون رنجور و گنجور ' فرخی گوید * بیت *
بس عطا که دهد هرکه زو عطا بستد : گمان برد که مر او را شریکم و برخور * برخی
بفتح با و خا) فدا و قربان سعدی گوید * بیت * همی رفتی و دیدها در پیش :
دل دوستان کرده جان برخیش * برد بالفتح یعنی دور شو - و بمعنی سنگ نیز آمده
در شیراز مسجدیست که آنرا مسجد بردی گویند * بردابرد و برده‌برد یعنی دور شو دور شو '
بردیدن دور شدن * بردی نوعی از خرمای لطیف که سنگ‌شکنك نیز گویند - و ظرف
نگین * بردن بالکسر تندی و تیزی رفتار عبدالواسع در صفت ابر گوید * بیت * گه با
خاك همخانه گهی با باد همپیشه : گه با چرخ همزانو گهی با بحر همبردن * بررس (۱) یعنی

---

۱) وبعد ازین دریک نسخه این زیادتست برده بالفتح معروف و سامانی گوید برده صغیر ورده که مخفف آورده است ||

بپرس ؛ و بررسیده یعني پرسیده سنائي گوید * بیت * آز بگذار که با آز بحکمت نرسي : گر بیان بایدت از حال سنائي بررس * و کمال گوید * بیت * از حال دل سوخته خرمن بررس : حال دل زار خواهي از من بررس * و بمعنيِ امر از رسیدن معروف * **برز** بالضم رفعت و و شکوه - و هرچیز بلند - وبدینجهة قامت بلند را نیز گویند ' فردوسي گوید * بیت * ز دستش بیفتاد زرینه گرز : تو گفتي برفتش همي فر و برز * و له * بیت * پس و پیش هرسو همي رفت گرز : دوتا کرد بسیار بالا و برز * و له * بیت * بسر برهمي زد گران گرز را : همي یاد کرد آن بر و برز را * و اسدي گوید * بیت * نهادند در یکدگر تیغ و گرز : چو سنگے گران کاید از کوه برز * و بالفتح زراعت و کشت مرادف برزه - و بمعنيِ گلماله نیز گفته اند * **برزگر** و **برزه‌گر** و **برزگار** و **برزه‌گار** و **برزیگر** مزارع باشد * **برزه‌گاو** گاوے که جفت نموده بآن قلبه رانند ' و برزیگري کشاورزي ' مختاري گوید * بیت * برزه‌گاریست کو خورد ناچار : بر تخمے که خود کند شدیار * **برزن** بالفتح کوچه - و بالکسر چیزے مانند تابه که از گل سازند و بران نان پزند و بریزن نیز گویند قریع‌الدهر در توحید گوید * بیت * برسفرهٔ سخاے تو خورشید و مه دو نان : در مطبخ نوال تو افلاك برزنست * **برزین** بالفتح آتش بود - و نام یکے از نایبان زردشت که آتشکدهٔ ساخته آذربرزین نام نهاد نظامي گوید * بیت * ز برزین دهقان و افسون زند : برآورده دودے بچرخ بلند * و انوري گوید * ع * گفتي آتشکدهٔ برزین است * و در لغت آذربرزین وجه تسمیهٔ برزین گذشت * **برزم** (بفتح با و زاے معجمه) کرشمه صاحب فرهنگ منظومه گوید * بیت * هست برزم کرشمه بالا اسب * ده هزار است بیور اینجا اسب * **برسان** (بالفتح و با سین مهمله) نوعے از دوشاب خوشبوے که رنگش بسیاهي زند * **بربروشان** (بفتح هردو با) اُمّت باشد دقیقي گوید * بیت * شفیع باش بر شه مرا برین زلت : چو مصطفی بر دادار بربروشان را * و فخري گوید * بیت * اگر دعوي کند رایش نبوت : شود خورشید و ماهش بربروشان * **برسوله** (بفتح با و ضم سین مهمله) قرصے که دران جوز و بزباز و دیگر ادویهٔ گرم اندازند نزاري گوید * بیت * روح مارا عصا مي صافست : نه معاجین بنگ و برسوله * **برسم** (بفتح با و سین مهمله) شاخهاے باریك بےگره بدرازيِ یك وجب که از درخت گز و هوم ببرند و اگر این دو درخت نباشد از درخت انار ببرند ؛ و رسم بریدنش آنست که اول برسم‌چین را (و آن کاردے باشد که دستهٔ آن هم آهن بود) پارپارے کنند یعني بشویند پس زمزمه نمایند

(زمزمه دعائي كه پارسيان در ستايش ايزد و آتش هنگام بدن شستن و پرستش و خوردني و جميع عبادات نخست بر زبان رانند) آنگاه برسم را ببرسمچين ببرند ' پس برسمدان را پارپارے كنند و برسمدان ظرفے مدور مانند قلمدان كه اندكے از برسم درازتر باشد و آن ظرف از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند و برسم را درون آن نهند ' و هرگاه خواهند نسكے از نسكهاے زند بخوانند يا عبادت كنند يا بدن شويند يا خوردني بخورند چند عدد برسم كه بجهة آن كار معين است از برسمدان بر آورده بدست گيرند ' چنانچه بجهة خواندن نسك وندیداد سي و پنج برسم بدست گيرند ' و چون يكبار آن نسك خوانده شد آن برسمها باطل شوند ' و بجهة خواندن نسك يشت بيست و چهار برسم ' و هنگام خوردن پنج برسم بدست گيرند ' و از شروط گرفتن برسم بدست بدن شستن و جامهٔ پاكيزه پوشيدن است ' فردوسي گويد * مثنوي * پرستندهٔ آذر زردهشت : هميرفت با باژ و برسم بمشت * چو از دور جاے پرستش بديد : شد از آب ديده رخش ناپديد * فرود آمد از اسب برسم بدست : بزمزم هميگفت و لب را ببست * صاحب فرهنگ گويد شرح اين لغت از مجوسي كه در دين خود بغايت فاضل بود و اردشير نام داشت و اورا مجوسان موبد ميدانستند و حضرت عرش‌آشياني بجهة تحقيق لغات فرس مبلغها براے او فرستاده از كرمان طلبيده بود تحقيق نموده نوشت * برشجا و برشجان (بفتح با و سكون را و شين منقوطهٔ مفتوح و جيم تازي) مقاميست ميان ايران و توران * برغ و ورغ بالفتح بندے كه از چوب و خس و گل در پيش آب بندند عطار گويد * بيت * چو شمع از عشق مردم باز خندم : به پيش چشم برغے باز بندم * و بكسر دوم نيز گفته‌اند * برغمان (بفتح اول و سيوم) اژدها - و در نسخهٔ سروري برمغان بتقديم ميم گفته * برغندان (بفتح اول و سيوم) جشن و نشاط كه اواخر ماه شعبان كنند نزاري گويد * بيت * رمضان ميرسد اينك دهم شعبانست * مي بياريد و بنوشيد كه برغندانست * برغست (بفتح با و غين و سكون سين) گياهے سبز كه مانند اسپناج داخل آش كنند ليكن خودروے بود و اسپناج در باغات كارند و اورا مچه و پزند نيز گويند و بيشتر در زراعت گندم و ديگر غلات و كنارهاے جوے رويد و بعضے مردم خراسان بلغست نيز گويند - و جوے آب كه برزگران از منبع بجانب زراعت برند خسرواني گويد * بيت * وگرش آب نبودے و حاجتي بودے : زنوك هر مژهٔ راندمے دو صد برغست * و عطار گويد * بيت * همه خلق جهان را خواب برده : ترا گوئي كه برغست آب برده * برغو (بفتح با و ضم غين) شاخ ميان تهي كه

مانند نفیر نوازند آذری گوید * بیت * زان طرف گر کنند برغو ساز : نشنود زین طرف کسی آواز * برغول (بضم با و غین) بلغور یعنی آشی که از جو و گندم نیم‌کوفته می‌پزند فخری گوید * بیت * مطلب مال و جاه و قانع باش * بدوتا نان و کاسهٔ برغول * برک (بفتح با و را و کاف تازی) بافتهٔ از پشم شتر که درویشان ازان کلاه و دستار کنند و برکی آنچه ازان بافته سازند - و نیز جامهٔ کوتاه که تا کمر باشد و مردم دارالمرز پوشند و بعضی عجایبی نیز گویند کمال‌غیاث گوید * بیت * تو سبز پوش روی‌سفیدی بسان خضر : از سندست عمامه وز استبرقت برک * سعدی گوید * بیت * حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست : درویش‌صفت باش و کلاه تتری دار * برگ بالفتح سامان - و سرانجام * برگ‌بید نوعی از پیکان که بهیئت بید برگ سازند و بیدبرگ نیز گویند * برگ‌ریز یعنی خزان * برگس و برگست (بفتح با و کاف فارسی) یعنی معاذ الله و حاشا و مبادا که چنین باشد فردوسی گوید * بیت * سخنها که گفتی تو برگست باد : دل و جان آن بدکنش گست باد * و رودکی گوید * بیت * گرچه نامردم ست آن ناکس : بشود سیر ازو دلم برگس * برگستان و برگستوان (بفتح با و ضم کاف فارسی) پوشش که [illegible] بپوشند و بر اسپ اندازند ، و آنرا کجیم و کجین گویند ؛ خسرو گوید * ع * سوار آب برگستان باخته است * برگسه (بفتح با و کاف فارسی و سین مهمله) پوشیده و پنهان سوزنی گوید * بیت * دی بسی کس ز شاه مدرسه خواست : ظاهر است این نهان و برگسه نیست * برمچیدن (بفتح با و میم و کسر جیم و یای معروف) دست مالیدن ، و برمچ لامسه که بدان ادراک نرمی و درشتی و غیرهما کنند ، لطیفی گوید * بیت * تو دلفریب جهانی بشیوهٔ خوبی : ببرمچیدن یوسف ببوی یعقوبی * برم (بفتح با و را) چفتی که تاک انگور و بیارهٔ خیار و کدو و مانند آن بر بالایش اندازند - و (بسکون را) گوی که دران آب جمع شود و برخ نیز گویند ابوالحسن شهید گوید * بیت * چون تن خود ببرم پاک بشست : از مسامش تمام لولو رست * و بمعنی انتظار - و بمعنی سبزه که بیشتر بر کنار جویها روید شاهد میخواهد - و بمعنی حفظ و یاد ازبرم است نه برم تنها انوری گوید * قطعه * این مرکب بیداد که توسن چو دل تست : آنرا چو بر خویش چرا نرم نداری * از دفتر تندی و درشتی نه همانا : یک سوره برآید که تو ازبرم نداری * برمایون و برمایه بالکسر نام ماده گاوی که فریدون بشیر او پرورده شد دقیقی گوید * بیت * مهرگان آمد جشن ملک افریدونا : آن کجا گاو نکو بودش برمایونا *

فردوسي گويد * بيت * جزآن کار کش نام برمايه برد : ز کاران خود برترين پايه بود * و بعضے بباے فارسي گفته‌اند * برمر و برمو انتظار و چشمداشت ' و بباے فارسي نيز گفته‌اند ' مختاري گويد * بيت * جان اعدا برد بعلك چنانك : نبود پيش مرگ برمو تيغ * وله * بيت * هنوز هست فلك را رحيم گشتن روے : هنوز هست سخن را قوي شدن برمره * و نورالدين مقدم راست * بيت * هست آسان رفتنم بر موے سر : نزد من بسيار از برموے وصل * و در لغت برمو بوار و مثانش تامل است * و باصطلاح مگس‌داران مگس عسل را نامند * برمغاز و برمغازه (بفتح با و ميم) شاگردانه که بغياز نيز گويند ' و شاگردانه آنست که چون شخصے باستاد کارے فرمايد و او آن کار نيکو کند در حين دادن اجره بعمده شاگردان استاد زرے برسم انعام دهد * برمك در حبيب‌السير آورده که نسب جعفر که پدر خالد است و برمك عبارت ازوست بملوك فرس مي پيوندد و او در اوايل مجوسي بود و در نوبهار بلخ بعبادت آتش قيام مينمود ناگاه بنابر سابقهٔ عنايت ازلي جمال حالش بحليهٔ ايمان و زيور اسلام زينت پذيرفت با عيال و اطفال بجانب دمشق که دارالملك حكام بني اميه ~~...~~ رحل ~~...~~ نمود ' مسعودي در مروج الذهب گفته که هرکس متولي سدانيه که از موقوفات نوبهار بلخ است مي بوده اورا برمك ميگفتند چون پدر خالد متولي سدانيه بود بآن نسبت اورا برمك گفتند و اولاد اورا منسوب باين اسم داشتند ' و در جامع‌التواريخ جلالي مذکور است که چون جعفر ببارگاه سليمان بن عبدالملك آمد رنگ سليمان متغير گشته اشاره کرد تا اورا از مجلس بيرون کردند خواص و ندما از صدور اين حکم متعجب شدند سليمان گفت که اين شخص زهر همراه داشت بنابران اورا بيرون کردم زيراکه بر بازوے من دو مهره بسته است هرگاه بمجلس زهر در آيند بحسب خاصيت حرکت کنند حضار کيفيت آن از جعفر پرسيدند جواب داد که بلي در زير نگين انگشتري من مقدارے زهر است بجهة آنکه وقت شدت برمکم بنابرين جعفر ملقب ببرمك شد * برموز (بفتح با و ضم ميم) علف باشد - و بمعني انتظار نيز گفته اند ' و بعضے بباے فارسي گفته اند * برنا و برنك و برناه بالفتح جوان سنائي گويد * بيت * هرکجا دولت است و برنائي : تو بدان کس مپيچ که برنائي * و بمعني حنا برنا بضم ياے حطي و فتح آن و فتح را و تشديد نون است و بمد و قصر آمده و هرديست * برنامه يعني سرنامه که بتازي عنوان گويند * برنج (بفتحتين) آن باشد که بواسطهٔ

کوري يا بسبب تاريکي دست بر ديوار يا جائي بماند تا رهگذر يابد (۱) * برنجن و برنجين (بفتحتين) حلقهٔ طلا و نقره و غير آن که در دست و پا کنند ٬ و اورنجن و ورنجن نيز گويند چنانکه در الف گذشت * برندافت (بفتحتين) دوال مختاري گويد * قطعه * کشد تير تو از بر شير پي ؛ درد تيغ تو بر تن پيل خام * ازيراکه مي زين و زان بايدت ؛ برندافت زين و عنان لگام * و ظاهرا اين لفظ يرنداق است (بياے حطي و قاف) و ترکيبست نه فارسي * برندکام بالکسر بابونهٔ گاو * برنگ (بفتحتين) دراے که جرس گويند - و (بضمتين) ذخيره - و ولايتي است که قطب جنوبي آنجا مينمايد ٬ و بکسرتين تخمي است دوائي که برنگ‌کابلي گويند * برنيش (بضم با و سکون را و کسر نون و ياے حطي مجهول و شين منقوطه) شکم‌رو با پيچش که بتازي زحير گويند ٬ و ظاهرا برينش بضم با و کسر را و نون و ياے ساکن بينهما مي بايد * برناس و فرناس بالفتح غافل و خواب‌آلوده - و غفلت و خواب‌آلودگي ٬ و در باب فا شاهدش بيايد * برون (بالکسر) و برن (بحذف واو) هردو مخفف بيرون خسرو گويد * بيت * شمع و چراغي که بود شب فروز : کشته شود گر برن آيد بروز * برو (بفتح با و ضم را) مخفف آبرو ٬ و مخفف بروت نيز گفته اند ليکن محل تامل است - اما برو (بفتح با و سکون را) بمعنيِ ستارهٔ مشتري تصحيف است صحيح پرو (بباے فارسي) است بمعني پروين و شعر شهنامه نيز مناسب (۲) آن باشد و الله اعلم * بروشك (بفتح با و شين معجمه و واو مجهول) خاك باشد * بروفه (بضمتين) دستار - و فوطه * برومند يعني بارور * برون‌سرا و بيرون‌سرا زرے که در غير دارالضرب سکه زنند * بره بمعنيِ ابرهٔ جامه عنصري گويد * بيت * عارضش را جامه پوشيده است نيکوئي و فر : جامهٔ کانرا بره مشك است و آتش آستر * ليکن اين مصرع چنين ديده شده * ع * جامهٔ کش ابره از مشکشت و ز آتش آستر * برهود (بفتح با و ضم ها) چيزے که نزديك بسوختن شده و آتش آنرا زرد ساخته باشد ٬ و بيهود نيز گويند ٬ ناصرخسرو گويد * ع * مسوز دست جز آنرا که مر ترا برهود * برهون (بفتح با و ضم ها) هرچيز ميان خالي مانند هاله - و دايره - و طوق - و کمر - و در خانه - و حصار - و محوطه ٬

---

(۱) چنين‌است در همه نسخ پس مانند بمعنيِ گذارد باشد و بجهانگيري وغيره ماله و مالند ٬ و در سراجست برنج ماليدن دست بسبب کوري يا تاريکي بر ديوار و غير آن تا راه يافته‌شود || (۲) فيه نظر ||

و چوب‌بندی . و خاربست . و پرچین ، رودکي گوید * بیت * آیا قد تو چون سروے زدیبا گرد آن آذین : و یا روے تو چون ماهے ز عنبر گرد آن برهون * و ناصرخسرو گوید * بیت * اي شده غافل ز علم و حجت و برهان : جهل کشیده بگرد جان تو برهون * اما حق آنست که بمعني حصار و محوطه در جمیع ابیات راست مي آید و احتیاج بمعني دیگر نیست * برهوة (بفتح با و ضم هاے اول و هاے دوم موقوف) صابون * برین بالفتح یعنی بالائین چون چرخ‌برین و خلدبرین و بادبرین بمعني باد صبا یا شمال علی‌الاختلاف . و بالکسر رخنه و سوراخ و برینه نیز گویند . و بالضم پارچۀ که از خربزه و مانند آن جدا کنند مولوي گوید * بیت * چون برید و داد اورا یک برین : همچو شکرخوردش و چون انگبین * بریون بفتح با و کسر را و یاے مجهول و واو مفتوح) قویا که داد نیز گویند *

الاستعارات

برآب‌آمدن یعنی ظاهر شدن و فاش گشتن خسرو گوید * بیت * برآب آمد همه کان آتش انگیز : بجوش آورد سیل آتش تیز * بردادن یعنی رها کردن انوري گوید * بیت * بباد بوك و مگر بیست سال بردادم : مرا خداے ندادست زندگاني نوح * برزدن همسري و برابری کردن ابوالفرج گوید * ع * که منزل او برزده با سغد سمرقند * و باصطلاح مقامران آنست که دو کس انگشتان را از دو طرف پیش آورند و حساب برد و باختن بکنند ظهوري گوید * بیت * اینك سر و زر ز من ازو بوس و کنار : با دلبر خویش هرگز این برنزدیم * برسرآمدن یعنی غلبه و افزوني نمودن * (۱) برشترنشستن و سربپائین کردن یعنی کار آشکارا پنهان نمودن مولوي گوید * بیت * براشترے نشیني و سررا فروکني : در شهر میروي که نه بینند مر مرا * برشکستن اعراض کردن و رو تافتن خسرو گوید * ع * ازین زاري و از وي بر شکستن * و سعدي گوید * ع * یکے فتنه دید از طرف برشکست * برشیرنر زین‌نهادن یعنی نهایت غلبه و افزوني کردن * برف آب دادن یعنی دل سرد کردن و نومید ساختن سنائي گوید * بیت * برف آب همي دهي تو مارا : ما از تو فقع همي گشائیم * برفشاندن‌دست یعنی رقص کردن * برکردن یعنی افروختن آتش و چراغ نزاري گوید * بیت * تا چند ز جان و تن تن میزن و جان میکن : در خرمن هستي زن این آتش برکرده * برکرسي نشاندن یعني کار را خوب نظام و سامان دادن * برکۀ لاجورد

(۱) لیکن در همۀ هشت نسخۀ موجود برسربستن بجاے برشترنشستن مرقومست و آن سهو کاتبست ॥

یعني آسمان * برلنگ زدن و برمالیدن یعني گریختن ظهوري گوید * بیت * برلنگ زدم تا نخورم حسرت لنگ : با تشنه لبي بتنگ از غلغل تُنگ * و نزاري گوید * بیت * چو حزم از دست دادند از پي مال : زمانه گفت هرمز را که برمال * بر ناخن ایستادن یعني اطاعت کردن - و با ادب ایستادن * برنشستن یعني سوار شدن سید سراج الدین گوید * بیت * گردون ببینند چو بر نشستي : در سایهٔ چترت آفتابے * برو دویدن یعني گرم عتاب شدن * برهٔ دو مادري چیزے که از حوادث روزگار نقصاني نه بیند ' و اصل این آنست که چون برهٔ را خواهند فربه کنند از دو میش شیردار شیر دهند و شیرمست نیز گویند و بترکي املک خوانند خاقاني گوید * بیت * عشق ترا نواله شد گاه دل و گهے جگر: لاغر ازان نمي شود چون برهٔ دو مادري * بره گرفتن یعني عاجز و زبون گرفتن ناصرخسرو گوید * بیت * از بهر آنکه تو برهگیري دگر مرا : اي بےتمیز مر دگرے را مشو بره ؟ * بر یخ نوشتن یعني بیهوده و ضایع کردن کارے ' و همچنین برآب نوشتن و بریخ زدن * براق جم یعني باد * برجان قدم نهادن ترک جان کردن - و برهلاک خود راضي شدن * برج ثریا یعني دهان معشوق * برج درانداختن یعني بےحجاب ملاقات کردن و درآمدن * بر خلد سر بردن یعني پایداري و همیشگي یافتن * بر دفتر افگندن یعني نوشتن خاقاني گوید * ع * که این خوش حدیثے است بر دفتر افگن * برهٔ فلک یعني حمل * برین فلک یعني ماه *

الباء الفارسي مع الراء

پر بالضم معروف - و بمعني بسیار نیز آمده شاعر گوید * ع * کار نیکو کردن از پر کردنست * و بالفتح آنچه از بال مرغان که جناح گویند بروید - و در آدمي از کتف تا سرانگشتان که بال نیز گویند فردوسي گوید * ع * نه مردي نه دانش نه پاے و نه پر * و برگ کاه و جز آن - و دامن و کنار چیزے و بدین دو معني پرهٔ نیز آمده چون پرکاه و پرهٔ کاه و چون پرکوه و پرهٔ کوه و چون پر بیابان و پرهٔ بیابان و چون پربیني و پرهٔ بیني و پر کلاه و پرهٔ کلاه و نیز پرهٔ آسیا و پرهٔ چرخ دولاب و امثال آن - و بمعني ترک کلاه - و بمعني پرتو نیز آورده اند ' سنائي گوید * بیت * آن جهانے نیست کاندر لافگاه نوبهار : کژ نهد برسر کلاه چار پر ترک سمن * و مولوي گوید * بیت * چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شماست : اي که هردو

چشم رایك پر مباداے شما * پره (بفتح با و تشدید را) دایره و حلقه که لشکر از سوار و پیاده گرد شکار و جز آن زنند - و سه معنیِ دیگرش در لغت پر گذشت * پرواز معروف لیکن پریدن معنیِ حقیقیِ او نیست چنانکه مشهور شده بلکه معنیِ حقیقیِ او پرگشادن است که پرباز نیز گویند اما چون پریدن را پرگشادن لازم است بمجاز معنیِ پریدن ازو اراده کنند - و بمعنیِ پرتو نور نیز گفته اند نظامي گوید * بیت * چراغے که پرواز بینش بدوست : فروغ همه آفرینش بدوست : و درین تامل است * پراذران بالفتح جانوریست شکاري چنانکه در فرهنگ گفته ' اما صحیح دو برادران است چنانکه در دال بیاید * پرازده (بالفتح و زاے موقوف) آرد خمیرکرده که بجهة نان گرد و غُند کنند و زواله نیز گویند و بهندي پره خوانند * پریشیدن و پراشیدن پریشان کردن * پریش و پراش پریشان کننده - و امر به پریشان کردن - و برین قیاس پراشیده و پریشیده و مانند آن ' سنائي گوید * ع * سنبل پرتاب را گرد سمن بر پراش * و شاکر بخاري گوید * ع * مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه * و این پریشیدن امالهٔ پراشیدن است نه لغتے علیحده * پرالك و پلارك فولاد جوهردار - و تیغ جوهردار - و جوهر او را نیز گویند * پراهام و پرهام نام پارسیِ باستاني ' براهیم معرب آن ' و در زمان بهرام گور جهودے بوده باین نام در غایت امساك و بخل و در لغت لنبك مذکور شود * پروار و پرواره و پربار و پربارة و پربال و پرباله و فروار و فرواره و فروال و فرواله (این ده لغت) بمعنیِ خانهٔ تابستانیِ سرد - و بعضے گفته اند خانهٔ که بالاے خانه سازند و دریچها گذارند تا از هر طرف باد آید - و بعد ازان بمعنیِ مطلق خانهٔ سرد تابستاني مستعمل شده ' و جانورے که در خانهٔ تابستانیِ خنك بر بندند تا فربه شود بدینجهة پرواري گویند ' و مردم گمان برند که بمعنیِ پرورش داده است و حال آنکه بدینمعني پرواره است نه پرواري ' خاقاني گوید * ع * روز به پروار بود فربه ازان شد چنین * و بعضے گفته اند پرواره خانهٔ تابستانیِ خنك که دران جانور بندند براے فربهي ' و برواره (بباے تازي) غرفه و بالاخانه که دریچها داشته باشد و الله اعلم * پرورة یعني پرورش داده و فربه کرده که بعربي مسمن گویند * پروردن و پرورش معروف - و بمعنیِ پرستش و پرستیدن نیز آمده نظامي گوید * بیت * به نیکي ز نیکي دهش یاد کرد : بدان پرورش عالم آباد کرد * پرپره (بفتح هر دو پا) پشیز - و بعضے بمعنیِ دینار گفته اند ' شمس الدین درکاني گوید * بیت * درست

گشت که خورشید در خزانهٔ تو : قراضه‌ایست دغل بر مثال پرپرهٔ * پرپایه یعني هزارپاے ' و معنيِ ترکیبي بسیار پا * پرپهن (بفتح هردو پا و ها) خرفه باشد که بعربي فرفخ گویند * پرچم (بفتح پا و جیم فارسي) دُم نوعے از گاو کوهي که غزگاو و بترکي قطاس گویند و بر علم و گردن اسب بندند - و بمجاز موے گیسو را گویند مولوي گوید * بیت * بیکے دست مي خالص ایمان نوشند : بدگر دست سر پرچم کافر گیرند * پرچین محوطه که از چوب و شاخ و خار گرد باغ و کشت‌زار و پالیز کنند - و چوبهاے سر تیز که بر دیوار نصب کنند ' و پرچین‌کردن یعني مضبوط و محکم ساختن چیزے چون میخ در تخته و دیوار و امثال آن * پرخاش جنگ و جدل * پرخچ و پرخش (بفتحتین و سکون خا و جیم فارسي و شین معجمه در آخر) کفل اسب و استر و خر و امثال آن ' و فرخچ و فرخش نیز گویند مختاري در صفت اسب گوید * بیت * دبوسیرت سروش نصرت‌بخش : ببرسینه پلنگ رخش‌پرخش * پرخو (۱) (بفتح با و ضم خا) دیوارے که در گوشهٔ خانه کشند و پر از غله سازند آذري گوید * بیت * کند مدخر قدرش که ذخیرهٔ جود : بجاے خنب نطافات چرخ را پرخو * و بمعنيِ بریدن شاخهاے زیاده تا درخت خوب شود خَو است نه پرخو چه شاهدے براے این لفظ نیاورده اند * پرد بالضم بزبان گیلان پل باشد - و بالفتح بمعنيِ لاے چنانکه یک پرد و دو پرد یعني یک لاے و دو لاے - و خواب - و (بکسر اول و فتح دوم) بمعنيِ گرد که مشتق از گسنن بود - و (بضم اول و فتح دوم) بمعنيِ پر شود سعدي گوید * بیت * تو خود را گمان بردهٔ پرخرد : اِناے که پرشد دگر چون پرد * پردا بوزن و معنيِ فردا ' و این افصح است باعتبار اصل لغت فرس چنانکه گذشت * پرداختن و پردختن درست کردن چیزے - و توجه بچیزے نمودن - و خالي کردن - و فراغ یافتن از چیزے ' و برین قیاس پرداخت و پردخت و پرداخته و پردخته * پردال بوزن و معنيِ برگار * پرده معروف - و نیز رشتهٔ که بر دستهٔ سازها بندند براے نگاهداشتن انگشتان و براے حفظ مقامات - و بکثرت اِستعمال مقامات را نیز گویند * پردگي هرچیز پوشیده - و زن مستوره خصوصا * پردک (بفتح با و دال و کاف تازي) چیستان که بعربي لغز گویند خسرو گوید * بیت * ز پردکهاے دورا دور بسته : که از فکرش دل داناست خسته * و در نسخهٔ میرزا بمعنيِ

(۱) در جهانگیري و سروري و برهان‌قاطع و برهان‌جامع و سراج پرخو بوزن پرتو آمده و هوالمعتمد ॥

افسانه نیز گفته و بهر دو معنی در بای تازی آورده ٬ اما در لسان الشعرا و ادات الفضلا بفتح بای تازی افسانه و بضم با چیستان گفته * پردهٔ چغانه و پردهٔ خرم و پردهٔ دیرسال و پردهٔ زنبور (هر چهار) نام چهار نوائیست از موسیقی عراقی گوید * بیت * مطرب عشق میزند هردم : چنگ در پردهٔ چغانهٔ عشق * و مولوی گوید * بیت * افتد عطارد در وحل آتش درافتد در زحل : زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند * و نظامی گوید * بیت * مغنی بزن پردهٔ دیرسال : نوائی برانگیز و با آن بنال * و سیف گوید * بیت * مسار توشهٔ راه از ریا که نتوان ساخت : نوای خانهٔ عنقا ز پردهٔ زنبور * پرزه و پرز بالضم یعنی پرزی که از جامهٔ ابریشمی و پشمین خیزد - و پارهٔ از جامه - و شیاف ٬ فرزجه معرب آن * پرژك (بفتح پا و زای فارسی) گریه و گریستن تظران گوید * بیت * عرش و کرسی در آب شد پنهان : بس که کردم ز فرقتت پرژك * پرس بالفتح پرده باشد * پرستار خادم و فرمان‌بردار از غلام و کنیز و نوکر * پرسه زن خدمتگار - و کنیز * پرسه بالفتح گدائی مخفف پارسهٔ مرقوم - و بالضم پرسش و تفقد ٬ قاضی نور گوید * بیت * هوای پرسهٔ بازار همتت دارد : سحاب ازان بکف خود همی کشد اذیال * و ابوالقاسم معجزی گوید * ع * خستگان بی‌نوا را پرسه کن * پرستو و پرستوك و پرستك طایر معروف که پشت و دم آن سیاه و سینه سفید و منقارش سرخ و در سقف خانه و مساجد آشیانه سازد سراج‌الدین راجی گوید * بیت * بقصر جاهش ار پرد پرستك : کند از شهپر سیمرغ کابلك * و فرستوك و فراشتروك نیز گویند * پرسم (بفتح پا و ضم سین مهمله) آردی که بر خمیر پاشند تا بر تخته نچسپد بواسحاق در مرثیهٔ بغرا گوید * ع * خمیرش ز پرسم بسر ریخت کاه * پرسیاوش و پرسیاوشان گیاهیست که خلاشه‌اش سیاه‌نام و برگش سبزرنگ و بیشتر در چاهها و کنار جویها و فاصلهٔ دو سنگ روید ٬ و بتازی شعرالجن گویند - و صورتی از کواکب برج ثور که مشتمل است بر بیست و نه ستاره بصورت مردی ایستاده و سر غول در غایت زشتی از دست آویخته * پرغونه (بفتح با و ضم غین و نون مفتوح) زشت که فرخچ نیز گویند * پرك (بفتحتین) ستارهٔ سهیل عمید لومکی گوید * بیت * طاسك مه شکسته شد برسر پای هرمه : غور محیط بسته شد گرد ستارهٔ پرك * و (بکسر اول و سکون ثانی) مرادف پلك چشم فردوسی گوید * بیت * نمانم که برهم زند پرك چشم : نگویم سخن پیش او جز بخشم * لیکن اینجا پلك هم توان خواند

پرگاس (بفتح با و کاف فارسي) تلاش کردن - و درهم آویختن * پرگاله و پرگاره و پرغاله پارهٔ از هر چیزے نزاري گوید * بیت * بر خرقهٔ تسلیم زن از سوزن اخلاص : یك رقعه ز پرگارهٔ ارباب حقایق * و پارچه از بافتهٔ ریسماني شیخ علي‌نقي گوید * ع * در بار سرشکم همه پرگالهٔ خونست * لیکن بخاطر میرسد که بیت اول شاهد معنيِ ثاني و بیت ثاني شاهد معنيِ اول باشد اگرچه در بیت ثاني اِتمام معنيِ ثاني منظور است * پرکام بچه‌دان که بوکان و زهدان گویند ، و بخاطر میرسد که این لفظ بوکام (بباے موحده و واو) باشد چه میم را بنون بسیار بدل کنند * پرکم (بفتح با و کاف تازي) بے‌کار و از کار افتاده خسرو گوید * بیت * مور که پر یافت نه پرکم بود : پر زدنش زان سوے عالم بود * پرکوك بالفتح عمارت عالي * پراکوه آن روے کوه که بکودال باشد - و در سامي گوید طرفي از کوه که بسوے او آب روان شود نزاري گوید * بیت * گذر بودمان بر پراکوه تون : ز شهر آمدیم از سحرگه برون * پرگار (۱) معروف - و سامان و نظام چنانکه گویند این چیز از پرگار افتاد فیضي گوید * باحرف تو چون بیفتدم کار : پرگار و قلم فتد ز پرگار * پرکار (بضم و کاف تازي) یعني نقاش * پرگر (بفتح با و کاف فارسي) طوق مرصع که ملوك باستان در گردن خود و گاهے در گردن اسپ میکردند و این ماخوذ از پرگار ست دقیقي گوید * بیت * عدو را از تو حصه غل و پابند : ولي را از تو بهره تاج و پرگر * پرکاوش بالفتح بریدن و پیراستن شاخهاے زیاده * پرگنده مخفف پراگنده و پرگند یعني پراگنده کرد اوحدي گوید * بیت * خود بدان تا چگونه گوید و چند : بسه شب مغز خویشتن پرگند * پرگنه (بفتح با و کاف فارسي) مرکّبي از بوهاے خوش که بهندي ارجه گویند - و زمیني که ازان خراج بستانند ، و بعضے بهردو معني بکسر کاف گفته اند * پرماس بالفتح دست سودن بچیزے جهت اِدراك آن و بتازي لمس گویند - و گاهے آن ادراك و تمیز کردن را نیز گویند ، سنائي گوید * بیت * هرکه او نفس خویش نشناسد : نفس دیگر کسے چه پرماسد * و ابو شکور گوید * بیت * هرکجا گوهریست بشناسم : دست سوے دگر نه پرماسم * پرواس یعني پرواز - و رستگاري ناصرخسرو گوید * بیت * بعدل او بود از جور بدکنش رستن : بخیر او بود از شر دشمنان پرواس * و از قواعد فرس

(۱) در بهار عجم گفته پرکار (بفتح و کاف تازي) افزارے معروف ۱۱

است که سین و را با همدگر بدل کنند ، پس پرواس مرادف پرواز باشد و رستگاري بمجاز ازان اخذ کنند * پرماه و پرمه دست‌افزار حکاکان و نجاران که بدان جواهر و چوب سوراخ کنند - و در فرهنگ پرمه (بکسر پا و میم و ها مفتوح) کاهلي کردن در کارها * پرمخیده (بفتح پا و میم و کسر خا) عاق و سرکش ، و پرمخیدن عاق شدن ، ابوشکور گوید * بیت * بد او را یکی پرمخیده پسر : ز بهر جهان بر پدر کینه ور * و فخری گوید * قطعه * پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج‌بخش : گرچه فلک حرون و جهان پرمخیده بود * مرتاض شد سپهر و جهان هم مطیع گشت : این از وفور رافت شاه خنیده بود * پرموده (بفتح پا و ضم میم) پسر ساوه‌شاه * پرمون (بفتح پا و ضم میم) آرایش * پرمیو (بفتح پا و کسر میم و یاے مجهول) سوزاك ، و ظاهرا که این لفظ هندي باشد * پرن (بفتحتین) و پرو و پروه (بسکون را) هرسه بمعني پروین باشد کمال گوید * ع * بنات نعش بهم در فتد بشکل پرن * اسدی گوید * بیت * خم طاق هریك چو پر تذرو : ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو * و نیز پروه بمعني چادر - و آنچه در جنگ و تاخت از غنیم گیرند و بترکي اولجا گویند شرف‌شفروه گوید * بیت * آن جگرگوشهٔ یاقوت که از کان خیزد : در شبیخون سخا پروهٔ یغماے تو باد * و ظاهرا بدین معني برده است بمعني اسیر نه پروه والله اعلم * پرنا و پرنو و پرنون و پرنیان بالفتح دیباے منقش در غایت لطافت و نزاکت منوچهری گوید * ع * یا درخشنده چراغی بمیان پرنا * و ناصرخسرو گوید * بیت * گرچه نه پشمند هردو هرگز بودست : پیش تو اي دروین حریر چو پرنون * و رودکي گوید * ع * نپرید آهو اندر دشت جز بر قالي و پرنون * و بدینمعني بذیون نیز گذشت اما عربیست و در قاموس آورده * پرنج (بفتح اول و کسر ثاني) نوعے از غله شبیه بگندم لیکن ازان باریکتر و ضعیفتر * پرند (بفتحتین) بافتهٔ ابریشمي - و شمشیر - و جوهر آن و بهرسه معني فرند (بکسر فا و را) معرب آن - و بمعني پروین - و خیار صحرائی نیز گفته اند ؛ فخرگرگاني گوید * بیت * ببیلك دستش پرند آب داده : بدیگر دست مشکین تاب داده * عنصري گوید * بیت * چو دیدهٔ که برنگ پرند هندي تیغ : زبرجدش بد پود و زمردش بد تار * پرندآور یعني شمشیر جوهردار * پرندین یعني آنچه از پرند دوزند * پرنگ (بفتحتین) شمشیر جوهردار - و بمعني جوهر آن مرادف پرند - و (بکسرتین) برنج

که بهندي پيتل گويند * پرنداج (بفتحتين) سختيان * پرندك (بفتحتين) پشته و تل ميان دشت * پرندوار و پرندوش و پروندوش[1] يعني پري شب، و پرندوشين و پرندوشينه شراب و جز آن که دو شب بران گذشته باشد، مولوي گويد * بيت * پرندوش پرندوش چه سان بود خرابات : بگوئيد و مترسيد اگر مست خرابيد * و انوري گويد * بيت * ديدم از باقيِ پرندوشين : شيشهٔ نيمه بر کنارهٔ طاق * پرنيخ (بفتح پا و کسر نون و يای معروف و آخرش خا بوزن زرنيخ) تختهٔ سنگ رودکي گويد * بيت * نکردند در کار موبد درنگ : فگندند بر لاد پرنيخ سنگ * پروا توجه و التفات چنانکه گويند بےپروا ست - و بمعني آرام و فراغت - و ميل و رغبت نيز گفته اند * پروازه بالفتح توشهٔ که جماعه بباغ برند و مسافران همراه دارند خاقاني گويد * بيت * آنان که چو من بے پر و پروازهٔ عشق اند : جز در حرم جانان پرواز نخواهند * و آتشے که پارسيان شبے که عروس بداماد سپارند بيفروزند و دامن عروس و داماد بهم بسته گرد آن طوف کنند - و ورق زر که ريزه سازند و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند - و الحال در شيراز کسے که زر ورق ميسازد پروازهگر گويند * پروز (بفتح پا و واو) اصل و نسب - و فراويز جامه که بتازي سجاف گويند - و نوعے از سبزه در غايت سبزي و طراوت و فرزد نيز گويند - و دايرهٔ لشکر از سوار و پياده که پره نيز گويند، فردوسي گويد * بيت * بدو گفت من خويش گرسيوزم : بشاه آفريدن کشد پروزم * وله * بيت * همان مادرت خويش کرسيوز ست * ازين سوے و آن سوے ما پروز است * جمال الدين گويد * بيت * بتے که مرکز مه لعل آبدار کند : مهے که پروز گل مشك تابدار کند * و در شاهد دو معني اخير تامل است * پروان بالفتح موضعےاست نزديك غزنين * پرون (بفتح پا و واو) چرخ ابريشمتاب که بپاے گردانند و پروان باضافهٔ الف نيز گويند ابوالفرج گويد * بيت * از تفاخر چو کرمپيله سپهر : تار مهرش کشيده بر پرون * پروند (بفتح پا و واو) آمرود - و مزرعه ايست از مضافات قزوين * پرونده و پلونده (بفتح پا و واو و دال) بستهٔ جامه که بتازي رزمه گويند شاعر گويد * بيت * کيسهام زو پرست از بدره : خانه ام زوست پر ز پرونده *

(۱) چنين است لغت سيوم در شش نسخه و در يکے بصورت لغت دوم و در يکے پرندوشين، ليکن پروندوش بديگر فرهنگهاے موجود يافت نشده، و در سرج بعد از ايراد لغت اول و دوم گفته که صاحب رشيدي پروندش (بتقديم واو بر نون) نيز بهمين معني آورده و اين قلب بعض است انتهى ॥

پروانک و پروانه جانورے که پیشاپیش شیر آواز کند تا جانوران آواز شنیده از راه شیر خود را بر کنار کشند - و بطریق استعاره پیش‌رو لشکر را نیز گویند فرانق معرب آن - و کرمے است که عاشق چراغست و بعربي فراش گویند - و نیز پروانه حکم پادشاهان و امرا ' خاقاني گوید * بیت * پروانه وار بر پيء شیران نهند پي : تا آید از کفل‌گه گوران کباب شان * و حافظ گوید * بیت * کسے بوصل تو چون شمع یافت پروانه : که زیر تیغ تو هردم سرے دگر دارد * پروش (بفتح پا و ضم را و واو معروف) جوششے که از اعضاے مردم برآید * پروهان (بفتح پا و سکون را و واو مفتوح) ظاهر و آشکارا اخسیکتی گوید * بیت * زو پشت روزگار قوي گشت و این سخن : در روے روزگار بگوئیم پروهان * پروزن و پرویزن و پرویز (بحذف نون) و پریزن و پریز (این پنج لغت) بمعني آردبیز - و گاهے بمعنيء مطلق چیز پر سوراخ و شبکه‌دار نیز آمده ناصرخسرو گوید * بیت * چرخ پنداري بخواهد شیفتن : زان همي پوشد لباس پروزن * پرویز نام پسر هرمز بن نُوشیروان - و بعضے گفته‌اند که معنيِ اصليِ آن مظفر - و بعضے گفته اند عزیز - و بعضے گویند که پرویز بلغت پهلوي ماهي است چون ماهي را بسیار دوست میداشت بدین نام موسوم شد - و بعضے گویند که پرویز آلتے است که بدان شکر بیزند چون او شیرین گفتار بود بدین نام مشهور گشت نظامي گوید * بیت * ازان بد نام آن شهزاده پرویز : که بودے در سخن گفتن شکربیز * و این هردو وجه تسمیه وقتے صحیح باشد که بعد از چند سال پدرش باین نام موسوم کرده باشد ' و اصح آنست که پرویز قلب پیروز است یعني مظفر چون درویش و دریوش و درویز و دریوز و امثال این که در فرس شایع است ' و یحتمل که از معنيِ پروین و از معنيِ تابنده و جلوه کننده ماخوذ باشد - و در فرهنگ پرویز بمعنيِ بیزنده - و بمعنيِ پروین - و بمعنيِ جلوه آورده ' نزاري گوید * بیت * تو خسروي و من از صدق دل نه از پئ زر : بر آستانهٔ قصر تو خاک پرویزم * و له * بیت * زمانه خاک تو هم عاقبت بپرویزن : فرو گذارد اگر ماوراے پرویزي * و مولوي گوید * بیت * شمس‌الحق تبریزي آنجا که تو پرویزي : از تابش خورشیدت هرگز خطر دي نے * لیکن در استشهاد این دو بیت اخیر تامل است چه در بیت اول بمعنيِ خسرو پرویز نیز راست مي آید یعني اگر ما فوق خسرو پرویزي ' و در بیت ثاني اِمالهٔ پرواز و بمعنيِ خسرو پرویز نیز راست مي آید باندک تکلف * پرویش و فرویش بالفتح کاهلي و

تقصیر خسرو گوید * ع * زه مده ای دوست سوے خویشتن پرویش را * پریش پریشان - و پریشان کننده - و امر بپریشان کردن ' و برین قیاس پریشیدن و پریشیده * پریچه (بفتح پا و کسر را و یاے معروف و جیم فارسي مفتوح) لیف خرما * پري‌سوز نام دیرے که در زمان خسرو پرویز بود * پریز فریاد و نعره علي‌فرقدي گوید * بیت * از پریزت چنان بلرزد کوه : که زمین بوم‌هن بلرزاند * و بمعني سبزهٔ کنارِ جو و رودخانه نیز گفته اند * پرهازه (بفتح پا و ها و زاے تازي) رگوے سوخته - و چوب پوسیده که بر زیر سنگ چقماق نهند و چقماق بزنند تا آتش درگیرد ' و پده و خف و پود نیز گویند * پرهختن و پرهیختن ادب کردن ' و برین قیاس پرهخت و پرهیخت و پرهخته و پرهیخته فخري گوید * بیت * بسان هندوان ترک فلک را : بچوب کین بمالید و بپرهخت *

الاستعارات

پرانداختن یعني عاجز و زبون شدن و فرو ماندن نظامي گوید * بیت * داد درین دور پرانداختست : در پر سیمرغ وطن ساختست * پرانیدن یعني تعریف کردن ظهوري گوید * ع * کهن ژندهٔ خویش را مي پرانم * پرتابیان یعني تیراندازان * پردگي‌رز یعني شراب * پرده‌باز یعني لعبت‌باز و خیال‌باز * پرده برگرفتن و برانداختن یعني ظاهر شدن * پردهٔ‌خماهن و پردهٔ‌زنبوري و پردهٔ‌نیلگون و پردهٔ‌دیرسال یعني فلک * پردگي یعني محبوب مستور * پرده‌شناسان یعني عارفان - و مطربان * پرده‌نشینان یعني خلوتیان - و دلبران - و ملایکهٔ مقرب نظامي گوید * بیت * پرده‌نشینان بوفا در شگرف : پرده‌شناسان بنوا در شگرف * و له * ع * پردگيِ پرده‌شناسان کار پردهٔ هفت‌رنگ و پردگيِ هفت‌رنگ یعني فلک - و دنیا * پرمگس نوعے از اسلحه - و جوهر تیغ - و مزامیر - و نوا - و پلارک - و نوعے از جامهٔ ابریشمین لطیف و نازک * پرنیان‌خوے یعني خوش‌خوے * پر و بال داشتن یعني قوت داشتن * پري‌بند و پري‌خوان شخصے که تسخیر جن کرده باشد * پریدار کسے که جن او را گرفته باشد - و نیز دخترے دوشیزه که زنانِ جادو افسانها خوانده برو دمند تا پري در بدن او درآید و آن دختر شروع در رقص کند و دران اثنا از مغیبات خبر دهد *

پریگرفته همان پریدار - و در فرهنگ گوید کسے که پري با او یار باشد و او را از مغیبات خبر دهد چنانکه هر چیز که خواهد بگوید و هرچیز که دزد برده باشد پیدا کند و هرچیزے که اراده کنند ناپرسیده جواب دهد و خوابے که به بینند پیش از تقریر بگوید که کدام است و تعبیر آن چیست و از احوال غایب خبر دهد و بتازي کاهن گویند * پرآمدن‌قفیز یعني پیمانهٔ عمر پر شدن فردوسي گوید * ع * که بر آل ساسان پرآمد قفیز * پردهٔخالی یعني شب * پردهٔ زجاجي یعني آسمان - و شب تار - و ابر سیاه * پردهٔعیسی یعني آسمان چهارم * پردهٔقمري نام پرده ایست از موسیقي * پردهٔ یاقوت پردهٔ ایست از موسیقي * پرستندهٔخیال یعني شاعر * پرورش یافتگان ازل یعني انبیا و اولیا * پرکردن‌معده کنایه از پرکردن شکم *

الباء التازي مع الزاء

بز بالکسر زنبور خاقاني گوید * بیت * شاید اگر در حرم سگ ندهد آبدست : زیبد اگر در ارم بز نبود میوه‌چین * و چون بوز بالفتح بمعني زنبور سیاه که بهندي بهونرا گویند مذکور خواهد شد شاید این بز مخفف آن باشد پس بفتح باید نه بکسر - و بالفتح آئین و روش - و امراز بزیدن یعني وزیدن - و مخفف بزم نیز گفته اند ؛ سوزني گوید * قطعه * حجرهٔ زیدسان و تاز زان کردار : شغل زین طرز و حرفتے زان بز * حجرهٔ ماست بادخانهٔ بوق : ساعتے باد بوق زین‌سو بز * اما معني آئین و روش از بز بمعني قماش که عربیست گرفته اند پس معنيِ ازین بز ازین قماش و ازین قسم * بزان و بزانه و بزین بمعنيِ وزنده باشد مسعود گوید * بیت * نه ابر بهارم که چندین بگریم : نه باد بزانم که چندین بپویم * و خسرو گوید * بیت * ولایت دارم و گنج و خزانه : سپاهے تیز چون باد بزانه * و سنائي گوید * بیت * زین غلامان ما یکے بگزین : که رود زي نسا چو باد بزین * و درین مثال تامل است چه باد برین (براے مهمله) بمعنيِ باد جنوب است یعني باد بالا و بعضے بمعنيِ باد صبا گفته اند * بزداغ بالکسر آفزارے که بدان زنگ آئینه و تیغ و مانند آن زدایند و بتازي مصقل خوانند منصور شیرازي گوید * بیت * دهد ضیا بمه آئینهٔ رخت کانرا : بود ز خاطر شاه فلک‌محل بزداغ * بزدودن بالکسر پاک کردن زنگ ، و با در آصل زاید ست و کلمه زدودن است *

بزرك (بفتح با و راے مهمله) تخم کتان * بزسك (بضم اول و کسر ثاني و سکون سین مهمله) عدس ' لیکن این لفظ نرسك بنون است نه بیا و براے مهمله است نه معجمه * بزشك (بکسرتین) بوزن و معنی بجشك یعني حکیم و طبیب و جراح * بزشم (بضم اول و فتح ثاني و سکون شین معجمه) پشم نرمے که از بن موے بز روید و بشانه برآورده بتابند و شال بافند و کرك و کلغر نیز خوانند سعدي گوید * بیت * یارم ز سفر آمد دیدم که بزشم آورد : چون نیك نگه کردم میش آمد و پشم آورد * بزغ و وزغ غوك باشد * بزغسمه (بفتح سین و میم) سبزيي روے آب که جامۀغوك و جل‌بك گویند زیراکه بزغ درو میباشد فیروزکاتب گوید * بیت * مختفي گشته تیز در ریشش : چون بزغ در بزغسمه پنهان * بزغنج (بضم با و غین و سکون زا و نون) پستۀ بےمغز ' گویند درخت پسته یکسال میوۀ بامغز و یك سال بےمغز دهد و اول را پسته و ثاني را بزغنج گویند * بزك (بضم با و فتح زا) مرغ سیاه‌رنگ که نول دراز دارد و بیشتر بر کنار آب و بر درخت نشیند و آواز بلند کند حالي سبزواري گوید * بیت * هرشام کرد نالۀ او دُولۀ شغال : هرصبح کرد خندۀ او نعرۀ بزك * بزم مجلس شراب و مهماني و شادي - و ده است از بوانات که میگویند یکے از امام زادها دران مدفون است * بزمه طرفے و گوشۀ از بزم خواجو گوید * بیت * ارم نقشے از بزمۀ بزم او : قیامت نمودارے از رزم او * بزن (بفتحتین) چوبے که بآن زمین شیار کرده هموار کنند * بزه (بفتحتین) گناه - و شخص مسکین مرحوم و بدینمعني بتشدید زا نیز استعمال کنند اما این معني در کلام قدما بنظر نرسیده از مستحدثاتست - و در نسخۀ سروري بزه (بضم با و فتح زا) میوۀ شیرین آبدار گفته و خربزه ازین ماخوذ است یعني میوۀ شیرین کلان * بزه‌کار گناهکار - و لقب یزدجرد پدر بهرام‌گور و لهذا عرب یزدجرد الاثیم میگفتند * بزمزه بالضم سوسمار بزبان اصفهان زیراکه میگویند او دو زبان دارد چون شیر از بز مي‌مزد بیك زبان شیر مي‌مكد و بزبان دیگر آواز میکند مانند آواز کسے که شیر دوشد - و در نسخۀ سروري بمعني چلپاسه گفته - و در فرهنگ بمعني آفتاب‌پرست و زاے اول فارسي گفته ' و همه خلاف تحقیق است * بزبچه بالضم یعني بچۀ بز که بزبچه نیز گویند - و نیز برج جدي مختاري گوید * بیت * این بزبچه که او گیا بچرد : بدل شیر خون شیر خورد * و عمید لومکي گوید * بیت *

مخالفان ترا چون بزیچهٔ سلاح : سه پایه از علمت باد و چارسو مسلخ * بزیشه (بالضم و ثاني مکسور و یاے مجهول) اردهٔ کنجد *

الاستعارات

بزیر زنخ دست ستون کردن یعني غمگین و متفکر بودن * بزغالهٔ فلك یعني برج جدي *

الباء الفارسي مع الزاء

پزاختن بالفتح گداختن * پزاوه بمعني داش خشت‌پزي لفظ هندي است و در خاتمه آورده شد * پزن بالفتح خون - و بمعني جان نیز گفته اند *

الباء التازي مع الزاء الفارسی

بژ بالضم برف‌ریزها که از هوا ریزد در شدت سرما * بژم بالفتح شبنم - و بخار بامداد که روے زمین را بپوشد ، و صحیح نژم است بکسر نون و زاے تازي ، و بشك نیز گویند * بژن (بفتحتین) گل تیرهٔ بن حوض و جوے ، و ظاهرا صحیح لژن است بلام * بژول و بجول (بضمتین) استخوان شتالنگ که کعب گویند * بژولش و بشولش بالکسر بمعني ژولش و شولش مرادف ژولیدن و ژولیدگي ، و با از اصل کلمه نیست لیکن چون ببا بسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شده بنابرین در باب با آورده شد * بژهان (بضم با و سکون ژا) غبطه باشد یعني خوبيء که در دیگرے بیند براے خود خواهد بے آنکه ازو زایل شود بخلاف حسد بهرامي گوید * بیت * بر پیچش زلف تست شب را غیرت : بر تابش روے تست مه را بژهان *

الباءالفارسی مع الزاء الفارسی

پژ بالفتح کوه - و در فرهنگ منظومه بمعني گریوه و کتل گفته ، و از صراح نیز همین معلوم مي شود زیراکه در ترجمهٔ عقبه آورده ، لیکن حق آنست که پژ کوه و پژه (بزیادتيء ها) گریوه ، ابوالفرج گوید * بیت * در ترازوے همت عالیش : دانگ سنگ آمده پژ بهمن * و عمید لومکي گوید * بیت * در جناب تو وهم خاطر کژ : راست چون لاشه بر گریوهٔ پژ * و نیز چرك و پلیدے مرادف نژ - و بمعني کهنه نیز گفته اند * پژاگن و نژاگن (بالفتح و کاف مکسور پارسي) بمعني پلید و چرکین ،

و همچنین پژوین سنائي گوید * بیت * پیشم آرد دوات بی‌سوراخ : قلم سست و کاغذ پژوین * و پوربها گوید * بیت * از جفاها در حق من هیچ نیست : کان پلید مدبر پژوین نکرد * پژم بالفتح بمعنئ نخست پژ * پژه (بفتحتین) کتل و گریوه که بتازي عقبه گویند - و بمعني آستر جامه نیز گفته اند * پژه (بکسر پا و ضم ژا و اظهار ها) مخفف پژوه یعني تفحص و بازخواست - و تفحص کننده - و امر بتفحص کردن ' و برین قیاس پژوهش و پژوهنده و پژوهندگي * پژاوند بالفتح چوبے که پس در افگنند تا غیرے باز نتواند کرد ' و این مرکبست از پژ و آوند یعني نسبت دارد بکوه در قوت و محکمي و آوند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ' فخري گوید * بیت * درهم شکند ارچه بود حصن عدو را : از سد سکندر در و از قاف پژاوند * و حسین‌وفائي پژوند بایںمعني آورده و گفته که پژاوند چوبے که گازران بر جامه زنند * پژپژ (بضم هردو پا) کلمهٔ که بدان بز را خوانند مرادف پچ‌پچ سنائي گوید * بیت * نشود دل بحرف قرآن به : نشود بز به پژپژے فربه * پژمان و پژمند و پژمرده و پژمریده (هر چهار لغت بالکسر و قیل بالفتح) افسرده و بےرونق سیف گوید * ع * پژمان تر از چراغ بروزم زمان زمان * پژن (بفتحتین) زغن باشد * پژند (بفتحتین) برغست - و بعضے بمعنئ حنظل - و بمعني خیار صحرائي گفته اند ' عسجدي گوید * بیت * نه همقیمت لعل باشد بلور : نه همرنگ گلنار باشد پژند * و فخري گوید * بیت * بوے خلقت بهرکجا که گذشت : نیشکر آورد بجاے پژند * و در نسخهٔ میرزا بباے تازی آورده ' لیکن از لغت هجند معلوم میشود که هژند بها باشد نه پژند * پژواك صدا که در گنبد و کوه ومانند آن پیچد * پژولش و پژولیدن پریشان و درهم شدن ' و برین قیاس پژولیده و پشولش و پشولیدن و پشولیده ' و صحیح درین کلمات باے تازي است و زایده است و اصل کلمه ژولش و ژولیدن است و شولش و شولیدن است و همچنین کلمات دیگر ' لیکن چون حرف با بسیار مستعمل شده گویا از اصل شده بنابران در باے تازي مذکور شد و در باے فارسي خطاست * پژم (بضمتین) مردم فرومایه که بتازي رذل گویند * پژوم (بفتح پا و ضم ژا) مسکین و بےاعتبار ' پژومان جمع *

الباء التازي مع السين

بس بالضم سیخ کباب و بعربي سفود گویند - و بالفتح کافي - و بسیار * بسند و بسنده بمعنی کافي * بس‌پایه گیاهیست بر هیئت هزارپا و بر پوست آن گرهها بود و رنگش به روناس ماند و چون بشکنند درونش زرد بود ، بسفایج معرب آن ، و بعضی بسپایج فارسي دانسته اند * بسباس بالفتح هرزه و بیمعنی مختاري گوید * بیت * که گران‌جان قلتبان بس بس : زین فضولي و حکمت بسباس * بسناس (بفتح با و نون) نام اُستاد دهریان * بساره بالکسر بام صفه - و بعضی بمعنی صفه گفته اند * بسارده (بفتح با و دال و راے مهملهٔ موقوف) زمینی که اورا آب داده باشند * بسك و بسه (بفتحتین) اکلیل‌الملك و آن گیاهے است معروف - و بسکون ثاني دستهٔ جو و گندم که درو کرده باشند - و بمعني خمیازه نیز آمده مرادف باسك * بساك تاجے که از گلها و ریاحین و برگ خورد ترتیب دهند و بزرگان روزهاے عید و جشن و مردمان روز دامادي بر سر نهند ابوالفرج گوید * بیت * همه امیدش آنکه خدمت تو : بسرش بر نهد ز بخت بساك * بسدك (بفتح با و دال) بمعنی دستهٔ جو و گندم * بستاخ و بیستاخ بالکسر بمعني گستاخ خسروگوید * بیت * بسیار شد این سخن فراخي : ز اندازه گذشت بیستاخي * بستار بالکسر سست و نااستوار ناصرخسرو گوید * بیت * عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست : شیعه است آنکس که اندر عهد او بستار نیست * بستان‌افروز گل تاج خروس * بستان‌پیرا باغبان * بستاوند بالضم زمین پشته پشته * بسترآهنگ یعني چادرے که بالاے بستر کشند و بگسترند لبیبي گوید * بیت * خوشا حال لحاف و بسترآهنگ : که میگیرند هرشب در برت تنگ * و بعضی بمعني چادر شب گفته اند که براے گرد نشستن بر بستر و لحاف گسترند * بستردن بالکسر بمعنی ستردن ، و با زایده است لیکن چون ببا بسیار مستعمل شود در با آورده شد * بستو و بستك بالفتح مرتبان کوچك سفالین و چیني ، بستوقه بالضم معرب آن ، نظامي گوید * بیت * چو گردن با دلم تا کي کني حرب : ببستوے تهي میکن سرم چرب * و در فرهنگ چوبے که بدان ماست بشورانند تا مسکه جدا شود و آنین نیز گوید - و

بعضے گفته اند چمچه که روغن و دوشاب و جز آن بدان کشند * بستوه بالکسر بمعني ستوه * بسته بالفتح معروف - و حریر منقش که در تختهاے مشبک بندند و رنگ در نقشها زنند چنانکه رنگ برآرد - و آهنگی[1] هم هست از موسیقي که آنرا بسته نگار خوانند و آن مرکب است از حصار و حجاز و سه‌گاه - و بکسر اول و ضم سیوم بمعني ستوه * بستام بمعني مرجان چنانکه در فرهنگ آورده خطا ست و در شعر خسرو بسّام است بمعني تبسم کننده نه بستام * بسغده (بفتحتین و سکون غین) ساخته و آماده ، بسغدیدن مصدر آن ، و آسغده نیز گویند ، فرخي گوید * قطعه * بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز : بجنگ دشمن واژون کند بسغده سپاه * خجسته بادت فرخنده جشن و فرخ باد : بسغده رفتن و بیرون شدن ز خانه براه * بسل (بفتحتین) کارس و بعضے بسله (بزیادتي‌ها) بمعني دانهٔ گفته اند که ملک گویند و بعربي خُلّر خوانند کذا في الاختیارات * بسلاندن بالکسر مخفف بگسلاندن ، و برین قیاس بسلانیدن ، مولوي گوید * ع * هرکس فریباند مرا کز عشق بسلاند مرا * بسوته (بفتح با و ضم سین و واو مجهول و تاے فوقاني و هاے مختفي) زلف باشد * بسور و بسول دعاے بد و نفرین ، بسولیده و بسوریده نفرین کرده ، و بعضے بباے فارسي و شین معجمه گفته اند * بسیچ[2] (بفتح اول و کسر ثاني و یاے مجهول) ساختگي و آمادگي فردوسي گوید * بیت * نباید درنگ اندرین کار هیچ : کجا آمد آساني اندر بسیچ *

الاستعارات

بسترسمندر یعني آتش * بست و بند یعني استحکام و ضبط * بسررشته رفتن یعني آمدن بسر سخني که در اثناے گفتن سررشتهٔ آن از دست داده باشد * بسربردن یعني وفا کردن - و سازگاري نمودن * بسته‌رحم یعني عقیم *

---

(۱) این معني سیوم همین در یک نسخه یافت شده (۲) در سراجست و قوسي گوید که باے موحدهٔ بسیچ جزو کلمه ظاهر میشود لیکن بحذف نیز مستعملست ، و تحقیق آنست که باے زایده است از جهة آنکه اکثر بیا مستعمل میشود درباب با آورده اند وعجب از رشیدي که در باب با و سین هردو جا آورده و دو لغت پنداشته و الا اشعارے بدان میگرد انتهی و در بهار عجم گفته بسیچ قصد و آهنگ مزید علیه سیچ یا سیچ مخفف اینست!!

الباء الفارسی مع السین

پس بالضم مخفف پسر ' لیکن بکسر باید اما تحقیق آنست که پسر نیز بضم باست چنانکه در سامی معرب بنظر رسیده ' فردوسي گوید * بیت * بیامد نخست آن سوار هژیر : پس شهریار جهان اردشیر * و له * بیت * پس آگاه کردند زان کارزار : پس شاه را فرخ اسفندیار * پسا بالفتح شهرے از ملك پارس ' فسا معرب آن * پساچین بقایاے میوه که بعد از چیدن در باغ جا بجا ماند ' و سبدچین نیز گویند * پسادست یعنی نسیه ابوشکور گوید * بیت * ستد و داد مکن هرگز جز دستادست : که بسادست خلاف آرد و الفت ببرد * پسانیدن بالفتح آب دادن مولوي گوید * بیت * اي روزي دلها رسان جان کسان و ناکسان : ترکاري و باغ پسان هموار و ناهموارة * پساوند بالفتح قافیۀ شعر ' و معني ترکیبی آنکه نسبت بآخر دارد چه آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ' لبیبی گوید * بیت * همه پوچ و همه خام و همه سست : معاني چکامه تا پساوند * و بعضے بباے تازي گفته اند و غلط کرده اند * پست بالفتح معروف - و بمعني خراب در فرهنگ گفته سراج‌الدین سگزي گوید * بیت * نگر تا نیاري به بیداد دست : که آباد گردد ز بیداد پست * لیکن این معني بطریق کنایه و مجاز است نه بر سبیل حقیقت - و بالکسر آرد بریان‌کرده که بترکی تلقان گویند * پسریچه (بالضم و راے مکسور و یاے مجهول) پسران بدکار * پس‌شام یعنی طعام سحري که بتازي سحور گویند * پسراندر و پسندر بالضم پسر شوے از زن دیگر یا پسر زن از شوے دیگر عنصري گوید * بیت * جز بمایندر نماند این جهان کینه جو : با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا *

الاستعارات

پس‌افکنده چیزے که از خرج ضروري باز گیرند و نگاه دارند براے عاقبت ارحدي گوید * بیت * هم بعلم خودش بده پندے : که ندارد جز این پس افگندے * پستۀ شکرافشان یعني دهن معشوق * پس‌دست‌کردن یعني نهان ساختن و ذخیره کردن خسرو گوید * ع * زر گر بخانه زرے ماند زن کند پس دست * و ظهوري گوید

* ع * خندهٔ پس‌دستیم را آب برد * پس‌سر نمودن یعني رو گردانیدن بخجالت *
پس‌گوش افگندن یعني فراموش کردن * پسین‌خلیفه یعني امیرالمؤمنین علي بن
ابیطالب رضي الله عنه خاقاني گوید * ع * بهتر خلف از پسین‌خلیفه *

الباء التازی مع الشین

بش بالفتح بند مطلق خصوص بند آهن و مس و مانند آن که بر تختهاے
صندوق و بر کاسه و بر در زنند فردوسي گوید * بیت * مرا گفت بگرفتمش زیر کش :
همي بر کمر ساختم پنجه بش * و فخري گوید * ع * نه منع دید و نه رو نه قفل
دید و نه بش * و زراعتے که بآب باران حاصل دهد و بخس نیز گویند * بشار بالفتح
نثار - و عاجز و گرفتار ؛ و دست سودن بچیزے ، تاج‌الدین بخاري گوید * بیت *
صاحبا هرنکتهٔ تو به ز گنج سیم و زر : لعل و مروارید بر لعل گهربارت بشار * و
خسرو گوید * بیت * بشر مباد که گردد بدست حرص اسیر ؛ مگس مباد که مالد
میان شهد بشار * وله * بیت * هر ضعیفے کي جهد از پاےبند آب و گل ؛ پیل
بیچاره شود چون در وحل گردد بشار * و فرخي گوید * بیت * هنوز پیشرو روسیان
بطوع نکرد : رکاب او را نیکو بدست خویش بشار * و بمعني زرکوب وسیم‌کوب نیز گفته اند ،
اما در شعر تاج الدین شاید نثار را بتصحیف بشار خوانده باشند و الله اعلم ، ولیکن بدین
معاني در فرهنگ بکسر با گفته ، و در نسخهٔ سروري بفتح با گفته * بشاسب بالضم
خواب که بوشاسب نیز گویند اسدی گوید * بیت * چو لختے شد از شب بشد در
بشاسب : ببوشاسب آمدش دخت گشاسب * بشاورن (بالضم و واو مفتوح و راے
ساکن) زمین پشته پشته * بشبیون (بفتح با و سکون شین و باے دوم مفتوح و یاے
مضموم) فربه باشد ، و بشیون (بحذف باے ثاني) نیز آمده * بشتالم و بشتام بالکسر
طفیلي * بشتر (بفتح با و تا) میکائیل که حوالهٔ ارزاق و امطار باوست فخري گوید
* بیت * میرساند بخلق دست تو رزق : بے تقاضا و منت بشتر * و شاعر گوید
* بیت * گرچه بشتر را عطا باران بود : مر ترا در و گهر باشد عطا * و بالضم جوششے
که بواسطهٔ فساد خون و غلبهٔ صفرا بر اندام برآید و بشره را سرخ سازد و خارش کند *
بشترم (بضم با و تا) فربا که پهن شود و بسیار خارش کند و سر و دلم نیز گویند و بتازي

شریِّ خوانند * بُشجِر (بضم با و سکون شین و کسر جیم تازي) نام درختیست که در قلهٔ کوه روید و از چوب آن کمان سازند ، و فی السامي النبع بشجر * بشخاییدن و بشخودن بالکسر مرادف شخودن بمعنی خراشیدن کمال گوید * ع * بشخوده اند چهره و ببریده طرها * و ناصر خسرو گوید * ع * که نے کس را بکوبد سر نه کس را روے بشخاید * و باے زایده از کثرت استعمال گویا جزو کلمه شده بنابران در باب با آورده شد * بشخشم (بکسر اول و فتح دوم) بمعنی لغزیدن مرادف شخشم سنائي گوید در مذمت دنیا * بیت * آن خوش از نفس و شهوت و شره است : ورنه جاے بشخشم و تبه است * و درین تامل است چه ظاهر آنست که با از اصل کلمه نباشد چنانکه در لغت شخش بیاید * بشغره (بفتح با و غین و را) بمعنی ساختد ، و ظاهرا همان بسغده است که در سین گذشت و بتصحیف خوانده اند * بشلک بالفتح عشوه و غمزه نزاري گوید * بیت * . کرشمهٔ کن و بشکے بزن چه باشد اگر : بگوشهٔ لب همچون شکر فروخندي * و شبنم مرادف بشم خسرواني گوید * بیت * از نسیم ریاض دولت تو : بر رخ گل در ثمین شده بشلک * و بالضم موے پیش سر که بتازي ناصیه گویند - و بعضے بمعنی زلف گفته اند عنصري گوید * بیت * بشلک معشوق چون سپید شود : دل عاشق ازو شود بستوه * بشم بالفتح همان بشت یعني شبنم ریزه که سحرگاه بر سبزه و درختان نشیند و سفید نماید فرالاوي گوید * بیت * چون مورد سبز بود کهن موے من همه : دردا که بر نشست برآن مورد نیز بشم * و ملحد و بےدین سوزني گوید * بیت * بشمے که بر رسول خدا افترا کند : با آل او ندیم سگالي مرا کند * و موضعیست سردسیر مابین تبرستان و ري * بشمه (۱) بالفتح پوست دباغت نکرده - و دانه ایست که دواے چشم است و چشمک و چاکسو نیز گویند - و دهے است از مرو بشمق معرب آن ، لیکن در قاموس نیز بشبه آورده نه بشبق و ظاهرا سهو کرده چه همه جا عربي مي آرد نه فارسي ، و صاحب نصاب بشبق آورده نه بشبه * بشکل و بشکله و بشکنه (بالکسر

---

(۱) در جهانگیري و برهان قاطع و برهان جامع بمعني اول و دوم بشمه بمیم نه بشبه بموحده و در سروري همین بشمه بمعني اول نوشته ، و صاحب سراج تخطیهٔ رشیدي کرده و گفته که بهردو معني مذکور بشمه است نه بشبه ، و معني سیوم آبي ست از حمل آن بر تصحیف کاتب فافهم ||

و کاف مفتوح) کرک کلیدان * بشکلیدن (بالکسر و کاف مفتوح) رخنه کردن بناخن
و بسر کارد - و رخنه شدن بسر خار و جز آن ؛ چنانچه جامهٔ کسے که بخار در آویزد و بدرد
گویند بشکلید ، فخري گوید * ع * آنکه به پیکان تیر روے قمر بشکلید * و پهن
کردن چیزے کسائي گوید * بیت * یاسمن لعل‌نوش سوسن گوهرفروش : بر زنخ
پیلغوش نقطه زد و بشکلید * بشکول بالکسر حریص در کارها و جلد و هشیار
اسدے گوید * بیت * بهرکار بیدار و بشکول باش : بدل دشمن خواب نرغول باش *
بشکوفه بالکسر همان اِشکوفه بهر دو معنی فردوسي گوید * بیت * بهنگام بشکوفهٔ گلستان :
برون برد لشکر ز زابلستان * اما درین بیت اِشکوفه نیز میتوان خواند * بشکرد
بالکسر یعني شکار کند ، در اصل شکرد است و با زآیدست چنانکه بیاید * بشن بالفتح
قامت و بدن انوري گوید * بیت * وه که برخے ز پاے تا سر او : بشن و بالاے چون
صنوبر او * و درین معنی و مثال تامل‌است * بشنج (بفتحتین و سکون نون) طراوت
رخسار و آب رو - و در نسخهٔ سروري بکسر اول و فتح دوم سیاهی که بر رو ظاهر شود
و بتازي کلف گویند * بشنجه (بکسرتین و سکون نون و فتح جیم تازي) دست‌افزار
جولاهان که بدان آهار بر تان بکشند - و بعضے آن آهار را گفته اند ، نظامي گوید * بیت *
بشنجه‌روے و ازرق‌چشم و اشقر : سزاوار خم گل نے خم زر * و قریع‌الدهر گوید بیت *
تار و پود مراد من نشود : بافته بے بشنجهٔ لطفت * بشنجیده بالکسر یعني پاشیده
شده لبیبي گوید * بیت * بخنجر همه نقش انجیده اند : بران خاک و خونش
بشنجیده اند * و بشنجیده شد یعني پاشیده شد و بشنجیده شود یعني پاشیده شود *
بشکاري بالفتح کشت و کار آذري گوید * بیت * چون شود وقت کشت بشکاري : آب
آن چشمه میشود جاري * و ظاهرا بشکاري بمعني بشکالي است یعني زراعت برشکال
چه بشکار و بشکال بمعني برشکال آمده است * بشنزه (بضم با و کسر نون و زاے
منقوطهٔ مفتوحه) چنگالے که از نان تنک و خرما و روغن سازند - و بعضے گفته اند اردهٔ
کنجد و خرما بسحاق گوید * بیت * من بمالم بهاے بشنزه روے : کویم از زخم دست
بریان داد * و بشنیزه (باضافهٔ یا بعد از نون) نیز آمده احمد اطعمه گوید * بیت * سرشتند
با مهر بشنیزه گوئیے : وجودم دران دم که بد طین لازب * و در نسخهٔ سروري بشنزه

(بفتح با و کسرتا و راے مهمله) آرده و گفته که بسحاق بمعني اردهٔ کنجد و خرما که در یکدیگر بمالند نظم کرده - و (بالفتح و باضافهٔ یا) گیاهے که بوماذران و برنجاسب نیز گویند * بشول بالکسر بمعني ببین و بدان انوري در هجو قاضي گوید * بیت * زرد گشت از فراق لقمه بشول : روے سرخ من ای سیاهٔ دول * و اخسیکتي گوید * بیت * خشمش آنجا که داد نامیه را گوشمال : لقمه‌بشولي نکرد خار بېزم رطب * و درین معنی تامل است با آنکه بشول بمعنی پریشان‌کننده درین ابیات مناسب‌تر است چنانکه مشهور است *

الباء الفارسي مع الشين

پش بالفتح کاکل اسب - و طرهٔ دستار بهر دو معني مرادف فش - و ناقص و فرومایه را نیز گویند ' پوربها گوید * بیت * کفلهاش گرد و پش و دم دراز : بر و یال فربي و لاغر میان * پشام بالفتح تیره‌فام * پشتدار و پشتوان یعني پشتیبان و پشت‌پناه مولوي گوید * ع * نه مار را مدد و پشت‌دار موسی ساخت * و کمال گوید * بیت * چنین خلل که به بنیاد دین درآمده بود : گر اعتضاد برین پشتوان نبودے واے * پشت مازه و پشت‌مزه استخوان میان پشت که بتازي صلب گویند سوزني گوید * بیت * به پشت‌مازهٔ گاو زمین رسد آسیب : چو در کشم نخر خمخانه زیر بار هجا * پشتواره و پشتاره مقدارے از هرچیز که بر پشت توان برداشت عطار گوید * بیت * هرکه او روے چون گلش بیند : مدتے خار پشتواره کشد * پشتلنگ (بالضم و تاے موقوف و لام مفتوح) ناقص و معیوب سوزني گوید * بیت * در ملک تو بسنده نکردند بندگي : نمرود پشه‌خورده و فرعون پشتلنگ * و بحذف تا نیز آمده سیف گوید * بیت * دعا گوئي ترا بهتر چه خواهي کرد شعریرا : که دام ابلهان باشد عبارتهاے پشلنگش * و قلعه‌ایست که بر قلهٔ کوهے واقع شده فرخي گوید * بیت * آنکه زیر سم اسپان سپه خورد نمود : برزمانے در و دیوار حصار پشلنگ * پشتک بالضم جامهٔ کوتاه که تا کمرگاه باشد و بیشتر مردم دارالمرز پوشند ' و پشتی و عجابیي نیز گویند سوزني گوید * بیت * اگر جبهٔ خاره را مستحقم : ز تو بس کنم پشتکے زند پیچي * و مرضے است که عارض اسپ و استر و خر شود و آنچنان باشد که دانها بر دست و پاے

حیوانات مذکور برآید و پخته شود و بسبب آن از رفتار باز مانند - و نوعی از بازی است که هردو پا بر هوا کرده بدست راه روند * پشک بالفتح آویزش و مقابله نزاری گوید * بیت * بحسن افتاده با خورشید در پشک : بقامت سرو را افگنده در رشک * و بالضم سرگین آهو و گوسپند و بز و شتر و مانند آن ' و بکسر نیز گفته اند ' و پشکر و پشکره و پشکل و پشکله نیز نامند ' مولوي گوید * بیت * گفت جایش را بروب از سنگ و پشک : ور بود تر ریز بروي خاک خشک * و بالکسر رقعهٔ که شرکا درمیان خود بجهة تقسیم اشیا اندازند - و (بضم با و فتح شین) گربه که پوشک نیز گویند سنائي گوید * بیت * تو کلام خدایرا بےشک : گر نهٔ طوطي و حمار و پشک * پشکم (بالکسر و کاف تازي مفتوح) همان پچکم مرقوم یعني ایوان و بارگاه ' لیکن باے تازي باید نه فارسي چنانکه(۱) در مرادف او ' ناصر خسرو گوید * بیت * این جنبش بیقرار یک حال : افتاده برین بلند پشکم * پشماگند یعني پالان آگنده به پشم سنائي گوید * بیت * کفش عیسی بدوز و ز اطلس : خر او را مسار پشماگند * و خاقاني گوید * بیت * هم سگان را قلادهٔ زرین است : هم خران را خز است پشماگند * پشن (بفتحتین) موضعیست که آنجا میان طوس سرلشکر کیخسرو و پیران سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شد آخرالامر تورانیان فتح کردند و اکثر پسران و نوادگان گودرز کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ لادن گویند * پشنگ (بضم پا و فتح شین) دست افزار آهنین دراز و سرتیز که بنایان دیوار بآن سوراخ کنند - و نام پدر افراسیاب - و قلعه ایست حوالی قندهار و ظاهرا بنا کردهٔ اوست - و چهار چوب مربع که میان آن بریسمان یا نوار یا چرم بافند و پراز خاک و خشت کرده چهار گوشهٔ آن بگیرند و ببرند و زنبر نیز گویند سوزني در صفت قضیب خود گوید * قطعه * همچون پشنگ کژے و زلناک و شوخناک : گوئي که گرز توزي در قبضهٔ پشنگ * آنرا که از تو خورد بنا جایگه فتاد : برداشت از زمین نتوانندش بے پشنگ ؟ * و در فرهنگ بمعنی جفا و ستم گفته درویش عبدعلي در منقبت گوید * بیت * بے تیغ ازان اجل خبه سازد عدوت را : کز خون فاسدش

(۱) یعني چنانکه در مرادف او نیز باے تازي باید نه فارسي اگرچه در باے فارسي گذشت چهسروري هردو را بتازي آورده و صاحب سراج همین را صحیح و موافق قول قومي گفته لیکن در برهان هردو بهردو با آمده فافهم ۱۲

نزدو بر کسے پشنگ * پشول بالکسر برهمزدگي و پريشاني - و امر به برهم زدن - و برهم زننده - و پريشان شونده ' و پشولش برهمزدگي و پريشاني ' و برين قياس پشوليدن و پشوليده ' شرف شفروه گويد * بيت * دل درويش سراسيمه به است : طرهٔ دوست پشوليده خوش است * و ابن يمين گويد * بيت * بيان طرهٔ تو کردمے وليك دلم : زبس پشول که دارد بکنه آن نرسيد * و اسدي گويد *بيت * نريمان ببد شاد و گفتا مپول : همه کارهاے دگر برپشول * و عطار گويد * بيت * صبح گر کشتي نفس را در دهان : کي رسيدے اين پشولش در جهان * ليکن در لغت پژوليدن گذشت که در جميع اين صيغ باے تازي است نه پارسي * پشه‌خانه و پشه‌دار و پشه‌غال درختے است که درون بارش پراز پشه است ' و بعربي شجرالبق گويند * پشه‌خورد ريشے که در بلخ بهم‌ميرسد و دير به شود و گمان مردم آنکه اين ريش از گزيدن پشه بهم رسد ' و بتازي قرحهٔ‌بلخي گويند ' و اين از مسالك و ممالك منقول است * پشيزه و پشيز و پشي پول‌ريزه بغايت تنك و کوچك که بتازي فلس گويند سوزني گويد * بيت * نرخ جماع از پشي رسيد بدينار : کار فروشنده راست واے خريدار * و درم ماهي را نيز گويند ' و بعضے گفته‌اند پشيز فلس و پشيزه درم ماهي چه ها براے نسبت آمده * پشين بالفتح نام پسر کيقباد که کي‌پشين گويند *

الاستعارات

پشت پا زدن يعني رد کردن و ترك نمودن * پشت دادن و پشت نمودن يعني منهزم شدن * پشت دست خاييدن يعني حسرت و افسوس خوردن * پشت‌پاے‌خاريدن يعني خوش آمدن و شاد شدن * پشت دست بدندان گزيدن و پشت دست برکندن يعني ندامت و پشيماني * پشت‌ماهي يعني شب نظامي در صفت شهرے گويد * بيت * سوادے که در وي سياهي نبود : وگر بود جز پشت ماهي نبود * پشم درکشيدن دور کردن معربد و هرزه‌گوے از خود بلطايف‌الحيل نزاري گويد * ع * هرکه بيهوده کند عربده پشمش درکش * و نظامي گويد * ع * کشيدم پشم در خيل و سپاهش * پشم‌شدن يعني متفرق و پراگنده شدن * پشم

درکلاه ندارد یعنی قدر و مرتبه ندارد * پشمی از کلاهش کم یعنی نقصان بغایت سهل که بحساب در نیاید *

الباء التازي مع الغين

بغ بالفتح گو یعنی مغاك که مغ نیز گویند - و نام بتی است ' و بغداد که در اصل دهی بوده بنام آن بت کرده بودند چنانکه از اصمعي نقل کرده اند که معنی بغداد عطیة الصنم ' و بعضی گویند در اصل باغ داد بوده چه جای داد رسی نوشیروان بود والله اعلم ' و خط بغداد خطیست از خطوط جام کیخسرو * بغشور بالفتح دهی است میان سرخس و هرات ' و معنی ترکیبی آن مغاك شور چه زمینش شوره‌زار بوده ' و نسبت بدان بغوي گویند ' و صاحب قاموس معرب گوشور گفته و ظاهرا سهو کرده * بغا بالفتح هیز که بتازي مخنث گویند قطران گوید * قطعه * دربان تو اي خواجه مرا درش بغا گفت : تنها نه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت * گفتا شعرا جمله بغا باشند آنگه : بیتی دو سه برخواند که این خواجهٔ ما گفت * بغامه بالفتح غول بیاباني * بغرا بالضم خوك نر - و کلنگ پیشرو کلنگان - و بغراخاني آشی است که بغراخان که یکی از پادشاهان ترك است احداث کرده بود بجهة تخفیف لفظ خاني انداخته بغرا خوانند * بغلك (بفتحتین) گرهی که زیر بغل بهم رسد و بمرور پخته شود و چرك کند * بغند (بفتحتین و سکون نون) پوست غیر کیمخت که غرغن و غرغند نیز گویند سوزني گوید * بیت * در حمله از تگاور دشمن جدا کند : کیمخت را بناچخ شش‌مهره از بغند * و له * بیت * روز هیجا از سر چابك‌سواري بردري : از فرخش و ران اسپ خصم کیمخت و بغند * بغیاز بالفتح زری که استاد بشاگرد در عوض کاری دهد و [1] شاگردانه نیز گویند مرادف نغیاز - و بمعنی مژده نیز گفته اند و بغیازي یعنی مژدگانی ' فخري گوید * بیت * بهر طریق که خواهي همیشه مال دهد : به بخشش و بصله خیر و صدقه و بغیاز * '

---

(۱) اینجا مثل جهانگیری چنین تفسیر کرده و این خلاف آنست که در لغت برمغاز گفته یعنی زریکه شخص غیر بعد از اجرت امتحان بشاگرد دهد نه آنکه استاد بشاگرد دهد ' و صاحب سراج درین تفسیر تغلیط رشیدي کرده ' لیکن در بهارعجم گوید شاگردانه و شاگردي زریکه امتحان بطریق انعام بشاگرد دهد بعد از اجرت ||

موقوف) خرپشته * بکیاسا (بالکسر و یاے تحتاني) پشتهٔ کوچک که بالاے بار کنند و سرباي نیز گویند *

الاستعارات

بکسے زبان داشتن[1] یعني خود را از کسے وانمودن - و راز دار بودن * بکران چرخ یعني ستارها * بکرپوشیده روے و بکرمشاطهٔ خزان یعنی شرابے که هنوز ازان نخورده باشند *

الباء التازی مع الکاف الفارسی

بگتر جامه ایست که در روز جنگ پوشند ، و گاهے از مخمل سازند و پارهاے آهن موصل بر روے آن کشند * بگماز بالکسر شراب ، و بگماز چند یعني شراب چند که عبارت از پیالهٔ چند باشد ، و بگماز کرد یعنی بزم شراب داشت * بگنگ (بفتح اول و نون و هردو کاف فارسي) حیوان دم‌بریده * بگني بالفتح شراب برنج و ارزن و امثال آن نزاري گوید * بیت * مست گشتم ز جرعهٔ بگني : شد مزاجم ز بنگ مستغني * بگاه و بگه یعني بوقت و زود ، و بگه‌خیزي‌کرد یعني بوقت برخاست و دیر نکرد *

الاستعارات

بگل گرفتن یعني خس پوش کردن *

الباء الفارسی مع الکاف التازي

پلک بالضم چیزے گنده و ناهموار - و بیمغز و میانه تهي و این مخفف پوک است - و نیز مخفف پتک آهنگران پوربها بهر سه معنی گوید * قطعه * اي شوربخت مدبر معلول شوم پی : وي ترش‌روے ناخوش مکروه الک و پلک * تبزي و بےطعام و تفه چون پنیر و دوغ : بےذوق و خشک‌مغز و تهي همچو جوز پلک * با من مشو چو آهن و پولاد سخت‌چشم : تا نشکنم سر تو چو سندان بزخم پلک * و بجول‌بازان یک طرف بجول را نیز گویند که مشهور بعاشق است شاعر گوید * بیت * دست در شش بجل سبک نزني : نخوري ریو چارپلک نزني * و بمعنی برجستن نیز گفته اند -

---

(۱) اینست در یک نسخه موافق فرهنگ و سراج و در هفت نسخه بکسے کمان داشتن ، و در بهار عجم ست زبان باکسے یکے کردن و داشتن موافقت کردن در سخن با او ॥

و بالفتح اسباب خانه چنانکه میگویند لك و پك - و هر یك از پایهاے نردبان - و بمعني بےهنر و خودآراے نیز گفته اند * پکند (بفتحتین) بزبان خوارزم نان چنانکه سوپ آب انوري گوید * بیت * محنت سوپ و پکند او که از بیخم بکند : طبع موزونم همي ز اندیشه ناموزون کند * و در نسخهٔ سروري بکسر پا گفته و آن اصح است * پکنه بالفتح کوتاه و فربه انوري گوید * بیت * آن دختر پکنه عصمةالدین : سرمایهٔ زهد و نیکنامیست * پکوك بالفتح پتك آهنگر - و مخارجهٔ بالاخانه که بتازي غرفه گویند و بدو معني اول پلوك بلام هم گفته اند والله اعلم - و بعضے بمعني تکیه‌گاه چوبین که برکنار صفه و کنار بام نصب کنند آورده و بتازي محجر گویند *

الباء الفارسي مع الكاف الفارسي

پگه و پگاه اصح بیاے تازي است چنانکه گذشت *

الباء التازي مع اللام

بل بالکسر مخفف بهل بمعني بگذار شرف‌شفروه گوید * بیت * مرا گوئي بگو حال دل خویش : دلت خونین شود بل تا نگویم * و بالضم بمعني بسیار چون بلهوس و بلکامه یعني بسیارهوس و بسیارکام لیکن مفرد مستعمل نشده ؛ رودکي گوید * بیت * در پیش خود آن هجر چو بلکامه نهم : پروین ز سرشك دیده بر جامه نهم * و بعضے گفته‌اند که صحیح بوالهوس و بوالکامه است و این از باب کنیتها ست که در محاورات عرب مستعمل است بمعني ملازم شي پس بوالهوس و بوالکامه کسے که ملازم هوس و کام خود باشد ؛ چنانکه عرب ابوتراب و ابوالفضل و مانند آن گویند و مراد مقارنت و ملازمت تراب و فضل و مانند آن کنند چنانکه در فرهنگ ساماني گفته ؛ و حق آنست که در فرس این اعتبارات بعید است و درعربي صحیح ؛ با آنکه بلکنجك و بلغاك و امثال آن که بیشتر مي آید ازین آبي است چه اعتبار کنیت درآنها درست نیست ؛ اما بلفغده که در فرهنگ براے اینمعني شاهد آورده درست نیست چه بلفغده بکسر با ست مخفف بیلفغده بمعني بیندوخته چنانکه ساماني گفته که الفغده اندوخته و چون حرف با بدان مقارن شود الف بیا بدل گردد * بلغاك بالضم غوغا و آشوب

بسیار چه غاك غوغا باشد خسرو گوید * بیت * بگیتی گشت بلغاکے پدیدار؛ که مردم در زمین در رفت چون مار * و ابن یمین گوید * بیت * مرا چون زلف تو تشویش ازانست : که چشمت درجهان افگند بلغاك * و بلغاکیان یعني مفتنان و غوغاکنندگان ' و این لفظ در تاریخ فیروزشاهي مکرر آورده * بلغندر بالضم یعني بسیار مبرم و ملح چه غندر بالضم مبرم و الحاح کننده و فربه و تن‌پرور آمده - و بعضے بلغندر بفتح غین بمعني بے قید و بے دیانت گفته - و بعضي نام ملحدے بے دیانت گفته کمال گوید * بیت * بزر و مال مردمان اندر : هست بر اعتقاد بلغندر * بلغونه بالضم یعني بسیار رنگ که عبارت از گلگونه باشد که زنان بر رو مالند * بلکنجلک بالضم یعني بسیار عجیب و طرفه که دیدنش خنده آرد ' چه کلجلک (بالضم و قیل بالفتح) چیزے بدیع که دیدنش خوش آید ' شهیدي گوید * بیت * اے صورت تو چو صورت کالنجلک : هستي تو بچشم هر کسے بلکنجلک * بلغار بالضم نام شهریست و معني ترکیبي بسیار غار چه غار دران بسیار است ' و بعضے گفته اند در اصل بن غار بوده چون سکندر بظلمات میرفت اسباب و امتعهٔ زایده درانجا گذاشته رفت بعد از آمدن او بمرور ایام شهرے شده بود و بکثرت استعمال بلغار شد ' و صاحب قاموس گوید صحیح بلغر است و عامه بلغار گویند ' وجه صحت ظاهر نشد ' و بمعني چرم ادیم چنانکه مشهور است در کتب معتبره دیده نشد (۱) * بلماج بالضم نوعے از کاچي که رقیق و پرآب و بے گوشت پزند مانند حریره * بلغور بالضم غله که در آسیا انداخته شکسته باشند - و آش آن قسم غله را نیز گویند * بلبلي بالضم شراب زیراکه در بلبله میکنند - و گاهے پیاله را نیز گویند چه پیاله را نیز نسبتے است به بلبله ' فردوسي گوید * بیت * یکے بلبلي سرخ در جام زرد : تهمتن بروے زواره بخورد * وله * بیت * تو اے میگسار از مي زابلي : به پیمانے تا سر یکے بلبلي * و نوعے از چرم که بس نازك و لطیف سازند و بالوان غیر مکرر رنگ کنند - و جنسے است از زرد آلو * بلبص (بضمتین) عبس * بلغد و بلغده و بلغند و بلغنده (بضم اول و سکون ثاني و ضم غین) فراهم آورده و برهم نهاده ' ناصرخسرو گوید * بیت * درین بند و

---

(۱) و دریك نسخه بعد ازینست - و اما کاتبی بدینمعني گفته * ع * باز داوان ترا بر بهلهٔ بلغار گل *

زندان بکار و بدانش : به بلغنده باید همي نامداري * و بمعني بستهٔ قماش پلونده است (بباے فارسي) نه بلغنده و همچنین در بیت سوزني چنانکه در فرهنگ گفته * بلك (بضمتین) چشم بزرگ برآمده بدرجاجرمي گوید * بیت * پی نظارهٔ برزمت که باغ فردوس است : بلك شده همه را دیده چون سر انگور * و (بکسر اول و فتح دوم) نوباوه - و هر چیز نو و تازه که دیدنش خوش آید و بتحفه توان برد سلمان گوید * بیت * خاك و خاشاك سرایت میفرستد هر صباح : گلشن فردوس را نواش بر رسم بلك * و (بالکسر) بمعني شرارهٔ آتش - و (بکسرتین) بمعني چنگ در زدن که بعربي تشبث گویند نیز آورده اند * بلکفد و بلکفده رشورت ' و در شرفنامه بکسربا و ضم کاف تازي ' و در تحفه بفتح با و کسر کاف گفته ' ابوالعباس گوید * ع * سوگند خور که صد بار بلکفد زو نخوردي * بلوك و بلوتك (بضمتین) ظرفي که بدان شراب خورند رودکي گوید * بیت * مي‌گسار اندر بلوك شاهوار : خوش بشادي در خزان و نوبهار * بلون (بضمتین) بنده نزاري گوید * ع * منعم و مفلس و آزاد و بلون * بلوس بالفتح آنکه با لوس باشد یعني بفروتني و چرب‌زباني با مردم باشد ' وحق آنست که در لوس ایراد کرده شود ' فخري گوید * بچاپلوسي خود را همي کند برکار : ولے نکو نبود کار چاپلوس بلوس * بلاج بالفتح گیاهیست که ازان بوریا بافند و لوخ نیز گویند * بلادر و بلادور بالفتح بار درختي است که بیوناني انقردیا و بهندي بهلاوه گویند - و پیرایه ایست که بصورت آن سازند و زنان بز سر بندند خسرو گوید * بیت * بسته بلادر همه برسر بلا : داده به بیهوشيِ عالم صلا * بلاده بالفتح فاسق و بدکار رودکي گوید * بیت * هران کریم که فرزند او بلاده بود : شگفت باشد اگر از گناه ساده بود * فخري گوید * بیت * چنان شد ایمن از عدلش که برخاست : ز گیتي فتنه و دزد و بلاده * بلاژ و بلاش (بالفتح در هر دو لغت و زاے فارسي در اول وشین معجمه در ثاني) در فرهنگ بمعني بےسبب و بےتقریب گفته و این شعر پوربهاے جامي شاهد آورده * بیت * بود زاهد بلاژ شد فاسق : امردے دید شد برو عاشق * لیکن آوردن این لغت درین باب مناسب نیست چه باے بلاش و بلاژ جزو کلمه نیست وصحیح لاش و لاژ است و معني لاش عبث و باطل است و در اکثر اوقات لاش با ماش مذکور مي‌شود چنانچه صاحب فرهنگ ساماني بدان تصریح نموده ' و صاحب قاموس نیز آورده در معني ابدح و دبیدح که بپارسي آنرا لاش و ماش گویند

و معنی آن باطل است چنانچه حجاج بن یوسف بجبله که یکی از پارسیانست گفت که قُل لِفُلانٍ اَکَلتَ مالَ اللهِ بِاَبدَحَ و دُبَیدَحَ یعنی بفلان بگو که مال خدا را بابدح و دبیدح بخوردی یعنی بباطل ، جبله بفارسی گفت که خواستهٔ ایزد بخوردی بلاش و ماش یعنی بعبث و باطل * بلایه بالفتح تباه و بد عموما و زن بدکار خصوصا عمیدلومکی گوید * بیت * دامن وقت پاك به زین فرق بلایه فن : پیش که این ندا رسد در سَقَرت که ما سَلَكْ * و فخر گرگانی گوید * بیت * هزاران جفت به از ویس یابی : چرا دل زان بلایه برنتابی * و له بیت * بیارید این پلیدے بدکنش را : بلایه گنده‌پیر بدمنش را * بلبکه (بفتح هردو با) مسکه * بلبن (بفتح هردو با) خُرفه که پربهن نیز گویند ، و بخاطر میرسد که این لفظ پلپهن باشد (بهر دو باے فارسی و زیادتیِ ها) چه را را بلام بسیار بدل میکنند * بلتیص (بکسر با و تا و یاے معروف) داروئیست * بلخ بالفتح شهر معروف - و کدوے که دران شراب کنند سوزنی گوید * بیت * بهاے یاسمن و چکریم فرست امروز : که دوستیم دو بلخ شراب داد ایوار * بلسك (بکسرتین و سکون سین) سیخ آهنین که یك سر آن پهن سازند و آتش را از تنور بدان حرکت دهند و چون نان‌ریزهٔ سوخته بر تنور چسپیده باشد بدان تراشند و گاه بر زبر تنور نهاده بریان ازان آویزند فرخی گوید * بیت * در تنور ویل بادا دشمنت : از بلسك خینور آویخته * (بلاشگرد بالفتح دهے است بچهار فرسخی مرو بناکردهٔ بلاش بن فیروز برادر زادهٔ نوشیروان * بلكك و بالكل (بالکسر و کاف مفتوح). آب شیرگرم ، و باكل نیز بدینمعنی گذشت ، و ظاهرا یکے صحیح باشد و دوتا تصحیف ، و ظاهرا اول صحیح است چه بلك بمعنی شرارهٔ آتش گذشت ، وکاف دوم براے نسبت است * بلگن (بفتح با و کاف فارسی) سر دیوار - و منجنیق ، زین‌الدین سنجری گوید * بیت * ای عهد تو بیمدار و پیمانت سست : چون برف تموز و آفتاب بلگن * و فخری گوید * بیت * ز سیل‌خیز فنا ایمن‌است قصر بقات : چنانکه حصن فلکها ز صدمت بلگن * لیکن درین بیت معنی اول نیز توان گفت * بلمه بالفتح انبوه‌ریش ، لیکن بدینمعنی بامه نیز گذشت ، و هردو لغت صحیح یا یکے تصحیف‌است والله اعلم * بلنج (بکسرتین و سکون نون) اندازهٔ چیزے * بلنجاسب (بکسرتین) همان برنجاسب که بومادران نیز گویند * بلند و بلندین (بفتحتین) چوب بالاے چارچوب در که بتازی اسکفه گویند ، چنانچه چوب زیرین که آستانه باشد فرود و فرودین و بتازی عتبه نامند ، سوزنی گوید * بیت *

از هیبت از کند بدر خارجي نظر : بفتد بر آستان درخارجي بلند * و بعضی گفته‌اند که بلندین چارچوب در که بهندي چوکهت گویند استاد گوید * بیت * درو افراشته درهاے سیمین : جواهر برنشانده بر بلندین * لیکن این بیت چندان دلالت ندارد بران معني * بلوایه همان پالوایه یعني پرستوك *

الاستعارات

بلندي گراے ، یعني کسیکه میل به بلندي و بزرگي کند *

الباء الفارسی مع اللام

پل بالکسر پاشنهٔ پا فردوسي گوید * بیت * دریغ این بر و برز و بالاے تو : رکیب دراز و پل پاے تو * و بالضم معروف که بتازي قنطره گویند - و زر خورده ' و بهر دو معنی پول نیز آمده * پلارك و پلالك آهن جوهر دار - و شمشیرے که ازان سازند - و بمعنيِ جوهر تیغ نیز گفته اند ' نظامي گوید * بیت * چو بر دریا زند تیغ پلالك : بماهي گاو گوید کیفت حالك * وله بیت * پلارك چنان تافت از روے تیغ : که در شب ستاره ز تاریك میغ * وله بیت * درفشان یکے تیغ چون چشم گور : پلارك برو تافت چون پر مور * پلاسك (بفتح پا و سین مهمله) نکبت و فلاکت شرف‌شفروه گوید * بیت * در گوشمال خصم محابا روا مدار : بل کان سیه‌گلیم سزاے پلاسك است * پلپل (بکسر هردو پا) معروف ' فلفل معرب آن * پلچي (بالضم و جیم فارسي) خرمهره و پلچي‌فروش فروشندهٔ آن ابن یمین گوید * بیت * چون بنزدیك اهل عصر کنون : مرد پلچي‌فروش جوهریست * پلخ (بفتحتین و خا درآخر) گلو و حلق نزاري گوید * بیت * از بس افغان و نعره و فریاد : مردمان را فرو گرفت پلخ * پلخم و پلخمان بالفتح فلاخن ' و بعضے بداے تازي گفته اند ' سوبه‌الدین گوید * بیت * گاه بانان او نهند از قدر : مهر و مه را چوسنگ در پلخم * پلستك بوزن و معنيِ پرستك که پرستوك نیز گویند * پلغده (بضمتین و سکون غین) تخم مرغ و میوه که درونش پوسیده و برهم شده باشد سوزني گوید * بیت * دو خایه گنده پلغده شده هم اندر وقت : شکست و ریخت هم آنجا سفیده و زرده * پلفته (بضمتین و سکون فا و فتح تا) آن باشد که چون آتش در خانهٔ کاه‌پوش افتد گلولهاے کاه سوخته که هنوز آتش در میانش باشد بزور آتش بر هوا رود *

پلک بالکسر معروف ، و در اشعار خسرو بفتح لام مستعمل است چنانکه متعارف اهل هند است ، لیکن در فرهنگ گفته[1] که بکسر پا و لام نیز صحیح است والله اعلم - و بمعنی آویخته نیز آورده * پلم بالفتح خاک زراتشت بهرام گوید * بیت * کجا تور و کجا ایرج کجا سلم : اجل پاشید بر رخسارشان پلم * پلمسه (بفتح پا و میم و سین مهمله) مضطرب شدن و دست و پا گم کردن - و دروغ گفتن * پلمه (بفتح پا و میم) تخته و لوحے که ابجد وغیره بران نویسند براے اطفال عمید لومکی گوید * بیت * نخست چون پدرم پلمه بر کنار نهاد : چه غلمها که نخواندم ازان بغیر زبان * و بمعنی دروغ و تهمت نیز گفته اند لیکن بدینمعنی پلمسه آمده نه پلمه * **پلنگ** (بفتحتین) درندهٔ معروف - و چارپایهٔ چوبین که به نوار بافند و در دیار هندوستان بیشتر متعارف است و در اشعار قدما مذکور است - و (بکسر ثانی) از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار که برابر در واقع است * پلنگمشک گیاهے است که برنگ شبیه است به پلنگ و در بو بمشک و بعربی سنجلاط گویند ، فرنجمسک و فلنجمسک معرب آن ، خاقانی گوید * ع * عطر کنند از پلنگمشک ببغداد * پلوان و پلون (بالضم و سکون لام) آطراف زمینے که میان آن سبزی و غله کاشته باشند و مزارعان بران آمد و شد نمایند تا غله پایمال نگردد و آب در زمین بایستد ، و معنی ترکیبی آن پل مانند چه وان و ون بمعنی مانند است ، خسرو گوید * بیت * عجب نبود گرانبار ار فرو لغزد بآب و گل : که بختی لوک گردد چون گذر باشد بپلوانش * وله ع * که گربه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان * پلونده بالفتح بستهٔ جامه و قماش که بتازی رزمه گویند و پرونده نیز گذشت سوزنی گوید * بیت * راه باید برید و رنج کشید : کیسه باید گشاد و پلونده * پله (بفتحتین) درختے خورد که در جنگل هندوستان بسیار بود و بهندی پلاس گویند و گل نارنجی مانند ناخن شیر دارد و بیخ آن گل سیاه بود خسرو گوید * بیت * پنجه گشاده گل لعل پله : غرقه بخون ناخن شیر یله * و شیر حیوان نو زائیده که فله نیز گویند - و (بتشدید لام) پایهٔ نردبان - و کفهٔ ترازو * پلیته معروف که فتیله[2] معرب آنست *

---

(۱) حاشا که چنین گفته باشد در نسخ فرهنگ بفتحتین و بکسر یکم و سکون دوم همین دو اعراب تصحیح نموده ، و متعارف اهل هند بفتحتین است نه بکسر پا و فتح لام * (۲) و در یک نسخه فلیته ، و هو الظاهر چه فتیله اگر معربست قلب معرب خواهد بود حالانکه فتیله عربی الاصلست مشتق از فتل بمعنی تافتن ریسمان وغیره و لهذا نزد صاحب سراج فتیله قلب فلیته مبدل پلیته است و از باب توافق مت ||

پلیدي (بفتح پا و سکون لام و فتح یاے تحتاني و دال مکسور و یاے معروف) نوعي از خربزه ' و درفرهنگ بعد از یاے اول نون ساکن زیاده کرده والله اعلم *

الاستعارات

پلاس انداختن یعني پریشان و پراگنده ساختن * پل‌شکستن یعني بےطاقت و محروم گردیدن خاقاني گوید * بیت * فلك پل بر دلم خواهد شکستن : کز آب عافیت بوے ندارم * و له * بیت * عاشق محتشم بسے داري : پل همه بر من گدا شکني * پلنگان‌گوزن‌افکن یعني بهادران * پل هفت‌طاق یعني هفت فلك *

الباء التازي مع الميم

بم بالفتح تار گنده ضد زیر - و قلعه‌ایست از توابع کرمان و بهر دو معني بتشدید میم معرب آن عماره‌گوید * بیت * عدو را بر دل از وي بار غم باد : سنان او کلید فتح بم باد * و نیز پنجه زدن بر سر و دستار کسے لیکن بدینمعني در کلام قدما دیده نشد و متاخرین استعمال کرده اند *

الباء التازي مع النون

بن بالفتح باغ و زراعت - و خرمن و بدینمعني بنو و بنوه نیز آورده اند و بنوان یعني باغبان و نگاهبان زراعت و محافظ خرمن - و میوه ایست ریزه که اندرون او مغز باشد و ون نیز گویند - و بالضم بیخ - و آخر چیزے - و سوراخ مقعد * بناغ بالفتح تار ریسمان خام مولوي گوید * بیت * حله‌بافان باغ مي بافند : حلها و پدید نیست بناغ * و سوزني گوید * بیت * از کاج‌خوردن آن سگ بےحمیت جهود : بے دوك پنبه گردن خود را بناغ کرد * و دبیر و منشي را نیز گویند منصورشیرازي گوید * بیت * ضمیر من بود آن بلبلے که گاه بیان : به پیش او بود ابکم زبان تیز بناغ * و در فرهنگ بمعني انباغ نیز گفته لیکن صحیح نباغ است (بتقدیم نون بر با) مخفف انباغ چنانکه بیاید * بناج (بالفتح و نون دوم موقوف) انباغ ' و ظاهرا این لفظ نباغ است بغین که بصورت نون و جیم خوانده اند و نون اول مقدم است بر با والله‌اعلم * بنادر بالفتح دنبل * بند بالفتح پیوند دو عضو که بتازي مفصل گویند - و بند پاے و دست مجرمان و دیوانگان و اسیران - و بند در - و بند شمشیر و کارد - و بند تنبان و امثال آن - و بند اسپ و استر و جزآن - و بند ترجیع

و ترکیب - و بندے که بر پیش آب بلندند - و مکر و حیله عموما - و حیله و فن کشتي گیران خصوصا ' فردوسي گوید * بیت * نهادم ترا نام دستان زند : که با تو پدر کرد دستان و بند * و بمعنی غم و غصه نیز آمده فردوسي گوید * بیت * بیامد چنین تا لب هیرمند : همه لب پر از باد و دل پر ز بند * و بمعني طومار کاغذ - و بمعني پیمان - و بمعني جفت گاو که بجهة زراعت و عرابه باهم بدارند نیز گفته‌اند * بندار بالضم یعني بنه‌دار - و صاحب مکنت * بند امیر بندیست که در زمان عضدالدوله امیرنام مسافرے بست و با عضدالدوله گفت که اگر آنچه باید تو خرج کني من این بند را مي‌بندم بعد ازانکه بست این مثل شهرت یافت که بند بستن از امیر و زر خرج کردن از عضد * بند شهریار نام نوائیست از موسیقي * بندروغ این دو کلمه ایست که صاحب فرهنگ یك کلمه دانسته بندروغ خوانده و صحیح بند ورغ است چه ورغ بندیست که پیش آب بندند تا آب بر زراعت روان شود و اضافهٔ بند بار اضافهٔ عام است بخاص نه آنکه یك کلمه است * بندخت (بضم با و دال و سکون خا) چهره * بندرز (بفتح با و دال) جوال دوز ' اما در سامي بندروز (بواو) بمعني ریسمان که بدان جوال دوزند آورده * بندمه و بندیمه بالفتح تکمهٔ گریبان که گوے گریبان نیز گویند * بنك (بفتحتین) همان بن بمعني میوهٔ معروف - و نوعے از قماش که زمینش اطلس باشد و گلهایش زربفت بود ظهوري گوید * بیت * ز جامه‌خانهٔ عشق تو اطلسے گردون : بنعل و داغ بنك‌پوش کردهٔ ما را * و (بضمتین) مصغر بنه یعني درخت کوچك - و نشان چیزے چنانچه گویند از فلان چیز بنك نمانده یعني نشان نمانده * بنه بالضم رخت و اسباب - و بمعني بن نیز آمده * بنگاه و بنگه یعني جاے بنه * بنکران (بالضم و کاف تازي مفتوح) همان بکران یعني ته دیگي از طعام مولوي گوید * بیت * تا ز بسیاري آن زر نشکنند : بنکرانے پیش آن مهمان نهند * بنگره (بفتح با و کاف فارسي و راے مهمله) ذکرے که براے خوابیدن اطفال خوانند و نانو نیز گویند ناصر خسرو گوید * بیت * تو خفتهٔ خوش اي پسر و چرخ روز و شب : همواره میکنند ببالینت بنگره * (و بکسر اول) ریسمانے که وقت رشتن بر دوك پیچیده شود و فرموك نیز گویند * بنگشتن (بضم با و کاف فارسي) نا جاویده فرو بردن * بنگلك (بالضم و کاف و لام مفتوح) میوه ایست ریزه که مغزکے دارد و بوگلك و بن‌کوهي نیز گویند - و در نسخهٔ میرزا درخت گل باشد * بنلاد (بالضم) و بنوره (بضمتین) بنیاد دیوار و عمارت کلامي اصفهاني گوید * بیت *

یقین شناس که چندان بقا نخواهد بود : بنای عمر عدورا چو بد بود بنلاد * و بدیعی سیفی گوید * بیت * تو صدر آن سرا زیبی که باشد : ز فضلش سقف و از دانش بنوره * و در فرهنگ بنوره بفتح با و نون آورده * بنوماش ماش سبز که منگ نیز گویند * بنیچه بالضم جمعی که برا املاک بندند ظهوری گوید * بیت * داغ تو که چیده بر سر هم دفتر : بر سینهٔ من بنیچهٔ خواهد بست * بنیز (بکسر با و نون و یای معروف) هرگز ازرقی گوید * بیت * در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز : زان باک نایدم که شود کهنه پیرهن * و قطران گوید * بیت * اگر بار آیدم دلبر نیندیشم بنیز از دل : وگر باز آیدم جانان نیندیشم بنیز از جان * و بمعنی نیز - و بمعنی زود نیز آمده فردوسی گوید * بیت * اسیران ازو خواسته چند چیز : فرستاد نزدیک خسرو بنیز * بنیسک (۱) بفتح با و کسر نون و یای معروف و فتح سین مهمله) کژ که نوعی از ابریشم زبون است * بنی (بضم با و کسر نون) چیزی که از گل یا گچ سازند و دو چوب بشکل رقم هفت دران قایم کنند بجهة نقادی ابریشم میر سنجر کاشی بجهة زنجیری که در پای او کرده بودند گوید * بیت * زال فلک کلاوهٔ ژولیدهٔ نهد : نقاد شعر را بفسون بر بنی پای *

الاستعارات

بناگوش کردن کنایه ازانست که چون طفل از مادر متولد شود ماماچه که بتازی قابله گویند انگشت در دهن کودک کرده کام اورا بردارد سیف گوید * بیت * مادر ملک ز پستان شرف شیر دهد : هر کرا دایهٔ لطف تو بناگوش کند * بن کار خوردن یعنی اندیشه نمودن در عاقبت و پایان کار اومانی گوید * قطعه * خوار و دشوار جهان چون پی هم میگذرد : گر تو دشوار نگیری همه کار آسان است * توشهٔ وقت نگهدار و بن کار مخور : که فلک نیز درین واقعه سرگردان است * بن گوش یعنی اطاعت و انقیاد ' لیکن بدینمعنی از بن گوش است و بی زیادت کلمهٔ از مستعمل نباشد * بنه بستن یعنی کوچ کردن * بنیاد بر یخ نهادن یعنی بی مداری * بنفشه‌گون طارم و بنفشه‌گون مهد یعنی آسمان *

الباء الفارسی مع النون

پنام بالفتح پوشیده و پنهان کمال گوید * بیت * با اکابر بمجلس و خلوت : گفت و گوی پنام میخواهم * و این مخفف پنهام بمعنی پنهان است - و پارچهٔ مربع که بر دو گوشهٔ آن دو بند

---

(۱) و در جهانگیری و برهان بنیک بوزن شریک و نزد صاحب سراج همین اصح است و بزیادت سین تحریف ||

بدوزند و وقت خواندن زند بر روے خود بندند زراتشت بهرام گوید * بیت * بشد بر تخت زر ارداے ویراف : پنامی بر رخ و کستیش بر ناف * و چشم‌پنام تعویذ باشد زیراکه پردهٔ چشم بد است ' و گویا که پارچهٔ چهار گوشه را بواسطهٔ آنکه روے را پوشیده میدارد پنام نامیده اند * پنانك (بفتح پا و هردو نون) صمغ باشد * پنبه‌بز و پنبه‌رز و پنبه‌زن حلاج و نداف نزاري گوید * بیت * پنبه‌بزے فاش کرد یك نکت از سر عشق : در همه عالم فتاد شور ازان مسئله * پنجاهه مدت اعتکاف نصاری چنانچه چله مدت اعتکاف اهل‌اسلام * پنجهٔ گربه یعني بیدمشك * پنجپا و پنجپایك و پنجپایه یعني سرطان - و برج سرطان * پنجنوش معجونے‌است مرکب از پنج جزو که مقوي و مفرح دلست ' و فنجنوش معرب آن ' و معنی ترکیبي آن پنج حیات * پنج انگشت نباتیست که کنار رودخانها روید و ورقش مانند ورق شاهدانه بود و دود کردن آن شهوت جماع کم‌کند ' و بتازي فنجنکشت و ذوخمسة اوراق و ذوخمسة اصابع گویند ' عطار گوید * بیت * هست از شهوت اگر داري گزند : بوے پنج انگشت جوعت سودمند * و موضعیست قریب بمراغهٔ تبریز * پنجه و پنگره بالفتح نوعیست از رقص که جمعے دست همدگر را گرفته برقصند و دست‌بند نیز گویند * فنزج معرب آن - و بالضم و بجیم فارسي پیشاني * پنجه‌بند عصابهٔ که بر پنجه بندند * پنجیوده (بضم یا و واو مجهول) نصف عشر چنانکه دهیوده عشر * پنجك و پنجش و پندش و پنده و پند (هر پنج لغت بالضم) گلولهٔ ندافي کرده براے رشتن که پاغنده و کاله نیز گویند * پند بالفتح معروف - و غلیواز سوزني گوید * بیت * پند را فر هما آید پدید اندر هوا : از پر کاخ همایونت ار بود پرواز پند * و بالضم گلولهٔ پنبهٔ ندافي کرده براے رشتن چنانکه گذشت - و بالکسر نشستگاه که بتازي مقعد گویند سیف گوید * بیت * پند و نرهٔ حاسدي آن گشته مفاجا : بر کیر نجوم آرخ بر خایهٔ طب فنج * پندار بالکسر نخوت و عجب - و امر از پنداشتن ' و برین قیاس پنداشت * پنگ بالکسر کاسهٔ مسین یا رؤیین که ته آن سوراخ تنکے بکنند و در آب گذارند چون پر گردد و در ته نشیند یك پنگ شود و اکثر آبیاران میدارند و در مقسم آب نهند و تشت و سبو نیز گویند - و مطلق کاسهٔ رؤیین و مسین را نیز گویند ' و بهر در معني پنگان آمده و فنجان معرب آن ' سنائي گوید * بیت * در جهانے چه بایدت بودن : که به پنگان توانش پیمودن * و مولوي گوید * ع * مه گرفت و خلق پنگان میزنند * و رضي نیشاپوري گوید * بیت * حاصل از چشم عدوے تو و اشعار من است : جمله آبے که درین نیلي پنگان دیدم *

پنیرک (بفتح پا و کسر نون و یاے معروف) تخم خبازی بزبان کرمان که بشیرازی تخم خرو گویند کذافي الاختیارات ، و در خرد ؟ و نان‌کلاغ گفته شود ؛ اخسیکتي گوید * بیت * ربوني که چیزه ز داء الثمانین : تلافیش مشکل بود از پنیرک *

الاستعارات

پنبه‌درگوش‌کردن یعني غفلت و سخن نشنیدن * پنبه‌شدن یعني متفرق شدن - و نرم و صاف شدن * پنبه کردن پریشان کردن اخسیکتي گوید * ع * راے تو پنبه کرد سر بوالفضول را * و نیز تسلي کردن و خاموش گردانیدن مولوي گوید * بیت * چون بیاید مر ورا پنبه کنید : هفته مهمان باغ می شوید * پنبه نهادن یعني فریب دادن مولوي گوید * بیت * عقل جولاهیست زودش پنبه نه منصور وار : تا چه خواهي کرد این اشتر دل جولاه را * پنج روزه یعني مدت اندک * پنج گنج یعني حواس خمس - و صلوات خمس * پنجه بر روے کسے زدن یعني سیاه کردن * پنج شعبه یعني پنج حواس * پنجم رواق یعني سپهر پنجم * پنجۀ مریم گیاهیست که بخور مریم و چنگ مریم نیز گویند * پنجۀ بیچاره و پنج بیچاره یعني خمسۀ متحیره * پنجۀ دزدیده یعني خمسۀ مسترقه *

الباء التازي مع الواو

بو و بوے معروف - و بمعني امید نیز آمده - و بو بمعنيء بود و باشد و بوم بمعنيء باشم آمده ، و بوک نیز بمعنيء بود و باشد که در عربي لعل و عسی گویند ابن یمین گوید * بیت * تو هم ابن یمین برین میباش : مگذران عمر خود ببوک و بکاش * بوب فرش و بساط که اندوب نیز گویند رودکی گوید * بیت * شاه دیگر روز بزم آراست خوب : تختها بنهاد و برگسترد بوب * بوبرد و بوبردک (بضم هردو با) بلبل مولوي گوید * بیت * نمیداني که سیمرغم که گرد قاف میگردم : نمیداني که بوبردم که در گلزار میگردم * بوبک (بضم با و واو مجهول) درشیزه * بوبک و بوبه و بوبو و بوبش (هر چهار لغت) بمعنيء هدهد است ، چه بوبو آواز هدهد باشد چون کوکو آواز فاخته و لهذا خودش نیز بدین نام مسمی شد ، فخري گوید * قطعه * بدارائے که از انعام عامش : بود طوق حمام و تاج بوبه * که بیش از حد و از اندازه دارم : بدرگاه شه آفاق بربه * و نزاري گوید * بیت * وصال بلبل با گل هنوز نابوده : بخیره شور برآورده شانه‌سر بوبو * و در فرهنگ

بهردو باے فارسي آورده چنانکه بعضے گفته اند چه پوپ بهردو باے فارسي کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد و چون هدهد تاجدار است بدین نام نامیده شد * بوته درختے که بسیار بلند نباشد و بزمین نزدیك باشد - و بچهٔ آدمي و سایر حیوانات عموما و بچهٔ شتر خصوصا - و نشانهٔ تیر - و ظرفے که از گل سازند و زر و سیم و مانند آن دران گدازند و بوتقه معرب آن * بوتیمار مرغیست که غمخورك نیز گویند و بعربي یمام و مالك الحزن و بیونانی شفنین خوانند و گوشتش بیخوابي آرد و حفظه را قوي و ذهن را تیز کند ' گویند بر لب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگي آب نخورد * بوچ و بوش (بالفتح و بجیم فارسی و معجمه) خودنمائي و ... و در شیخ عبدالله انصاري گوید * فقره * جنید متمکن بود اورا بوچ و بوش نبوده * بوخت (بواو مجهول و خاے موقوف) پسر مرادف بخت مذکور * بور (بواو مجهول) اسب سرخ رنگ * بوران دخت[1] نام دختر پرویز که پیش از آزرمیدخت یکسال و چار ماه پادشاهی کرد و بوراني بدو منسوبست چنانکه در سعاد تاریخ گزیده آورده ' و صاحب قاموس و ابن خلکان ببوران دخت بنت حسن بن سهل زوجهٔ مامون نسبت داده ' و اول اصح است ' اما در اصل فرس باے فارسي بوده یعني دختے که بپسر شبیه است در شجاعت و ادراك ' بعد از اختلاط عجم بعرب پاے فارسي بباے تازي بدل شده * بورك بالضم شکل تماره و نوعے از آش ماست ' اخسیکتي گوید * بیت * ندانم تو از وی چه بردي ولیکن : کنار جهان پرگهر شد ز بورك * و بسحاق گوید * ع * پیش ما جز قدح بورك پرسیر مباد * بوزك و بوز بالفتح سبزيي که بر نان و جزآن بواسطهٔ رطوبت و نم نشیند شاعر گوید * بیت * تا تواند گفت نان را میخورم با نانخورش : میگذارد تا بران از کهنگي بوزك فتد * و نیز بوز زنبور سیاه که بر گلها نشیند و بهندي بهنوره گویند - و نیز گرداب * بوز (بالضم و بواو مجهول) اسب نیله که بسفیدي گراید - و مطلق اسب تند و تیز - و باستعاره مرد فهیم را گویند چنانچه کودن که اسب پالاني است بے ادراك را مولوي گوید * ع * شاگرد تو من باشم گر کودن و گر بوزم * بوزار و بوفزار گرم دارو که در طعام کنند چون دارچیني و قرنفل و زیره و فلفل ' و بعربي توابل گویند * بوفروش عطار * بویا و بویان یعني بوے خوش دهنده * بویدان ظرف خوشبوئي که بعربي جونه گویند * بوگلك و بوے گلك بن کوهي که خنجك و بن گلك نیز گویند بسحاق گوید * بیت * نخوري بوگلك و انجلك

---

(۱) این لغت همین در یك نسخه یافت شده ' و در برهان بباے فارسي و بتاے قرشت آورده ||

بے حاصل : تا بریش خود و یاران نکنی تف بسیار * بوے پرست سگے که بوے کرده جانور را بیابد و بوزه و بوزك نیز گویند * بوزنه و بوزینه و بوزینه میمون * بوزکدن بالضم ایوان * بوزه (بواو مجهول) شراب برنج معروف - و تنهٔ درخت که نرد نیز گویند * بوستان‌افروز و پستان‌افروز گل تاج خروس * بوش (بضم با و کسر واو) تقدیر و هستي فردوسي گوید * بیت * هران چیز کو ساخت اندر بوش : برانست چرخ روان را روش * بوشان (بالضم و واو مجهول) شلغم * بوشاسب و بوشباس (بضم و واو مجهول) خواب دیدن که بتازي رؤیا خوانند زراتشت بهرام گوید * بیت * نه در بیدار گفتم نه ببوشاسب : نگویم جز به پیش تخت گشتاسب * وله * بیت * جهاندیده بد پیر اختر شناس : بدو باز گفتم من این بوشپاس * بوغ بضم ده است بترمذ ازانجاست ترمذي محدث کذا في القاموس ' و در نسخهٔ سروري نوغ (بضم نون) ده‌است از ترکستان ' و ظاهرا بوغ را بتصحیف نوغ خوانده * بوغنج بضم سیاه دانه باشد * بوف بمعني بوم ظاهرا تصحیف است و صحیح کوف است * بوم بضم طایریست شوم و بدینمعني عربیست - و زمین غیر آبادان و ناکاشته ضد مرز ' و تحقیق آنست که بوم میان زمین کاشته و مرز کنارهاے آن چنانکه در لغت مرز بتفصیل بیاید ' و پاکیزه‌بوم ازجاے پاك و ازخاك پاکیزه ' و در فرهنگ بمعني سرشت و خو گفته مستند بشعر سعدي * ع * شنیدم که مردیست پاکیزه بوم * و درین تامل‌است * بومادران و بوماوران همان برنجاسپ که گلش کبود مایل بکمودت و تیزبوے است * بوماره (بواو معروف) جانوریست پرنده * بومهن (بواو معروف و میم موقوف و هاے مفتوح) زلزله اسدي گوید * بیت * برآمد یکے بومهن نیم شب : تو گوئي زمین دارد از لرزه تب * بون بفتح حصه و بهره - و بضم بمعني بن دقیقي گوید * بیت * موج کریمي برآمد از لب دریا : ریگ همه لاله گشت از سر تا بون * و در فرهنگ بمعني آسمان گفته و بیت مولوي آورده * بیت * چه خواهي ذوق این آب سیه را : چه جوئي سبزهٔ این بام بون را * و درین تامل‌است چه تون (بتاے قرشت) میتوان خواند * بوکان بضم زهدان فخري گوید * بیت * زنان حامله را بیم بد که پیش از وقت : ز مهر او بدر آیند اجنه از بوکان * بوند (بضمتین) آهستگي و بونده آهسته *

الاستعارات

بوتهٔ خاك یعني قالب آدمي * بوریاکوبي جشنے که چون خانهٔ نو بسازند براے مردم کنند * بوستان‌گل‌نماے یعني آسمان * بوسه‌شکستن یعني بوسیدن با صدا نظامي گوید

* بیت * ملك بر تنگ شکر بوسه بشکست : که شکر در دهان باید نه در دست *

الباء الفارسي مع الواو

پو و پویه رفتار میانه و بدین قیاس پویان و پوینده و پوییدن - و پو بمعنی پوینده - و امر به پوییدن نیز آمده * پوپ (بواو مجهول) کاکل مرغان و آن پرےاست چند که بر سر از پرهاے دگر بلندتر و بیشتر باشد * پوپك و پوپش یعنی هدهد ' در باے تازي گذشت و صاحب فرهنگ بباے فارسي گفته * پوپل بوزن و معنی فوفل که معرب اوست * پوت (بواو مجهول) جگر و لهذا قلیهٔ که از جگر پزند قلیهٔ پوتي گویند ' و در اکثر اشعار پوت مرادف لوت است که اقسام خوردني باشد * پوته و پوتك (بواو مجهول) خزانه و گنجینه شاه‌داعي گوید * بیت * دل بفراغت نه و لنگوته بند : ازجهة زر نه بجان پوته بند * پوخت بمعنی پخت آورده اند ' اما در اشعار خسرو که شاهد ساخته اند * بیت * همه کس بهر غارت حیله مي پوخت : شه غازي بت و بتخانه میسوخت * توخت بمعنی اندوخت میتوان خواند * پود و پوده مقابل تار جامه - و کهنه و پوسیده فردسي گوید * بیت * شهي کو نترسد : درویش پود : بشهنامه اورا نباید ستود * و رکوے سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماخ نهند تا آتش درگیرد * پور و پوره پسر مولوي گوید * بیت * خرد پورهٔ ادهم چه خبر دارد ازین دم : که من از جملهٔ عالم بدو صد پرده نهانم * و نیز پور نام راے کنوج که فور نیز گویند - و پوره تنهٔ درخت * پوران نام شهر کنوج که فوران نیز گویند - و دهےاست بخراسان * پوریان متوطنان شهر کنوج * پورك و فورك دختر راے کنوج که بهرام گور داشت * پورشسب پدر زردشت ' و پیترسب جد او * پورمند یعنی صاحب پسر - و (بواو مجهول) گیاهےاست خوشبو * پوز (بواو مجهول و معروف) پیرامون دهن مولوي گوید * بیت * روے پنهان میکند زایشان بروز : تا سوے باغش نه بگشایند پوز * پوزش (بواو مجهول و زاے منقوطهٔ مکسور) عذر * پوستگال و پوستگاله (بکاف عجمي) پوست بے موے که زیر دنبه باشد و آنرا باندك دنبه جدا کرده در سیراب پزند سنائي گوید * بیت * از غلام آنکه زي عیال آید : او ز دنبه به پوستگال آید * و له * بیت * دوستي کز پي پیاله بود : بدل دنبه پوستگاله بود * پوش (بواو مجهول) زره شهابي گوید * بیت * چو ماهي شیم آنکه به پوش‌دار : چو غوك اندران آب شد غوطه خوار * و بمعنی از راه دور شو متعارف هنداست و

بفارسي پشت گويند و صاحب فرهنگ فارسي دانسته * پوشك (بواو مجهول و فتح شين معجمه) گربه مرادف پشك مرقوم * پوشگان (بواو مجهول و فتح شين معجمه) نواييست از موسيقي * پوشنگ (بواو مجهول و فتح شين معجمه و سكون نون) ده است از نواحي هري ' فوشنج معرب آن ليكن صاحب قاموس بوسنج (بباے موحده و سين مهمله) آورده * پوشنه سرپوش ' ليكن چون در باب سين مذكور شود كه سرپوشنه سرپوش باشد پوشنه بمعني پوشش مطلق باشد * پول (بواو معروف) جهر دو معني مرادف پل كه مرقوم شد * پولاد (بواو مجهول) معروف كه فولاد نيز گويند - و نام پهلوانے ايراني - و نام ديويست مازندراني * پولاني (بواو مجهول) نوعي از آش آرد * پوله (بواو مجهول) خربزه - و هندوانه - و ساير ميوها كه درونش مضمحل و پوسيده باشد *

الاستعارات

پوست و پوستين يعني غيبت ' و پوستين كردن يعني غيبت كردن ' و در پوست افتادن يعني در غيبت افتادن ' انوري گويد * بيت * با رخ و دندانش روز و شب فلك : پوستين ماه و پروين ميكند * پوست بازكردن و پوست بازدادن (1) يعني اظهار راز كردن ' و پوست كردن يعني محرم راز ساختن فردوسي گويد * بيت * چو گشتاسب هيشوے را دوست كرد : بدانش ورا چون رهي پوست كرد * پوست سگ بر وكشيدن يعني بےشرمي كردن * پولاد يعني تيغ - و گرز نظامي گويد * بيت * مخور غيرت هند بے ياد من : كه هندي تر است از تو پولاد من * و له * بيت * نمايم بگيتي يكے دستبرد : كه گردد ز پولاد من كوه خورد * پولادخاے و پولاد رگ يعني اسب پرزور ' و آهن خاے و آهن رگ و آهنين رگ نيز گويند * پولادسنجان يعني دلاوران * پولادهندي يعني تيغ *

الباء التازي مع الهاء

بهار بالكسر ولايتے است معروف از هندوستان - و بالفتح فصل ربيع - و آتشكده - و بتخانه - و هر گل عموما - و گل نارنج خصوصا - و بمعني گل گاو چشم - و بمعني مقدار سيصد رطل يا هزار رطل - و بمعني تنگبار كه چهار صد رطل باشد عربيست ' و بمعني تنگبار بضم با ست نه فتح با * بهار بشكفته نواييست از موسيقي * بهار خوش (بواو ملفوظ (2)) گوشت خشك كرده براے نگاهداشتن كه بتازي قديد گويند زيراكه در بهار خشك كنند * بهترك در فرهنگ گفته كه پارسيان پيش از ظهور

(1) و در دو نسخه پوست باز نمودن ‖ (2) مشتق از خوشيدن بمعني خشك شدن ' نه بواو معدوله كه در برهان گفته ‖

اسلام از كبيسهٔ يكصد و بيست سال يك سال كه سيزده ماه مي بود اعتبار نموده بهترك مي‌ناميدند و اين سال در زمان هر پادشاه كه واقع ميشد دليل شوكت و عظمت آن پادشاه ميدانستند و اورا اعظم سلاطين ميگفتند بلكه عقيدهٔ ايشان آنكه اين سال جز در زمان پادشاه ذي‌شوكت واقع نمي شود چنانچه در زمان نوشيروان واقع شد و درين سال در اردي بهشت وقوع يافت شهرياري گويد * بيت * ز دور چرخ ترا عمر آنقدر بادا : كه بهترك سزدش عمر نوح و صد چون آن * بهر و بهره حصه و نصيب - و بهر بمعني براے نيز آمده اسدي گويد * بيت * چو سيصد هزار از در باج بود : كزان پنج يك بهر مهراج بود * و درين بيت هردو معني درست مي‌آيد * بهرام بالفتح نام ماه شمسي - و روز بيستم از هرماه شمسي - و ملكيست كه امور روز بهرام بدو متعلق است و محافظت مسافران ميكند - و ستارهٔ مريخ - و نام پادشاه معروف كه بهرام‌گور گويند - و سردار سپاه هرمز كه بهرام‌چوبين خوانند * بهرامن و بهرمان بالفتح ياقوت خاقاني گويد * ع * قرص خور از سنگ كند بهرمان * و قطران گويد * بيت * از رضاے او شود چون بهرمان سرخ سنگ : وز خلاف او شود چون مردم مسحور حور * و نوعے از بافتهٔ ابريشمي نازك و لطيف و سفيد و سرخ و زرد و بنفش و سياه و رنگ ديگر باشد ازرقي گويد * بيت * آن آب نيلگون معلق گمان بري : ماليده كرته‌ايست ز پيروزه بهرمان * و مختاري گويد * بيت * حله بافي كرد در سيماب‌سيما كارگاه : نقش‌بندي كرد در پيروزه پيكر بهرمان * و كاجيره - و حنا امامي‌هروي گويد * بيت * آن نگر كز تاب لعل و تاب ياقوتش شدے : آب گردون آتش و نيلوفر او بهرمان * و خسرو گويد * بيت * چنانست نكبت چرخ از ولايتش معزول : كه بهرمان عروسانست خنجر بهرام * ليكن بدين دو معني عربيست و در قاموس آورده * بهرامه ابريشم - و بيدمشك بهرامج معرب آن ' شاعر گويد * بيت * كفن خله شد كرم بهرامه را : كه ابريشم از جان كند جامه را * بهرك بالفتح چرك - و پوست اعضا كه بسبب كثرت كار سخت شده باشد و پينه نيز گويند * بهروز و بهروزه و بهروج و بهروجه (بالكسر و واو مجهول) بلور كبود در نهايت صافي و لطافت و خوش‌رنگ و بغايت كم‌بها مولوي گويد * بيت * شاهيم نه شهروزه لعليم نه بهروزه : عشقيم نه سردستي مستيم نه از سيكي * و كندر هندي را نيز گويند * بهرون (بالكسر و راے مهملهٔ مضموم و واو معروف) نام ذوالقرنين * بهشت‌گنگ در نزهة‌القلوب گويد موضعيست در حدود مشرق كه شب و روز دران يكسان است ' و بعضے اورا قبة‌الارض گويند و در گنگ‌بهشت بتفصيل اين لغت مذكور شود * بهك (بفتحتين) نقطهاے سفيد يا سياه كه بواسطهٔ بلغم رقيق و سودا بر پوست آدمي

پیدا شود و بهق معرب آن ، و اول را بهق سفید و ثاني را بهق سیاه گویند ؟ و چون مطلق ذکر کنند قسم اول مراد باشد بواسطهٔ شیوع آن * بهگزین یعني چیزے نیکو که برگزیده و منتخب باشد * بهل (بکسرتین) یعنی بگذار * بهمان بالفتح کنایه از شخصے مبهم چون فلان * بهمن ماه یازدهم از سال شمسي - و روز دوم از هرماه شمسی - و مَلَکیست که مصالح ماه بهمن و روزبهمن باو متعلق است و موکلست بر گاوان و گوسفندان و اکثر چارپایان - و جمعے از حکماے فرس گفته اند که نام عقل اول است - و پسر اسفندیار را بسبب تیمن بهمنامیِ فرشتهٔ مذکور بدین نام نامیده اند - و نباتیست که در ماه بهمن گل کند و بیخش در دواها بکار برند و دو گونه است سرخ و سفید - و نوائیست از موسیقي - و قلعهٔ بوده در نواحيِ اردبیل که درانجا دیو و جادو بسیار بوده - و کوهے است بس بلند و ظاهرا این قلعه بران کوه واقع است فردوسي گوید * بیت * بمرزے کجا آن در بهمن‌است : همه سال پرخاش اهریمن است * و ابوالفرج گوید * بیت * در ترازوے همت عالیش : دانگ سنگ آمده پژ بهمن * بهمنچنه (بکسر جیم فارسي) جشن روز دوم بهمن‌ماه که روز بهمن باشد چه قاعدهٔ پارسیان است که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آنروز را عید گیرند و درین روز انواع غلها و گوشتها پزند و گل بهمن سرخ و سفید بچینند و بر طعامها پاشند و هردو بهمن را میده کرده با نبات و قند بخورند و بهمن سفید را بسایند و با شیر بیاشامند و مقوي قوت حافظه دانند و این جشن را بواسطه چیدن بهمن سرخ و سفید بهمنچنه خوانند نه آنکه بهمنچنه نام روز بهمن باشد چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند بلکه این روز را روز بهمنچنه گویند باضافهٔ روز منوچهري گوید * بیت * بجوش اندرون دیگ بهمنچنه : بگوش اندرون بهمن و قیصران * وله * ع * رسم بهمن گیر و از سر تازه کن بهمنچنه * و انوري گوید * بیت * اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمے : روز بهمنچنه یعني دوم از بهمن ماه * بهین و بهینه یعني بهترین - و بمعنيِ هفته - و بمعنيِ حلاج و نداف نیز آورده اند ، شاکر بخاري گوید * بیت * صاحبا صد بهینه و مه و سال : بگذرد کز رهی نیاري یاد * و خواجه عبدالله انصاري گوید * فقره * بزاز ارچه پلاس فروشد بهینه باز نخوانند * بهانه معروف *

الاستعارات

به افتاد یعني بهبود سعدي گوید * بیت * بحکم نظر در به‌افتاد خویش : گرفتند هریک پیِ راه پیش * بهم‌برآمد یعني در غضب شد * بهشتي‌رو یعني خوبرو *

الباء الفارسي مع الهاء

پهانه بالفتح در لغت پانه گذشت بهر چار معني * پهپه (بفتح هردو پا) کلمهٔ تحسین چون بخ بخ که هنگام حیرت و تعجب گویند کمال گوید * بیت * روحانیان چو بینند ابکار فکر من : پهپه زنند در وي و نام خدا برند * پهر بالفتح چهارم حصهٔ روز یا شب * پهره پاس ' و پهره دار یعني پاسبان نزاري گوید * ع * مرتب داشت جمعي پهره‌داران * پهلو (بضم لام) معروف - و کنایه از نفع و فایده - و (بفتح لام) شهر چنانچه روستا ده - و پهلوان را نیز گویند ' و در قدیم اصفهان و ري و همدان و نهاوند را پهلو میگفتند چه شهرهاے معروف همین بوده‌اند و باقي ده و روستا بوده ' و زبانے که بدین شهرها منسوب بوده پهلوي گفتندے ' و آنچه در دشت و در مي‌گفتندے دري خواندندے ' فهلوي و فهله معرب هردو آن ' فردوسي گوید * مثنوي * همي بود تا یکزمان شهریار : ز پهلو برون شد ز بهر شکار * یکے لشکر آمد ز پهلو بدشت : که از گرد ایشان هوا تیره گشت * بفرمود تا قارن جنگجوے : ز پهلو بدشت اندر آورد روے * و عبدالواسع جبلي گوید * بیت * شه ایران و تورانرا مسلم شد بیلك هفته : بلاد خسرو توران بسعي پهلو ایران * و ابن یمین گوید * بیت * هستند گاه بخشش و کوشش غلام او : حاتم بزرفشاني و رستم به پهلوي * پهلواني و پهلوي زبان باستاني که در شهرها میگفتند و لهذا زبان شهري نیز گویند و نیز پهلوانان بدان متکلم میشدند فردوسي گوید * بیت * اگر پهلواني نداني زبان : بتازي تو اروند را دجله خوان * وله بیت * ز من گشت دست فصاحت قوي : بپرداختم دفتر پهلوي * پهمزك (بفتح پا و میم و زاے منقوطه) همان اسغر که خارهاے ابلق دارد و چون کسے قصد او کند آن خارها چون تیر بسوے او اندازد * پهن (بفتحتین) شیرے که بسبب مهرباني در پستان مادر طغیان کند و پهنه نیز گویند مولانا آني گوید * بیت * پستان مثال غنچه پر از شیر شبنم است : از مهر طفل سبزه برون آیدش پهن * (و بسکون ها) معروف ' و خسرو در اشعار خود بفتح‌ها نظم کرده چنانکه متعارف هند است ازانجمله گفته * ع * چون گل سوري شده گرد و پهن * پهنانه بالفتح نوعے از میمون بواسطهٔ آنکه رویش پهن است - و نان میده که بروغن پزند و کلیچه خوانند ' خاقاني گوید * بیت * چنبلك زند چو بوزنه خنبلك زند چو خرس : آن بوزنینه‌ریشك پهنانه‌منظرك * ابوشکور گوید * بیت * اگر ابروش چین آرد سزد چون روے من بیند : که رخسارش پراز چین گشت چون رخسار پهنانه * پهنور (بالفتح وسکون ها

و ضم نون) پهي باشد * پهنه بالفتح پهنا - و پهنيء ران از جانب درون كه بتازي فَطْن گويند - و نوعے از چوگان كه سرش مانند كفچه سازند و گوے دران نهاده بر هوا افگنند و چون نزديك بفرود آمدن رسد باز سر پهنه برو زنند و همچنين كنند و نگذارند كه بزمين آيد تا از حال بگذرانند و بتازي طبطاب گويند سنائي گويد * بيت * قدم در راه ملكي نه كه هر ساعت همي باشي : تو همچون گوے سرگردان و ره چون پهنه بےپهنا * و فرخي گويد * ع * پهنه بازے و كمند افگنے و چوگان‌باز * و كمال گويد * بيت * جرم هلال از برابن سبز پهنه چيست : مانا ز سم اسب تو بر وي نشان رسيد * و در فرهنگ بمعنيء ميدان گفته و همين بيت شاهد آورده * پهي (بفتح اول وكسر دوم) حنظل *

الاستعارات

پهلو يعني نفع و فايده - و پهلودادن يعني فائده دادن * پهلوتهي‌كردن يعني كناره كردن و روے برتافتن ' و همچنين پهلوكردن محمدهمگرگويد * بيت * خار پهلو كند ز صحبت گل : گر ز خلق تو بو ستاند باغ * پهلوزدن و پهلوسائيدن برابري كردن با كسے در قدر و مرتبه * پهلونهادن يعني خوابيدن *

الباء التازي مع الياء

بيا بالكسر معروف - و بالفتح در نسخهٔ ميرزا بمعنيء پُر ضد خالي * بياستو (بالكسر و سين مهملهٔ موقوف و ضم تا) گنده دهن كه آنرا سكنج نيز گويند فخري گويد * بيت * زيراكه آن چو دردے باشد سياه رنگ : وين نيز گربه ايست پلشت بياستو * و در نسخهٔ وفائي بمعنيء خمياره باشد معروفي گويد * بيت * بياستو نبود خلق را مگر بدهان : ترا بكون بود اي كون بسان دروازه * ليكن درين بيت بمعنيء گنده دهن ميتوان گفت (۱) * بيارة بالفتح درختے كه ساق بلند ندارد چون خربزه و خيار و كدو * بياغاريدن و بياغاليدن هردو در لغت آغاريدن و آغاليدن گذشت * بياوار و فياوار شغل و كار ' مثالش در باب فا بيايد * بيابانك نام موضعيست از انجاست شيخ علاءالدوله سمناني * بيجاده و بيجان (بياے مجهول) سنگريزه ايست سرخ كه مانند كاهربا جذب كاه كند و گفته‌اند كه پر مرغ را نيز جذب كند آذري گويد * بيت * ميكشد موے سنگك ساده : همچو پرهاے مرغ بيجاده * بيخويشتن و بيخويش يعني بيخود * بيخيله و بوخله يعني خرفه كه بقلة‌الحمقا گويند * بيد درخت معروف - و ديهيست از مازندران - و بمعنيء بويد و باشيد

(۱) وقتي توانگفت كه بمعنيء گنده‌دهاني باشد و برين تقدير نيز فساد معنيء شعر بر سخن‌فهم پوشيده نيست پس صحيح آنست كه وفائي گفته و سروري و قوسي و برهان بدان اقرار كرده ‖

نیز آمده فردوسي گوید * بیت * همه در پناه جهاندار بید : خرمند بید و بے آزار بید * و نام چهار کتاب هندوان که باعتقاد ایشان هرچهار آسماني اند - و کرم بید کرمیست که در بید مي باشد و خوراکش برگ بید است * بیدان معروف - و نام شهریست از ترکستان که رستم فتح کرد فردوسي گوید * بیت * دژے بود از مردم آباد بود : کجا نام آن شهر بیدان بود * بیدبرگ نوعے از پیکان که شبیه ببرگ بید است و برگ‌بید نیز گویند * بیدخت (بیاے مجهول و دال مضموم) ستارهٔ زهره * بیدستر (بیاے مجهول و دال مفتوح و سکون سین مهمله) حیوانیست بحري که هم در آب و هم در خشکي زندگي کند و سگ‌آبي نیز گویند و بترکي قندز گویند ' و گند بیدستر یعني خصیهٔ آن که جند بیدستر معرب آنست * بیدلا (بیاے مجهول و دال مکسور) هذیان و سخنان پریشان نزاري گوید * بیت * سخن جاے دگر بردم ازان سر پي بیفتادم : نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها * بیدگربه و بیدموش یعني بید مشک بواسطهٔ شباهت پنجهٔ او به پنجهٔ گربه و موش * بیدمال پاك کردن زنگ از شمشیر و آینه و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دگر که این کار را شاید و این لغت میان اهل هند متعارف است و در شعر خسرو مذکور و در کلام قدما یافته نشد * بیدواز (بیاے مجهول) کوهے است از ماوراءالنهر روحي گوید * بیت * همچون کلاه گوشهٔ نوشین‌روان مغ : برزد هلال سر ز پس کوه بیدواز * بیدوند داروئیست که شادنه نیز گویند * بید تبري یعني بید موله - و در شرفنامه یکے از اقسام هفده‌گانهٔ بید که بیدمشك نیز گویند ظهیر گوید * بیت * همچو مستان صبوحي‌زده افتان خیزان : شاخهاے سمن تازه و بید تبري * بیر بالکسر جامهٔ خواب مانند لحاف و نهالي وغیره ' و بیري یعني گستردني ' قطران گوید * بیت * گر کسے در بیر زلفین ترا بیند بخواب : پر عبیر و عنبرش باشد که تعبیر بیر * و بمعني صاعقه تیر است بقاے قرشت نه ببیاے موحده لیکن در فرهنگ هردو جا ذکر کرده - و بمعني یاد ازبیر ست نه بیر تنها ' اما حق[1] آنست که بیر و ویر بمعنئ حفظ و حافظه مي آید * بیراز (بیاے مجهول و زاے تازي در آخر) شاخ * بیران و بیرانه یعني ویران * بیرزد و بیرزه و بیرزي صمغے است مانند مصطکي سبك و خشك و مثل عسل صافي و تیز بوے طبیعتش گرم و خشك ' در عرق‌النسا و نقرس و راندن حیض و انداختن بچهٔ مرده مفید است و در مرهمها داخل کنند * بیرگند شهریست در خراسان که زعفران خوب دران میشود برجند[2] معرب آن * بیرم (بفتح با و را) نوعے

---

(۱) این عبارت همین دریک نسخه یافت شده لیکن بعد از لغت آینده * (۲) و در سه نسخه بیرجند ||

از پارچهٔ ریسمانی شبیه بمثقالی و ازو باریکتر و لطیفتر فرخی گوید * بیت * به تیر یا سپر کرگ و مغفر پولاد : همان کند که بسوزن کنند با بیرم * و بمعنی گردبر یعنی برهنه عربیست - و بمعنی عید ترکی است * بیرنگ (بیاے مجهول) نمونه و طرحے که پیش از کشیدن صورت یا پیش از بناے عمارت کشند * بیروز سنگے سبزرنگ شبیه بزمرد و بغایت کم بها مولوی گوید * بیت * چنان مستم چنان مستم من امروز :: که پیروزه ندانم من ز بیروز * لیکن بیروزه نیز سابقا نزدیك باین معنی گذشت * بیرون سرا یعنی زرے که در غیر دارالضرب سکه زده باشند که برون سرا نیز گویند * بیره‌زن (۱) همان بیزن یعنی تابهٔ گلین که بران نان پزند * بیز (بیاے مجهول) بمعنی زده - و بمعنی درفش ترکی است - و بمعنی بیزنده - و امر به بیختن معروفست ' سوزنی گوید * بیت * پاره بود چوب دست و من بدو دستی : باره همچو دو دسته برسر تو بیز * وله بیت * بیز درفش است در عبارت ترکی * سوزن هجوم ترا خلنده‌تر از بیز ؟ * بیژن و بیجن پسر گیو خواهر زادهٔ رستم * بیستاخ یعنی گستاخ * بیستار و باستار یعنی فلان و بهمان * بیستگانی ماهیانه که بنوکر دهند * بیستون کوه معروف * بیسراك و بیسرا شتر جوان پرقوت - و بعضے گفته اند شترے که مادرش عربی و پدرش دو کوهان باشد * بیسر و بیسره (بیاے مجهول و فتح سین) مرغ شکاری شبیه بشکره و پیغو اما تیزتر از هردو * بیسور (بیاے مجهول و سین مضموم) شهریست * بیشه نیستان و جنگل - و بمعنی نیی که بنوازند نیشه است بنون * بیش (۲) (بیاے مجهول) معروف - و بیخ گیاهے است بغایت زهر قاتل * بیش‌موش موشے است که زیر درخت بیش میباشد و تریاق زهر بیش است * بیغار و بیغاره (بیاے مجهول) طعنه و سرزنش * بیغال (بالکسر و غین معجمه) نیزه که بتازی رمح گویند * بیکم (بفتح با و کاف) صفه و ایوان ' و ظاهرا تصحیف بشکم است و لغتے علیحده نیست * بیکند (بفتح با و کاف) شهریست آباد کردهٔ جمشید که پاے‌تخت افراسیاب بود ناصر خسرو گوید * بیت * منه دل برجهان کز بیخ برکند : جهان جم را که او آگند بیکند * بیگار

(۱) اینست در یك نسخه مطابق دیگر فرهنگها و در یکے بیرزن و در شش بیروزن * (۲) بدینمعنی بیاے معروفست معرب بس (بکسر با و مهمله در آخر) کذا فی السراج و بهارعجم و درفرهنگ گفته اجل‌گیا کنایه از بیش باشد و آنرا بهندی بس گویند انتهی بس در هندی گوعام بود منافی ارادهٔ خصوص عندالاطلاق که ازقول این هرسه ظاهراست نیست چنانکه بعضے بیش را بزهر تفسیر نموده و ازینکه در لغات عربی بکسرآمده و درصحاح و بحرالجواهر ومخزن تخصیص آن ببلاد هند و چین کرده باے‌معروف و تعریب ظاهرست وبقول صاحب سراج درپارسی همین معرب مستعمل پس بیاے‌مجهول و انگاه لغت فرس گفتن خطا باشد ॥

(بیاے مجهول) کار بے مزد که سخره نیز گویند * بیل (بیاے مجهول) معروف - و تختهٔ بر هیئت
بیل که بر چوبے نصب کنند و کشتي بدان رانند خسرو گوید * بیت * موج سوے جاریه مي برد
دست : بیل بسیلیش همي کرد پست * و بهندي نیز بیل گویند * بیلک بالفتح منشور و قباله -
و (بالکسر و یاے مجهول) نوعے از پیکان که پهن و دراز سازند مانند بیل * بیله مرادف بیل
بمعني تختهٔ بصورت بیل که بدان کشتي رانند - و مرادف بیلک بمعني پیکان فرخي گوید * بیت *
چندان چون سوزن از وشي و آب روشن از توزي : ز طوسي بیل بگذارد بآماج اندرون بیله ؟ * و بمعني
رخسار - و بمعني پهلو نیز آمده ' خاقاني گوید * بیت * بیله تو کرد روے مه و زهره را خجل : زان
میکنند هر سحرے روے در نقاب * و سوزني گوید * بیت * آن دل که درمیان دو بیله بکین تست :
دري رسد ز قوس فلک تیر بیلکي * و زمین کنار دریا و رودخانه و اینمعني متعارف ولایت سند
نیز بود * بیمارسان مخفف بیمارستان فردوسي گوید * بیت * بدو گفت گودرز بیمارسان : ترا جاے
زیباتر از شارسان * بیمارغنج یعني بیمارے که از طول بیماري غُنج شده باشد یعني بهم آمده باشد
و گرد شده ' و در صراح در تفسیر ممراض که کثیرالمرض باشد بیمارغنج آورده ' و این لفظ در اصل
مرکبست * بینا و بیننده صاحب دیده - و چشم را نیز گویند * بینائي و بینش معروف -
و گاه چشم نیز ازان اراده کنند * بین بیننده - و امر بدیدن ' فردوسي گوید * ع * نه بیني مرنجان
دو بیننده را * و ناصر خسرو گوید * بیت * بر معصیت گماشتهٔ روز و شب : جان و دل و دو گوش
و دو بینائي * و در فرهنگ از زند نقل کرده که بینا بمعني ماه باشد که بتازي شهر گویند *
بیناس و بیناسک (بالکسر و یاے مجهول) دریچه * بیو (بفتح با و ضم یا) عروس ' و ریو و
بیوک نیز گویند و بیوگاني یعني عروسي ' سنائي گوید * بیت * برهي گر کني بفردي خوے :
از خشو و خسور و ننگ بیوے * و عنصري گوید * بیت * ساخت آنگه یکے بیوگاني : هم برآئین
و رسم یوناني * و (بکسر اول و یاے مجهول) کرمکے که جامهاے ابریشمین و کاغذ را خورد و تباه
سازد پوربها گوید * بیت * شهاب قلاوز تو دیو به : به پشم زنخدانت در بیو به * و آذري گوید
* بیت * ز عنکبوت فلک رشتهاے آتش رنگ : بتافت وز تف آن بر گلیم شب زد بیو *
بیوار و بیور (بیاے مجهول) ده هزار ' و بیوراسب یعني ده هزار اسب ' و بیور و بیوراسب لقب
ضحاک چه ده هزار اسب بر درگاه او موجود بود و بعضے گفته اند که پیش از پادشاهي داشت ' سراج الدین
سگزي گوید * بیت * از همت تو کي سزد آخر که بنده را : هر سال عشر الف ز بیوار میرسد *

بیوارة (بیاے مجهول) غریب اسدي گوید * بیت * بدو گفت کز خانه آوارة ام : ز ایران یکي مرد بیوارة ام * بیواز (بیاے مجهول و زاے معجمه در آخر) شپرة که بتازی خفاش گویند ، و قبول و اجابت ، مولوي گوید * بیت * در جهان روح کي گنجد بدن : کي شود بیواز هم‌فر هماے * و بهرامي گوید * بیت * بامید رفتم بدرگاه او ، امید مرا جمله بیواز کرد * و بعضے بمعني اول بباے فارسي گفته اند * بیوباریدن همان اوباریدن یعني فروبردن * بیور (بفتح با و ضم یا و راے مهمله در آخر) بادام و پسته و مانند آن که مغزش ضایع و تیز شده باشد و اور نیز گویند * بیورد و باورد نام مبارزے که افراسیاب بیاري پیران فرستاد - و شهر بیورد و باورد که به ابیورد معروف است بناے اوست * بیوگندن یعني بیفگندن ، و بریتقیاس بیوکنم و بیوکند * بیهدة و بیهودة (بیاے مجهول) یعني ناحق و باطل ، چه هدة و هودة بمعني حق باشد * بیهود (بفتح اول و ضم ها) چیزے که نزدیك رسیده که حرارت آتش آنرا زرد ساخته باشد و برهود نیز گویند *

الاستعارات

بےبهرة یعني بےچیز و گدا * بیخ پشم یعني گوشت نزاري گوید * بیت * از عالم معاش سه نعمت گزیده اند : روے نکو و شیرهٔ انگور و بیخ پشم * بےسخن یعني بےشك و شبهه * بےسنگ بے وقار و تمکین * بےمغز یعني سبك * بےنمازي یعني حیض شرف‌شفروه گوید * بیت * ز مردمي تو چنان شرم داشتند سباع : که شرزه دید چو خرگوش بےنمازي زن * بیننده یعني چشم فردوسي گوید * بیت * مرا آرزو نیست از مهر او : که بیننده بردارم از چهر او * بیت‌فراغ یعني آبخانه * بیذق‌سیم یعني ستارة * بےسکه یعني بےقدر و بےوقار نظامي گوید * بیت * که بےسکه را چه یارا بود : که هم‌سکهٔ نام دارا بود * بیضهٔ آتشین و بیضهٔ زرین و بیضهٔ صبح یعني آفتاب * بیضهاے زرین یعني ستارها * بیضه در آب یعني بیضهٔ که هنوز بچه دران متکون نشده * بےبغل‌بودن یعني بے برگ بودن *

الباء الفارسي مع الیاء

پي بالکسر مخفف پیه - و بالفتح معروف که بتازي عصب گویند - و بمعنی پاے - و نشان پاے نیز آمده - و گاهے بمناسبت این معني بمعنئ نشان مطلق - و بمعنئ دنبال نیز استعمال کنند چنانکه گویند این راز را پي برد یعني نشان برد و پي این رفت یعني دنبال این رفت - و

بمعني بهر و براے - و بمعني تاب و طاقت - و بمعني نوبت و مرتبه نیز آمده ؛ مثال بعضے معاني خسرو گوید * بیت * چو خواهي برتر از عالم نهي پی : بگو ترك جهان و هرچه در وی * و کمال گوید * بیت * دو راه‌رو که براهے روند بر یك سمت : عجب نباشد اگر اوفتند پی بر پی * و سیف گوید * بیت * بگذار این سخن که بر از طاق این عقول : در پاے اوفتند زمانے هزار پی * و فردوسي گوید * مثنوي * ز هند و ز فغفور و خاقان و چین : ز روم و ز هرکشورے همچنین * بیاورد بس هر کسے باژ و ساو : نه پی بود با او کسے را نه تاو * پیازك بالکسر گیاهیست که ازان بوریا بافند - و نوعے از گرز که سر آنرا بزنجیر یا تسمه بدسته نصب کنند و پیازي نیز گویند - و دهے است در دامن کوهے که معدن لعل است و لعل پیازي و پیازکي بدان منسوب است چنانکه خواجه در جواهرنامه آورده و گفته که بعضے را گمان آنکه لعل پیازي لعلے که برنگ پیاز بود و اول درستر است * پیازموش و پیازنرگس [1] پیاز صحرائي که بتازي بصل الفار و اسقیل بالکسر و عنصل بالضم گویند * پیام بمعني پیغام و ازین ماخوذ است پیامبر و پیغامبر و پیمبر و پیغمبر بحذف الف لیکن با الف در پیام آورندهٔ مطلق گویند و بحذف الف آنکه پیام از حضرت حق آرد * پیترسب (بالکسر و یاے معروف و تاے فوقاني و راے مهملهٔ مفتوح و سین ساکن) نام جد زردشت * پیتك (بالکسر و یاے معروف و فتح تاے قرشت) کرم پشم خوار که بیو نیز گویند * پیچ (بیاے مجهول) خم - و امر به پیچیدن ؛ و پیچ پیچ و پیچاپیچ خم در خم و دشوار * پیچك (بالکسر و یاے مجهول و فتح جیم فارسي) گیاهیست که بیخ ندارد و بر هر درخت که پیچد خشك گرداند و پیچه نیز گویند - و سربند زنان - و گروههٔ ریسمان و ابریشم - و انگشتري بے نگین که از شاخ و استخوان سازند * پیچه همان پیچك بمعني نخست - و زلفے که سرش مقراض کرده زنان و پسران صاحب حسن بر روے گذارند جهت زیبائي - و پوشش درخانه * پیخ (بالکسر و یاے معروف و خاے معجمه در آخر) چرك چشم * پیخال بالکسر فضلهٔ مرغ و مگس و مانند آن - و بمعني پیخ نیز گفته اند * پیختن یعني پیچیدن ؛ و پیخته و پیخت یعني پیچیده و پیچید قاضي رکن‌الدین قمي گوید * بیت * چون هست زمانه سفله پرور : کی دست زمانه برتوان پیخت * و خاقاني گوید * ع * شاه اسب عدل انگیخته دست فلك برپیخته * پیخس (بالفتح و خاے مفتوح) گمان بردن - و از روے گمان فهمیدن * پیخست یعني بپاے مالید و نرم و هموار کرد ؛ و پیخسته یعني بپاے مالیده و کوفته و

---

(۱) این لغت دوم در جهانگیري و سروري و برهان و سراج نیست و بهردو فرهنگ پسین بجاے آن پیاز دشتي آمده ॥

هموار کرده ٔ عنصري گوید * بیت * چنان بنیاد ظلم از کشور خویش : بفرمان الهي کرد پیخست * و خسرو گوید * ع * دلخسته و مجروحم و پیخسته وگمراه * پیداف بمعني پیدا فرخي گوید * قطعه * من یقینم که درین پنجه سال ایچ کسے : درخور نامهٔ او نامه بکس نفرستاد * بربساط ملک‌الشرق ازو فاضلتر : کس نه بنشست و کسے کرد نداند پیداد * پیداوسي (بالفتح و واو مفتوح) نام درمے است که درزمان کیان رایج بود هر درمے به پنج دینار چنانکه در شهنامه است * پیر (بالکسر و فتح یا) پدر مولوي گوید * بیت * مگذر زسرعشق که گردریتیمی : . مانندهٔ این عشق ترا مار و پیر نیست * پیراستن کم کردن چیزے بواسطهٔ زیبائي و آرایش چون موے از آدمي و شاخ زیاده از درخت و بدین سبب کنایه از آراستن باشد ٬ و در فرهنگ گوید پیراستن ضد آراستن چه آراستن زیاده کردن چیزے بخوش‌آیندگي و پیراستن کم کردن برائے خوبي * پیرا یعني پیرایندہ - و امر به پیراستن * پیرامن و پیرامون (بیاے مجهول) گرداگرد چیزے * پیران (بیاے معروف) سرلشکر افراسیاب که پدرش ویسه نام داشت * پیراهان و پیراهن و پیرهن و پیرهنده (هرچهار لغت) جامهٔ معروف که کرته نیزگویند مولوي گوید * بیت * برو بر بوے پیراهان یوسف : که چون یعقوب ماتم‌دار گشتي * و سوزني گوید * بیت * من ترا پیرهندم و زیباست : کهن من کلیچه ماندهٔ من * پیروز رام نام شهرتي در قدیم فردوسي گوید * مثنوي * یکے شارسان کرد و پیروز رام : بفرمود کورا نهادند نام * جهاندیده گوینده گوید ري است : که آرام شاهان فرخ‌پي است * پیروزه یعني فیروزه * پیروزي ظفر و نصرت * پیروز مظفر و منصور * پیره خلیفهٔ مشایخ و ارباب طریقت که چون یکے از مریدان بےطریقي کند چوب طریق زند * پي‌سپر یعني بپاکوفته و مالیده - و نیز راه‌رونده * پیسودن (بیاے مجهول و ضم سین مهمله) میل کردن * پیس و پیست معروف که بتازي مبروص گویند * پیسه یعني ابلق خاقاني گوید * ع * روز و شب بیني در گاو پیسه در قربان گهش * پیش (بیاے مجهول) معروف - و (بیاے معروف) لیف خرما ٬ اما در اکثر نسخ پیشن و پیشند بنون آورده اند * پیشه (بیاے مجهول) حرفت و صنعت - و بمعني قسمے از نے نیشه و نیچه است (بنون و یاے معروف) - و ریسمانے که از پیش یعني از لیف خرما بتابند و کنبار نیز گویند * پیشان یعني پیش پیش که ازان هیچ چیز پیشتر نباشد عطار گوید * بیت * اي مرد گرم‌رو چه روي پیش ازین به پیش : چندین مرو به پیش که پیشان پدید نیشت * و نیز پیشان و پیشانه پیش‌خانه و پیش‌مکان که ازان پیشتر نباشد مولوي‌گوید * ع * از چنین صف نعالم سوے پیشانه برم *

پیشانی معروف و این منسوبست به پیشان - و نیز بمعنی شوخی آمده کمال گوید * بیت * نگارا چند ازین پیمان شکستن : به پیشانی دل سندان شکستن * و سعدی گوید * بیت * طاعت آن نیست که برخاك نهی پیشانی : صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست * پیش‌خورد طعام اندك که برسبیل چاشنی خورند نظامی گوید * بیت * جهان پیش‌خورد جوانیت باد : فزون از همه زندگانیت باد * پیش‌دست یعنی پیش‌خدمت - و غالب - و بمعنی نقد - و بمعنی صدر مجلس نیز گفته اند ' مختاری گوید * بیت * بر دشمنان خود بخرد پیش‌دست گشت : آبای خویش را بهنر نیکنام کرد * پیشادست یعنی نقد - و بعضی بمعنی تقدمه گفته اند ' لبیبی گوید * بیت * ستد و داد جز به پیشادست : داوری باشد و زیان و شکست * پیشدان تقدمه باشد یعنی زرے که پیش از کار بکارگر دهند عسجدی گوید * بیت * زبس حرص بخشش نکرده سوال : بسایل دهد جود او پیشداد * و لقب یازده تن از پادشاهان عجم کیومرث هوشنگ طهمورث جمشید ضحاك افریدون منوچهر نوذر افراسیاب زو بن طهماسب بن منوچهر گرشاسب * پیش‌شاخ جامهٔ مانند فرجی که پیش آن بازباشد و اکثر زنان پوشند * پیشکار یعنی پیش‌خدمت و خادم * پیشگاه و پیشگه صدر مجلس - و صاحب صدر را نیز گویند قطران گوید * بیت * ای پناه مهتران وی پیشگاه خسروان : چون تو هرگز نیست دیده تاج و گاه خسروان * و فرخی گوید * بیت * گفت آنکه پیش عرصهٔ گهت ایستاده اوست : گفتم به پیشگاه بود جاے پیشگاه * و مختاری گوید * بیت * ای پیشگه بزرگواری : بس محتشم و بزرگواری * پیش‌گو معرّف یعنی آنکه چون کسے بمجلس بزرگان آید بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس مطلع شده فراخور آن تعظیم کنند - و بعضے گفته اند شخصے که عرض مطالب بخدمت پادشاهان و امرا کند ازرقی گوید * بیت * مر وفا را طبع محمود تو آمد پیش‌گو : مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان * و شرف شفروه گوید * بیت * گر کُند گشت تیغ زبانم ز مدح تو : بپذیر عذرم ای کرمت پیش‌گوے من * پیش‌نشین یعنی پازاج و ماماچه که بتازی قابله گویند * پیشیار پیش‌خدمت و مددگار مرادف پیشکار - و پیشاب و بول ' رودکی گوید * بیت * تخت و دولت چو پیشکار تو اند : نصرت و فتح پیشیار تو باد * و سنائی گوید * بیت * آنچنان دردے که با جانان بگوید دردمند : نے ازان دردے که با ترسا بگوید پیشیار * پیشیاره (بیاے مجهول) حلواے تنك و نرم از آرد و روغن و دوشاب که بعربی شفارج گویند بالضم کذافی السامی ناصر خسرو گوید * بیت * سخن باید که پیش آری خوش ایراکه : سخن بهتر بسے از پیشیاره * اما

در قاموس گوید شفارج طبقی که فنجانها و سکرجات دران گذارند معرب پیشیاره ؛ و از فرهنگ معلوم میشود که بعد از شین یاے حطی است و از قاموس و سامي مفهوم میشود که باے فارسي است * پیغان (بیاے مجهول) عهد و پیمان - و هرزه و هذیان * پیغاله (بیاے مجهول) شراب * پیغله و پیغوله گوشه و کنج * پیغن و پیگن (بفتح اول و فتح غین در اول و کاف فارسي در ثاني) سداب ؛ فیجن معرب آن؛ اما کاف فارسي درین لغت و امثال آن از غین افصح است چنانکه در مقدمه گذشت * پیفه (بیاے معروف و فتح فا) چوبےاست پوسیده که در خوزستان بجاے سوخته بکار برند * پیغو و پیگو بالفتح نام ملکیست بطرف چین جانب زیرباد - و پادشاه آنرا نیز گویند؛ اسدي گوید * ع * ز یاقوت سیصد کمر پیغوي * و ناصرخسرو گوید * ع * امروز تکین و ایلك و پیگو * پیگار جنگ و جدال * پیکان معروف - و نیز جمع پیلك ؛ خاقاني گوید * ع * بسته کمر آسمان چو پیکان * و نظامي گوید * ع * که در پاے پیکان بود کعب گرگ * پیکاني نوعے از لعل - و جنسے از نوشادر که بر هیئت پیکانست * پیکر یعنی جثه * پیل معروف که فیل معرب آنست - و گره ازینجهت غدود را دشپیل گویند یعني گره زشت چه دش بالضم بمعنيِ زشت بود * پیلسته یعنی استخوان پیل که عبارت از عاج باشد و پیلستگین آنچه از عاج سازند ؛ اما در اشعار قدما که شاهد اینمعني آورده اند بیلسته است (بباے تازي) بمعنيِ گلے از گلها ؛ چنانکه گذشت؟ * پیله گروهۀ ابریشم - و گاهے کرم ابریشم را نیز گویند - و بمعنيِ خریطۀ دارو نیز آمده و لهذا دارو فروش را که خریطها بر دوش کرده بکوچها دارو فروشد پیلور گویند و فیلور معرب آن و فلاوره جمع - و بمعنيِ پلك چشم محل تامل است و در شعر مولوي * بیت * گرچه پیله چشم برهم میزني : در سفینه خفتۀ ره میکني * گرچه پلك چشم برهم میزني * دیده شده * پیل‌امرود نوعے از امرود * پیلپا همان پاے پیل بهردو معني یعني نوعے از قدح یا صراحي - و حربۀ از زنگیان - و بمعنيِ داءالفیل نیز آمده * پیلتن لقب رستم * پیلسم (بفتح سین مهمله) برادر پیران ویسه که رستمش کشت ؛ و از قافیۀ شعر فردوسي ظاهر مي‌شود که بضم سین باشد ؛ و از شعر خاقاني بفتح سین ؛ و ضم سین درست است و فتح ضرورت قافیه است چه معنيِ ترکیبي آنکه سمش چون سم پیل است درگندگي و محکمي و قوت ؛ و اطلاق سم بر پاے انسان آمده چنانکه بیاید * پیلغوش و پیلگوش گیاهے است که برگ پهن‌دارد و بارش چون بارِ چنار و بیخش گرد میباشد و لوف نیز گویند - و در فرهنگ گلے است که بر کنارهاش نقطهاے سیاه است - و در تحفه و نسخۀ وفائي سوسن آسمانگون که بر کنارهاش نقطهاے سیاه است و رخنهاے

کوچک دارد - و قومے از یاجوج که گوش دراز و پهن دارند - و چیزے مانند بیل که پهن‌تر از بیل سازند و از سه طرف کنارهایش بلند کنند و یک جانب پست گذارند و دستهٔ کوتاه دارد و فراشان چون جاروب کرده خاک و خاشاک جمع کنند در پیلگوش کرده بیرون اندازند و خاک‌انداز نیز گویند ابوالفرج گوید * بیت * آفتابش پیلگوش خاکروب : آسمانش گنبد خرگاه باد * پیمان عهد و شرط - و خویش و پیوند مولوی گوید * بیت * با او همه کوفند توکو عهد وکو سوگند تو : چون بوریا بر میشکن ای خویش و ای پیمان من * پیمانه قدح - و ظرفی که بدان غله و جزآن پیمایند * پیمودن و پیماینده و پیمایش معروف * پینو (بوزن مینو) کشک که بترکی قروت گویند و پینوک (باضافهٔ کاف تازی در آخر) نیز آمده * پیو (بفتح پا و واو معروف) کلوخ - و (بواو مجهول) رشتهٔ که از اعضا برآید و نارو نیز گویند * پیوس (بکسر اول و واو مجهول) امید و طمع ، و پیوسد یعنی امید دارد ، و پیوسی[1] امید بهی ، و صحیح بباے تازی است و زایده است[2] و کلمه یوس است مرادف یوز بمعنی جست وجو نه بمعنی امید و طمع * پیوند اتصال - و اتصال کننده - و امر باتصال * پیوسته یعنی متصل - و همیشه ، و برین قیاس پیوست و پیوستن * پیهن (بکسر پا و فتح ها) همان اسغر که خارهاے ابلق دارد و بسوے مردم چون تیر اندازد * پیواسته حصار و فصیل اورمزدی گوید * بیت * برج پیواسته اش هست بر از اوج حمل : برگذشتست سر کنگرهٔ اش از کیوان *

الاستعارات

پیاده‌نهادن یعنی پیاده طرح دادن و آن کنایت از زبون دانستن حریف بود * پیاله گل آگین کردن یعنی پر می کردن * پیراهن‌کاغذی یعنی دادخواهی - و روشنی صبح * پیر برنا وش یعنی دنیا - و فلک * پیر پنبه یعنی کسے که بغایت پیر شده باشد چنانچه اصلا موے سیاه نداشته باشد کمال گوید * بیت * درخانگاه باغ نه صادر نه وارد است : تا پیر پنبه گشت حریف گران برف * و در شرح انوری گفته صورتے مهیب که در باغ نصب کنند براے رمانیدن مرغان و همین بیت شاهد آورده و اینمعنی به بیت مناسب‌تر است * پیر دوموے یعنی زمانه که ابلق نیز گویند بواسطهٔ روز و شب * پیر سالخورده یعنی شراب * پیر سراندیب یعنی حضرت آدم علی نبینا و

---

(۱) اینست در دو نسخه و در شش به پیوسی ، و در لغت پوسیدن به پیوس بمعنی نیکی‌جوے آورده *

(۲) این توجیه غلطست چه زیادت باے دیگر برین تقدیر وجهی ندارد دران اشعار که صاحب فرهنگ بسند آورده ॥

علیه السلام * پیروزه‌چادر یعنی فلک * پیشانی یعنی شوخی و بیحیائی - و در فرهنگ بمعنی مواجهه و مقابله - و تکبر و نخوت آورده نزاری گوید * بیت * گر خدا را بندهٔ بگذار نام خواجگی : پیش او چون سر نهادی بار پیشانی چه سود * واین بیت مثال شوخی و بیحیائی نیز میشود * پیشهٔ آتش یعنی کار شیطان نظامی گوید * بیت * تیز تکی پیشهٔ آتش بود : بار نمائی رنگ آن خوش بود * پیکار پرستان یعنی جنگجویان و پهلوانان * پیکران درخش یعنی ستارها - و صوفیان صورتهاے روحانی را گویند * پیک رایگان یعنی ماه - و باد صبا * پیک فلک یعنی ماه * پی کورکردن یعنی بے نشان شدن سنائی گوید * بیت * چون عشق بدست آمد تن کور کن و خوش زی : چون عقل بپاے آمد پی کور کن و خوش زن * پیل بالا و پیل وار یعنی بسیار * پیل افکندن یعنی پیل طرح دادن که کنایه از عاجز کردن باشد * پیلمال یعنی پامال کردن بقهر و غلبه * پیل هوا و پیل معلق درهوا یعنی ابر * پیمانه پرشدن یعنی عمر بآخر رسیدن * پیراهن قباکردن یعنی چاک کردن * پیر دهقان یعنی شراب * پیر فلک یعنی زحل * پیر هفت فلک یعنی مشتری * پیکان مقراضه یعنی دو شاخه *

باب التاء مع الالف

تا کلمهٔ اِنتها - و مخفف تاو بمعنی عدد چنانکه گویند یکتا و دوتا - و مخفف تار حافظ گوید * بیت * مغنی ملولم نوائے بزن : بیکتائی او که تائے بزن * و بمعنی زینهار - و بمعنی مانند نیز گفته‌اند سعدی گوید * بیت * ز صاحب غرض تا سخن نشنوی : که گر کار بندی پشیمان شوی * و کاتبی گوید * بیت * هر ساز که هست تاے آن بتوان یافت : تنبور ویست آنکه ندارد تائے * و بعضے گفته اند تا براے غایت زمانی و مکانی است و ازینجاست تا در بیت سعدی و اینجا لفظے محذوف است مثل آنکه ز صاحب غرض تا توانی سخن نشنوی و در کلام اکابر بسیار واقع است که بجهة اختصار لفظے را حذف کنند بقرینهٔ مقام و صاحب جهانگیری ازین غافل شده درین بیت بمعنی زنهار گفته - و بمعنی واحد نیز معروفست چنانکه گویند فلان چیز دوتا ست یعنی دو واحد است و از دو فراهم آمده نه آنکه تا بمعنی عدد باشد و ازینجاست که ساز دوتاره و سه‌تاره را دوتا و سه‌تا گویند یعنی دو عدد و سه عدد وتر دارد نه آنکه تا بمعنی تار است - و بمعنی مانند نیز نیامده چنانکه در فرهنگ گفته - و بمعنی طاق ضد جفت نیز آمده خاقانی گوید * بیت * جانم

زنهیب کودك آسا : با حرص بباخت جفت با تا * و بمعني طاق که جامهٔ یکتو باشد نزاری گوید * بیت * تا بدیوان ممالك در حساب : زر بدینار آید و جامه بتا * ظاهر آنست که تا بدینمعني فارسي است و طاق معرب آنست چه بقاعدهٔ تعریب قاف یا جیم در آخر کلمهٔ که حرف علت دارد زیاده کنند و تا را بطا بدل سازند * تاتا گرفتن زبان در سخن که بتازي لکنت گویند زیرا که این حالت در گفتن حرف تا بیشتر باشد * تاب و تاو فروغ و پرتو - و گرمي - و پیچ و خم - و طاقت و توانائی - و بمعني تابنده - و امر بتابیدن نیز آمده - و در فرهنگ بمعني محنت و مشقت آورده سنائي گوید * ع * شب بدو در برنج و تاب شده * تابخانه و تاوانه خانهٔ که دران بخاري و تنور باشد - و بعضی گفته‌اند خانهٔ که زمینش مانند زمین حمام مجوّف سازند و روباه‌خانها کنند و زیرش آتش افروزند تا گرم شود و زمستان بسر برند خاقاني گوید * بیت * سردابهٔ وحشت زمانه : از فر تو گشت تابخانه * و در نسخهٔ سروري تابخانه خانهٔ که دران تابدانها باشد که آنرا جامخانه نیز گویند و تاوانه خانهٔ تابستاني را گفته فخر گرگاني گوید * ع * فلان تاوانه کو را در گشاد است * لیکن او را تابدان(۱) گویند نه تابخانه و شاهدی میخواهد * تابسه و تاوسه (بباے تازي و سین مهملهٔ مفتوح) چراگاه پرآب و علف * تابوك مخارجهٔ عمارت که در تحت آن ستونے نباشد فرالاوي گوید * بیت * هوشم ز ذوق لطف سخنهاے جانفزاش : از حجرهٔ دلم سوے تابوك گوش شد * تاپاك و تپاك تپش و اضطراب * تاپال (بباے فارسي) تنهٔ درخت - و بعضی گفته اند لغتي است در تپال بمعني هر چیز لك و ضخم و نا تراشیده ' و ظاهرا تنهٔ(۲) درخت ازین ماخوذ است * تاتلي (بتاے ثاني مکسور) دستارخوان شیخ جنید خلخالي گوید * بیت * چو خوردم تاتلي برداشت از پیش : دعا و شکر نعمت کرد درویش * تاجران (بضم جیم) کسے که معنی لغتی بلغتی بفهماند و بعربي ترجمان گویند * تاجك و تازك و تازیك و تاجیك (هر چهار لغت بکسر ثالث) غیر مردم ترك که در عجم باشند * تاخ و تاغ درختی است صحرائي که آتش چوب آن از هیزم دیگر بیشتر ماند و بعربي عضاه گویند ' و گاهے تاق نیز گویند و این از تغیر لهجه است چه قاف در اصل فرس نیامده ' اسدي گوید * بیت * پر از کوه و بیشه جزیرے فراخ : درختش همه عود و بادام و تاخ * و قطران گوید * بیت * آبست جود او و دل دوست چون خوید : خشمش

---

(۱) تابدان بمعني طاقچه و سوراخیست که ازان روشني بخانه درآید نه بمعني جامخانه ‖ (۲) یعنی بمعني تنهٔ درخت لخ ‖

چو آتش است و تن خصم خشك تاغ * و شاعر گوید * بیت * در جوالت کنم چو هیزم تاق : بتبر گویمت طراق طراق * و نیز تاغ تخم مرغ - و قلعهٔ از سیستان - اما در سامانی تاخ نام شجریست که آنرا آزاد درخت نیز گویند و آنرا باریست شبیه بکنار و آنرا تاخلك گویند بطریق تصغیر و معرب آن طاخلك باشد ' و شیخ رئیس در قانون گوید آزاد درخت شجرة معروفة لها ثمرة شبیهة بالنبق و یسمونه بالروي شجرة الاهلیلج و کنار و بطبرستان طاخلك ' و ظاهرا در بیت اسدي نیز بمعنی تاغ نباشد چه آنرا در برابر عود و بادام آوردن در تعریف اشجار جزیره نیکو نباشد * تاخیره نصیب و سرنوشت چنانکه گویند تاخیرهٔ تو چنین بود * تاخته (بخاے موقوف) یعني دوانیده - و بمعني ریخته نیز گفته اند * تارا یعني ستاره عیسی شوستري گوید * ع * فروغ طلعت عدلش بسوزد نحس تارا را * تاراب دهے است بسه فرسنگي بخارا * تارات یعني کرات و مرات جمع تارة بمعني یکباره و این عربیست - و بمعنی تاراج شاهدے نیافتم و شعر خاقاني مناسب معنی اولست نه بمعني تاراج چنانچه جهانگیري گمان برده * تارخ (بفتح را و قیل بالضم) نام آزر بزبان پهلوي و تارح (بفتح را و حاے مهمله) معرب آن چنانکه در فرهنگ گفته ' اما در قاموس تصریح بتعریب نکرده و نام پدر ابراهیم علیه السلام گفته و آزر عم آنحضرت است پس صاحب فرهنگ را دو خطا واقع شده یکے آنکه تارح بفتح را و حاے مهمله است و او بضم را و خاے معجمه گفته دیگر آنکه پدر حضرت ابراهیم است و او نام آزر که عم حضرت است گفته ' لیکن ظاهر آنست که این لفظ فارسیست و حاے مهمله در فارسي نیامده و مشهور آنست که آزر پدر حضرت ابراهیم است و صاحب فرهنگ بنابرآن قول گفته ' و ملا شرف الدین علي نیز در ظفرنامه گفته که تاریخ[1] از لفظ تارخ ماخوذ است و این نیز موید صاحب فرهنگ است * تارتنك (بفتح تا و نون) یعنی عنکبوت * تار و تارك و تاره یعنی میان سر سوزني گوید * ع * تاج شرف داري وکرامت بر تار * و مختاري گوید * بیت * از هول کنون جان دهد برشوت : آنکس که همي تیغ زد بتاره * تار و تاره و تان و تانه ضد پود - و نیز تان بمعني شما - و بمعني دهان آمده عمادي گوید * بیت * کوچك تانے که در حکایت : ریزد همه درهاے مکنون * تار و تاران و تارین و تارون و تاره و تاري (هر شش لغت) بمعني تاریك فردوسي گوید * بیت * اگر چه مرا روز تارون شود : ز فرمان

---

(۱) در مصباح المنیر گفته تاریخ معربست و نزد بعضے عربیست و در کشاف الاصطلاحات گفته نزد بعضے قلب تاخیر و نزد بعضے عربي نیست مصدر مورخ است و آن معرب ماهروز ' و در صحاح و صراح و قاموس اشعار بتعریب نکرده ॥

اوبيست هرچون شود * مولوي گويد * ع * شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تارين كنم * و خواجو
گويد * بيت * شود در گردنم بند و سلاسل : خيال زلف او شبهاے تاره * و بايد دانست كه تاران
مركبيست از تار ضد روشن و از الف و نون كه افادهٔ معني فاعليت كند مانند خندان و شادان و چنانچه
در لغت عرب اسم فاعل لازم آيد چون قاصر بمعني كوتاه نه كوتاه‌كننده همچنين در فارسي تاران بمعني
تاريكست نه تاريك كننده ' و تارين نيز مركبست از تار ضد روشن و از يا و نون مانند آهنين و سيمين
و اين معني از باب مبالغه است چه گويا از غايت تاريكي گوهرش در اصل از تاريكي ساخته شده *
تاره و تارم بمعني طارم كه معرب آنست - و نيز تارم شهريست معروف معرب آن نيز طارم است' ناصر
خسرو گويد * بيت * مگر كايشان همي بيرون كشندت : ازين همواره دي در سبز تاره[1] * تار و تاره
يعني تار ابريشم - و تار مو - و مانند آن ابن يمين گويد * بيت * چون ديدهٔ مورے و چو يك تارهٔ
موئے : آورده ببازار دهانے و ميانے * تار و تال درختيست شبيه بدرخت خرما كه در هند
ميباشد و تاري و تارين آبے كه ازان درخت برآرند و شراب مسكر است - و نيز تال طبق برنجين و
مسين - و دو پيالهٔ كوچك كم‌عمق از برنج سازند و بصداے آن اصول نگاهدارند - و تالاب كه آبگير
نيز گويند ' و بسه معني اول هندي است نه فارسي * تار و تور سخت تاريك * تار و مار
و تال و مال يعني زير و زبر فردوسي گويد * بيت * تهمتن بزابلستانست و زال : شود كار
ايران همه تال و مال * و له بيت * شد از بےشباني رمه تال و مال : همه دشت تن بود بيدست
و يال * تارميغ يعني ميغ تيره و آن بخاريست كه در زمستان بهوا پديد آيد و روے زمين را تيره
گرداند و نژم نيز گويند و بتازي ضباب خوانند مختاري گويد * بيت * سرما چنان در آتش خورشيد
جسته بود : كز تار ميغ گفتي طشتے است اندر آب * تارو در جهانگيري بمعني كنه كه بعربي قراد
گويند و آن جانوريست كه خون چهارپايان مكد ' و طبيعيين ذكر كرده اند كه او بمرگ خود نميرد چنانچه
در كتاب حيوان شفا و حيوة الحيوان بنظر رسيده اما در باب نون نيز آورده ' و ظاهرا بنون اصح است
و در اكثر فرهنگها نيز چنين است * تاز امردے كه مايل فساق باشد اوحدي گويد * بيت * چه
وفا خيزدت ز تاز و جلب : ياري از روشنان چرخ طلب * و فرخي گويد * ع * چونانكه تازبار شود
بر فراز تاز * و در فرهنگ بمعني محبوب گفته فردوسي گويد * بيت * بدو گفت مادر كه اي تاز

---

(۱) چنين ست اين مصرع در همه نسخ و در فرهنگ و جواهر الحروف ليكن در ديوان ناصر خسرو مطبوع تبريز بدينگونه * ع *
ازين همواروے در سبز باره * باره بمعني قلعه و حصار باشد' پس شاهدے ديگر بايد اگرچه ميم و ها باهم بدل ميشود ॥

مام : چه بودت که گشتي چنين زرد وام * و سوزني گويد * بيت * زان روے که دام دل هر ناز مدامست : مولاے مدامیم و مدامیم و مدامیم * و ليكن اين مثال معني اول ميشود - و بمعني تاخت - و تازنده - و امر بتاختن معروفست * تازانه مخفف تازيانه * تازنگ (بفتح زاے معجمه و سكون نون و كاف عجمي) پيلپايه * تاژ (بژاے عجمي) خيمه كه سايبان نيز گويند * تاسا و تاسه ملال - و تيرگي روے از اندوه - و بعضے گفته اند اضطراب و تپش دل و بمجاز اندوه و ملال را گويند * تاش كلف كه بر روے و اندام مردم پديد آيد و ككمك نيز گويند * تاشك (بفتح شين معجمه) مسكه كه بتازي زبده گويند - و مرد چابك و چالاك چنانكه صاحب فرهنگ گفته ، و معني اول شاهدے ميخواهد و معني ثاني بعضے گفته اند خطا ست و صحيح تاشك ؟ بضم شين است بمعني جوان نازك اندام رشيق القد چنانچه بر روزمره دانان ظاهر است * تاشكل (با شين منقوطة موقوف) بمعني آزخ * تافته يعني تابيده و بر فروخته - و گرم شده - و كوفتة راه يا كوفتة غم و اندوه - و بر گشته و برگرديده - و زلف و ريسمان تاب داده - و نوعے از بافتة ابريشمي ، و برين قياس تافتن * تاك درخت انگور * تافشك (بفا و شين منقوطة مفتوح) ديوك كه بتازي ارضه خوانند * تاگاج بمعني ناگاه در باب نون بيايد ، و همچنين تارچوبه مارچوبه است و در باب ميم بيايد و جهانگيري در هر دو لغت سهو كرده و تصحيف خوانده و در هردو باب آورده ، و اول صحيح بنون و ثاني بميم است * تالار عمارتے كه چهار ستون بر چار طرف صفه بزمين فرو برند و بالاے آن بچوب و تخته بپوشند * تالانه نوعے از شفتالو * تالش (بكسر لام) قومے از مردم گيلان ابن يمين گويد * ع * خسرو خسرونشان تالش جمشيد فر * و در قاموس ناحيةً از اعمال گيلان * تالگي (بلام موقوف و كسر كاف فارسي) گشنيز صحرائي * تالواسه و تلواسه بے آرامي و بيقراري * تام بمعني اندك بزبان طوسي ليكن مشهور سوتام است چنانكه بيايد * تامول و تالبول برگ پان كه در هند باهك و فوفل ميخورند ، و در قاموس نيز آورده ، و تنبول نيز گويند * تان بهر سه معني در لغت تار و تاره گذشت * تانستن مخفف توانستن ، و برين قياس تانست و تانه و تانم * تانگو (بنون موقوف و ضم كاف عجمي) حجام ، و تونگو نيز گويند * تانول (بضم نون) پيرامون دهن كه پوز گويند عسجدي گويد * بيت * من پيرم و پيدا شده فالج همه بر من : تانولم و بيني كج و كفته شده دندان * چنانكه در فرهنگ گفته ، و ساماني گفته كه مركبست از تا بمعني ادات انتها و غايت و نول بمعني منقار و بطريق مجاز بر آنچه از انسان بمنزلة منقار باشد مطلق شود ، و تعسف و تكلف اين ظاهر است ، و

ظاهرا این کلمه تان‌تول است مرکب از تان و تول بتا و تان بمعنی دهن و تول بمعنی خمیده وکج والله اعلم * تاول (بفتح واو) خر و گاو جوان فخری گوید * بیت * گاه بخشش بسایلان بخشد : گلها اسب و استر و تاول * و بعضی بجاے لام کاف گفته اند - و (بکسر واو) آبلهٔ که بسبب سوختن و کارکردن بر اعضا پدید آید و آن مخفف تاب‌ول است مرکب از تاب بمعنی حرارت و ول که بلغت دری گل باشد و معنی ترکیبی آن گل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانچه سامانی بدان تصریح کرده ' و الیق آنست که مخفف تاوول گویم چه در اصل لغت دری تاب بواو است بجهة استکراه دو واو یکے را اسقاط کردند * تاوانا در فرهنگ بمعنی قوت و توانائی گفته کمال گوید * بیت * هرکه او را هست معنی کمترک : بیش بینم لاف تاراتاے او * تاه عدد فرد - و زنگ شمشیر و آینه و امثال آن ' سوزنی گوید * بیت * همتاه شه شرق ز کس نشنود این ماه : زیرا ملک‌الشرق ز همتاهان تاه است * تاهو (بضم ها) شراب عرقی خسرو گوید * بیت * تکلف نیست حاجت خوبروئی خواهم و کنجی : مے تاهو نه انگوری سکوره گل نه جام جم *

الاستعارات

ا تابهٔ زر یعنی آفتاب * تاج گردون آفتاب * تاج فیروزه فلک - و تاج کیخسرو *

التاء مع الباء التازي

تبار بالفتح دودمان - و خویشاوند * تباشیر چیزے سفید که از میان نے هندی که بانس و بنبو گویند برآید طباشیر معرب آن * تباه معروف * تباهه و تواهه و تباهچه و تواهچه و تبه و تبهره (هر شش لغت بتالفح) گوشت نرم و نازک شرحه شرحه کرده طباهجه معرب آن و بتازی چنین گوشت را کباب گویند مولانا مظهر گوید * بیت * نه مرد مفتی و قاضی شدم که دارم دوست : بهین تباهچهٔ یا لطیف حلوائے * و فرخی گوید * بیت * با من چون گل شگفته باشی گه گه : گاهے باشی چو کارد با گوشت تبه * تب‌یازه یعنی تب لرزه چه یازه بمعنی حرکت است ' و در فرهنگ تب بادہ بدال آورده غضایری گوید * بیت * چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد : که گوئی گرفتست تب باده او را * لیکن درین بیت تب‌یازه نیز توان خواند * تبت و تبد (بکسرتین) پشم نرم که کرک و گاغر نیز گویند * تبخال و تبخاله جوششے که بر لب از حرارت تب پدید آید * تبر (بفتحتین) معروف * تبرستان ملکے معروف زیراکه تبر دران متعارفست ' طبرستان معرب

آن * تبرخون چوبیست سرخ‌رنگ بغایت سخت و گران و املس که شاطران ازان چوب دستي سازند طبرخون معرب آن نظامی گوید * بیت * لب تبري‌وار تبرخون بدستش : مغز تبرزه بتبرخون شکست * و در فرهنگ بمعني عذاب گفته ناصرخسرو گوید * بیت * فضل تبرخون نیافت سنجد هرگز : گرچه بدیدن چو سنجد است تبرخون * وله بیت * زرد چو زهره است عارض بهي و سیب : سرخ چو مریخ روے نار و طبرخون * و این محل تامل است چه تبرخون بمعني چوب سرخ نیز درست است * تبرزد و تبرزه شکر سپید سخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده اند طبرزد معرب آن - و در فرهنگ گفته تبرزد رستني است که الوا گویند و بتازي صبر سعدي گوید * بیت * طبرزد همان قدر دارد که هست : و گر در میان شقایق نشست * و این نیز محل تامل است چه مصراع اول چنین مشهورست * ع * جعل را همان قدر باشد که هست * و نیز تبرزه قسم نمکے است که از کوه نشاپور و سایر جبال بهم‌رسد - و قسمے از انگور بغایت شیرین که خاص تبریزاست ٬ و اول را بواسطهٔ مشابهت رنگ و شکل و ثاني را بواسطهٔ مشابهت مزه با شکر تبرزه بدین نام خوانند * تبرزین تبرے که سپاهیان بر پهلوے زین بندند - و نمکیست کوهي که تبرزه نیز گویند ناصرخسرو گوید * بیت * مشك تبتي به پشك مفروش : مستان بدل شکر تبرزین * و درین تامل است چه تبرزین کهن و آهن کهن نیز در ولایت بشکر و حلوا معاوضه کنند چنانکه شاعر گوید * بیت * دل بدان لعل شکرآسا ده : آهن کهنه را بحلوا ده * تبرك (بفتح تا و را و سکون با) هرحصار عموما - و قلعهٔ اسپاهان خصوصا - و در قاموس قلعهٔ ري را نیز گفته و بفتحتین آورده چنانکه مشهور است طبرك معرب آن ٬ شرف شفروه گوید * بیت * یکروزه وجه حاشیهٔ درگه تو نیست : چندین ذخیرها که برین سبز تبرکست * تبست (بفتحتین) تباه و از کار افتاده سوزني گوید * بیت * اگر نه عدل شهستے و نیك‌رائي او : شدے سراسر کار جهان تباه و تبست * تبستغ (بفتحتین و سکون سین مهمله و ضم تاے فوقاني) فصیح و تیز زبان منجیك گوید * بیت * گشتم از یمن مدحت شه دین : در سخن بس تبستغ و شیوا * تبش (بفتح اول و کسر دوم) گرمي و تابش * تبشي (بفتح اول وسکون دوم و کسر شین) طبقے که از مس و نقره و جز آن سازند و لبش باریك و برگشته کنند ابن یمین گوید * بیت * باز در بزم چمن نرگس سرمست نهاد : بر سر تبشي سیمین قدح زر عیار * وله * بیت * غمزهٔ سرمست او عربده آغاز کرد : نرگس مخمور را تبشي و ساغر شکست * تبل (بفتحتین) شکنج و چین مانند شکنج بادام مختاري گوید * بیت * دیدهٔ دشمنت ز کینهٔ تو : همچو بادام درگرفته تبل * تبند

(بفتحتین و سکون نون) مکار و محیل پوربها گوید * بیت * خرسلاك کولوے غربال بند : مدبر بدبخت تونیی تبند * تبندر (بفتحتین و سکون نون و فتح دال) چوبے بزرگ که پس در اندازند تا غیر نگشاید و فدرنگ و پزاونه نیز گویند * تبنك (بضم تا و سکون با و فتح نون) قالب زرگران که زر و سیم گداخته دران ریزند عنصری گوید * بیت * تبنك ار کنج نهد کسے بیشك : ریخته کج برآید از تبنك * و (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی) طبق پهن حلوائیان و نان‌بایان کاتبی گوید * بیت * نان ریزهاے سفرهٔ خوانش فلك همه : دریوزه کرد روز و شب و ریخت در تبنگ * و نیز بمعنی تبنگ که بازیگران نوازند عمید لومکی گوید * ع * آواز کوس باز نداند کس از تبنگ * و آوازے بلند و تیز مانند آواز زنگ و صداے ناقوس، و در شعر عمید این معنی نیز توان گفت * تبنگو (بفتحتین و سکون نون وضم کاف فارسی و واو مجهول) صندوق و کیسهٔ عطاران و حجامان فخری گوید * بیت * زر و یاقوت و لعل اندر خزینه : نه بیند روے کیسه یا تبنگو * تبنگه (بفتحتین و سکون نون و فتح کاف) طبلهٔ نان - و در نسخهٔ سروری بمعنی تنور گفته سوزنی گوید * بیت * منت از خلق بهر نان چه برم : که جهان چون تبنگهٔ نانست * تبوراك (بضم تا و ضم با) نی که درویشان نوازند - و طبلکے که مزارعان دارند براے رمانیدن مرغان - و در فرهنگ بمعنی غربال - و طبق پهن حلوائیان آورده * تبوك طبق پهن حلوائیان فخری گوید * بیت * خاك بر تارك دوات و قلم : حبذا دبه و جوال و تبوك * تبیر و تبیره طبل و دهل - و خانهٔ که دران سرگین اندازند معزی گوید * ع * نعرهٔ کوس و تبیر و نالهٔ چنگ و رباب *

الاستعارات

تباشیر صبح یعنی روشنی اول صبح *

التاء مع الباء الفارسی

تپ و تپاك و تپیدن اضطراب و بے آرامی * تپنگو (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی مضموم) صندوق حلوائیان و بقالان و سایر محترفه که دران زر گذارند ، و در باے تازی نیز گذشت * تپلیس بالکسر پاے‌تخت گرجستان ، تفلیس (بالفتح و قیل بالکسر) معرب آن *

التاء مع التاء

تتار و تتر همان تاتار ، و تتری منسوب بدان * تتارچه نوعے از تیر * تتربو و تتربوه

(بفتح اول و را و ضم باے موحده و واو مجهول) ظرافت و لاغ سوزني گويد * بيت * ليكن نه باز گردم از شرم دشمنان : كاندر خور تماخره و تلربو شوم * و شهاب مهمره گويد * بيت * گشت آنكه شد هميشه پي هزل و تلربوه : از كه سبكتر ارچه گران بود همچو كوه * تتري (بفتح اول و سكون دوم و كسر راے مهمله) سماق ناصرخسرو گويد * بيت * خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان فگار : كز نهال و تخم تترى كي شكرخواهي چشيد * تتم (بضمتين) سماق ' و جمع تركي گفته‌اند * تتي (بكسر هر دو تا) مخفف تي‌تي يعني صورت آدم و ساير حيوانات كه براے بازي كردن طفلان از گل و آرد سازند - و كلمهٔ كه بدان مرغانرا خوانند ' سنائي گويد * بيت * طفل چون زهر مار كم داند : نقش او را تتي تتي خواند *

الاستعارات

تتق سپهرگون پيالهٔ كبود كه از مينا سازند - و پردهٔ كبود * تتق نيلي آسمان - و ابر سياه *

التاء مع الجيم التازي

تجا و تجار و تجاره (هر سه لغت بالفتح) تند و تيز - و در اكثر فرهنگها كرهٔ اسبي كه زين نكرده باشند و ستاغ نيز گويند - و در فرهنگ از زند بمعني رونده آورده ' شرف شفروه گويد * بيت * بر در بارگه رفعت او بدر منير : يك الاغيست كه از راه تجا مي آيد * و فرخي گويد * بيت * آنكه تدبير او سواري كرد : بر جهان تجارهٔ توسن * و فخر گرگاني گويد * بيت * برفت از شهر گرگان يكسواره : بزيرش تازي اسبي خوش تجاره * وله * بيت * صد اسب تازي و سيصد تجاره : ز گوهر همچو گردون پر ستاره * تجر (بفتحتين) خانهٔ زمستاني كه بخاري و تنور داشته باشد و تابخانه نيز گويند نزاري گويد * قطعه * ميان اين تجر و گنبد فلك فرقست : كه همت اين بثبات آن ندارد آرامش * چو تاب آتش مي در هواے اين پيچيد : بقانت خانهٔ ازان تابخانه شد نامش * و مردم قزوين گنجينه را گويند ' ليكن در قاموس تژر (بزاے فارسي) بمعني خانهٔ تابستاني گفته طزر معرب آن ' و زاے فارسي بسيار بجيم بدل كنند *

التاء مع الخاء

تخت اردشير نوائيست از موسيقي منوچهري گويد * ع * بر سرو زند واف زند تخت اردشير * و خاقاني گويد * بيت * فرياد براے خوش صفير است : تاج سر تخت اردشير است *

تختدار بالفتح جامهٔ سیاه و سفید - و جامهٔ خواب که بالاے تخت گسترانند دخدار معرب آن ؛ و در قاموس دخدار جامهٔ سفید یا سیاه معرب تختدار * تخجم (بفتحتین و ضم جیم تازي مشدد) حریص و خداوند شره خاقاني گوید * بیت * نامم هماے دولت و شهباز حضرتست : نه کرگس فرخج و نه زاغ تخجم است * وله * بیت * پیش دل شان سپهر و انجم : این بوده ورخج و آن تخجم * و در فرهنگ بفتح اول و سکون دوم و ضم جیم آورده و مصرع خاقاني چنین نقل کرده * ع * نه کرگس فرخجه و نه زاغ تخجم است * و بیت دیگر ملاحظه نکرده * تخوار بالضم پادشاه دهستان که ملک بامیان باشد - و مبارز کیخسرو[1] و آن ملک را تخوارستان نیز گویند ، طخارستان معرب آن * تخمار بالضم تیر بےپیکان و بےپر که تکمار و تکه گویند * تخش نوعے از کمان که تیر ازان به تعبیه اندازند - وکسے که بالا نشست گویند تخشید * تخشا بالفتح کوشنده و ساعی زراتشت بهرام گوید * بیت * بگو تخشا بکارے گر نه پیوست : همی باشید و میدارید پیوست * تخله بالفتح عصا - و نعلین ، منجیک گوید * بیت * اندر فضایل تو قلم گوئي : چون تخلهٔ کلیم پیمبر شد * و فخري گوید * بیت * ایا شاهے که هر سایل که آید : بدرگاه تو بے دستار و تخله * و در فرهنگ بمعني ریزهٔ هر چیز گفته * تخمه بالضم اصل و نژاد - و نوعے از بیماري که مرغانرا بهمرسد خصوصا کبوتر را - و بتازي ناگواریدن طعام که هیضه نیز گویند لیکن بتازي بفتح خاست و در اصل وخمه بوده ماخوذ از وخامت * تخم اصل و نژاد - و تخم درخت و غله - و تخم مرغ - و (بضم تا و فتح خا) چادر نثارچینان و صحیح پخم است بباے فارسي چنانکه گذشت و تخم نیز آمده بفا چنانچه بیاید * تخم جاروب و تخم خلال آطریلال * تخم ریز یعني خاگینه *

الاستعارات

تخت آبنوسي یعني شب * تختهٔ نرد آبنوسی یعني فلک * تخت روان و تخت رونده یعني آسمان - و مرکب خوش رفتار - و تخت حضرت سلیمان * تخت فیروزه یعني آسمان * تخت کیخسرو و تختهٔ مینا یعني آسمان * تخته بند یعني محبوس انوري گوید * بیت * در احسان بگو که بگشاید : بوالحسن را چو تخته بند کنند * و نیز دست شکسته که بتخته بندند تا کج نشود * تختهٔ سالخورد یعني حکایات گذشته نظامی گوید * بیت * گذارندهٔ تخته سالخورد : چنین

(۱) بواو معدوله بوزن شمار ، و بامیان الحال نام موضعیست در نواحي بلخ نام ملکے نیست کذا في السراج

در کشد نقش بر لاجورد * تخت نشینان خاک یعنی پادشاهان - و اهل سلوک - و ارواح گذشتگان * تخت سراج مدرسهٔ شیخ ابواسحاق کازرونی ، گویند شیخ چراغی دران مدرسه افروخته بود که مدت چهار صد سال روشن بود * تخت طاقدیس تخت خسرو پرویز که صور بروج و کواکب بران نقش بود - و نام نوائیست از نواهاے باربد * تختهٔ اول لوح محفوظ - و تخته که دران الف با تا نویسند و باطفال دهند که بخوانند * تختهٔ محاسبان یعنی زمین ، و در اصل بمعنی تخته ایست که محاسبان خاک بران گذارند و بمیل آهنین حساب بران نویسند و آنرا تخت حاسبان و تخت میل نیز گویند خاقانی گوید * ع * ز خاک پاے مردان کن چو تخت حاسبان تاجت * تخم جهود یعنی پریشان و پراگنده *

التاء مع الدال

تدرو (بفتح اول و ضم دوم) کرم سرخ رنگ که بیشتر در حمامها باشد * تده (بفتحتین) بمعنی تنیده نزاری گوید * بیت * وسواس بدسگال تو گشته کفن برو : چون تار کرم پیله که برخود رخود تده *

التاء مع الذال

تذرو مرغ معروف خوش رفتار که اکثر در پاے سرو گردد ازینجهة عاشق سرو گویند نظامی گوید * بیت * چنگل دراج بخون تذرو : سلسله آویخته در پاے سرو *

الاستعارات

تذرو رنگین یعنی آفتاب که ترازوے زر و ترنج زر و ترنج مهرگان نیز گویند *

التاء مع الراء

تر مرادف تازه - و آب رسیده - و براے تفضیل نیز آمده چون خوشتر و بهتر و بےکلمهٔ دیگر مستعمل نشود * ترا بالفتح دیوار بلند مانند دیوار خانهٔ پادشاهان و کاروانسرا و قلعه ، و تری باماله نیز آمده ، رضی نیشاپوری گوید * بیت * زبیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش : همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن * و بالضم کلمهٔ خطاب - و بمعنی خود را نیز آمده نظامی گوید * ع * گفت با می فروش باغ ترا * وله * ع * جسم ترا پاک تر از جان کنی * و ظاهرا که بدین معنی باغت را و جسمت را باید خواند که در کلام قدما بسیار آمده است * تراب بالفتح رشحه و چکلهٔ آب و شراب و روغن و مانند آن و ترابیدن و تراویدن مصدر آن ، مولوی گوید * بیت * خموش آب نگهدار همچو مشک درست : ور از شکاف بریزی تراب معیوبی * و معزی گوید * بیت * اگر تراب ز دست تو آیدے بزمین : بجاے

سبزه زبرجد برویده ز تراب * تراز بالکسر علم جامه - و شهریست از ترکستان نزدیک اسبیجاب و بفتح
نیز گفته اند طراز بهر در معنی معرب آن - و بمناسبت علم جامه مطلق زینت و آرایش را نیز گویند
و در فرهنگ بالفتح بمعنی رشتهٔ ریسمان خام - و بمعنی درخت صنوبر گفته ناصرخسرو گوید
* بیت * بچپ و راست مدو راست برو راه ببین : راه دین راست‌تر است ای پسر از تار تراز *
و منوچهری در صفت اسب گوید * بیت * بجهد گر بجهانی ز سر کوه بکوه : بدود گر بدوانی زبر تار
تراز * و رودکی گوید * بیت * از غم یار تراز همه خوبان تراز : زرد و باریکم و لرزانم چون برگ تراز *
و درین امثله تامل است * تریز (بکسرتین و یاے مجهول) شاخ جامه که تیریز گویند * تراک
شکاف که الحال طراق گویند - و آواز شکستن و شکافتن چیزے * تراته جوان خوش‌صورت - و شاهد تر
و تازه - و دوبیتی و نغمه نظامی گوید * بیت * هر نسفته در دری میسفت : هر ترانه ترانهٔ
میگفت * تراهی (بفتح اول و کسرها) نوباوه سعدی گوید * بیت * برد بوستان‌بان بایوان شاه :
تراهی ولے هم ز بستان شاه * لیکن این مصرع چنین مشهور است * ع * بتحفه ثمر هم ز بستان
شاه * ترایمان بالفتح مرض اسهال * ترب بالفتح مکر و حیله * تربالی (بالفتح و لام مکسور)
عمارتے عالی از اردشیر بابک شرقیِ شهر گون که از شهرهاے فارس است و معرب آن جون است
گویند که برسر این بنا آتشکدهٔ بود و برابر شهر کوهے است که آبے ازان می آید و برسر تربالی
میگذرد * تربک (بضم اول و فتح باے موحده) و تربره (بفتح اول و سکون راے اول و فتح دوم)
هردو لغت بمعنی نوعے از انگور * تربز و تربزه بالفتح هندوانه - و در فرهنگ (بالضم) بمعنی خیار
بادرنگ - و (بضم تا و فتح با) بمعنی تُرب گفته * تربسه و ترسه (بضم تا) قوس‌قزح و بعضے لغت
اول بفتح تا گفته اند * ترین (بفتح تا و ضم با) زمین سخت * تربو (بفتح تا و ضم باے موحده)
جامهٔ باریک سفت * ترپ و ترپک و ترپه و ترف (هرچهار لغت بفتح تا و باے فارسی
و فا) کشک سیاه که بترکی قراقروت و بتازی مصل گویند طربق معرب آن مولوی گوید * بیت *
چو نوشیدم ز تتماجش فرو کوبید چون سیرم : چو ترپک ز ترش کردم کزان شیرین بریدستم * و سوزنی
گوید * بیت * تشبیب این قصیدهٔ ترفند ترف طعم : مخلص بمدح او شد شد طعم ترف قند *
ترفینه آشے که قاتق آن از ترف کنند مولوی گوید * ع * من لقمهٔ جان خوردم نه لقمهٔ ترفینه *
ترفند و ترفنده و ترکند و ترکنده تزویر و مکر ناصرخسرو گوید * بیت * چون خود نکنی چنانکه
نگوئی : پند تو بود دروغ و ترفند * و سوزنی گوید * بیت * جز مدح تو ترکنده بود هرچه نویسم :

کردم قلم از یافه و ترکنند شکسته * ترفنج (بفتح تا و فا و سکون نون) راه باریک و دشوار روزبهان بقلی گوید * بیت * ره داوزخ خوش و نغز و وسیع است ؛ ره میخو ست بس دشوار و ترفنج * ترت و مرت یعنی زیر و زبر مرادف تار و مار * ترند و ترندک و ترندر [1] (هرسه بفتحتین و بعضی بکسرتین گفته اند و بعضی بفتح اول و کسر دوم) مرغیست کوچک که بعربی صعوه و در ماورالنهر دخکر صوفی گویند - و بعضی گفته قسمی است از پرستو و بعربی وصع خوانند (بفتح واو و سکون صاد و آخرش عین مهمله) کذافی السامی * ترترک (بفتح هردو تا) همان ترندک یعنی صعوه - و (بضم تاے اول) جائیست در کوه چل مقام شیراز که روزهاے سیر مردم بآنجا روند و سنگے زیر خود نهاده از بالا لغزیده پائین آیند - و (بکسر هردو تا) مردم سبک و بے تمکین * ترتک (بضم هردو تا) کبک ؛ و صحیح ترنگ است که مخفف تورنگ است * ترخ بالفتح گیاهیست - و بعضے بمعنی ترنج گفته اند * ترخان کسے که پادشاهان قلم تکلیف ازو بردارند و بگناهے و تقصیرے مواخذه نکنند - و نوعے از سبزی که مانند پودنه با نان و طعام خورند - و قومے از ترکان چغتاے - و بزبان خراسان رئیس و شریف را گویند طرخان معرب آن - و لقب ابونصر فارابی * ترخون سبزی است و اصل آن چنانست که سپند را در سرکهٔ تیز بیاغارند تا طبع وی بگردد بعد ازان بکارند ترخون روید طرخون معرب آن - و خونی و بے باک خواجو گوید * بیت * تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو : دل از غم چو خانے و رخ زر خانی * و در فرهنگ بمعنی بقم - و بمعنی اکلکرا که بتازی عاقرقرحا گویند آورده * ترخینه نوعے از طعام ماحضرے که مردم فقیر بجهة زمستان سازند ، و آنچنان بود که گندم بلغور کنند و با ادویهٔ حاره در آب جوشانند تا نیک پزد و قوام گیرد انگاه گلولها ساخته در آفتاب خشک کنند و هنگام حاجت قدرے ازان بپزند و گاهے وقت جوشاندن گندم آب غوره داخل کنند تا محتاج قتق نباشند و در بعضے جاها عوض آب غوره شیر کنند مولوی گوید * بیت * چون بروی زمین جهان سوے خرابات جان : در عوض می بگیر بےمزه ترخینهٔ * ترینه انواع سبزیها مانند ترهٔ بادام و ترهٔ تیزک و تُرب و گندنا و امثال آن - و نوعے از قاتق که مردم فقیر در آش آرد و جز آن ریخته خورند و آن چنان باشد که نان تنوری نیم‌پخته را ریزه سازند و با ادویهٔ حاره چون فلفل و قرنفل و زنجبیل و زیره و سیاه‌دانه و

---

(۱) چنینست لغت سیوم در سه نسخه و در دو نسخه ترنده و در سه نسخه ترند ، سروری و برهان ترندر (بزاے معجمه بعدالتاء بوزن سمندر) آورده ، و در سراج گفته ترندر تصحیف ترنده یا بعکس آن و ثانیه اقوی است چه تر بزاے معجمه بدینمعنی آمده و آن مخفف ترندرست ۱۱

مانند آن کوفته و سبزیها ریزه کرده مثل شلغم و چقندر وکلم و پودنه و گندنا و پیاز و سیر در تغارے اندازند و سرکه و دوشاب بالاے آن ریزند و مشت زده خمیر کنند و در آفتاب نهند تا چهل روز بهمین دستور هرروز سرکه و دوشاب بران ریخته برهم زنند و در افتاب گذارند تا نیك بقوام آید و بعد از چهل روز قرصها ساخته خشك کنند و وقت احتیاج ازان قرصے در آب اندازند تا نرم شود و قاتق آش سازند ' ناصرخسرو گوید * بیت * شکر چه نهی بخوان اندر نداري : بخان اندر مگر سرکه و ترینه * و سنائی گوید * بیت * ترینه گر بخورد مرد سفاه پیش از مرگ : پس از وفات چه لذت ز بره و حلواش * تردك (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ' و بعضے بباے عجمی و زاے منقوطه گفته اند * ترده (بفتح تا و دال) قباله و چلك - و مزد راست کردن آسیا * ترزده قباله و چلك فخري گوید *ع * مملکت را تا ابد بسته بنامش ترزده * و در تحفه گوید که حالا ترده گویند بحذف راے مهمله * ترزفان و ترفان بالفتح[(1)] کسے که لغتے را بلغتے دیگر تقریر نماید براے فهمانیدن کسے ' و بعربی ترجمان گویند ' و ترزبان نیز گویند ' و تحقیق آنست که ترجمان معرب ترزبان است و اصل عربی نیست تراجمه جمع و بعد ازان ازو اشتقاق کردند مترجم و ترجمه و سایر صیغ ' سوزني گوید * بیت * وصف تو آنست کز زفان تو گفتم : من بمیان راست ترزفان بیانم * ترس بالفتح بیم و هراس - و امر از ترسیدن - و ترسنده و بمعني اخیر تنها استعمال نکنند - و بالضم بتازي سپر- لیکن در فرهنگ بمعنے سخت - و در نسخهٔ سروري (بضم تا و را) بمعنے زمین سخت که کلند بران کار نکند گفته * ترسا ترسنده - و عابد نصاری که بتازي راهب گویند * ترغازه (بفتح تا و زاے منقوطه) کسے که از روے غلبه و سرکشی حکمها کند مولوي گوید * بیت * که كُنْزًا كُنْتُ مَخْفِیًّا وَ قَدْ اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفْ : براے جان مشتاقان برغم نفس ترغازه * ترغاك بالضم پاسے که در شب دارند تا دزد دست نیابد مظهر گوید * بیت * بر درگه میمون تو در نوبت ترغاك : میران و مهان بر عدد ریگ برآري * و ترغاق نیز آمده لیکن اگر این لغت فارسی است پس قاف از استعمال متاخرین است چه قاف در اصل فرس نیامده * ترغده (بفتحتین) عضوے و بندے که از دردمندي آن حرکت نتوان کرد ' گویند فلان عضو ترغده شده یعنی چنان دردمند گشته که بواسطهٔ آن حرکت نتوان کرد ' منجیك گوید * بیت * زبس کوب از زمانه یافت دشمنت : همه اعضاے او گشته ترغده * ترغش (بفتح تا و کسر غین) نوعے از زرد آلو * ترك بالفتح کلاه خود فردوسی گوید * بیت * یکے تیغ زد برسر ترك او :

---

(1) و در دو نسخه ترزبان و ترزوان نیز ' و در برهان و سراج ترفان نیز (بثاني زاے معجمه) مخفف ترزفان آمده ۱۲

كه او ترك جان گفته و جان ترك او * و ازرقي گويد * بيت * بروز جنگ ز يك ميل ترك دشمن تو : دو نيمه گردد و باز اوفتد بصورت دال * و سورهٔ كلاه و خيمه و مانند آن كلامي اصفهاني گويد * ع * خيمهٔ نه ترك گردون سايبان جاه تست * و انوري گويد * بيت * بدو چگونه دهم كسوتي كه از شرفش : كلاه گوشهٔ عرش است ترك شب‌پوشم * و قصبه ايست از آذربايجان - و بالضم طائفهٔ معروف - و گاهي ملك تركستان را نيز گويند - و معشوق بيباك و نامهربان حافظ گويد * بيت * اگر آن ترك شيرازي بدست آرد دل مارا : بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را * (و بفتحتين) خندق گرد قلعه و حصار و باغ عميدلومكي گويد * بيت * قدرت تست باغبان ربع زمينش مزرعه : فيض بحور سبعه را ساخته گرد او ترك * و رودخانه ايست نزديك دربند شروان فردوسي گويد * مثنوي * مناره برآرام بشمشير و گنج : ز هيتال ناكس نيايم برنج * چو باشد مناره به پيش ترك : بزرگان ز تركان ستانند چك * و دوشيزه - و حلوائيست كه از نشاسته و قند و تخم ريحان پزند * تركاني بالضم بالاپوشي از جنس فرجي كه زنان ترك پوشند * تركتاز تاختن بيخبر بر سبيل تاراج و غارت مثل تاختن تركان * تركون (بفتح تا و ضم كاف فارسي) دوال فتراك منجيك گويد * بيت * تا بدر پادشاه عادل رفتند : بسته بتركون درون فضول و خطا را * ترمشير (بفتح تا و ميم و كسر شين و ياي معروف) داروئيست از اجزاي اكسير * ترمه بالفتح دو پارهٔ نمد كه در زير زين دوزند ، و صحيح آترمه است مرادف آدرمه چنانكه گذشت * ترن (بفتحتين) گل نسرين - و بعضي بمعني دشت و بيابان گفته‌اند چنانكه درفرهنگ گفته * ترناس بالفتح صدائي كه هنگام تير انداختن از چلهٔ كمان برآيد ، اما در شعر فردوسي و اسدي كه شاهد آورده‌اند سرپاس ديده شده بمعني گرز والله اعلم * ترنانه نان با نانخورش ضد خشكنانه - و در فرهنگ بمعني نانخورش گفته مولوي گويد * بيت * سايلي آمد بسوي خانهٔ : خشك نانئي خواست يا ترنانهٔ * وله * بيت * چون روز گردد ميدود از بهر كسب و بهر گد : تا خشكنانه او شود از مشتري ترنانهٔ * ترنج (بضمتين) چين و شكنج - و امر بدينمعني ناصرخسرو گويد * بيت * لختي بترنج از قبل دينت ميان سخت : از بهر تن اي سست ميان چند ترنجي * و ميوهٔ معروف كه بواسطهٔ كثرت چين و شكن كه در پوست اوست بدين نام موسوم شد * ترنجيده يعني چين و شكن گرفته - و بمعني كشيده نيز آمده عنصري گويد * بيت * بياراست خود را چو مردان جنگ : ترنجيده بربارگيي تنگ تنگ * ترنگ (بفتحتين) تارك سر منصور شيرازي گويد * بيت * ز تيغ غصه عدوي ترا بريده گلو : ز سنگ حادثه خصم ترا شكسته

ترنگ * و آواز زه کمان هنگام انداختن تیر - و صدای رسیدن پیکان و گرز و شمشیر - و آواز تار وقت نواختن مرادف درنگ و ترنگیدن و درنگیدن مصدر آن - و جست و خیز و ترنگانیدن مصدر آن اوحدی گوید * بیت * یا ز شعریش بر ترنگانی : یتقاضا قدم بلنگانی * و بمعنی غرقاب نیز گفته‌اند * و بضم اول مرغ دشتی که تورنگ نیز گویند (بواو ملفوظ و معدول) - و زندان - و (بکسرتین) خوش و زیبا مسعود گوید * بیت * لاجرم چون چنین گرانجانم : نا خوش و نا ترنگ و نادانم * ترنگبین شبنمی که بر خار شتر نشیند و مانند انگبین تازه باشد و بعربی من گویند ترنجبین معرب آن * تروال بالفتح برگ گیاه ' و در رفانگویا بزای منقوط گفته * تراشه آنچه هنگام تراشیدن چوب و قلم ریزد * تروشه و ترشه بالضم میوهٔ معروف که بتازی حماض گویند * ترشاوه ؟ بالضم سماق * ترومیده (بفتح اول و ضم ثانی و واو مجهول و کسر میم) آمیخته - و اندوخته ' و همچنین تروهیده * ترونده و ترونده (بفتح تا و واو و دال) نوباوه مولوی گوید * ع * ترونده پالیز جان هرگاو و خر را کی رسد * و ابن‌یمین گوید * بیت * زانچنان آزاد شاخی اینچنین ترونده : هم ز بخت خسرو خسرو نشان آمد پدید * و مرادف ترفند و ترفنده نیز گفته اند و الله اعلم * تره (بفتح تا و تشدید را و تخفیف آن) سبزی که با خوردنیها خورند * تره‌شیر تره ایست بغایت تلخ * تره‌گربه بادرنجبویه زیراکه گربه دوست میدارد * تره‌میر تره ایست که بتازی ایهقان (بفتح الف و سکون یا و ضم ها) گویند و آن تره ایست که دراز میشود و شکوفهٔ سرخ دارد و برگش پهن است و خورده میشود * ترهنده (بفتح تا و ها و سکون نون) آراسته و باطراوت عمید لومکی گوید * بیت * شد ز یمن مقدمت آراسته ترهنده باز : چون ز خیل خسرو سیارگان روی فلک * تریاک معجونیست معروف که معربش تریاق است - و مطلق پازهر را نیز گویند - و بمعنی افیون مستحدث است و در قدیم نبود * تریان بالفتح طبقی که از شاخچهای بید بافند و چپین نیز گویند فخری گوید * بیت * برای مطبخت از کشتزار چرخ آرند : بقول بر طبق مه بصورت تریان * و ترنیان (باضافهٔ نون مکسور) نیز گفته اند اما در سامی تریانان بر وزن کریمان آورده بمعنی سبد عریض * تریت و ترید بالفتح اشکنه که بتازی ترید گویند * تریدن بالفتح کشیدن - و بالضم رمیدن - و شوریدن مرادف توریدن ' و اصح بمعنی کشیدن نزیدن باشد چنانچه درباب نون و فصل زای فارسی بیاید * تریوه (بالفتح و یای مجهول) راه پشته پشته شهید در صفت اسب گوید * بیت * بر گریوه راه چون چه چون عقاب اندر هوا : بر تریوه راه چون چه همچو بر صحرا شمال *

الاستعارات

ترک چین و ترک نیم‌روز و ترازوے زر و ترنج زر و ترنج مهرگان یعنی آفتاب * ترک فلک و ترک معربد یعنی مریخ * ترازو چشمه داشتن یعنی زیادتیِ یک پله بر پلهٔ دیگر؛ و در عربی نیز اینچنین گویند یُقَالُ فِیْهِ عَیْنٌ ، استاد گوید * بیت * کم آید طاعتش گوید خدایا : ترازو چشمه دارد سر بگردان * تردامن یعنی فاسق * تراش یعنی طمع ظهوري گوید * بیت * در تراش اهل طمع خوش دلخراش افتاده اند : میکنم هموار خود را در تراش دیگرم * ترازوے پولادسنجان یعنی نیزهٔ مبارزان نظامي گوید * بیت * ترازوے پولادسنجان بمیل : ز کفه بکفه همیراند سیل * ترازوشدن یعنی برابر و مقابل شدن در غنیم چنانچه هیچ یک بر دیگرے غلبه نکند و ظفر نیابد * ترزبان و ترزفان یعنی خوش زبان - و بمعنیِ ترجمان و کلمه‌چي نیزآمده ، و ترجمان معرب آنست ، ظهوري گوید * بیت * بگو قاصد ارزاني این ترزباني : زلال وصال از خبر مي‌تراود * ترشدن یعنی اعراض که بسبب شرمندگي از ظرافت و هزل رو دهد * ترفروش یعنی کسیکه خودرا خوب نماید و در باطن بد باشد سنائي گوید * بیت * کم شنودم چو او لتلبانے : ترفروشے و خشک جنبانے * تردست یعنی چست و چابک * ترکتازي یعنی غارتگري * ترکتاز یعنی غارتگر * ترک‌جوش یعنی لحم نیم‌خام چه ترکان نیم‌خام گذارند و میگویند در گوشت مهرا قوت نمي‌باشد * تریاک روستایان یعنی سیر * ترکي کردن یعنی اشتلم کردن عطار گوید * بیت * ز ترکي کردن باد جهنده : بترکستان فتاد آن نیم زنده * و نظامي گوید * ع * مکن ترکي اي ترک چیني نگار *

التاء مع الزاء التازي

تز بالفتح کچل سوزني گوید * بیت * نخواهم مغز گوز از بهر آنرا : که مغز گوز خوردن سر کند تز * و مرغیست که بیشتر در بوستانها بود و نیکو نتواند پرید و آواز حزین دارد رودکي گوید * بیت * بس لطیف آمد بوقت نوبهار : بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز * و بمعنیِ دندانهٔ کلید بنون و زاے فارسي است چنانکه بیاید * تزنک (بضم تا و سکون زا و فتح نون) تفلک دهن * تزده بالفتح مزد مطلق - و بعضے گفته‌اند (۱) مزد راست کردن آسیا لیکن براے مهمله نیز گذشت * ترلب

---

(۱) و دریک نسخه چنینست - و بعضے گفته اند مزداس کردن آسیا و بعضے گفته اند مزد راست کردن آسیا و فی السامی الطسق و الروکة ؟ تزدهٔ آسیا و تزدهٔ آسیا یعني خراجه کذا فی شرحه و زاے تازي در نسخهٔ صحیح سامي و در فرهنگ است و در نسخهٔ سروري بزاے فارسي است و براے مهمله غلط است *

(بفتح تا و لام) دنبهٔ برشتهٔ گداخته که بالاے آشها ریزند فخرالدین منوچهر در صفت لاخشه که نوعے از آش آرد است گوید * بیت * دوغش خوش و روغنش مروق : سیر اندک و تزلش فراوان *

التاء مع الزاء الفارسي

تژ بالکسر برگ گیاه نو برآمده * تژاول بالفتح برگ گیاه ، لیکن ترول برائے مهمله و بتقدیم واو بر الف گذشت * تژدك (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ، لیکن برائے مهمله گذشت * تژه (بفتحتین) غنچهٔ گل چنانکه در فرهنگ گفته و فی السامي الجایزة تژه یعنی شاه تیر * تژاو بالفتح داماد افراسیاب که بر دو کره پادشاهي داشت و گیو اورا بکمند گرفته بانتقام برادر بهرام نام بکشت فردوسي گوید * بیت * چنین گفت با گیو جنگي تژاو : که تو چون عقابي و من چون چکاو *

التاء مع السين

تس بالفتح طبانچه رودکي گوید * بیت * رخ اعدت از تس نکبت : همچو قیر و شبه سیاه آمد * و بالضم بادے که از مقعد بے صدا برآید * تس سک (بالضم و ثاني ساکن) گیاهے است دوائي که شاهبانك نیز گوید * تسو (بفتح تا و ضم سین) ربع دانگ طسوج (بالفتح و تشدید سین) معرب آن - و در فرهنگ حصهٔ از بیست و چهار حصهٔ گز و سیر و روز و شب ، مثلا از بیست حصهٔ گز یک حصه تسو باشد و از بیست و چهار تولهٔ سیر یکتوله و از روز و شب که بیست و چهار ساعت است یکساعت ؛ اما این معاني در فرس دیده نشده و مستعمل هند است *

التاء مع الشين

تش بالفتح آتش - و تیشه ، مولوي گوید * بیت * موسی اندر درخت هم تش دید : سبز تر میشد آن درخت از نار * و سوزني گوید * بیت * اي سوزني بسوزن توحید حرب کن : کان سوزني که از تو تبرها کنند و تش * و بالضم حرارت و اضطراب که بسبب غم و اندوه در دل پدید آید پوربهار گوید * قطعه * روزها شد که بنده مي آید : بر در و ره نمیدهد چارش * ایمن از عدل تو زمانه چنان : که نیاید ضرر ز آتش تش * و بالکسر تشنگي - و شپش[۱] * تشت معروف - طشت و طست معرب آن * تشتخانه آفتابچي خانه شرف شفروه گوید * بیت * شاید که تشت دار سرایش شود خضر :

---

(۱) و در همه نسخه تبش ، و نزد صاحب سراج همین صحیح است و شپش تصحیف ||

زیراکه تشتخانهٔ او چرخ اخضر است * و از روے ادب و کنایه آبخانه را نیز گویند خسرو گوید * بیت * در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب : شرمندگي نیارد در تشتخانه تیز * وله * بیت * دهانے پرهمه چون چاه مبرز : زبانے چون سفال تشتخانه * و در فرهنگ بمعني لحاف و نهالي وغیره - و بمعني توشکخانه گفته و شعر اخسیکتي شاهد آورده * بیت * آنجا که تشتخانهٔ قدرت کنند باز : تن در دهد وطاے ملایك بمفرشي * لیکن درین بیت معني اول مناسب‌تر است و مبالغه اش بیشتر است * تشت‌دار یعني آفتابچي * تشتخوان خوانچه که بران طعام و نان نهند * تشن (بکسر تا و فتح شین) دانه ایست که پوست آن سیاه و براق و اندرونش زرد بود چاکسو نیز گویند * تشي (بفتح تا و کسر شین) همان اسغر یعني خار پشت که خارهاے ابلق دارد و چون تیر بسوے مردم اندازد * تشلیخ (بالفتح و کسر لام و یاے معروف و خاے معجمه در آخر) سجاده و جاےنماز فخري گوید * بیت * ز بیم محتسب قهر تو نهد زهره : بجاے چنگ و دف و جام مصحف و تشلیخ * تشنك (بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح) موضعے از پیش سر که هنگام کودکي نرم باشد و بجهد و جاندانه نیز گویند و بتازي یافوخ خوانند *

الاستعارات

تشت‌آتش و تشت‌زر و تشت‌زرین یعني آفتاب * تشت از بام افتادن یعني رسوا شدن * تشت‌بلند یعني آسمان - و آفتاب * تشت‌سیمین یعني ماه * تشت و خایه بازي است که خایهٔ مرغ را خالي کرده بشبنم پر کنند و سوراخش استوار سازند و در هواے گرم در طشت نهند و اگر هوا گرم نباشد زیر تشت آتش کنند چون گرم گردد شبنم مستحیل بهوا شود و بالطبع میل بالا کند و خایه در هوا رود تا از چشم غایب شود و بجاے شبنم سیماب نیز کنند و همچنان بالا رود * تشنهٔ چیزے بودن یعني مشتاق بودن *

التاء مع الغین

تغار بالفتح معروف - و آذوقه و راتبه ملاسعید هروي گوید * بیت * از براے مطبخ انعام او کیوان ز چرخ : ز ارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار * تغنغ (بضم هردو تا و غین زده) پیمانه ایست بزرگ که بدان غله پیمایند فخري گوید * بیت * حاتم عهد شیخ ابو اسحاق : که دهد زر بدامن و تغنغ *

(بفتح تا و لام) دنبهٔ برشتهٔ گداخته که بالاے آشها ریزند فخرالدین منوچهر در صفت لخشه که نوعی از آش آرد است گوید * بیت * درغش خوش و روغنش مزرق : سیر اندك و تژلیش فراوان *

التاء مع الزاء الفارسي

تژ بالکسر برگ گیاه نو برآمده * تژاول بالفتح برگ گیاه ' لیکن تروال براے مهمله و بتقدیم واو بر الف گذشت * تژدك (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ' لیکن براے مهمله گذشت * تژه (بفتحتین) غنچهٔ گل چنانکه در فرهنگ گفته و فی السامي الجایزة تژه یعنی شاه تیر * تژاو بالفتح داماد افراسیاب که بر دو کوه پادشاهي داشت و گیو اورا بکمند گرفته بانتقام برادر بهرام نام بکشت فردوسي گوید * بیت * چنین گفت با گیو جنگي تژاو : که تو چون عقابي و من چون چکاو *

التاء مع السین

تس بالفتح طبانچه رودکي گوید * بیت * رخ اعدات از تس نکبت : همچو قیر و شبه سیاه آمد * و بالضم بادے که از مقعد بے صدا برآید * تس سگ (بالضم و ثاني ساکن) گیاهے است دوائي که شاهپانك نیز گوید * تسو (بفتح تا و ضم سین) ربع دانگ طسوج (بالفتح و تشدید سین) معرب آن - و در فرهنگ حصهٔ از بیست و چهار حصهٔ گز و سیر و روز و شب ' مثلا از بیست حصهٔ گز یکحصه تسو باشد و از بیست و چهار تولهٔ سیر یکتوله و از روز و شب که بیست و چهار ساعت است یکساعت ؛ اما این معاني در فرس دیده نشده و مستعمل هند است *

التاء مع الشین

تش بالفتح آتش - و تیشه ' مولوي گوید * بیت * موسی اندر درخت هم تش دید : سبز تر میشد آن درخت از نار * و سوزني گوید * بیت * اي سوزني بسوزن توحید حرب کن : کان سوزني که از تو تبرها کنند و تش * و بالضم حرارت و اضطراب که بسبب غم و اندوه در دل پدید آید پوربهار گوید * قطعه * روزها شد که بنده مي آید : بر در و ره نمیدهد چاوش * ایمن از عدل تو زمانه جهان : که نیاید ضرر ز آتش تش * و بالکسر تشنگي - و شپش (۲) * تشت معروف - طشت و طست معرب آن * تشتخانه آفتابچي‌خانه شرف شفروه گوید * بیت * شاید که تشت‌دار سرایش شود خضر :

---

(۲) و در نسخهٔ نسخهٔ تبش ' و نزد صاحب سراج همین صحیح است و شپش تصحیف ||

زیراکه تشتخانهٔ او چرخ اخضر است * و از روے ادب و کنایه آبخانه را نیز گویند خسرو گوید * بیت *
در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب : شرمندگی لیارد در تشتخانه تیر * و له * بیت *
دهانے پر همه چون چاه مبرز : زبانے چون سفال تشتخانه * و در فرهنگ بمعنی لحاف و نهالی
وغیره - و بمعنی توشکخانه گفته و شعر اخسیکتی شاهد آورده * بیت * آنجا که تشتخانهٔ قدرت کنند
باز : تن در دهد وطاے ملایک بمفرشی * لیکن درین بیت معنی اول مناسب‌تر است و مبالغه اش
بیشتر است * تشت‌دار یعنی آفتابچی * تشتخوان خوانی که بران طعام و نان نهند * تشن (بکسر
تا و فتح شین) دانه ایست که پوست آن سیاه و براق و اندرونش زرد بود چاکسو نیز گویند * تشی
(بفتح تا و کسر شین) همان اسغر یعنی خار پشت که خارهاے ابلق دارد و چون تیر بسوے مردم
اندازد * تشلیخ (بالفتح و کسر لام و یاے معروف و خاے معجمه در آخر) سجاده و جاے نماز فخری
گوید * بیت * ز بیم محتسب قهر تو نهد زهره : بجاے چنگ و دف و جام مصحف و تشلیخ *
تشنک (بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح) موضعے از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجهد
و جاندانه نیز گویند و بتازی یافوخ خوانند *

الاستعارات

تشت آتش و تشت زر و تشت زرین یعنی آفتاب * تشت از بام افتادن یعنی رسوا
شدن * تشت بلند یعنی آسمان - و آفتاب * تشت سیمین یعنی ماه * تشت و خایه بازی است
که خایهٔ مرغ را خالی کرده بشبنم پر کنند و سوراخش استوار سازند و در هواے گرم در طشت نهند
و اگر هوا گرم نباشد زیر تشت آتش کنند چون گرم گردد شبنم مستحیل بهوا شود و بالطبع میل بالا
کند و خایه در هوا رود تا از چشم غایب شود و بجاے شبنم سیماب نیز کنند و همچنان بالا رود * تشنهٔ
چیزے بودن یعنی مشتاق بودن *

التاسع الغین

تغار بالفتح معروف - و آذوقه و راتبه ملاسعید هروی گوید * بیت * از براے مطبخ انعام او
کیوان ز چرخ : ز ارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار * تغتغ (بضم هردو تا و غین زده) پیمانه ایست
بزرگ که بدان غله پیمایند فخری گوید * بیت * حاتم عهد شیخ ابو اسحاق : که دهد زر
بدامن و تغتغ *

الثاء مع الفاء

تُف بالضم معروف - و بالفتح بخار و گرمي - و بمعني روشني و پرتو نیز گفته اند خاقاني گوید * بیت * آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب : از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند * تَفت بالفتح گرم شده و تافته و گرم شده از غضب و گرم آمده و شتاب نموده فردوسي گوید * بیت * سپهدار گودرز کشواد رفت : بنزدیك خسرو خرامید تفت * و گیاهے است که خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آرد و شوکران نیز گویند - و موضعے است از مضافات یزد * تُفو (بضمتین) آب دهن مرادف تف * تَفور (بفتح اول و ضم دوم) گل که بتازي طین گویند و بعضے بزاے منقوطه گفته‌اند * تُفَك (بضم تا و فتح فا) چوب میان‌تهي که گلولهٔ گلین بزور نفس ازان بیرون برند و مرغانرا زنند؛ و بندوق را بمشابهت آن تفك خوانند * تَفتِیك (بفتح تاے اول و کسر تاے دوم و یاے معروف) پشم نرم که کرك و کلغر گویند و ازان شال بافند * تُفسه (بالضم و سین مهمله) سیاهي که بسبب زیادتي سودا بر بشره پدید آید * تَفسان و تَفسیده یعني گرم شده * تَفسیله بالفتح جنسے از بافتهٔ ابریشمي * تَفشیله و تَفشله قلیهٔ گوشت و تخم مرغ و انگبین که گشنیز و گندنا دران کنند - و در کتب طبي آشے که از سرکه و عدس پزند براے دفع خمار طفشیل معرب آن فخري گوید * بیت * سالکان مسالك تحقیق : فارغند از شراب و تفشیله * تَفشه (بالفتح و شین معجمه) طعنه * تُفَنگ (بضم تا و فتح فا و سکون نون و کاف فارسي در آخر) بمعني بندوق در کلام متاخرین است؛ و در کلام متقدمین تُفَك واقع است * تَفنَه و تَفنِي (بفتح تا و فتح نون در اول و کسر در دوم) پردهٔ عنکبوت شهید گوید * بیت * عشق او عنکبوت را ماند : که تنیدست تفنه گرد دلم *

الثاء مع الکاف التازي

تَك بالفتح اندك نزاري گوید * ع * مانده هرجاے تك‌تك و نخ نخ * و زدن عموما و زدن دست یا مهرهٔ نرد بر کنارهٔ طاس تا کعبتین درست نشیند خصوصا فردوسي گوید * بیت * ز رستم بپرسید پرمایه توس : که چون یافت پیل از تك گرز کوس * و نام گیاهے است که میان گندم روید - و گیاهے دیگر است که میان آب روید و در مصر کاغذ ازان سازند و بتازي بُردي گویند - و بالضم چراغ که نور اندك دارد - و بالکسر تکهٔ طعام - و بمعني پیش چیزے باشد * تَکبَند بالفتح کمرے که از

پشم شتر یا ابریشم بافند و بر یک سر آن مهره نصب کنند و بر سر دیگر انگله سازند و مهره دران انگله کنند تا بر میان بند شود جامی گوید * بیت * سنگ تکبند قلندر کشتی تجرید را : از پی تسکین بحر بینوائی لنگر است * تکز و تکس و تکسک (بفتحتین) تخم انگور که میان غوب یعنی دانهٔ انگور باشد ؛ و لغت اول بعضی بزای تازی و اکثری بزای فارسی گفته اند ؛ و صحیح زای تازی است چه از سین مهمله اورا بدل کنند نه فارسی را ؛ لبیبی گوید * بیت * گر بیارند و بگویند و دهندت بر یاد : تو بسنگ تکزی نان ندهی باب ترا * و بهرامی گوید * قطعه * آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نبید ; سر بسته و نبرده بدو دست هیچکس * بر گونهٔ سیاهی چشم است غوب او : هم بر مثال مردمک چشم ازو تکس * و سوزنی گوید * بیت * کله سرش از دبوس منکر بشکست : همچو تکسک مویز و دانهٔ خرما * تکسین بالفتح یکی از زمینداران ترکستان - و نیز نام آن ملک که بدو منسوبست * تکله بالضم دیوانه - و نام یکی از آتابکان شیراز سعدی گوید * بیت * مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش : روان تکله و بونصر سعد می نازند * تکند (بفتحتین و سکون نون) آشیانهٔ مرغان ؛ و بعضی بکسر تا گفته اند * تکوک (بفتح اول و ضم کاف) صراحی که از زر و سیم و گل بصورت جانوری سازند ؛ لیکن بدینمعنی بلوک (بضم با و لام) گذشت با مثالش ؛ و در نسخهٔ سروری و جزآن بکوک (بباء تازی و کاف) آورده ؛ و بمعنی غرفه بباء فارسی گذشت و پلوک بلام نیز بدینمعنی آورده اند و اختلاف بسیار و خبط بیشمار نموده اند و الله اعلم * تکو (بفتح اول و ضم دوم) موی مجعد - و نان تنک که روغن در خمیر آن کرده پزند ؛ اخسیکتی گوید * بیت * در تکوی تسبت جان من اسیر : چون غریبی کو بظلمت خو گرفت * تکه (بفتحتین و تشدید ثانی) بز نر - و یک جلد دفتر - و سرگین گاو و گاومیش که پهن سازند و خشک کنند - و بالضم نوعی از تیر که معروف است - و پشته و بلندی - و بالکسر پارهٔ از طعام و گوشت و جزآن *

التاء مع الکاف الفارسی

تگ بالفتح بن و پائین چیزی چون تگ حوض و تگ درخت - و نیز دویدن باشد چنانکه گویند تگ و دو - و بوم و زمین پارچه و جزآن بدر جاجرمی گوید * بیت * مه در نسیج تگ سیه بر ابر سیمابی کله : یک زرد فوطه ته بته هنگام سودا ریخته * و در فرهنگ بمعنی فریاد بلند کردن و جار زدن - و بمعنی خرما از کتاب زند نقل کرده * تگاب و تگاو زمین نشیب که آب باران دران فرو رود و جا بجا بماند و پر علف و سبزه باشد - و جنگ و خصومت - و روستا نیست از ولایت گنجه -

و پرده ایست از موسیقی که پردهٔ تکاو نیز گویند - و ظرفی که در ته آن سوراخ باشد و لوله‌دار بود و بر دهن شیشه نگاه داشته گلاب و شراب و امثال آن ریزند ' خسرو گوید * بیت * تکابے بد پر آب و سبزه دروی * بلندیهاش پیرامن پیاپی * و ابوالفرج گوید * بیت * نه مرا با تکاب او پایاب : نه مرا با گشاد او جوشن * و سنائی گوید * ع * داشت زالے بروستاے تکاو * لیکن درین بیت چکاو نیز خوانده اند چنانکه بیاید ' و منوچهري گوید * بیت * وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تکاو : ساعتکے گنج گاو ساعتکے گنج باد * و سوزنی گوید * بیت * خرے سبوے سرے دورہ گوش خم پهلو : کماسه پشت کدو گردنے تکاو گلو * تک وتاز و تکاپوے تاختن و دویدن * تگل (بفتحتین) قوچ جنگی خاقانی گوید * بیت * با من پلنگ سارك و روباه طبعکست : این خوك گردنك تگل دمنه گوهرك * و (بفتح اول و کسر دوم) امرد نوخط فخري گوید * بیت * بدر دانی چراست جفت کسوف : زانکه تمام بود و کور و تگل * و (بکسر اول و فتح دوم) پارچهٔ که برجامهٔ پاره بدوزند و پینه نیز گویند مولوي گوید * بیت * چو ریسمان شده‌ام زانکه سوزن هجرت : همی زند بقباے دلم هزار تگل * ولہ بیت * فرعون زفرعونی آمدت بجان گفته : برخرقهٔ جان بر زد زایمان تگل دیگر * تگر و تگمار بالضم تیرے معروف که عامه تکه گویند *

التاء مع اللام

تلاتوف (بفتح تاے اول و ضم تاے دوم) شور و غوغا - و کسے که خود را از چرکنت و پلیدي پاك نکند و پاك ندارد ' اسدي گوید * بیت * بچرخ اختر از بیم دیوانه دیو : زمین با تلاتوف و که با غریو * فخري گوید * بیت * نباشد فیلسوف آنکس که باشد : بهر زشتی و ناپاکی تلاتوف * تلاج بالفتح بانگ و مشغله منصور شیرازي گوید * بیت * ز آه زخمی و آواے کوس و نالهٔ ناے : بگوش چرخ رسد غلغل و غریو و تلاج * و فخرے گوید * بیت * نیست ممکن در زمان عدل او : کز کسے در مملکت برخیزد تلاج * تلاشان بالفتح نام بزرگترین مرغزاري از مرغزارهاے اسپاهان * تلخ چکوك و تلخ چوك تره ایست تلخ - و بعضے گفته اند کاسنيِ صحرائی ' طرخشقوق معرب آن و بعربی یعضیده گویند ' چه چکوك تره ایست آنچه ازان تلخ باشد بدین نام خوانند ' و چکوك بعضے گویند خرفه است و بعضے گفته اند کاسنی * تلخك گیاہے است بغایت تلخ - و بعضے گفته اند حنظل است - و بعضے گفته اند کاسنی ' نظامی گوید * بیت * بسا حاجی که خود را ز اشتر انداخت : که تلخك را ز ترشك باز نشناخت * تلك بالفتح معربش طلق که بهندي ابرك گویند -

و قماشي است كه در هند مي باشد اسدي گويد * بيت * هم از مخمل و هم طرايف زهند : هم از شاره و تلك و خود و پرند * و (بكسرتا و فتح لام) جامهٔ پيشواز كه ترلك نيز گويند شرف شفروه گويد * بيت * قبا بسته سرو از عطاے جزيلت : تلك دوخته بيد زانعام عامت * و در فرهنگ بالفتح تلخ - و بالضم لوبيا و بعضے بكسر گفته اند - و بالكسر زنجبيل تر كه بهندي ادرك گويند - و (بفتحتين) كسے كه سبلتش بركنده باشد ' و بمعني ميوهٔ كوهي كه بعربي زعرور و تفاح برّي گويند بنون است چنانكه در باب نون با مثالش بيايد * تلنه بالضم گدائي و حاجت و خواهش ' اما در قاموس تُلُنَّه (بضمتين و تشديد نون) بمعني حاجت آورده ' و ظاهرا معرب كرده اند يا در اصل عربيست و فارسيان بتخفيف استعمال كرده اند ' كمال گويد * بيت * تلنه بتو آورم كه هستي : معشوقهٔ روز بينوائي * تلنگ (بضمتين) حاجت و خواهش و نياز سنائي گويد * بيت * راست خواهي بدين تلنگ خوشم : اين كنم به كه بار خلق كشم * و (بكسرتين) زدن انگشت بر دف و دايره محي الدين عراقي گويد * بيت * آنجا كه بچرخ است مه از ضرب تلنگ : آتش زند از شوق دران راه شلنگ * و خوشهٔ كوچك انگور كه بر خوشهٔ كلان چسپيده باشد و تلسلك نيز گويند - و (بكسر اول و فتح دوم) ولايتي از دكن ليكن مشهور بدينمعني تلنگانه است * تلنگي يعني خواهش كننده و خرگدا * تلنگيانه يعني گدايانه * تلنگبين يعني ترنگبين * تلو (بضمتين) پائين پر تير - و (بفتح اول و ضم لام) خار ابورافع گويد * بيت * تير اندر قلب دشمن تا تلُو : مي خلد چونانكه در چشمش تلُو * تلواسه و تلوسه همان تالواسه يعني اضطراب و بے آرامي خسرو گويد * بيت * كامم از تلوسهٔ مرگ لبالب تلخ است : شربت آب ز هر ديده بياريد مرا * وله * بيت * در تلوسهٔ چنين جگر سوز : ميديد عقوبتے دو سه روز * اما در غير شعر خسرو در كلام قدما ديده نشده - و تلوسه (بضمتين و واو معروف) غلاف شمشير و خنجر و كارد و مانند آن شجاعي گويد * بيت * خيال غمزهات از بس كه در دلم بخليد : دلم تلوسهٔ شمشير آبدار تو گشت * تلوك (بفتح اول و ضم دوم) نشانهٔ تير * تله (بفتحتين) معروف - و (بكسر اول و تشديد لام) زر كه به طلا اشتهار داود * تلي (بكسرتين و يائے مجهول) زر كه طلا گويند - و (بضم تا) دستافزاردان حجامان و كيسهٔ درزيان كه سوزن و ابريشم و انگشتوانه دران نهند سوزني گويد * بيت * نديدهٔ تلي سوزنم كه سوزنيم : نيم چو سوزن درزي نهان ميان تلي * و بمعني تلو نيز گفته اند * تليبار و تليوار (بكسرتين و يائے مجهول) خانهٔ كه اندرون آن چوب بندي كنند و كرم‌پيله دران نگاه دارند تا پيله حاصل شود جمالي گيلاني

گوید * بیت * بدر و بام خانهٔ بگذشتند : به تلیبار آشنا گشتند * ثلیمان (بفتح اول و کسر دوم) پهلوان ایرانی *

التاء مع المیم

تماخره (بفتح تا و خا و را) هزل و تمسخر ناصرخسرو گوید * بیت * گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر : بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره * تمتم (بضم هردو تا) دم گاو کوهی که غژغاو و کژگاو گویند و بترکی قطاس نامند و سپاهیان از نیزه و طوق آویزند و بر گردن اسب بندند * تم بالفتح پردهٔ که بر چشم کشیده شود و بتازی غشاوه گویند ابن یمین گوید * بیت * هر کس نشان سروری اندر جبین تو : بیند اگرچه در بصرش آفت تم است * تمر بالکسر ملتی است که در چهل سالگی بچشم پدید آید و بینائی نقصان پذیرد و چون سن از پنجاه متجاوز شود بخودی خود برطرف شود - و بعضی گفته اند علت آب مروارید را گویند و این هندیست نه فارسی * و (بفتح تا و ضم میم) بزبان مغلی آهن ' و تمرقزك یعنی ستارهٔ قطب - و مصحف مجید چنانکه در نسخهٔ سروری آورده * تملیت (بفتح اول و کسر لام) بار اندك که بر بار بزرگ گذارند - و بعضی گفته‌اند یك لنگ بار و تلبلیت نیز گویند * تموك (بفتح اول و ضم دوم) تیرے که چون بگوشت یا باستخوان در رود بآسانی بر نیاید شاعر گوید * بیت * پسر خواجه دست برد بکوك : خواجه اورا بزد به تیر تموك * و لطیفی گوید * بیت * هر دمے کو مرا تموك زند : پیش او دل بلابه کوك زند * و بمعنی نشانهٔ تیر تلوك است نه تموك اگرچه بعضی گفته اند * تمیشه (بفتح تا و کسر میم مشدد و یاے مجهول) بیشه ایست در نواحی آمل که میان آملیان به شیماے بیشه اشتهار دارد فردوسی گوید * بیت * ز آمل گذر سوے تمیشه کرد : نشست اندران نامور بیشه کرد * و از کثرت آبادانی شهرے شده و طمیس (بضم طا و فتح میم و سین مهمله) که در قاموس آورده ظاهرا معرب آنست * تمغه (بفتحتین] سوزن کلان که بدان چیزهاے گنده و ستبر دوزند * تمیلك (بفتح اول و کسر دوم) نوعے از رستنی سرخ که طعم ترش دارد ' و صحیح نمتلك بنون است چنانکه در باب نون با مثالش بیاید *

الاستعارات

تمام شدن یعنی مردن - و بکمال رسیدن *

التاء مع النون

تن آسان یعنی آسوده * تناور و تنومند یعنی صاحب جُثّه - و قوی تن * تناو و تناب[1] رسن خیمه ' و متاخرین رعایت اصل فرس ننموده بجهة دفع اشتباه بکلمهٔ دیگر بطا نویسند چنانکه در کلمات دیگر ' و واو درین افصح است از با اگرچه مشهور باست و طنب [بضمتین] عربیست اطناب جمع * تنبک و تنبیک بالضم دهل کوچک که بازیگران هنگام بازی بنوازند - و جناغ زین * تنبل بالفتح کاهل و بیکار - و (بضم اول و سیوم) مکر و حیله کمال گوید * بیت * در کنج خانه پشت بدیوار دادنش : تر خشک زاهدیست که از زرق و تنبل است * تنبلیت بالفتح همان تملیت بهر دو معنی * تنبوک (بفتح تا و ضم با) کباده که لیزم نیز گویند عمید لومکی گوید * بیت * در کمان چرخ پیش بیلکت مریخ را : هم کمان تنبوک هم شمشیر ساطور آمده * اما امیر خسرو بلام نظم نموده و قافیهٔ کول ساخته چنانکه بیاید و در شعر اکثر شعرا بکاف بنظر آمده - و بمعنی جناغ زین نیز گفته‌اند * تنبول همان تانبول یعنی برگ پان که در هند میخورند - و کمان لیزم خسرو گوید * بیت * دگر کیکی مالک فرمان ده کول : که بر عنقا زند پیکان ز تنبول؟ * تنبه بالفتح چوب کندهٔ بزرگ که پس در نهند تا کشوده نشود و کلندره نیز گویند خسرو گوید * بیت * ز نفس شوم آن روهای منکر : ستنبه گشته هریک تنبهٔ در * تنتالک بالفتح پادشاهی بوده - و نام مردیست * تنجیدهٔ بالفتح درهم کشیده مرادف ترنجیده * تند بالضم تیز - و خشمگین ظفرنامه * بیت * روان از پیش لشکر بیشمار : همه صفدر و تند و خنجرگذار * و دیو مولوی گوید * بیت * وآن دگر گفتی که پریانند و تند : اندران مهمان کشان با تیغ کند * وله * بیت * بانگ زد آن تند کای باد صبا : پشه افغان کرد از ظلمت بیا * و درین هردو مثال تامل است - و بمعنی بلند و بلندی عموما - و بلندی کوه خصوصا نیز آمده فردوسی گوید * بیت * تو با شاه برشو ببالای تند : ز پیران لشکر مشو هیچ کند * و فرخی گوید * بیت * گه شکار فرود آرد و برون آرد : ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ * تندبور (بالضم و بای مضموم و واو مجهول) برجستن * تنبیدن بالفتح لرزیدن و تنبد یعنی لرزد خسرو گوید * بیت * پای به تنبد چو بسر می بود : مستی و ثابت قدمی کی بود * تنبسه بالفتح قالی و بساط طنفسه معرب آن * تندر و تندور (بالضم و دال مضموم در ثانی و مفتوح در

---

(۱) این لغت در دو نسخه بوده ' در بهار عجم طنب بضمتین را که در عربی مفرد ست جمع طناب بالکسر گفته ۱۱

اول) رعد فرخي گويد * قطعه * برفتن ز تيزي چو فرمان سلطان : بخوردن ز خوشي چو عيش توانگر * نه چرخ است و اجزاے او چون ستاره : نه ابر است و آواے او همچو تندر * و منوچهري گويد * بيت * خروشے بر كشيدے تند تندور : كه موے مردمان كردے چو سوزن * تندس و تندسه و تنديس و تنديسه (هر چهار بالفتح) تمثال و پيكر چيزے ؛ و معني تركيبي مانند تن چه ديس (بياے مجهول) و دس (بفتح دال) بمعني مانند بود ؛ فرخي گويد * بيت * فرود كاخ يكے بوستان چو باغ بهشت : هزار گونه درو شكل و تندس دلبر * و معروفي گويد * بيت * بياراست آنرا به به پيكران : باشكال و تنديسهٔ بيكران * و دقيقي گويد * بيت * نگارند تنديس او گر بكوه : ز سنگ وقارش شود كه ستوه * تندو و تنندو و تننده و تنند (هر چهار بالفتح) عنكبوت فخري گويد * بيت * شها عنقاے قاف فتح و نصرت : بود بر طاق ايوان تو تندو * و معزي گويد * بيت * شود در پناهت چو سد سكندر : اگر خانه سازم ز تار تنندو * و آغاجي گويد * بيت * ز باريكي و سستي هردو پايم : تو گوئي بيشكے پاے تنند است * و نيز تنند بمعني كاهل - و تننده (باضافهٔ ها) چوبيكه جولاهان سر ريسمان در ميان آن افگنند و ميگردانند تا آن ريسمان كه در ميان آنست بتنند * تند و خوند بالضم يعني تار و مار فخري گويد * بيت * از صرصر فنا همه گشتند تار و مار : وز تند باد قهر اجل جمله تند و خوند * تنده بالضم غنچه مانندے كه نخست از درخت سرزند و برگ از ميان آن بر آيد ؛ و سر برزدن آنرا تنديدن گويند و تنديد يعني تند شد و درخت غنچه بر آورد عنصري گويد * بيت * بصد جاے تخم اندر آورد بخت : بتنديد شاخ و بر آورد رخت * تنسته (بفتحتين) تنيدهٔ عنكبوت عميد لومكي گويد * قطعه * همان سراچه و خرگه كه اوج مه مي سود : كنون حضيض نشين شد چو سايه در بن چاه * فراش بوقلمون شد يكے پلاس درشت : تتق تنستهٔ آن عنكبوتك جولاه * و تنته (بفتح هردو تا و حذف سين) مخفف تنسته * تن بالفتح معروف - و تننده - و امر به تنيدن * تنه تن - و ساق درخت - و تنيدهٔ عنكبوت نظامي گويد * بيت * چند پري چون مگس از بهر قوت : در دهن اين تنهٔ عنكبوت * و سيف گويد * بيت * برگذر منجنيق مورچه با حزم او : از تنهٔ عنكبوت حصن بر آرد حصين * تنيدن معروف - و خاموش بودن * تن زدن خاموش بودن ؛ و همچنين تن زن و تن زده * تنسخ (بفتح اول و ضم سين) نفيس و نادر و تنسوق معرب آن - و پارچه ايست در هند نازك و لطيف و معني تركيبي آن خوش آيندهٔ تن چه سخ بالضم بمعني خوش باشد ابن يمين گويد * بيت * گاه مهرم كين نمايد

رفت صلح آید بجنگ : دور بادا چشم بد زان شیوهاے تنسجش * تنگار (بالفتح و کاف فارسي) داروئیست که بدان زر و نقره و مانند آن پیوند کنند و کفشیر نیز گویند و بهندي سهاگه گویند * تنگ بالفتح یك لنگ بار - و صفحه و تختهٔ که نقاشان و مصوران صنعت خود بران اظهار کنند مختاري گوید * بیت * گرفت آن ارج و آن قیمت زبان ما ز مدح تو ، که تنگ از خامهٔ ماني و چوب از رندهٔ آزر * و نوارے و دوالے که زین بر پشت اسپان و بار بر پشت ستوران بدان محکم کنند - و درهٔ کوه - و ستوه و ملول چنانکه گویند تنگ آمدیم - و در فرهنگ بمعنی قریب و نزدیك - و بمعني نایاب و عزیز - و بمعني تیر عصاري - و بمعني ولایتے از ملك بدخشان قریب بدره که آن هم ولایتے است ازان ملك و هردو ولایت بخوش صورتی مشهورند ، نظامي گوید * بیت * در آورد لشکر بیکبار تنگ : برآراسته یك بیك ساز جنگ * و فردوسي گوید * بیت * چو دستان سام اندر آمد به تنگ : پیاده شدندش همه بیدرنگ * و خواجو از زبان معشوق گوید * بیت * مبر نام دل گرچه از سنگ نیست : که این جنس در ملك ما تنگ نیست * و شیخ سودان گوید * بیت * کیوهٔ کهنهٔ عماد کرد : چوب تنگ دکان عصاري * و سلمان گوید * بیت * بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال : ترك تنگي نشنیدیم بدین شیوه و ینگ * و بالضم کوزهٔ سرتنگ کوتاه گردن - و بالکسر منقار مرغان * تنگلوش و تنگلوشا کتابے که لوشا حکیم صورتها و نقشها و اسلیمي خطائیها و گرهبندیها و سایر صنایع و بدایع تصویر و نقاشي که خود اختراع کرده بود دران ثبت نمود ، و این کتاب در برابر ارتنگ ماني است ، و همچنانکه ماني سرآمد نقاشان چین بود او سرآمد مصوران روم بوده ، و کارنامهٔ نقاشان چین را ارتنگ و کارنامهٔ نقاشان روم را تنگ نامند ، خاقاني گوید * بیت * بنام قیصران سازم تصانیف : به از ارتنگ چین و تنگلوشا * تنگبار کسے که مردم را بدشواري بار دهد - و جائے که مردم بدشواري بار یابند * تنکبیز (بفتح تا و ضم نون) نوعے از غربال که بمو بافند و چیزے که خواهند نیك باریك شود بدان بیزند * تنکت بالکسر قصبه ایست مابین کولاب و حصار سوزني گوید * بیت * ملکیست مر ورا که نباشد دران شریك : شاه خطا و تنکت و اکیون و اوزکند * تنگز و تنگس (بالفتح و کاف پارسي مکسور و زاے تازي در اول و سین مهمله در آخر) درختے است که خارهاے تیز بسیار دارد و گل آن برنگ گل کاسني است و آتش هیزمش بغایت تند و تیز بود اخسیکتي گوید * بیت * چهره همه گلگونهٔ تزویر چو لاله : چنگال همه ناخن درنده چو تنگس * تنگو بالفتح نام پادشاهے از ملك ختن و صحیح پیگو است (بباے فارسي و یاے حطي) چنانکه گذشت - و در جهانگیري

تنگو (بفتح تا و ضم کاف فارسي) مخفف تانگو بمعني حجام مرقوم است[1] * تنودن (بفتح اول و ضم دوم) تنیدن - و کشیدن ناصر خسرو گوید * بیت * ترا چگونه بساود مگر بهاکی و علم : که جان و دانت جز از جهل و فعل بد بتنود[2] * تنورخانه یعنی مطبخ * تنوره تنور - و نوعی از سلاح مانند جوشن که هنگام جنگ پوشند اما غیبهاے تنوره درازتر از غیبهٔ جوشن بود - و گرد گشتن و چرخ زدن و حلقه زدن که چرگه و کرنگ نیز گویند - و پوستی که قلندران مانند لنگی بر میان بندند و برک نیز گویند - و گوے که در جنب آسیا سازند و چون آب به تندي دران گو ریزد بر پرهاے آسیا خورد و آسیا بگردش آید ٬ سنائي گوید * بیت * چون تنوره بزیر این طارم : همه آهن دهان و آتش دم * و نظامي گوید * بیت * تنوره ز تفسیدن آفتاب : بسوزندگي چون تنوره بتاب * و اسدي گوید * مثنوي * تنوره بزد گردش اندر سپاه : ز هر سو بزخمش گرفتند راه * هزاران دلیران جوینده کین : بگردش تنوره زدند از کمین * و ذوقي اردستاني گوید * بیت * تنورهٔ بمیان بر سر تنوره صدا : سفید مهره گرفت و ره قلندر زد * تنوزه (بفتح اول و ضم دوم و واو مجهول و زاے منقوطهٔ مفتوح) شکافته و چاك زده ٬ تنوز یعنی چاك و شکاف ٬ خاقاني گوید * رباعي * بر تن ز سرشك جامهٔ عیدي : وز ماتم دوستان تنوزه * خاقاني صبح خیز هر شامے : نگشاید جز بخون دل روزه * تنیزه (بفتح اول و کسر دوم و یاے معروف و فتح زاے منقوطه) طرف و دامن نظامي گوید * بیت * شاه بهرام زین قرار نگشت : سوے شهر آمد از تنیزهٔ دشت *

الاستعارات

تن در دادن قبول کردن و راضي شدن * تنه رو یعنی بخیل و ترش روے * تن زدن یعنی ساکت شدن * تنگ پیغوله یعنی دنیا * تنگ روے یعنی کسے که باندك مبالغه از شرم سخن قبول کند * تنگ دهان یعنی معشوق * تنگ عیش یعنی درویش و مفلس * تنین فلك یعنی راس و ذنب *

التاء مع الواو

تو بالفتح تاب که از تافتن مشتق است سوزني گوید * بیت * منکر مشو تواني نار سعیر را :

---

(۱) در نسخ صحیحهٔ موجودهٔ فرهنگ بدین معني مرقوم نیست ॥ (۲) در دیوان مطبوع ناصرخسرو بجاے بتنود نه بسود آمده و مرجح اینست لفظ بساود که در مصرع اولست پس سند دیگر باید ॥

تا اندرو بجنبش بسوزي و برتوي * لیکن درین بیت نوي بنون نیز توان خواند یعنی ناله کنی و بلرزي چنانکه در باب نون بیاید - و (بالضم و واو مجهول) بمعني توه و تاه که لاے نیز گویند مولوي گوید * بیت * رحمت صد تو بران بلقیس باد : که خدایش عقل صد مرده بداد * توے (بضم و واو مجهول) بمعني ته و لاے چنانکه گویند در توے و دو لاے و توے بر توے و تو بتو - و بمعني اندرون چنانکه گویند توے دهن و توے خانه فخرگرگاني گوید * بیت * تنے دارم بسان موے باریک : جهان بر چشم من چون توے تاریک * و جشن و میزباني ' و ظاهرا بدین معني زبان مغل است و طوے (بطاے حطي) دیده شده * توا بالفتح بمعني هلاك و تلف عربیست * تواره بالفتح خانه و دیوارکه از کاه و نی سازند ناصرخسرو گوید * بیت * بباید رفت آخر چند باشي : تو متواري درین خانه تواره * تواسي (بکسر تا و سین مهمله) گلیم و فرش منقش عبدالقادر نائیني گوید * بیت * فگندست فراش باد بهاري : تواسيء الوان ابر کوه و کردر * توان بالضم توانائی - و بمعني ابر نیز آمده خسرو گوید * بیت * ز سیلے که برکوه ریزد توان : شود بر سر کوه کشتي روان * و عمید لومکي گوید * بیت * ز روے بحر معلق توان شده پیدا : چو پشت ماهيء سیم از میانهٔ جیحون * توانچه بمعنيء طبانچه * توبزه (بالضم و واو مجهول و با و زاے منقوطهٔ مفتوح) بیخ بیارهٔ خربزه * توبک (بالضم و واو معروف و باے مفتوح و کاف عجمي) گنجینه ' و در آدات بجاے با تاے قرشت و در شرفنامه نون آورده ' و گمان راقم آنست که پوتك باشد (بباے فارسي در اول و تاے قرشت پیش از کاف تازي) مرادف پوتهٔ مرقوم * توبکي (بواو مجهول و باے مفتوح) زرے که در قدیم رایج بود عماره گوید * بیت * به ابر رحمت ماند همیشه دست امیر ; چگونه ابر کجا توبکیش بارانست * و این نیز بوتکي باید بتقدیم با بر تا * توپال (بباے فارسي) ریزهٔ زر و سیم و مس و امثال آن ' اما در قاموس بالضم و باے تازي ریزهٔ مس و آهن که در وقت کوفتن جدا شود ' و بنابرین عربي خواهد بود یا معرب کرده اند * توتك (بواو مجهول و تاے مفتوح) مرغیست معروف که طوطي گویند - و قسمے است از نی که نیشه نیز گویند - و نوعی از نان که اکثر در قزوین خصوصا در رامضه پزند و راونه نیز گویند - و محله ایست از شیراز * توته و توتي (بواو مجهول) مرغ معروف که طوطي میگویند ' اما صحیح بتا ست و طا از املاے متاخرین است تا اشتباه بکلمهٔ دیگر نشود و همچنین کنند در اکثر کلمات که تا دارد چون طپیدن و طبانچه و طلا و مانند آن - و توته (بواو معروف) گوشت فزوني که گاه درون پلك و گاه بالاے پلك برآید و گاه سرخ و گاه سیاه بود و بر شکل توت آویخته باشد '

اما ترتي (بضم تا) بمعنيِ كشتي شاهد آن بنظر نرسيده، و در قاموس نرتي (بضم نون) بمعنيِ كشتيبان گفته * توج (بواو معروف) ميوهٔ بهي * توختن و توزيدن يعني كشيدن - و گذاردن وام و جزآن و برين قياس توخت و توخته * توز (بواو مجهول) كشنده - و امر بكشيدن - و گذارندهٔ وام - و امر بگذاردن - و (بواو معروف) شهريست بپارس قريب باهواز اما در قاموس توج و توز (هردو بتشديد واو بر وزن بقّم) آورده و گفته و منهُ الثِّيابُ التَّوزِيةُ * توزي بالضم جامهٔ منسوب بشهر توز، و از اشعار چنان مستفاد ميشود كه اكثر جامهٔ آن كتان باشد، و بمعني كشتي بوزي است (بباے تازي) چنانكه گذشت؟ * توژ (بضم تا و زاے فارسي) پوست درختي كه بر كمان و تلوے تير و حناے زين و امثال آن كشند خسرو گويد * بيت * تير بالاش چون كمان شده كوژ؛ بر كمان كهن برآمده توژ * ليكن مشهور بزاے تازي است * توژي و توشي (بكسر زاے فارسي و شين معجمه) آنچه مردم بياورند و برسر هم نهند و ضيافت كنند و بعربي توزيع گويند، و ظاهرا توزيع را فارسيان بتغيير لهجه چنين خوانده‌اند * تود يعني توت - و مخفف تودهٔ نيز آمده مولوي گويد * بيت * آسمان نسبت بعرش آمد فرود؛ ورنه بس عاليست پيش خاك تود * تودره (بواو مجهول و فتح دال و را) مرغيست كه گوشتش لذيذ بود و چال نيز گويند اسدي گويد * بيت * دمان يوز تازان بر آهو بره : كمين ساخته چرغ بر تودره * تودوه (بواو مجهول و ضم دال و واو ثاني معروف) جفت كه ضد طاق باشد، اما بدين معني تروه (بضم را و واو معروف) در فصل را گذشت؟ و در نسخهٔ سروري توروه (بضم تا و فتح راے مهمله و واو دوم) و تودوه (بضم تا و دال مهمله) آورده و الله اعلم * تور بالضم پسر فريدون كه ملك توران بدو منسوب است - و گاهے آن ملك را نيز گويند، قطران گويد * بيت * هيچ تورے را نفرمايد فلك پيكار تو: ور بفرمايد بخون اندر شود مستور تور * و فردوسي گويد * بيت * تو گاهے نبيره كشي گاه پور : بهانه ترا جنگ ايران و تور * و در فرهنگ بمعنيِ شجاع و بهادر گفته و همين بيت قطران شاهد آورده - و شورش و وحشت و توريدن مصدر آن - و گياهے است ترش مزه كه ترشه نيز گويند و در آشها كنند خسرو گويد * بيت * من پياده هيچ كه نارفته از اقبال شاه ؛ نامده زير قدم هرگز گزو تور و كزم * و بمعنيِ جستجو و تفحص يوز است نه تور * تورج همان تور پسر فريدون * توران ملك ماوراءالنهر منسوب بتور * تورانه بمعنيِ معشوق پوربها گويد * بيت * روزي نفهاد ايزد در عمر چنان چيزے : معشوقهٔ رامق را تورانهٔ راميں را * توره (بواو مجهول) شغال - و در تركي روش و قاعده، قطران گويد * بيت * تنها من و يك شهر پر از خصم تو با من : شيرے و يكے دشت پر از

روبه و توره * **تورک** (بضمتین و کاف فارسی) خرفه باشد مسجدی گوید * بیت * اگرچه چنار
است برگش بزرگ : نباشد دران نفع برگ تورک * **تورنگ** (بواو مجهول) خروس صحرائی - و
بعضی بمعنی تذرو گفته اند مرادف ترنگ مرقوم منصور شیرازی گوید * بیت * نبرد کبک بدور تو
جور از شاهین : نکرد باز زباس تو ظلم بر تورنگ * **توران دخت** نام دختر پرویز که پیش از
آزرمیدخت یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد ، و بعضی گفته اند نام او بوران دخت است بباے تازی
و بورانی بدو منسوبست و این اصح است چنانکه شیخ در شفا گفته و در تاریخ گزیده نیز آورده اگرچه
مشهور بتاے فوقانی نوشته شده ، اما در قاموس بورانی به بوران دخت بنت حسن بن سهل زوجهٔ مامون
نسبت داده * **توس** بالضم پهلوان مشهور که آنرا توس بن نوذر گویند و خطهٔ توس بنا کردهٔ اوست
و بنام خود مسمّی کرده و طوس معرب اوست ، و متاخرین قطع نظر از تعریب کرده بهر دو معنی
طوس گویند بجهة دفع اشتباه و ملاحظهٔ اصل فرس نمیکنند * **توسن** (بفتح تا و سین مهمله) اسب
و استر سرکش چنانکه در فرهنگ آورده - و صحیح بضم تا و واو مجهول است چنانکه در مناظر الانشا
گفته * **توش** (بواو مجهول) قوت و توانائی - و بدن - و خورش بقدر حاجت که بتازی قوت گویند
و ازینجا طعام مسافران را توشه گویند ، فردوسی گوید * بیت * چو بگسست زنجیر بے توش گشت :
بیفتاد و زان درد بیهوش گشت * وله بیت * تو بشناس کان مرد گوهر فروش : که خوالیگرش مرترا داد
توش * و اسدی گوید * بیت * ببالاے کوے پر از خشم و جوش : یکی جانور به ز پیلان بتوش *
توشمال یعنی خوانسالار * **توشلک** بزجوان - و بمعنی نهالی ترکیست ، و تحقیق آنست که توشلک
بمعنی بزجوان در فارسی نیامده ، و در تحفة الاخیار گفته که توشلک برخوابه باشد و در فرهنگها این
لفظ را بتصحیف خوانده بمعنی بزجوان فهمیده اند و صحیح برخوابه است بمعنی نهالی ، و توشلک
ترکیست و برخوابه فارسی * **توغ** (بواو مجهول) همان درخت تاغ و تاخ * **توف** بالضم صدا و
ندا و شور و غوغا ، و بعضی بجاے تا نون گفته اند ، فردوسی گوید * بیت * بتوفید کوه و بلرزید
دشت : خروش سپاه از هوا بر گذشت * و له بیت * خروشی برآمد ز اسفندیار : بتوفید ز آواز او دشت
و غار * وله * بیت * بتوفید شهر و برآمد خروش : تو گفتی همی کر کند نعره گوش * و در فرهنگ
بمعنی جنبش و برهم خوردگی آورده و بیت اخیر فردوسی شاهد نموده و درین تامل است * **تولک**
بالضم چشم فرالاوی گوید * بیت * ز تولک مست تو عالم خرابست : بقید زلف تو خلقی گرفتار *
و یکدسته موے و ابریشم - و موے پیشانی اسب * **تول** (بواو مجهول) شورش و وحشت - و غوغا -

و نفرت ، و تولیدن مصدر آن مرادف تور و توریدن آذری ، گوید * بیت * سنان صاعقه برزد سر از دریچهٔ شب : چو از درون سپه روز تول خنجر نیو * و مولوی گوید * بیت * سخت می تولی ز تربیعات او : و ز دلال و کینه و آفات او * و بمعنی کج و خمیده نیز آمده چنانکه در لغت تان تول گذشت - و بمعنی فرو کردن نیز آمده پوربها گوید * بیت * از خشلک تول درد اگر کرد مقعدت : ترکن بمال بر در کون پارهٔ خیوک * **تونگو** (بفتحتین و سکون نون و ضم کاف فارسی) حجام که تانگو و گرا نیزگویند * **تونی** جلف و عیار زیراکه اکثر در تون حمام میباشند * **توی** (بواو مجهول و یاے تحتانی مفتوح و جیم تازی) عشقه که بر هر درخت که بپچد بخشکاند * **تویل** (بالضم و یاے معروف) پیشانی - و بعضے بمعنی تارك سر گفته اند ، فخری گوید * بیت * اختران بر زمین نهند از بیم : از پے بندگی شاه تویل *

الاستعارات

توشه بر داشتن یعنی مسافر شدن * **توشهٔ چشم** یعنی نگاه بافراط بجانب مطلوب خسرو گوید * بیت * نگه می کرد ماه از گوشهٔ چشم : دلش پر می نگشت از توشهٔ چشم *

التاء مع الهاء

تهال بالفتح غار * **تهجا** بالفتح شیره گرفتن از انگور * **تهك** (بفتحتین) خاك - و بمعنی برهنه نیز آمده است * **تهم** (بفتحتین) دلاور - و بزرگ - و بے همتا * **تهمتن** لقب رستم زیراکه دلاور و بےهمتا بود * **تهو** (بضمتین) آب دهن که تفو نیز گویند - - و (بکسر تا) بمعنی تیهو * **تهی** (بکسرتین) بمعنی خالی * **تهیشه** (بفتح اول وکسر دوم) نام شهرے که فریدون دران می بود ، و ظاهرا همان تمیشه است بمیم که مرقوم شد *

الاستعارات

ته غربال یعنی دانهاے ریزه * **ته ندارد** یعنی هیچ مایه و اصل ندارد ،

التاء مع الیاء

تی مخفف تهی مولوی گوید * بیت * آن یکے مردے است قولش جمله درد : وین دگر مردے میان تی جمله کرد * **تیان** بالکسر دیگ سر گشاده که لوید نیز گویند مولوی گوید * بیت * عشق چو مغز است و جهان همچو پوست : عشق چو حلوا ست جهان چون تیان * **تیباش** (بالکسر

و یاے معروف) عشوه و فریب وله * بیت * هفت نوبت بانگ کرد و صبر کرد : تا که عاجز گشت از تیباش مرد * وظاهرا صحیح تیبا[1] است (بتاے قرشت بجاے با) مرادف تیتال که مشهور است اما تیتال در کلام قدما دیده نشده * تیب (بالکسر و یاے مجهول) مرادف و متابع شیب که بمعني شیفته و مدهوش است و علیحده مستعمل نشود چنانکه مثالش بیاید * تي تي (بکسر هردو تا) همان تتي بهردو معني یعني صورت مرغ و جانور که از آرد سازند براے تسلیع اطفال و پخته بطفلان دهند .- و کلمه ایست که مرغانرا بدان طلبند - و لقب زنان پادشاهان گیلان ، مولوي گوید * بیت * فخر رازي آرد را لیتي کند : از براے طفلکان تي‌تي کند * تیج (بالکسر و یاے معروف و جیم تازي) نخ ابریشم - و تیر که از کمان بیندازند - و پنبه که بدست از هم بکشایند و بعضے گفته‌اند پنبه‌ریزها که در ندافي بریش نداف چسپد * تیخ (بالکسر و یاے معروف و خاے معجمه) هر چیزے سرتیز * تیر تیر کمان - و گلولهٔ توپ و تفنگ - و هر چوب راست چون تیر بام خانه که شاه‌تیر گویند و تیر کشتي که بادبان ازان بیاویزند و تیر عصاري و تیرے که قنادیان شیرهٔ بقوام‌آمده بدان زنند و چوبے که نان بدان پهن و تنک کنند و تیر تتماج گویند و چوبے که هردو پلهٔ ترازو ازان آویخته باشد و امثال آن - و آنچه از اجناس خود بهتر و برگزیده باشد چنانچه گویند که این تیرش است یعني خلاصه‌اش است و برگزیده‌اش است - و نصیب و حصه - و ستارهٔ عطارد - و تاریک و تیره - و صاعقه لیکن بدینمعني ببر (بباے تازي) نیز گذشت - و ماه چهارم از سال شمسي - و روز سیزدهم از هر ماه شمسي - و فرشته ایست که بر ستوران موکل است و تدبیر امور روز تیر و ماه تیر بدو متعلق است ، و روز تیر از ماه تیر پارسیان جشن کنند چه مقرر پارسیانست که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز جشن کنند و عید گیرند ، و نیز بسبب آنکه درین روز ازین ماه میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولي گشته و میان منوچهر که در قلعهٔ طبرستان آمل متحصن بود بدین شرط صلح شد که از لشکر منوچهر بهمه نیروے خویش تیرے اندازد هرجا که آن تیر برسد سرحد آنجا باشد ، آرش که بکمانداري درمیان ایرانیان مشهور است تیرے انداخت و آن تیر بر لب آمو افتاد و سرحد آن شد ، و گویند که آن تیر حکیمے ساخته بسیماب پر کرده بود بدان سبب‌آن مقدار راه رفت و الله اعلم ، و شاید که وجه تسمیهٔ روز تیر و ماه تیر همین باشد ، و از جملهٔ این معاني آنچه خفائے داشت

---

(۱) چنینست در همه نسخ و عبارت میخواهد که تیتاش بود چنانکه در سراج از رشیدي نقل کرده و گفته درینصورت شین تیتاش ضمیر باشد پس مرادف تیتال گفتن خطاست و اگر باشد مخفف آن بود ॥

شواهد آن مذکور مي‌شود فردوسی گوید * بیت * همه سال تیر تو از ماه تیر، بزرگي و شاهي و تاج و سریر * نزاري گوید * بیت * چو لشکر جمع شد شه تیرشان کرد، براے تعبیه تدبیرشان کرد * و سیف گوید * بیت * دو رنگ و سرکش و بیکار همچو قوس قزح : غلیظ و خشك و گران‌خیز همچو تیر خراس * و فخري گوید * بیت * ز موج معرکه کشتيِ عمر آن نجهد : که باشدش ز دعا و ثنات لنگر و تیر * و مختاري گوید * بیت * کنون که خور بترازو رسید و آمد تیر : شدند راست شب و روز چون ترازو تیر * و دقیقي گوید * قطعه * تو آن ابري که ناساید شب و روز : ز باریدن چنان چون از کمان تیر * نباري بر کف دلخواه جز زر : چنان چون بر سر بدخواه جز تیر * و بیر (بباے تازي) درین بیت نیز خوانده اند چنانکه گذشت، و در فرهنگ چند معنيِ دیگر آورده قهر و خشم - و تنگ که بتازي ضيّق گویند - و فصل پاییز - و قدر و مرتبه - و شکوفهٔ خرما - و طاقت - و نوعے از مار - و جنسے از مرغ - و رشته - و تیریز جامه - و مورچه - و کرباس - و نام گل نرگس، و از جملهٔ این معاني چهار معنيِ اول را شاهد آورده خسرو گوید * بیت * سهل است این که تیر تو بر گُه نه ایستاد : بل که نه ایستاد به پیش تو گاه تیر * و سنائي گوید * بیت * آنکه در پیش سخن تیغ زبانش گه زخم : از پيِ فایده چون تیر میان بندد تیر * و کمال گوید * بیت * شیرین که یافت کام دل از لذت جهان : کو تنگ و تیر چاشنه چون نیشکر ندید * و سوزني گوید * بیت * سال عالم عنف و لطف و قهر و کینت مایه کرد : تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر * و فیضي گوید * بیت * قسم بقبضهٔ قدر کمان قدرت حق : که با تو نیست کس از روزگار در یك تیر * اما در شهادت بعضے ابیات تامل است * تیراژه (بالکسر و یاے معروف و زاے عجمي) قوس قزح * تیراست (بالکسر و یاے معروف و راے موقوف و الف مفتوح و سین ساکن و تاے فوقاني) عدد سیصد بزبان پهلوي فردوسي گوید * بیت * بر آورده یکسر ز سنگ رخام : درازا و پهناش تیراست گام * تیربند کمر شاطران که بر میان بالاے قنتوره بندند و آن چند رشته از پشم شتر بدرازيِ سه چار گز که بر یکسر آن چند زهگیر بسته باشند و زنگها بر زبر آن بیاویزند کاتبي گوید * بیت * بر تیربند پیك تو خورشید في‌المثل : زنگیست صد هزار زبانه درو ز زنگ * تیرچرخ چیزے مانند تیر هوائي که از آهن سازند و درون آن پر از باروت کرده آتش زنند و سر دهند بر هرکه خورد هلاك گردد انوري گوید * ع * نه تیرچرخ نه سامان برشدن به وَهَق * و بعضے گفته اند چرخ کمان سخت و تیرِ چرخ تیرے که ازان کمان اندازند * تیرك (بالکسر و یاے معروف) رجع

که مانند سوزن و جوال‌دوز میخلیده باشد * تیرگان جشن روز تیر از ماه تیر و شرح آن گذشت * تیرم (بالکسر و یاے معروف و راے مفتوح) بانوے اعظم و خاتون بزرگ ؛ گذشت سابقا که تیر بمعنئ برگزیده و میم بر لغت زنان زاید کنند چون بیگم و خانم پس معنئ تیرم زن برگزیده(۱)؛ استاد گوید * بیت * اندرین عهد از بزرگي کشور خوارزم را : ستر عالي مهد عالم تیرم ترکان توئي * تیریز (بالکسر و یاے مجهول) همان تریز یعنی شاخ جامه - و بال جانوران را نیز گویند معزي گوید * قطعه * مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز : بریده اند سر زاغ بر سر کهسار * که بسته اند همه پر زاغ بر تیریز : که کرده اند همه خون زاغ بر منقار * تیزناے محل تیزي جمال‌الدین عبدالرزاق گوید * بیت * ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه ; بریده گشت چون بر تیزناش کرد گذار * تیزي (بالکسر و یاے مجهول) تازي یعنی عربي عموما - و اسب تازي را گویند خصوصا و این بطریق إماله است خسرو گوید * بیت * جنبش تیزي‌سواران دلیر : لرزه مي‌افکند در اندام شیر * و له بیت * چون روز شد بلند شه مشتري‌سوار : دامن‌کشان به تیزي خورشید شد سوار * لیکن در غیر شعر خسرو یافته نشد - و در فرهنگ بمعنئ زنجبیل نیز گفته * تیزي‌باخرز و تیزي‌راست هردو نام دو پرده ایست از موسیقي * تیف‌گنج نوائیست از موسیقي * تیکوز (بالکسر و یاے معروف و کاف مضموم و زاے منقوطه) کشک که بترکي قروت گویند سوزني گوید * بیت * بگني و بخسم خورند و میشوند مست و خراب : ز آب تلماجی که باشد سرد و بے تیکوز و سیر * تیلا (بالکسر و یاے معروف) چنبر رسن تابي * تیم بالکسر کاروان سرا * تیماس بالکسر بیشه و نیستان ابوالعباس گوید * بیت * نهاد روے بحضرت چنانکه روبه پیر : به تیم وا نگران آید از در تیماس * تیمار غم - و غمخواري - و بمعنئ اندیشه نیز گفته اند * تیو (بالکسر و یاے مجهول) تاب و طاقت و این إمالهٔ تاو است اسدي گوید * بیت * فتادند بر خاك بےهوش و تیو : همي داشتند از غم دل غریو *

۱۰ الاستعارات

تیرتظلم یعنی آه مظلوم * تیرسحر یعني دعاے سحر - و آه سحر * تیغ‌سحر یعنی روشنئ صبح کاذب - و آه سحر که دروي سوز و درد بود - و دعاے بد * تیرافگندن دعاے بد کردن -

(۱) این وقتی بثبوت رسد که تیرم هم‌چو بیگم و خانم باشد که ترکیست و بضم ماقبل میم کذا في السراج ، و در برهان تیرم بضم را نیز آمده.»

و طعنه زدن * تیره‌دشت یعنی دنیا * تیره‌دل یعنی آب و شراب دُردآمیز - و زمین * تیشهٔ فرهاد تیزکردن شروع در عشق کردن * تیغ افراسیاب یعنی خطوط شعاعي که از آفتاب و چراغ در پیالهٔ شراب افتد * تیغ خورشید یعنی فروغ آفتاب و خطوط شعاعي * تیغ دو دستي زدن یعنی جنگ صعب کردن * تیغ‌زن آسمان صبح - و مریخ - و آفتاب * تیغ‌شدن یعنی روبرو شدن سید علي منصور گوید * رباعي * دی از طرفی برآمد آن جردهٔ پسر : با تیغ و سپر چو آفتاب از خاور * افکند سپر هرکه بدیدش با تیغ :.ما تیغ شدیم و سینه کردیم سپر * تیغ‌کوه یعنی بلندیِ کوه فردوسي گوید * ع * مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست * تیغ‌گوشتین زبان ' و شمشیرگوشتین نیز گویند ' خسرو گوید * بیت * نی‌نی که هرچه گوئي به زان خموش زیرك : بس نیك و بد که کشته از تیغ گوشتین شد *

باب الجیم مع الالف

جاپوز (بضم باے فارسي و زاے تازي در آخر) شهریست از ترکستان نزاري گوید * بیت * با خرج تو بر نیاید ارچه : اقطاع تو کندر است و جاپوز * جاتاغ کابچهٔ خیمه که بادریسه گویند سوزني گوید * بیت * اي خیمهٔ تو برز سپهر برین بقدر : جاتاغ خیمهٔ تو سزد از سپهر بدر * جاخسوك (بخاے موقوف و ضم سین مهمله) داس ' و بعضے بشین معجمه گفته اند ' شهید گوید * ع * بردار جاخسوك و برو میدرو حشیش * و حکیم طرطري گوید * بیت * بجاخسوك بزه کشت‌زار طاعت خویش : بدست نفس درو کرده‌ام هزاران آه * جادو ساحر باشد ' و جادوی ساحري و سحر ' و عوام جادو سحر را دانند و ساحر را جادوگر خوانند[(۱)] و این غلط است چنانکه از اشعار قدما ظاهر است * جاغر و ژاغر (بفتح غین) چینه‌دان مرغ که بتازي حوصله گویند فخري گوید * بیت * دایم از چینهاے انعامش : پربود مرغ آز را جاغر * جاف‌جاف و جفجاف زنے که بریك شوے آرام نگیرد و هرچند روز شوهرے کند فخري گوید * بیت * تا مگر بودے که هم بر خوردمے : زین جهان بے‌ثبات جاف‌جاف * و ساماني گوید که جاف جاف مغیر جاپ‌جاپ است که لغتے است در جابجا (بباے موحده بدل باے عجمي) و چون آن زن هر روز از جاے بجاے رود لهذا جابجا گویند * جال و جالي دام که بتازي شبکه گویند - و درخت اَراك که از چوب آن مسواك کنند' و بهندي نیز

---

(۱) واین در متاخرین شایعست حتی که در بهارعجم بمعنے ساحر مجاز گفته و در مصطلحات بمعنے سحر معروف و در برهان گفته جادو معروفست که سحر و ساحری باشد ' و راستی آنکه در کلام خسرو و متاخرین جادو بهر دو معني مستعمل و متعارفست ॥

هردو را بهمین نام خوانند و ثاني را پیلو نیز گویند ؛ عبدالواسع گوید * بیت * اي ز انعامت گرفته طالب آمال مال : بزره خصمت نهاده صاحب آجال جال * چاله و ژاله چند پوست گاو پرباد که بران چوب و علف برهم بندند و بران نشسته از آبهاے ژرف بگذرند ؛ و بعضے گفته اند چوبے چند که بر یکدیگر بندند و مشکے چند پرباد کرده بر زیر آن تعبیه کنند و کلك نیز گویند ؛ حکیم ولوالي گوید * بیت * جز جالهٔ فضل اي برادر : از بحر جهالتت گذر نیست * چالش (بکسر لام) مباشرت و جماع ؛ و چالشگر یعني حریص جماع * چالیز (بلام مکسور و یاے معروف) کشت زار خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن که درین روزگار پالیز گویند و در قدیم پالیز مطلق باغ را گویند فخري گوید * بیت * ز خصمش ار نبود ملك پاك نیست عجب : که نیست از سر خم چارهٔ بهر جالیز * جام پیاله - و آبگینه که در تابدان خانه کنند - و ولایتے از خراسان - و لقب حکام ولایت سند * جامه‌دان و جامه‌خانه خانهٔ که رخت پوشیدني و غیر پوشیدني از دوخته و نادوخته دران گذارند کمال گوید * بیت * گر بر نهم بهم قصب و آطلس ترا : تنگ آید از فراخي آن جامه‌دان شکر * و انوري گوید * بیت * جز به در جامه‌خانهٔ کرم او : کسوت صورت نمیدهند جنین را * جامغول (بمیم موقوف و غین مضموم و واو مجهول) حرامزاده مولوي گوید * بیت * همچنان کان جامغول حیله‌دان : گفت میجویم کسے از مصریان * و درین تامل است چه از سیاق قصه معلوم میشود که لفظ کانجا یکجا علیحده و مغول علیحده باید اعتبار کرد ؛ و ساماني گوید جامغول اصل آن جامه غول است بمعني لباس غول چه مکار و حرامزاده راهزن و مُضِل میباشد گوئي دیو و غول در جامهٔ اوست و لهذا دامغول نیز گویند و داغول نیز مخفف دامغول است * جامگي وظیفه و ماهیانه که بنوکر دهند بهاے جامه و رخت نظامي گوید * بیت * که اي جامگي‌خوار تدبیر من : ز جام سخن چاشني‌گیر من * جامه مطلق رخت پوشیدني و گستردني چنانکه در چهارمقاله گفته که امیر ابوالمظفر چغاني فرخي را سه سر استر و چهل و دو اسب با ساخت خاصه و جامهٔ پوشیدني و گستردني بداد و الحال در رخت پوشیدني مستعمل شده بلکه در پیراهن یك لاے - و بمعني صراحي آمده منجیك گوید * بیت * چو خون جامه بجام اندرون فرو ریزي : هواے ساغر و صهبا کند دل ابدال * و بدر جاجرمي گوید * بیت * از جامهٔ شرابت یك نم هزار دریا : وز خامهٔ عطایت یك خط هزار کشور * لغیره * بیت * خلق بر یاد خلق او خورده : هرچه در جام کرده از جامه * و برین تقدیرها براے نسبت است بجام * جامهٔ غوك سبزئ که بر آب ایستاده بهم رسد خسرو گوید * بیت * کنون مرده به اژدهاے

چومن : که از جامهٔ غوک سازد کفن * وله * بیت * بحر که درداد وگهر جوش او : جامهٔ غوکست زبرپوش او * جان و جانه روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه چنانکه در رسالهٔ معراجیهٔ شیخ است - و سلاح را نیز گویند خسرو گوید * بیت * بارگیر جان جاندارانش بد هنگام گشت : کرهٔ گردون که گاهے رام و گاهے توسن است * فردوسی گوید * بیت * یکے باره وکبر و برگستوان : پرند آورد جانهٔ هندوان * جاندار و جانه‌دار یعنی سلاحدار مولوی گوید * بیت * چو زخم تیغ نباشد بجنگ نیزه و تیر : چه فرق هیز و مخنث ز رستم جاندار * رفیع لبنانی گوید * بیت * شاهیست چهره ات که دو جاندار خاص او : چشم کمان کشیده و زلف زره‌ورت * و روزی که بتازي قوت گویند - و حافظ و نگاهبان جان ' سوزنی گوید * قطعه * چنان شدست ببازارها روائی نان : که بوے نان بترازو نمیرسد ز تنور * بزر و زور توان یافت اندکے جاندار : چه چاره داند کرد آنکه زر ندارد و زور * و شرف شفروه گوید * بیت * کی تواند کرد جانداریِ او هر جانور : حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود * جانداروُ یعنی تریاق - و بمعنی نوش‌دارو نیز گفته اند ' خاقانی گوید * ع * جاندارو‌ے علت بهاران * و جمال الدین عبدالرزاق گوید * ع * جاندارو‌ے عاشقان حدیثت * جاندانه موضعے از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجهد و بتازي یافوخ گویند - و در سامانی بمعنی دماغ گفته ' و معنی ترکیبی محل جان چه دماغ محل روح نفسانی است ' و در فرهنگ بمعنی یافوخ گفته ' و صحیح آنچه سامانی آورده * جانفزا‌ے روز بیست و سیوم از ماه ملکی * جانوسپار و جانوسار (بضم نون و بباے عجمی) نام یکے از دو همدانی که نوکر دارا بودند و او را بغدر کشتند ' و نام دیگرے ماهیار بود * جاوید و جاویدان و جاویدانه و جاود و جاودان و جاودانه (هر شش لغت) بمعنی همیشه * جاودان‌خرد نام کتاب هوشنگ در حکمت عملی * جاورَد (بفتح واو و سکون زاے منقوطه) نوعے از خار سفید رنگ * جاوه نام جزیره ایست - و بمعنی آکپ (یعنی کنار دهن ؟) نیز آمده * جاے باش[1] خانه و وطن * جاماسب و جاماس و جامات[2] نام حکیم مشهور که پیش گشتاسب میبود و بعضے گفته اند برادر او بود * جاست (بوزن راست) جاے افشردن انگور * جاچ و جاش (هر دو لغت بجیم فارسي و شین معجمه در آخر) تودهٔ غله از کاه پاك کرده ' چنانکه تودهٔ غلهٔ با کاه را خرمن گویند و بتازي صبره خوانند ' و در فرهنگ بجیم فارسی گفته ' سوزنی گوید * بیت *

---

(۱) بایستے دراستعارات می‌آورد کذافي‌السراج ॥ (۲) جاماس و جاماب مخفف جاماسب توانند‌بود . جامات بوزن ساعات از کجا آمده مگر که مخفف جاماست بوزن ناراست که بعضے آورده‌اند و در صحت آن تامل است باشد॥

از زمین دل من جاش ثنا برگیري : زانکه تخم کرم و احسان کشتن داني * وله * بیت * بر روے زمین ز کشت احسانت : از خرمن ماه بگذرد جاش * جاے معروف - و نام گلیست (۱) سفید و خوشبوے در هند خسرو گوید * بیت * جاے نه در باغ ز گلهاے جاے : مرغ در افغان که بگیرند جاے *

الاستعارات

جادو سخن و جادو زبان یعني شاعر فصیح * جا گرم کردن یعني قرار گرفتن - و مراقبه کردن * جام بر سنگ زدن یعني توبه از شراب کردن * جام شهریاري یعني قدح بزرگ مولوي گوید * ع * ازانکه نیست دل از جام شهریاري سیر * جام گوهري پیالهٔ بلوري و حلبي - و لب معشوق * جامهٔ خورشید برگ درختان نظامي گوید * ع * جامهٔ خورشید نمازي کنان * و غبارے که آفتاب بدان پوشیده شود * جامه در نیل زدن ماتم داشتن * جان آهنین یعني سخت جان و بےرحم - و دلاور (۲) * جان بدستارچه دادن یعني بهدیه دادن و پیشکش نمودن خاقاني گوید * ع * جان بدستارچه دهم آنرا * جان پري و جان پریان یعني شراب * جان تو و جان او و جان شما و جان من و جان من و جان شما عبارتست ازانکه هرگاه کسے را یا چیزے را بکسے سپارند و سفارش نمایند که آنرا عزیز دارد و نیك محافظت کند این عبارت گویند خاقاني گوید * بیت * عشق ببانگ بلند گفت که خاقانیا : یار عزیز است صعب جان تو و جان او * و سلمان گوید * بیت * جان شیرین منست این شعر من پیش شما : مي سپارم جان خود جان شما و جان من * جان درمیان یعني مرا بجان با تو مضایقه نیست کمال گوید * ع * پیش زبان تو تیغ هندي جان در میان * جان شکر یعني شکار کنندهٔ جان که قابض ارواح باشد * جان زمین یعني سبزه و میوه * جام سحر و جامهٔ سحر یعني آفتاب * جامهٔ عیدي یعني جامهٔ سرخ - و گلهاے بهاري *

الجیم الفارسي مع الالف

چابك و چابوك یعني چست و چالاك اسدي گوید * بیت * چه چابوك دستے است بازي سگال : که در پرده داند نمودن خیال * و این چابوك بزیادت واو از ضرورت شعر است -

(۱) و بدینمعني در برهان بوزن طائي نیز آورده و در سراج گفته گل مذکور را در هند چاهي گویند (بهاء هوز) و بوزن طائي بمعنئ دختر مست ॥ (۲) این تفسیرها میخواهد که جان آهنین بے اضافت باشد و در فرهنگ بعد ازین تفسیر آهنین جان و آهنین جگر را مرادف آن گفته لیکن در شعریکه سند آورده با اضافتست لاغیر * بیت * سرکشان گر پیش تو آرند جان آهنین : ز آتش سیماب گون تیغش رخ زرین برند *

و بمعني تازيانه در غير شعر خسرو ديده نشد و ظاهرا هنديست (۱) * ع * خشم ستيزنده را چابك تاديب زن * اما در صراح در لغت عذب گفته كه عذبة السوط چابق پس ظاهر شد كه لفظ چابق است بقاف و بمعني سر تازيانه ' و ظاهرا زبان مغولي است نه فارسي * چابكي چالاكي و جلدي - و اسب رهوار كه اگر چابك برو زنند راه غلط نكند و چارگامه و چهارگامه نيز خوانند خسرو گويد * بيت * داد باحسان رهي پرورم : چابكي خاص و دو بدرۀ زرم * چاپاتي و چپاتي نان فطير كه بچپات يعني بدست پهن ساخته پزند سوزني گويد * بيت * غلام كنجد كاكي و قبهاے تنك : رهي چهرۀ چاپاتي و لب گرده * و الف براے ضرورت وزن است و اصل چپاتي است * چاپلوس (بباے عجمي موقوف و ضم لام و واو مجهول) كسے كه بسخن شيرين و زبان چرب مردم را بفريبد اسدي گويد * بيت * منه دل برين گيتي چاپلوس : كه گيتي فسونست و باد و فسوس * چاچ شهريست كه به تاشكنت مشهور است و شاش نيز گويند و كمان آنجا معروف است و چاچي منسوب بدان عموما و كمان خصوصا فردوسي گويد * بيت * هرآنگه كه چاچي بزه دركشم : ستاره فرو ريزد از تركشم * و بمعني تودۀ غله بجيم تازي است و در فرهنگ بجيم فارسي گفته و چاچ گدا يعني خرمن گدا و اين شعر شاهد آورده * بيت * اي چاچ گدات چرخ ازرق : وي شادروانت چرخ اطلس * ليكن صحيح درين شعر چاشكدانت چرخ ازرق است چنانكه در لغت چاشكدان بيايد ' و مع ذلك بر جيم فارسي دلالت ندارد * چاچله (بفتح جيم فارسي) نوعے از پاافزار و بعضے بمعني مطلق پاپوش گفته اند مسعود گويد * بيت * كبر كردندے همه بر كتفشان نے گوردين : صدر جستندے همه در پايشان نے چاچله * و فلكي گويد * بيت * بس كه كند بچشم و سر بر در و درگه تو بر : صاحب چاچ و كاشغر خدمت كفش و چاچله * چار مخفف چهار - و مخفف چاره - و داشے كه كاسه و كوزه و خشت و امثال آن دران پزند ذوالفقار شرواني گويد * بيت * رهين رصام و او همدم و دمم را جان : زبون دردم و او داروے دلم را چار * چار و چدر يعني چاره و علاج ' و چدر (بفتحتين) از توابع است و عليحده مستعمل نشود ' فريع الدهر گويد * بيت * او چار بكار من چو در كرد : چار و چدر از كسے نخواهم * چار دوال آنست كه بر سر پارچۀ چوبے كه بقبضه درآيد سيخكے مانند مهمار نصب كنند و زنجيرے بمقدار يك وجب بران تعبيه نمايند كه بران حلقها آويخته باشد چنانكه هنگام جنبانيدن صدائے ازان برآيد و چارپا تيز رود و بر سر آن زنجير چهار دوال پيوند كنند رضي نيشاپوري گويد * بيت * آن خداوند كه

(۱) در شعر سنجر كاشي نيز كه در سراج و بهار عجم مرقومست بدينمعني آمده پس فارسي باشد نه هندي ॥

همواره همایون میتش : هفت اقلیم همي برد بے چاردوال * چارك (بفتح را) چاؤش نزاری گوید * بیت * بیکدم هردو تن از جا بجستند : چو چارك چوب در بیچاره بستند * چارگوشي صراحئ که چهار گوشه داشته باشد شهیدي گوید * بیت * چارگوشي و چار گوشهٔ باغ : گر بدست آیدت فرو مگذار * چارو بمعنئ سارو که مرقوم خواهد شد و آن آهك و خاکستر باشد که بیکدیگر آمیخته در عمارت بکار برند ٔ صاروج معرب آن * چاروه (بفتح واو) حیله - و بمعنئ جدائي نیز آمده است * چاره علاج - و بمعنئ مفارقت در فرهنگ گفته * چاشت زمان معروف - و طعام آن زمان * چاشدان (بشین موقوف) و چاشکدان (بفتح شین) ظرفی که دران نان گذارند ٔ و بعضے گفته اند که چاشك (بسکون شین) لغتے است در چاشت معروف و بطریق مجاز طعام چاشت را نیز گویند و ازینجاست چاشکدان بمعنئ ظرفی که خوراك چاشت دران گذارند ٔ جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * اي چاشکدانت چرخ ازرق : وي شادروانت چرخ اطلس * و در فرهنگ چاچ‌گدا بجاے چاشکدان خوانده بمعنئ خرمن گدا و سهو کرده * چاك معروف - و قباله که چك نیز گویند سنائي گوید * بیت * گرچه ستد زمانه چك چاکري ز ما : آتش نخست در شکن چاك و چك زنیم * و سفیدهٔ صبح فردوسي گوید * بیت * چنان کن که چون در دمد چاك و روز : پدید آید از چرخ گیتي فروز * و له * بیت * شب تیره تا برکشد روز چاك : نیایش کنم پیش یزدان پاك * و صداے زدن شمشیر و خنجر و تبرزین * و له * بیت * ز چاك تبرزین و جر کمان : زمین گشت گردانتر از آسمان * و دریچهٔ که در دروازهٔ کلان مانند در قلعه و سرا بسازند ٔ و در اصل چاك بمعنئ شکاف است و سفیدهٔ صبح و دریچه ازان ماخوذ است * چاکانیدن یعنی چکانیدن فرخي گوید * بیت * پیش سایل زر بچاکاند بهنگام جواب : پیش نحوي موے بشکافد بهنگام سوال * چاکسو دانهٔ سیاه بقدر عدس که در دواے چشم کنند ٔ و بعضے بشین معجمه گفته اند ٔ و ظاهرا بمعجمه بهتر باشد چه چاکها و زخمها را مي‌شوید و از چرك پاك میکند چون بران بپاشند * چاکوچ (بضم کاف و واو معدوله و جیم عجمي) چکش پوریها گوید * بیت * بر دیده زد بچاکوچ دشنام و میخ چوب : اهل جوین را ز یمین و یسار نعل * چال دوموید عموما - و اسب که مویش سرخ و سفید درهم باشد خصوصا اخسیکتي گوید * بیت * در سر گرفته با نقط کلك اصفرت : گلگون آسمان هوس چال و ابرشي * و کودال و چاه که چاله نیز گویند شیخ اوحدي گوید * بیت * گله در چول و غله اندر چال : نتوان داشت چله از سر چال * و ازینجهة گوے که جولاهان دران پا گذارند پاچال - و گوے که دران گناهگاران را محبوس

سازند سیه‌چال - و گوے که دران یخ گذارند یخچال گویند ، و سامانی گوید ازینجاست چال قمارخانه و صاحب فرهنگ بمعنی گرو قمار گفته مستند بشعر جمال‌الدین و شرف‌الدین لیکن چال درین در بیت استناد سامانی را بهتر شاید خصوصا بیت ثانی ، جمال‌الدین عبدالرزاق گوید * بیت * هیچ میدانی که اینجا با حریف مهره دزد : جان همی‌بازی بخصلی تو بهر چال قمار * و شرف شفروه گوید * بیت * فلک تختهٔ نرد و سیاره مهره : زمین جمله چال قمار است گوئی * و آشیانهٔ مرغان ملک‌قمی گوید * بیت * سیه مست مرغی در آمد بچال : زرین بیضه بنهفت در زیر بال * و مرغیست که بزرگ آنرا که بجثهٔ قازے بود خرچال وکوچلک آنرا که بقدر زاغی بود چال و لیلک ولیکلک و بعربی حباری و بترکی توغدری گویند - و از شعر نظامی که در آثناے رفتن سکندر بر دارا و تفاول گرفتن بجنگ دو کبلک گفته معلوم میشود که بمعنی کبلک باشد * بیت * چو پیروز دید آنچنان چال را : دلیل ظفر یافت آن فال را * و نام دہے است از قزوین که سر بلوک رامند است - و دہے است از بدخشان که دران نمک کانی بهم رسد * چالش و چالیش (بکسر لام) رفتار از روے تکبر و ناز بمقابلهٔ حریف کارزار ، و خرامنده و متبختر را چالشگر گویند ، مولوی گوید * بیت * این نظر با آن نظر چالیش کرد : ناگهانی از خرد خالیش کرد * اما بعضے گفته اند که چالیش (بیا) از براے ضرورت شعر است * چالیک دو پارهٔ چوب که اطفال بدان بازی کنند یکے که دراز است بدست گیرند و کوتاه بر زمین نهند بنوعے که سرش اندکے از زمین بلند بود و دراز بران کوتاه زنند چنانکه بلند شود و باز در هوا ضربتے دیگر زنند چنانکه دور افتد ، و در بعضے از بلاد لاره و دسته‌چالک گویند و در هند گلّی ڈنڈا گویند ، مولوی گوید * بیت * طفلیست سخن گفتن مردیست خمش بودن : تو رستم چالاکی نه کودک چالیکی * و بعضے گفته‌اند چالک (بکسرتین) و چلیک (بزیادتی یا) بدینمعنی است و چالیک بزیادتی الف در کلام مولوی از باب ضرورت وزن است * چام بمعنی خم و چم منجیک گوید * بیت * گفتا مرا چه جان که به آرام نیستم : گفتم که زود خیز و همیگرد چام چام * و ازینجهة خرامیدن بناز را چمیدن و چامیدن گویند ، و صاحب سامانی گوید ازینجاست که گردونے را که کاه از غله بدان جدا کنند چام گویند چه بواسطهٔ حرکت دوری گویا چم و خم دارد * چامه غزل ، و چامه‌گو یعنی غزل خوان ، فردوسی گوید * مثنوی * بدان چامه‌گو گفت کای ماهروے : بپرداز دل چامهٔ شاه گوے * بتان چامهٔ و چنگ برساختند : یکایک دل از غم بپرداختند * و بعضے بمعنی مطلق شعر گفته اند * چامین و چمین بول و غایط * چانه مَذه که زنر نیز گویند یعنی استخوان

زنخ مولوي گويد * بيت * شكر كي گويد ترا اين بينوا : آن لب و چانه ندارم آن نوا * چاوچاو آواز گنجشك وقتي كه جانور شكاري اورا بگيرد يا كسي بچهٔ اورا بردارد فخري گويد * بيت * بي خان و مان و بي زن و فرزند دشمنت : گنجشك‌وار دارد پيوسته چاو چاو * چاوك مخفف چكاوك * چاوله گلي است خوشرنگ و خوشبوي عنصري گويد * بيت * همي بوستان سازي از دشت و راغ : چمنهاش پرلاله و چاوله * چاولي (با واو موقوف) غله برافشان كه چچ نيز گويند بسحاق گويد * بيت * فرستاد يزلق بهر كاولي : كه باشد بهر سهر چاولي * چاو كاغذپارهٔ مستطيل مربع كه بر دو طرف كلمهٔ شهادتين و چند كلمه بخط خطا مرقوم بود و در ميان آن دايره كشيده و از نيم درم تا ده درم بنابر اختلاف چاو رقم زده و كيخاتو خان در ممالك ايران روان گردانيد ' چون دانستند كه موجب خرابيء رعايا و فقدان حاصل تمغا و رفع آمد و شد كاروان است حكم بابطال فرمود ' و تفصيل آن در خاتمه از حبيب‌السير منقول شود ' ابن يمين گويد * بيت * روان شد چو زر منوكب شيخ عهد : رهي نارروا ماند مانند چاو * چاهيدن سرد شدن * چاهه رباطي است براه مرو و نيشاپور كه از وجه صلهٔ كه سلطان محمود بجهة فردوسي فرستاده بود و بعد از فوت او رسيد بساختند * چاهيوز و چاهجو (بهاي موقوف) قلابي چند كه بدان دلو و جزآن از چاه كشند ' و معنيء تركيبيء آن جويندهٔ چاه ' مركب است از چاه و يوز كه لغتي است دريوس بمعني جوينده *

الاستعارات

چادركافوري يعني سپيدي صبح - و روشني آفتاب * چادر لاجوردي سبزه زار - و آسمان * چار اژدها يعني عناصر اربعه * چار بالشت و چاربالش مسندي كه پادشاهان و بزرگان بران نشينند - و عناصر اربعه * چاربند يعني دنيا * چارپهلو شدن يعني سيرشدن * چارتا تنبور و رباب چهار تاره - و عناصر اربعه - و عالم زيراكه چهار ركن دارد يا از چهار عناصر موجود شده ' سلمان گويد * بيت * طبع گيتي راست شد در عهد تو زانسان كه باز : نشنود صوت مخالف هيچكس زين چارتا * چارگامه و چهارگامه يعني اسب راهوار كه چابكي نيز گويند خاقاني گويد * بيت * ساقيا اسب چارگامه بران : تا ركاب سه‌گانه بستانيم * چارگوشه و چهارگوشه يعني تخت - و تابوت ' اخسيكتي گويد * ع * آنرا كه چارگوشهٔ عزلت ميسر است * و نظامي گويد * بيت * در گوشه نشست و ساخت توشه : تا كي رسدش چهارگوشه * چارمادر يعني عناصر اربعه * چاشت‌دادن يعني طعام چاشت بكسي دادن * چاشنئ دل يعني سخن خوب و لطيف * چادر احرام يعني

برف * چادر ترسا یعنی شعاع آفتاب - و چادر کبود * چادر کحلی یعنی آسمان - و شب * چار اجساد و چار ارکان یعنی عناصر اربعه * چار دیوار نفس و چاه ظلمانی یعنی دنیا - و قالب آدمی * چارطاق و چهارطاق یعنی خیمهٔ چهارگوشه که در عراق شروانی و بهندی راوتی گویند *

الجیم التازي مع الباء

جبا بالکسر باج و خراج جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * جیشش جباے خطهٔ چین و خطا ستد : حکمش قرار مملکت مصر و شام داد * جبایت بالکسر خراج گرفتن نظامی گوید * بیت * غربتش از مکه جبایت ستان : تربتش از دیده جنایت فشان * و این هردو لغت عربیست که در فرهنگها آورده اند و فارسي پنداشته اند از قصور تتبع * جبتاج (بفتح اول و سکون ثانی) جامهٔ که پادشاهان در نو روز پوشند * جبلاج بالکسر بزرگ بے همت * جبلک (بفتح اول و لام) سخت شدن چیزے بچیزے منجیلک گوید * بیت * پادشاها بعدل و بخشش تو : گشته دیوار دولتت جبلک * جبه (بفتحتین) رُب ترنج و امثال آن *

الاستعارات

جبهٔ خورشید یعنی روز و شب - و فلک * جبه درویش یعنی آفتاب * جبهٔ هزارمیخ یعنی فلک - و شب *

الجیم الفارسي مع الباء التازي

چپتین (بالفتح و کسرتا) انبانچه * چبغت و چبغوت (بالفتح و غین مضموم) هرچیز پنبه‌آگنده چون لحاف و سوزنی - و جامهٔ که کهنه و فرسوده و ضایع و از هم ریخته باشد ؛ و در فرهنگ گوید آنچه از مردم خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده اینست و صاحب فرهنگان بتقدیم غین بر با مرقوم نموده اند چنانکه بیاید * چبیره (بالفتح و ثانی مکسور و یاے معروف)سنجیده و جمع شده باشد فردوسي گوید * بیت * بفرمودشان تا چبیره شدند : هزبر ژیان را پذیره شدند * و قطران گوید * بیت * سحرگاهان زند تندر تبیره : وزو لشکر کند سرما چبیره * چپین (بالضم و تشدید باے مکسور و یاے معروف) طبقے که از چوب بید بافند فردوسی گوید * بیت * بگسترد کرپاس و چپین نهاد : بچه بر آن نان کشکین نهاد *

الجيم الفارسي مع الباء الفارسي

چپات لطمه ، و ازينجاست چپاتي و آن نانے است که بضرب دست پهن کنند ، و چاپاتي در شعر سوزني بزيادتيِ الف از باب ضرورت وزن است چنانکه گذشت * چپار بالفتح هر چيز دو رنگ عموما - و کبوتر سبز که خالهاے سياه داشته باشد - و اسپي که خلاف لون بدن نقطها بر اندامش بود خصوصا ، و بتازي ابرش خوانند * چپاغ بالکسر نوعے از ماهي * چپچاب بالفتح آواز بوسه * چپچله (بفتح هر دو جيم و لام) زميني پر آب و گل که پا دران لغزد و خلاب و خلاش نيز گويند - و صاحب نصاب گويد زمين سراشيب نرم که کودکان لغزند و يکديگر را کشند و بعربي زحلوقة گويند * چپان (بالفتح و تشديد پا) لباس کهنه ، و ازينجهة مردم بے سرو پاے کهنه‌پوش را چپاني گويند * چپدار و چپدان (بالفتح و در فرهنگ بکسر گفته) کفش بالاے موزه که سرموزه گويند * چپر (بفتح اول و ثاني مشدد و مخفف) حلقه و دايره جامي گويد * بيت * چپّر زده ميديدم گرد تو رقيبانرا : آتش زدم و گفتم تخم چپري سوزد * و خانه و ديوارے که از علف و ني سازند پوربها گويد * بيت * آب چون مردان جنگي در زره : باغ چون ديوار شهر اندر چپر * و پوست پارها که بندبافان و نواربافان تارها از ميان آن کشند و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنرا بگردانند و اين قسم بند و نوار را چپرباف گويند - و ديوارے که برابر قلعه سازند از خاک و چوب جهت تسخير آن بسحاق گويد * بيت * رخنها در سور و با روے برنج آسان کني : گو چو ما از تختهٔ نان تنگ سازي چپر * و بترکي ڈاکچوکي را گويند * چپسيدن و چفسيدن يعني چسپيدن * چپش (بفتح اول و ضم دوم) بز يکساله سوزني گويد * بيت * ميش و بره و بخته و شالک و چپش تو : بگرفت بيابان ز درازا و ز پهنا * و پوربها گويد * بيت * لايق کشتن است چون شيشاک : سر ببايد بريدنش چو چپش[1] * و سروري بسکون پا آورده و درين بيت بجاے لفظ چو چون خوانده و اين غلط است چه اين بيت از قطعه ايست که قوافيِ آن مبني برضم ماقبل شين است چنانکه * بيت * سالها شد که بنده مي‌آيد : بر در و ره نميدهد چاوش * چپلک (بفتحات) کسے که خود را بچيزهاے ناشايسته آلوده دارد و کارهاے چرکين کند منوچهري گويد * بيت * هرکو بجز از تو بجهانداري بنشست : بيدادگر است و چپلک بيخرد و بس * چپلوس مخفف چاپلوس *

---

(۱) اين عبارت همين در يک نسخه يافت شده ، و در برهان بوزن کشش گفته ॥

الاستعارات

چپ دادن یعنی فریب دادن - و ترک دادن * چپ شدن یعنی منحرف شدن چپ افتادن یعنی نقیض گرفتن *

الجیم الفارسی مع التاء

چتو (بفتح اول و ضم دوم) پرده نزاري گوید * بیت * دگر ریاحین چون دختران دامن‌کش : گرفته گرد خواتین گل ز رشك چتو * چتوك (بضمتین) بمعنی گنجشك تصحیف است صحیح چغوك است *

الاستعارات

چترآبگون یعنی آسمان * چترزرین و چترروز یعنی آفتاب * چترسیمابی و چترسیمین یعنی ماه * چترسحر یعنی آفتاب * چترمنبری یعنی شب * چترکحلی یعنی آسمان - و ابر سیاه *

الجیم الفارسی مع الجیم الفارسی

چچ بالفتح چیزے پهن که از نی بوریا و امثال آن سازند و غله بدان افشانند و غلبرافشان گویند *

الجیم التازي مع الخاء

جخجن (بفتح اول و کسر (۱) دوم و جیم ساکن) همان چاکسو * جخج و جخش بالفتح شپرهٔ کلان بقدر غلیواز که سرنگون خود را از درخت بیاویزد و سرگین خود خورد و خربیواز نیز گویند سوزنی گوید * بیت * ز چغد و بوم بدیدار شومتر صد بار : ولے بطعمه و پیمانه جخج‌گون و همائے * و علتی است که مانند بادنجان بزرگ از زیر گلوے مردم آویزان شود * و له بیت * ناخوش آینده چو بر حنجره جخج : نا کشاینده چو از حمدان فنج *

الجیم الفارسی مع الخاء

چخ بالفتح کوشش - و ستیزه - و گفتگو و چخیدن مصدر آنست - و غلاف کارد و شمشیر و امثال آن ' ناصر خسرو گوید * بیت * چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی : گرت چون مردان همی در کار دین باید چخید * و مختاری گوید * بیت * ز چرم کرگدن سازند و پشك پیل ازین پس چخ : که خام گاو و چوب بید خام آید نگهبانش * چخاچخ (بهردو جیم مفتوح) آواز ضرب

(۱) و سروری بفتح دوم گفته در برهان جامع بوزن بهمن آمده و هوالارجح و نیز در سراجست و بعضی بوزن کودن گفته ||

شمشیر که از پیِ هم زنند * چخماخ آتش‌زنه که بترکي چقماق گویند - و در فرهنگ هندوشاه و حافظ اوبهي و شمس فخري بمعني کیسهٔ که دران شانه و سوزن و جز آن نهند و فخري بمدعاے خود این بیت گفته * بیت * بجاے شانه و آتش زنه سپاهي او : کنند پر ز یواقیت کیسه و چخماخ * چخین (بفتح اول و کسر دوم و یاے معروف) بمعني ریمگین[1] *

الجیم التازي مع الدال

جدارك بالضم بازيِ است که کوزه‌گردان گویند * جداوي (بالفتح و واو مکسور) علوفه و مرسوم نوکر * جدتین (بالفتح و ثاني ساکن) انبانچه که مزین کرده باشند * جدگاره (بالفتح و کاف عجمي) راههاے مختلف ابوالحسن شهید گوید * بیت * جهانیان را دیدم بسے ز هر مذهب : بسے بدیدم از گونه گونه جدگاره *

الجیم الفارسي مع الدال

چدار بالکسر چیزے که از ریسمان و چرم سازند و دست و پاے اسپ و استر بدفعل بدان بندند و اشکیل[2] نیز گویند * چدروا بالضم رستنیِ است که صبر شبرهٔ اوست و آلوا نیز گویند *

الجیم التازي مع الراء

جر بالفتح هر شکاف عموما - و شکاف زمین خصوصا - و بالضم زین اسپ * جرب (بضم اول و فتح دوم) دراج سوزني گوید * بیت * اي داد گسترے که ز تاثیر عدل تو : باز و عقاب خم زنند از کبك و از جرب * جرد (بفتحتین) زخم‌دار کافي ظفر همداني در عیوب اسپ گوید * بیت * وحشي و سست و بدلگام و چموش : جرد و کند و لنگ و نابینا * و (بسکون را) تخت پادشاهان خرخي گوید * بیت * ز زر پخته یکے جرد ساختند او را : چو کوه آتش و گوهر برو بجاے شرر * جرس (بفتحتین و تشدید را) صدائے که از برهم زدن دو چیز برآید فخر گرگاني گوید * بیت * شده از جرس در دایه آگاه : شنید آواز گفتار شهنشاه * و بمعني زقدان و شکنجه بجیم فارسي است * جرست (بالفتح و ثاني مشدد مفتوح) آواز برهم زدن دندان * جرشفت (بفتح جیم و شین معجمه و سکون را و فا) بمعني هجو عنصري گوید * بیت * چون بترسي ز بلا و آکفت : شعر باید که نگوئي جرشفت * جرك (بضمتین) بیابان * جرنگ و چلنگ آواز زنگ و صداے زدن

---

(۱) لیکن در هر هشت نسخه رنگین مرقومست بجاے ریمگین ‖

(۲) و شکیل و شکال نیز ‖

شمشیر و زنجیر و امثال آن و جرنگیدن مصدر آن عمید لومکی گوید * بیت * جز با جرنگ گرز نگوید سخن اجل : جز با قضا بمرگ نه بندد جناب تیغ * و فردوسی گوید * بیت * بابر اندر آمد دم کرنای : جرنگیدن گرز و هندي دراي * جرواسك بالضم جانوریست شبیه بملخ لیکن کوچکتر ازو و بشب آواز کند * جره (بالضم و تشدید را) هر جانور نر از چرنده و پرنده عموما - و باز نر خصوصا زرق معرب آن - و بدین مناسبت دلیر و دلاور را نیز گویند ، مختاري گوید * بیت * بر یاد گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز : پیلان مست یشك و پلنگان جره ناب * وله * بیت * دران زمان که بخندد چو کبك دشمن تو : عقاب جره برآید ز بیضهٔ عصفور * و سیف گوید * بیت * در بزم خوبتر ز تذرو ملونی : و اندر مصاف جره‌تر از باز زرقی * و پوربها گوید * بیت * چاوش خوبروی میباید : جره و چست و چابك و خامش * و ساریست شبیه بشقرغو اما کوچکتر ازو خسرو گوید * بیت * بیا مطرب آن جرهٔ تلخ وش : چو طفلان ببر گیر و بنواز خوش * و قریه ایست از حومهٔ شیراز - و (بفتح جیم و تشدید را) بمعنی سبو عربیست و صاحب فرهنگ فارسی گمان برده و جرق معرب آن گفته *

الاستعارات

جرس در گلو بستن یعنی دعا کردن بآواز * جرسهای زر یعنی ستارگان *

الجیم الفارسی مع الراء

چر بالضم آلت تناسل سنائی گوید * بیت * آنچه دي آن پسر سرکرك چر خور کرد : من ندیدم که در آفاق یکی لمتر کرد * چرا بالفتح کلمهٔ استفهام و تعلیل - و چرنده - و چریدن * چراخوار و چراخور و چرامین یعنی چراگاه ناصر خسرو گوید * بیت * خرسند شدي بخورد گیتی : زیرا تو خری جهان چراخور * و فخري گوید * بیت * چو حیوانیست مانده در بیابان : ز بخت بد نه آب و نه چرامین * چراغ (۱) و چرام بمعنی چرا باشد اسدي گوید * بیت * همی رو فتد گوهر شبچراغ : بدان روشنائی کند شب چراغ * و سنائی گوید * بیت * آن شنیدی که در ولایت شام : برده بودند اشتران بچرام * چراگر یعنی چرنده خواجو گوید * ع * گهی با چراگر چراگر شدی * چراغپایه برداشتن اسب هردو دست را و ایستادن بهردو پا که چراغپا نیز گویند خسرو گوید * بیت * براق همت والای تو بگرم روی : چراغپایه کنان بر سپهر جست بناز * چراغواره

(۱) و در دو نسخه بعد ازینست این زیادت - [چراسک] و [چرواسک] بالفتح کرمیست که آواز باریك میکند ॥

(بغین موقوف) قندیل که میانش چراغ روشن کنند سیف گوید * بیت * در شب قدر جاه تو روح امین نظاره کرد : این شش و سه قرابه را دید چراغواره * **چراغ‌پرهیز** چیزے که در پیش چراغ بسازند تا چراغ از باد خاموش نشود * **چراغله** کرم شب‌تاب * **چربش** و **چربو** یعنی چربي مولوي گوید * بیت * چربش آنجا دان که جان فربه شود : کار نا امید اینجا به شود * **چرب** بالفتح معروف - و بمعنئ راجح و افزون نیز آمده * **چربیدن** و **چربش** افزوني و رجحان و برین قیاس چربم و چربید * **چربك** و **چربه** بالفتح کاغذ حریري تنك که چرب کرده بر صفحهٔ تصویر یا نقاشي یا خط نهند و بقلم‌مو نقش آن بردارند سید ذوالفقار شرواني گوید * بیت * تا نشان از خامهٔ ماني دهد فصل بهار : وز زرافشان چربك قارون شود باد خزان * و نان تنکے که در روغن بریان کنند و با حلوا خورند و بروح اموات بخش کنند و چلپك نیز گویند - و سرشیر که بترکي قیماق و بهندي ملائي گویند - و بالضم دروغ راست مانند - و طنز و سخریه - و خجلت و انفعال - و چیستان که بتازي لغز گویند ' کمال گوید * بیت * تبارك الله چندین سوابق خدمت : شود بچربك تقریب مفسدے برباد * و علئ فرقدي گوید * بیت * بیگمان موش دژم را چربك آید بر پلنگ : بے سخن کبك دری را خنده آید بر عقاب * و سید ذوالفقار گوید * بیت * هردم بدولت شرف خاکپاے تو : دور سپهر چربك تاج کیان دهد * و خسرو گوید * بیت * نر و ماده بهم چون دوست با دوست : بسے مرموز چربك گفته در پوست * و درین مثال اخیر تامل است چه معنئ چیستان از مرموز چربك خواسته باشد پس از چربك معنئ اول مراد است * **چرته** و **چرده** بالفتح پوست و سیه چرده یعني سیه پوست - و بعضے بمعنئ رنگ و لون گفته‌اند * **چرخ** بالفتح گردش - و حرکت دوري که درویشان در سماع کنند - و هرچیز که حرکت دوري کند چون چرخ فلك و چرخ ابریشم‌تابي و چرخ دولاب و چرخ عصاري و چرخے که بدان پنبه ریسند - و کمانِ شخ - و پیراهنے که آنرا گریباني و کرته گویند - و گریبان جامه - و دهے از مضافات غزنین که شیخ یعقوب چرخي ازانست - و طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آن ' خسرو گوید * بیت * قبا و چرخ زربفت و مرصع : ستام و زین زرین و ملمع * وله * بیت * بس که هرسو شد قبا و چرخ در عالم فراخ : همچو چرخ اطلس اطراف همه گیهان گرفت * و فخري گوید * بیت * کرتهٔ دولت و اقبال ترا : باد از فتح و ظفر دامن و چرخ * و فردوسي گوید * بیت * بیاراست جاے بلند و فراخ : سرش برتر از چرخ درگاه و کاخ * **چرخ‌انداز** یعني شخ‌کمان نجیب‌الدین جربادقاني گوید * بیت * شهاب‌وار چو تیر از کمان خود

رازي : قناے شست تو گوید سپهر چرخ‌انداز * **چرخي** منسوب بچرخ عموما - و جنسے از اطلس خصوصا خواجو گوید * بیت * ز سوز جگر آتشے برفروخت : نهم اطلس سبز چرخي بسوخت * **چرخشت** (بفتح اول و ضم خا و سکون شین معجمه) چرخے که بدان شیرهٔ انگور بگیرند - و بعضے گفته اند حوضے که انگور دران بریزند و بپاے مالند تا شیرهٔ آن فشرده گردد و چرس نیز گویند و این اصح است فرخي گوید * بیت * دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت او : دو دیده همچو بچرخشت زیر پاے انگور * و عسجدي گوید * قطعه * بس کس که ز زردشت بگردید کنون باز : ناکام کند روے سوے قبلهٔ زردشت * من سرد نیایم که مرا ز آتش هجران : آتشکده گشتست دل و دیده چو چرخشت * **چرخه** (۱) چرخِ زنان - و نباتیست سست که ساق باریك دارد و بعربي شکاعی خوانند و چرخله باضافهٔ لام نیز آمده * **چرخه‌ریسك** همان چراسك زیراکه آواز آن بریسیدن چرخه میماند * **چرز** بالفتح مرغیست که گوشت آن لذیذ و نازك است و چال نیزگویند، و گویند که چون چرغ یا باز بآن نزدیك شود چنان پیخال بر رویش اندازد که مانع شود و بدر رود ، مسعود گوید * بیت * در آمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار : چو چرز ناگه برزد برویش من پیخال * **چرس** (بفتحتین) بند و زندان - و شکنجه - و بدین مناسبت حوضے که دران انگور انداخته بپاے مالند تا شیرهٔ آن فشرده شود چرس گویند ، سنائي گوید * بیت * همره جان و خرد باش سوے عالم قدس : نه ستورے که ترا عالم حسي است چرس * و نزاري گوید * بیت * هرکه بقید تو گرفتار شد : تا ندهد جان نرهد زین چرس * و مولوي گوید * بیت * اندر چرس جان اگر پاے همي کوبی : تا غوطه خوري یکدم در شیرهٔ بسیارم * و بمعنئ چراگاه شاهد میخواهد * **چرسدان** (بفتحتین) روپاك چهارگوشه که هر چهار گوشهٔ آن جمع کرده باهم بندند و درویشان بر کتف اندازند و بعضے چیزها از ماکول وملبوس وغیره دران نهند شیخ جنید خلخالي گوید * بیت * برون رفتم چو درویشان نمدپوش : چرسدان را حمایل کرده بر دوش * **چرغ** مرغ شکاري معروف * **چرغان** بالفتح مهرے که بر طغرا نهند * **چرغند** و چرغنده بالفتح چراغپایه - و رودهٔ گوسفند که بگوشت پرکنند ، و در نسخهٔ سروري در جیم تازي آورده است ، و ظاهرا آن اصح است چه مخفف جگرآغند است - و بمعنئ چراغ نیز گفته سوزني گوید * ع * در خانهٔ ما پیش نه دود است و نه چرغند * **چرك** (بفتحتین) زخم باشد خسرو گوید * بیت * چرك زد چشم زخمے را ز یك خس : زبهر چشم اورا زخم شد بس * (و بسکون را) مرغیست

---

(۱) این لغت و لغت مابعد هردو همین در دونسخه یافت شده ॥

که خود را از درخت بیاویزد ' لیکن بدینمعنی چولك نیز گفته اند و آن اصح است * چرگر بالضم مفتی که فتوی حکمی دهد ناصر خسرو گوید * بیت * بر پی شیر دین یزدان شو : کز پس چرگر امتست بتاز[1] * و ابوالحفص سغدی گوید * بیت * بوس و نظرم حلال باشد با یار : این فتوی من گرفتم از چوگر * و بمعنی مغنی یعنی مطرب نیز گفته اند شهاب‌الدین مهمره راست * بیت * ز آوای مطرب ز دستان چرگر : دل من تپان همچو ماهیست در بر * و دور نیست که قایل این بیت مفتی را بتصحیف مغنی خوانده باشد و این بیت مطابق آن گفته[2] چه شعری دیگر باین معنی بنظر نرسیده ' و بتکلف درین بیت نیز بمعنی فتوی‌دهنده توان گفت یعنی از آواز مطربان دل من میل بعشرت و باده‌نوشی میکند و از حیله و مکر مفتی و تقریر سیاست او ازان باز می‌آید و درین میان متردد است ' و این لفظ مرکب مینماید شاید که معنی چرحکم و فتوی آمده باشد و الله اعلم ' و در فرهنگ بمعنی پیغمبر گفته و شعر ناصر خسرو که مرقوم شد شاهد آورده * چرمدان (بفتحتین) کیسهٔ که از چرم سازند و دولمیان نیز گویند مولوی گوید * ع * کیسهٔ اقبال چرمدان ماست * چرمه بالفتح اسب خنگ خاقانی گوید * دو اسبه درآی و رکابی در آور : کزو چرمهٔ صبح یکران نماید * چرنداب (بفتحتین) محله ایست از تبریز * چروك (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) نانی که تربیت کنند و زیر کله و پاچه گذارند - و بعضی بمعنی مطلق نان گفته اند * چروند (بفتح اول و واو) چیزی که چراغ دران نهند و از جای بجای برند تا باد فرو نتشاند سوزنی گوید * ع * در خانهٔ ما پیش نه دردست ونه چروند * لیکن این مثال در لغت چرغند نیز گذشت * چرویدن یعنی چاره جستن و چرویده یعنی چاره‌جسته فخری گوید * بیت * دولت و نصرت و سعادت را : نیست کاری ورای چرویدن * چرنگ (بکسرتین) آواز درای - و آوازی که از کوفتن گرز برآید و چرنگیدن مصدر آن مرادف چلنگ و چلنگیدن * چریك مردمی که بر زمین‌داران ملك توجیه کنند تا سرانجام نموده بمدد لشکر فرستند * چرمك مصغر چرم - و بادریسهٔ دوك * چرکمك (بفتح جیم و کاف و میم) مرغیست خورد * چرندو (بفتحتین) استخوان نرم که بر سر شانه باشد مانند استخوان گوش *

الاستعارات

چراغ سحر یعنی آفتاب ' و جام سحر و جامهٔ سحر و چتر سحر نیز گویند * چراغ مغان یعنی

(۱) این مصرع در دیوان ناصر خسرو بدینگونه است *ع* از پس خر گزاوه اسب متاز * و همین اصح است پس از مانحن‌فیه نباشد ॥ (۲) چنین گمان نسبت بشعر که استاد و اهل‌زبانست سخت خطاست وسد باب استناد ॥

شراب * چرب‌پهلو یعنی کسے که مردم ازو فائده و منفعت یابند * چرب‌دست یعنی تیزدست و شیرین‌کار * چرب‌زبان و چرب‌گو یعنی کسے که بسخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب سازد - و چاپلوس و فریبنده * چربی یعنی نرمی و ملایمت و مدارا * چربیدن غالب و افزون شدن * چرخ ترساجامه و چرخ کبودجامه و چرخ گندناگون و چرخ دولابی و چرخ آبنوسی یعنی فلک * چرخ زرین‌کاسه یعنی فلک چهارم * چرم‌گور یعنی زه کمان نظامی گوید * بیت * چو برشاخ آهو کند چرم گور : بدوزد سر مور بر پاے مور *

الجیم التازي مع الزاء

جز بالفتح مخفف جزیره فردوسي گوید * بیت * بجازارگانی برفتم زجز : یکے کاروان دیدم از خز و بز * و بالکسر دنبهٔ برشته که بر آشها ریزند ' وجزدر (بالکسر و دال مفتوح) و جزغ (بکسرتین) نیز گویند و تزلب نیز بدینمعني گذشت * جزك (بفتحتین) مرضیست که مرغانرا شود و آن چنانست که بن پر سوراخ شود و بگوشت رسد *

الجیم الفارسي مع الزاء

چز بالفتح میمون مولانا طارمی گوید * ع * یا مادرتو ز نسل چز بود مگر * چزد بالفتح جانورے مانند ملخ که در تابستان بسیار پیدا شود و هرچند هوا بیشتر گرم شود او بیشتر فریاد کند و در بعضے ولایات مردم فقیر بریان کرده خورند انوري گوید * بیت * اندرین شدت گرما که ز تاثیر تموز : بانگ چزد ازتف خورشید چو نفخ صور است * و شمالي دهستاني گوید * بیت * خروش چزد بگاه زوال در گرما : چنانکه نالهٔ عاصي بود میان سعیر * چزگ و چزغ (بالکسر و کاف فارسي در اول و غین درثاني) خارپشت *

الجیم التازي مع السین

جستن بالفتح خیزکردن - و گریختن فردوسي گوید * بیت * خود و ویژگان بر هیونان مست : بسازیم بے خستگي راه‌جست * و فخر گرگاني گوید * بیت * که نتواني ز بند چرخ رستن : ز تقدیرهٔ یزدان کرد جستن * جسلك بالفتح رنج و بلا مولوي گوید * بیت * گربخواهم از کسے یك مشت نسلك : مرمرا گوید خمش کن مرگ وجسلك *

الجیم الفارسی مع السین

چست بالضم جلد و چالاک - و بمعنی تنگ نیز آمده خسرو گوید * بیت * اگر خانه فراخ و گر بچستی‌است : بچار ارکانش بنیاد درستی‌است * و له بیت * زنهار که آن بند قبا چست میندید : کز نازکیش بخیه بر اندام برآید * چسته بالفتح نغمه عبدالوسع گوید * بیت * ز قول دلکش مطرب نیوشی چستهاے خوش : ز دست ساقی مهوش شراب لعل بستانی * و خسرو گوید * بیت * چسته میزد بلبل از شاخ و همی‌نالید زار : خاست بر پا سرو زان کان چسته اورا درگرفت * و کفل جانوران خسرو گوید * بیت * زان نی تیر میزدش هر سو : کلهٔ گور و چستهٔ آهو * چسنگ (بفتحتین و کاف عجمی) بمعنی کچل و در فصل خا مع الشین خواهد آمد - و بعضے بمعنی داغ پیشانی نیز گفته اند *

الجیم التازی مع الشین

جش بالفتح مهرهٔ کبود که از آبگینه سازند و رنگش بغایت شبیه برنگ فیروزه بود و مردم فقیر در هار کشند و نگین انگشتری سازند و بزرگان بجهة دفع چشم زخم در گردن اطفال آویزند و بر تکمه و کلاهشان بدوزند سوزنی گوید * بیت * جش اگرچه برنگ فیروزه است : فر فیروزه نیست اندر جش * جشن (بفتحتین) تب شاعر گوید * بیت * چو دید اندرو شهریار زمین : در افتاد از بیم بر روی جشن * و (بسکون شین) مجلس شادی و مهمانی و عروسی - و عید * جشن بزرگ ششم فروردین که نوروز خاصه نیز گویند * جشن‌ساز روز اول از سال ملکی * جشه (بفتحتین) پیمانهٔ روغن - و (بضم اول و فتح دوم) آستین پیراهن و جامه * جشیر و جشیره (بضم اول و کسر دوم و یاے معروف) جولاه که جوشیر و جوشیره نیز گویند ؛ و در فرهنگ بفتح جیم گفته *

الجیم الفارسی مع الشین

چشام و چشخام و چشمک و چشم (هرچهار بالفتح) همان چاکسو که از دواهاے درد چشم است * چشم معروف - و بر امید - و بر چشم زخم نیز گویند ؛ چنانکه گویند چشم دارم یعنی امید دارم ؛ و فلانرا چشم رسید یعنی چشم زخم رسید * چشمک عینک ؛ و بمعنی کفش چمشک است * چش‌زخ و چشم‌زخ مخفف چشم زخم پوربها گوید * بیت * بیدار شد رسید بشارت که یافتست : از چش زخ حوادث قطب جهان شفا * و کمال گوید * بیت * گردون و اِنْ یَکَادُ همیخواند و قُلْ أَعُوذُ :

از بهر چشم زخ که مداش نام و مه نشان * و عمید لومکی گوید * بیت * عطارد را بدوزم دیدهٔ بد ؛ که جادو خامهٔ را چشم زخ کرد * چشم‌آرو[1] (بمد الف و ضم را و واو مجهول) چیزے که بجهةٔ دفع چشم بعمل آرند اعم ازانکه براے آدمی یا حیوان و کشت و باغ و خانه و سرا باشد سیدحسن غزنوی گوید * بیت * بر حسن و جمال بیش می افزاید : چشم‌آرو را چو خال بر روے نهی * چشم‌آغل و چشم‌آغیل و چشمالوس نگاه گوشه چشم، و چشم‌آغلیدن نگریستن بگوشهٔ چشم، فخری گوید * بیت * گر کند شهریار خصم‌شکار : سوے گردون نظر بچشم آغیل * چشم‌آویز چیزے که از موے مشبّک بافند و زنان پیش چشم آویزند تا مردم نه بینند و ایشان به بینند، و آیازی و آیاسی نیز گویند، آذری گوید * بیت * سحر چشمان تو باطل نکند چشم‌آویز : مست هرچند بپوشند نباشد مستور * چشم‌پنام هیکلی که بجهةٔ دفع چشم زخم نویسند، و معنی ترکیبی نقاب و پردهٔ چشم، شهید گوید * بیت * بتا نگارا از چشم بد بترس بترس : چرا نداری با خویشتن تو چشم پنام * و فخری گوید * بیت * هرکه با حرز دولت باشد : نبود حاجتش بچشم پنام * چشم‌فسا کسے که افسون چشم زخم کند * چشم‌گاو و چشم‌گاومیش گلیست زرد که گاوچشم و بتازی عین‌البقر و بهار گویند * چشمهٔ‌سار چشمه ایست از کهستان سمیرم و شرح آن در آب‌مرغان گذشت * چشان بالفتح گرز[2] را گویند و فشان نیزآمده * چشلک بالکسر افزون و غالب فردوسی گوید * بیت * خرد چون شود کمتر و کام چشلک : چنان دان که دیوانه خواهد بچشلک * چشپر و چشفر (بفتح اول و باے عجمی مفتوح در اول و فا در دوم) نشان پاے عموما - و نشان پاے سباع خصوصا شاعر گوید * بیت * تا قیامت بدیده گل چینم : سگت آنجا که چشفر اندازد * چشته بالفتح مخفف چاشتهٔ مرقوم، انکه بمعنی طعمهٔ مطلق استعمال یافته * چشمه معروف - و نیز سوراخ سوزن و جوال‌دوز *

الاستعارات

چشمهٔ‌تدبیر یعنی مغز سر - و قوت متفکره - و شخص مدبر و منبع تدبیر نظامی گوید * ع * چشمهٔ تدبیر شناسندگان * چشمهٔ‌خضر یعنی آب حیات - و دهن معشوق * چشمهٔ‌گرم

---

(۱) و در یکنسخه بعد ازینست این زیادت - و در بیت اول نیز چشم زخ میتوان خواند پس براے چش رخ شاهد دیگر باید و آن لغت تامل دارد ॥ (۲) در نسخ فرهنگ نیز بدینصورتست و در سراج گفته در رشیدی گرز که سلاحیست مقرر، لیکن در برهان گوید معنی این لغت را در یك فرهنگ لفظ گذر (بذال نقطه‌دار) و در دو فرهنگ دیگر گزر (با زاے نقطه‌دار) نوشته بودند و شاهد نیاورده - و هکذا قال فی لغهٔ پشان و فشان ॥

یعنی آفتاب * چشمهٔ قیر یعنی شب * چشم براه داشتن یعنی انتظار کشیدن * چشم پیش کردن (۱) یعنی فرو نگریستن از شرم و از تواضع و از اندوه * چشم پیش خجل و شرمنده * چشم خروس یعنی شراب سرخ - و دانهٔ سرخ که سرش سیاه بود و بهندی گهنگچی گویند - و لب معشوق * چشم رسیدن یعنی چشم زخم رسیدن * چشم کردن یعنی چشم زخم رسانیدن * چشم سیاه کردن یعنی طمع کردن بچیزے * چشم شدن یعنی ظاهر شدن عطار گوید * بیت * گفت بر من چشم شد اسرار عشق : مینمایم هر زمان تکرار عشق * چشم گشته یعنی احول * چشمهٔ آتش فشان و چشمهٔ خاوری و چشمهٔ روشن و چشمهٔ سیماب و چشمهٔ سیماب ریز و چشمهٔ گرم و چشمهٔ نوربخش یعنی آفتاب * چشمهٔ نوش یعنی آب حیات - و دهان معشوق * چشم آب دادن یعنی تماشا کردن * چشم دریده و چشم بے آب یعنی بیحیا * چشم گرم کردن یعنی خواب سبك * چشم زدن اشارت کردن - و ترسیدن - و زمان اندك - و بیدار بودن - و شرم کردن ' * بیت * نخشبی چند خواب خواهی کرد : چشم زن از هجوم عیاران * و خسرو گوید * بیت * بباید چشم زد زان شیر نخچیر : که او چشمے نزد از ناوك تیر * چشمه بماهی شدن یعنی رفتن آفتاب به برج حوت *

الجیم التازي مع الغین

چغ بالضم چوبے که بر گردن گاو قلبه نهند و جوغ و یوغ نیز گویند * و جغش جغشت (بفتحتین) سبزی و ترهٔ که در ابتداے بهار پیشتر از جمیع سبزیها روید و با سرکه نانخورش سازند ' و مثل مردم خراسان است که جانے بجغشت کشیدیم یعنی از عسرت و تنگی خود را بفراخی رسانیدیم * جغرات بالضم ماست ' صغراط معرب آن * جغاره بالفتح بمعنی جغشت سوزنی گوید * بیت * در مرغ همچو چرغ بچنگال : میکاود و جغاره نمی یابد * و نان ارزن - و سرخی که زنان بر روے مالند و غاره گویند - و ناف گاو و شتر و گوسفند و دیگر حیوانات - و قریه ایست از بلوکات هری *

الجیم الفارسی مع الغین

چغ بالفتح چوبے که بدان جغرات شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود - و چرخهٔ که زنان بدان ریسند - و بالضم چوب آبنوس اسدی گوید * بیت * یکے تخت عاج و دگر تخت چغ : یکے جاے شاه و دگر جاے فغ * و (بالکسر) پردهٔ که از چوبهاے باریك سازند و چیق و چیغ گویند و بدین معنی

(۱) اینست در سه نسخه مطابق بهار عجم وسراج - و در پنج نسخه (چشم بر زمین افکندن) موافق فرهنگ وبرهان ॥

ترکیست * چغامه بالفتح قصیده که چکامه نیز گویند * چغانیان شهریست نزدیک حصار شادمان صغانیان معرب آن - و در فرهنگ محله ایست از سمرقند سوزني گوید * بیت * شغل چغانیان را بے باره : یکباره زدو باره نمي باید ؟ * چغانه بالفتح چوبے مانند مشتهٔ حلاجان که سر آنرا شکافته جلاجل چند دران تعبیه کنند و اصول را بدان نگاهدارند - و پردهٔ چغانه پرده ایست از موسیقي * چغان بمعني چغانه حمید قلندر گوید * بیت * از شعر او کنند اگر شعر دابران : هر تار آن ترانهٔ چنگ و چغان دهد * و مرد کوشنده و دم زننده و چغیدن مصدر آن مرادف چخیدن * چغبت و چغبوت بالفتح پنبه و امثال آن که میانهٔ ابره و استر جامه و بالشت و نهالي نهند و بتازي حشو خوانند طیان مرغزي گوید * بیت * آن ریش نیست چغبت دلال‌خانها ست : وقت جماع زیر حریفان نگنده‌نیست * و فخري گوید * بیت * در خرابات ریش خصمانش : گشته در زیر قحبگان چغبوت * و در فصل با تحقیق این لغت گذشت * چغرشته (بالفتح و راے مکسوره و شین ساکن) گروههٔ ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود * چغاز بالفتح زن دشنام‌ده بیحیا ناصر خسرو گوید * بیت * چون چغز گشت بناگوش چو سیسنبر تو : چند تازي پي این پیرزن زشت چغاز * چغز (بفتحتین) بوتهٔ گیاهے بغایت سپید و مانند درمنه بود و شباهت تمام بجاروب دارد و چوز و ژاژ نیز گویند - و (بسکون غین) غوک - و جراحتے که دهنش فراهم آمده و درون آن چرک جمع شده باشد و بهردو معني بتازي ضفدع گویند ؛ لیکن در کتب طبي گرهے که زیر زبان بر مي‌آید چون مستحکم شود غیر از شکافتن علاجے ندارد ؛ مولوي گوید * بیت * تا نبشکافي بنشتر ریش چغز : کي بشد نیکو و کي گردید نغز * چغر (بالفتح و راے مهمله در آخر) ترس و چغریدن یعني ترسیدن و چغریده یعني ترسیده مولوي گوید * بیت * چند گردید چو دولاب درین بحر عذاب : سر فرو برده و چغریده چو بوتیمارید * وله * بیت * در فنا جلوه شود فائدهٔ هستیها : پس نباید ز بلا گریه و درچغریدن * و در فرهنگ بمعني ناله گفته و همین بیت آورده * چغزواره و چغزباره سبزئ بالاے آب ایستاده که جامهٔ غوک و بزغسمه نیز گویند * چغل (بفتحتین) چین و شکنج - و ظرفے چرمین که ازان آب خورند و اکثر مسافران دارند - و (بکسرتین) گل و لاے که چکل هم گویند - و (بضمتین) سخن‌چین که پیش مردم ببدي سعایت کذب و فعل او را چغلي گویند - و (بضم اول و فتح دوم) نوعے از سلاح و بعربي جوشن گویند خسرو گوید * بیت * نه همچون دیگران ز آهن چغل پوش : سلاح عصمت یزدانش بر دوش * و نزاري گوید * بیت * چغل به پیش خدنگش چو شیطن است و شهاب : زره به پیش سنانش چو سوزنست

و حریر * چغلك و چغوك و چغو (بضمتین) گنجشك ابوشکور گوید * بیت * اگر بازي اندر چغوکم نگر : و گر باشهٔ سوے بطّان مپر * چغنه بالفتح مخفف چغانه - و بالضم گنجشك خسرو گوید * بیت * بیا مطرب آن چغنه کز یك فغان : کشد زاهدانرا بدیر مغان * ز پوربها گوید * بیت * شوم چون بوم گرسنهٔ چون زاغ : خرد چون چغنه سست چون کوتر * لیکن مسعود بمعنی اول بجاے نون باے موحده آورده و گفته * بیت * چون فرو راند زخمه بر چغبه : هرکه بشنید گرددش سغبه * مگر آنکه قافیهٔ نون با با درین قسم محل درست باشد * چغند (بضم اول و فتح دوم) موے سر که بر قفا گره زده باشند * چغن بالضم پرندهٔ معروف بلخوست - و بعضے بمعنیء موے سر بر قفا گره زده مرادف چغند نیز گفته اند و دور نیست که چغند را چنین خوانده باشند لیکن شاهد باید جست و الله اعلم *

الجیم التازي مع الفاء

جفت بالضم زوج ضد طاق - و گاو قلبه مولوي گوید * بیت * جفت ببردند زمین ماند خام : هیچ نروئید ز خار و گیا * جفته بالضم لکدے که ستور بهردو پا اندازد خاقاني گوید * بیت * جفت و طاق سپهر در شکند : جفتهٔ کان تگاور اندازد * جفت ساز بالضم نوعے از فنون سازندگي ' و نوع دوم یك و نیم ساز ' و سیوم ساز راست ' و در نسخهٔ سروري هر کدام صفتي از صفات تارهاے ساز است ' کمال گوید * بیت * آنجا که جفت ساز سر خامهٔ ات بود : لحنی بود تمام که نام نوا برند * و روحي گوید * ع * بتاب گیسوے چنگ و بجفت ساز رباب * و مجیر گوید * ع * آسمان بر جفت ساز زهره این ره میزند * جفتلك بالضم مرغیست که نر آن یك بال دارد و بر جانب دیگر قلابے و مادهٔ آن نیز یك بال دارد و بر جانب دیگر حلقهٔ هرگاه که فرود آیند از همدیگر جدا شده بچرا مشغول شوند و چون پرواز کنند نر قلاب را در حلقهٔ بال ماده اندازد و باهم پرواز کنند و بتازي لایفلك گویند *

الاستعارات

جفاپیشه یعني ظالم و ستمگار * جفتي خوردن و جفتي کردن یعني مباشرت کردن *

الجیم الفارسي مع الفاء

چفاله بالفتح خیل مرغان ' لیکن در نسخهٔ سروري و در بعضے نسخ دیگر بجیم تازي است ' ناصر خسرو گوید * بیت * آمد نازان ز هند مرغ بهاري : روے نهاده بما چفاله چفاله * و اسدي گوید * بیت * بد آگنده گردون و هامون همه : ز مرغان چفاله ز غرمان رمه * چفت بالفتح تالار - و بمعنیء

سقف و طاق نیز گفته اند ؛ اما اصح آنست که چفت سقفی خمیده مانند طاق چنانکه خاقاني گوید * ع * آن چفت را کزو شد قوس قزح ملون * و بالضم تنگ و چسبان که چست نیز گویند - و چوبے که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد - و (بالکسر) زنجیر در * چفتك بالفتح مرغیست که گوشت لذیذ دارد و کاروانك نیز گویند ؛ و در نسخهٔ سروري و بعضے نسخ دیگر بجاے تاے قرشت نون گفته‌اند * چفته بالفتح سر گوسپند نظامي گوید * مثنوي * بفرمود تا مطبخي در نهفت : نهد چفته و آنرا کند خاك خفت * بیاورد خوان زیرك هوشمند : برو لفچهاے سر گوسفند * و خمیده اخسیکتي گوید * بیت * ای بسا شب که تو در خلوت و من تا بسحر : از قد چفتهٔ خود حلقهٔ در ساخته ام * و تهمت کمال گوید * بیت * من بر سخا و تربیتت کیسه دوخته : حساد مي‌نهند بتقریب چفته‌ام * و برابر و قرین انوري گوید * بیت * ور نه چفته نهد با قباے کحلي خویش : همي بر آید ازین غصه دمبدم هوشم * و چفت انگور که بتازي عریش نامند - و عمارتے که سقفش خمیده مانند طاق باشد خاقاني گوید * بیت * گیسو شده چفت و داده تزیین : زان چفت بچفتهٔ سلاطین * چفده بالفتح مرادف چفته بمعني درم * چغرشته[1] همان چنرشته بغین ؛ چون بهر دو روش خوانده اند و رجحان معلوم نشده آورده شد ؛ لیکن[2] در نسخهٔ مصححهٔ قدیمهٔ سامي چفرسته (بفا و سین مهمله) دیده شد و در اکثر فرهنگها نیز چنین است بمعني ریسمان که بر تاتره پیچند و جامه ببافند و ماشوره گویند * چفسیدن بمعني چسپیدن و همچنین چفس و چفسیده مولوي گوید * بیت * نور آبے دان و هم بر آب چفس : چون که داري آب از آتش متفس *

الاستعارات

چفت مقوس یعني سقف طاق مانند و خمیده چون چوگان *

الجیم التازي مع الکاف التازي

جك بالضم[3] جنبانیدن چغرات *

الجیم التازي مع الکاف الفارسي

جگاره بالضم همان جدکاره یعني راهہاے مختلف مولوي گوید * بیت * هرچند شدست

(۱) و در دو نسخه بسین بے نقطه موافق برهان و فرهنگ و سروري ‖ (۲) این عبارت همین در دو نسخه بوده ‖ (۳) و در سه نسخه بالفتح موافق برهان ‖

خون جگرشان : جستند درین رہ جگارہ * جگر (بکسر اول و فتح دوم) معروف ست و غم و غصه خاقاني گوید * بیت * مکن هیچ تقصیر در کشتن من : که کار عزیزان جگر بر نتابد * و رضي الدین نیشاپوري گوید * بیت * جگر چه میدهي آنرا که برتوان چیدن : ز خاك رهگذرش پارۂ پارۂ جگرش * و در فرهنگ بمعني انتظار نیز آورده و همین دو بیت شاهد داشته و درین تامل است * جگونه (بکسر اول و فتح دوم) نوعے از کلنگ که از کلنگ کوچکتر و بر گردنش پرهاے سیاه باشد و جوانان بر سر زنند ، و در نسخۂ سروري بجیم(۱) تازي آورده بمعني کاروانك *

الاستعارات

جگرتافته و جگرتفته یعني عاشق - و شخصے که علت دق داشته باشد * جگر خوردن یعني غم و اندوه خوردن * جگرگربه خورد یعني چیزے پاکیزه گم کرد کذا في المؤید نظامي گوید * ع * مرد بدان دل که جگرگربه خورد *

الجیم الفارسي مع الکاف التازي

چلك بالضم آلت تناسل - و زانو ، و بدین دو معني مخفف چولك است ، پوربهاے جامي گوید * بیت * از عیب در دهان تو افسرده خون چو کس : وز غصه آب گشته ز چشمت روان چو چلك * و مولانا جامي گوید * بیت * چو اینجا رسي زن دران آب چلك : که گردد نملك از گدازش سبلك * و میلي گوید * بیت * بدو زانو دمے که بنشیند : همچو اروانه ایست کو زده چلك * و (بالکسر) یکطرف از چهارطرف بجول که دزد نیزگویند - وگردکانے که مغزش بآساني برنیاید - و نیم ربع یعني ثمن چیزے شاني گوید * بیت * از براے مقامران فساد : آن یکے پلك نشیند این پلك چلك * و (بالفتح) قباله که صك معرب آنست و برات و لهذا شب برات را شب چلك گویند - و امر بچکیدن - و بمعني سخن نیز آمده سوزني بهرسه معني گوید * قطعه * دیریست تا ریاست اصحاب را بحق : اندر کتابخانۂ آسلاف تست چلك * آید صواب هرچه تو گوئي و خصم را : یارا و زهره نے که کند هیچ گونه چلك * تو دُرچکان ز لفظ بر اصحاب خویش باش : گو بر رخ اعادي تو خون دیده چلك * و بمعني چکلة یعني قطره - و بمعني چکانده نیز آمده ، شاعر گوید * بیت * چلك خون نبود از در تیره خاك : مکن سیمتن را سر از تیغ چاك * و عمید لومکي گوید * بیت * خسرو آفاق طغرل خان

---

(۱) چنینست در شش نسخه و در دو نسخه بکاف تازي ، سروري در باب جیم فارسي آورده وگفته بکسر جیم و فتح کاف و لون ۱۱

بول قطره قطره چکد و بتازي تقطیرالبول گویند * چکن و چکین (بکسرتین) نوعے از کشیده ؛ و آن پارچه را که چکن دارد چکن‌دوزي گویند ؛ شمس طبسي گوید * بیت * دوش بگردون زر کشیده کله گفت : تا چه کنم هفت ترك پرز چکین را * چکوچ (بفتح اول و ضم دوم) چکش که چاکوچ نیز گویند - و دست افزارے سر تیز که دسته دارد و بدان آسیا درست سازند * چکیده بالفتح معروف - وگرز را نیز گویند که بتازي عمود خوانند شمس دهستاني گوید * بیت * چکیدهٔ تو ز مغز یلان کند اعلام : حسام تو ز سر دشمنان دهد پیغام * و بالضم بمعنيِ مکیده که چشیده و چوشیده نیز گویند و چکیدن مصدر آنست مولوي گوید * بیت * پستان آب میچکد ایراکه دایه اوست : طفل نبات را طلبد دایه جا بجا *

الجیم الفارسی مع الکاف الفارسی

چگال بالفتح چیز گران و کثیف رضی نیشاپوري گوید * بیت * پیش طبعش گران هوائے سبك : پیش حلمش سبك زمین چگال * چگامه بالفتح قصیده که چغامه نیز گویند ابوالمثل گوید * بیت * چو گردد آگه خواجه ز کارنامهٔ من : بشهریار رساند سبك چگامهٔ من * و مثال دیگر در لغت پساوند گذشت * چگاني (بالفتح و ثاني مشدد و کسر نون) نوعے از خربزه * چگك و چگوك (بضمتین) گنجشك که چغوك و چغك نیز گویند فخري گوید * بیت * اگر کند طیّران در هوائے همت تو : ز چنگ شاهین باز آرد شکار چگك * و له * بیت * آنکه شهباز همتش گه صید : کرگس چرخ بشکرد چو چگوك * چگل (بکسرتین) شهرے در ترکستان که مردمش بخوبروئي و تیراندازي مشهورند * چگندر (بضمتین) مرادف چغندر *

الجیم التازي مع اللام

جل بالفتح مرغیست خوش آواز ؛ و این هندیست و در فارسي نیز آمده * جلبو (بالفتح و بائے مضموم و واو معروف) سبزيِ است شبیه به نعناع مولوي گوید * بیت * فندق و خشخاش برقص آمده : نعنع و جلبو بلب جویبار * جلویز و جلبیز (بالفتح و یائے مجهول) غماز و مفسد ؛ و در قاموش جلواز بالکسر پیادهٔ کوتوال و چاؤش که مردم را گیراند و غمازي کند ؛ و ظاهرا معرب کرده اند ؛ فخري گوید * بیت * بعهد او نبود کام ظالم و جایر : بدور او نبود قدر مفسد و جلویز * طاهر فضل گوید * بیت * روا نبود بزندان و بند بسته تنم : اگر نه زلفك مشکین تو بدے جلویز *

و در فرهنگ بمعنی کمند گفته و همین بیت شاهد آورده ، و دران تامل است چه معنی اول نیز راست می آید * جلجلان (۱) (بضم هردو جیم) گشنیز ، لیکن ظاهرا عربیست * جلد بالفتح معروف ؛ و بمعنی جلق نیز گفته اند سوزنی گوید * بیت * امروز منم کیر خدوکرده بکف بر : چوفان زده ام جلد چو چخماخ بکف بر * و درین مثال تامل است * جلنگ (بکسرتین) صداے زنگ و زنجیر و مانند آن مرادف جرنگ - و بپارهٔ خربزه و هندوانه و خیار و کدو و عشقه و مانند آن - و ملخ آبی که میلک و میکلک نیز گویند و بهندی جهینگه خوانند - و نوعے از قماش ابریشمی که زرتار و غیر زرتار بافند و ازان قبا و چکمه و کلاه و شلوار کنند اوحدی گوید * بیت * دربر آن جلنگ زربفته : اي بسا دل که شد بهم رفته * جلو (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) سیخ که بدان گوشت و مرغ کباب کنند و گردنا و باب زن نیز گویند ، و آنچه ازچوب سازند جلوچوب و آنچه از آهن سازند جلوآهن گویند * جل وزغ و جل بلك بالضم همان جامهٔ غوك یعنی سبزی که بر آب ایستاده بهم رسد * جلوند بالفتح چراغ مرادف جروند * جلونك (بفتح اول و نون و ضم لام) بپارهٔ خربزه و خیار و مانند آن * جله (بالضم و ثانی مشدد مفتوح) گروههٔ ریسمان ، جلاهق بالضم معرب آن و جلها جمع ، و در قاموس گفته الجُلاهِق (کعلابط) البُنْدُقُ الذي يُرْمَى به و اصله بالفارسية جُلَه وهي كُبَّةُ غَزْلٍ و الكثير جُلها و بها سمي الحائك * جلیل (۲) (بضم جیم و فتح لام) جل اسب - و نقاب چیزے باشد، اسدی گوید * بیت * ز پیروزه پیکر ز یاقوت کاه : گهربافته بر جلیل سیاه * و له * بیت * ز هودج فروهشته دیبا جلیل : غلام ایستاده بسے خیل خیل *

الجیم الفارسی مع اللام

چل بالفتح امر از چلیدن یعنی رفتن ، و بزبان هندی نیز بهمین معنی مستعمل است اما حق آنست که اصل هندیست و فارسیان استعمال کرده اند، ناصرخسرو گوید * بیت * اگرچه غرقهٔ از فضل او نمید مباش : بعلم کوش و ازین غرق جهل بیرون چل * و خسرو گوید * بیت * از چل چل تو پاے من زار شد کچل : من خود نمی چلم تو اگر میچلی بچل * و بندے که از چوب و

(۱) درفارسی بودن این لفظ بدینمعنی نظر است و آنکه دربهارعجم مشترك درعربی و فارسی گفته قولیست بےدلیل ، و در شعر سوزنی جلد زدن کنایه از جلق شاید که باشد چه جلد بمعنی ذره و جماع در قاموس آمده و یحتمل که جلق را بتصحیف جلد خوانده و نوشته اند فافهم ‖ (۲) ظاهرا عربیست تصغیر جل ‖

کاه و سنگ و گل در پیش رود خانه و جوے آب بندند و واغ نیز گویند - و (بالضم) آلت تناسل که چو
نیز گویند - و (بالکسر) احمق و بے عقل - و مخفف چهل سراج الدین راجي گوید * بیت * چل کنه
چل سال اگر کسب علوم : کي شود کاملتر از اهل فهوم * و اسپی که دست راست و پاے چپ آن
سفید باشد و اشکل و اشکیل نیز گویند شاعر گوید * بیت * کلوس کژدم و چپ شوره پشت و آدم
گیر : یسار و عقرب و چل سم سفید و کام سیاه * چلانک (بالضم و فتح نون) بازیے است که کوزه‌گردان
گویند - و جانوریست که سرگین گردانک و بتازي جعل خوانند * چلان‌کوه بالفتح کوهیست در چین
نزاري گوید * بیت * بکوهے بر شد از تشویش انبوه : که خوانندش دران کشور چلان کوه * چلب
(بفتحتین) دو طبقچهٔ پهن که از برنج سازند و مي‌نوازند و سنج نیز گویند فردوسي گوید * بیت *
چو یکپاس بگذشت از تیره شب : ز پیش اندر آمد خروش چلب * فرخي گوید * بیت * چشمهٔ
روشن نه بیند دیده از گرد سیاه : بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و چلب * و غوغا و آشوب و فتنه
ناصر خسرو گوید * بیت * عامه بر من تهمت دیني و فضل من بگل : بر سرم فضل من آورد این
همه شور و چلب * و قطران گوید * بیت * ز مهر و کینش غمگین عدو و شاد ولي : ز دست و تیغش
بیدار امن و خفته چلب * چلبله (بضم جیم و باے موحده) شتاب کار و مضطرب ظهیر گوید * بیت *
اي ز نور راے تو خورشید رخشان در حجاب : وي ز جود دست تو ابر بهاري چلبله * و چیزے که
بطریق انعام و صله و جلدو بکسے دهند * چلپک (بفتح اول و سیوم) نانے که میان روغن بریان کنند و
چواك و چربك نیز گویند * چلچله (بکسر هردو جیم) لاك پشت - و بعضے بمعنے غلیواج گفته اند
قاسم انوار گوید * بیت * چل چله بگذشت و صوفي ره نیافت : چلچله صد بار به زان چل چله * چلغوزه
بالکسر درخت صنوبر ' چون غوزهٔ آن بسیار است بنابران چلغوزه نام کردند و بکثرت استعمال بار آنرا
گویند و جلغوز (بر وزن فردوس) معرب آن ' خسرو گوید * بیت * بود گندم گزے بالا سرافراز : سر چلغوزه
گوید با فلك راز * چلك (بفتح اول و ضم دوم) همان چالیك است اما صحیح چلك بکسر جیم و لام
است و چالیك (بزیادتي یا) نیز آمده - و بالکسر کفچهٔ دیگ * چلمله (بفتح اول و سیوم) رایگان ناصر
خسرو گوید * بیت * علم حق آنست زان سوکش مدان : عامه را ده جمله عالم چلمله * اما درین بیت
خلپله خوانده‌اند بمعني دیگر چنانکه بیاید * چلوك (بفتحتین و واو ساکن) رسنے که در گردن اسپان
بندند * چلونك (بفتح اول و ضم دوم) نام شخصے * چلیپا چوب چهارگوشه و سه‌گوشه که بصورت
داریست که بعقیدهٔ نصاری حضرت عیسی را علی نبینا و علیه السلام بران کشیده بودند صلیب معرب آن *

الاستعارات

چلیپاے فلك یعنی شکلے که از تقاطع خط محور و معدل‌النهار بهمرسد *

الجیم التازي مع المیم

جم و جمشاسب و جمشید و جمشیدون (هرچهار لغت) بمعني حضرت سلیمان - و بمعني پادشاه معروف در عجم ' و هرکدام بقرینه معلوم شود ' مثلا اگر بخاتم و آصف و باد و دیو و مانند آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد بود ' و اگر بجام و شراب و جزآن مذکور شود پادشاه عجم مراد بود ' اما جمشید و جمشاسب بیشتر در پادشاه عجم استعمال کنند ' و معني جم سلطان بزرگ و معني شید روشن و تابنده ' اسدي گوید * بیت * بدانست هرکس که گشتاسب است : فروزندهٔ تخت جمشاسب است * جم‌اسپرم ریحانیست که حضرت سلیمان دوست میداشت و بعربي ریحان السلیمان گویند * جمزیور اسبي که روے و شکم و دست و پاے او سپید باشد مسعود گوید * بیت * ابرش و خنگ و بور و جمزیور : آتش و آب و باد و خاك شده * جمري بالضم جلف و بازاري ' و در نسخهٔ سروري گوید اصح بکسر جیم است * جمست (بفتحتین و سکون سین مهمله) گوهریست کبود کم بها - و در اختیارات میگوید سنگیست بنفش بسرخي مایل و معدن آن از مدینه سه روزه راه است * جمن (بفتحتین) چوبے که بعرض بر چوبهاے باریك بیندازند و شاخهاے تاك بران کنند * جمند (بفتحتین و سکون نون) اسپ کاهل که جمام گویند - و بمعني کاهل نیز استعمال کنند ' و در نسخهٔ سروري بجیم فارسي آورده * جمهلو (بفتحتین و سکون ها و ضم لام) دانه ایست مابین عدس و ماش ' و بفتح ها و سکون میم نیز گفته اند *

الاستعارات

جمشید ماهی‌گیر یعني آفتاب - و حضرت سلیمان علیه السلام *

الجیم الفارسي مع المیم

چمیدن یعني خرامیدن ' چمان و چمنده یعني خرامنده و چمیده یعني خرامیده چمانند یعني بخرام آرنده ' و برین قیاس چماند و چمانیدن * چمانه بالفتح نیم کدوے منقش که دران شراب خورند - و بالضم حیوان ' ناصرخسرو گوید * بیت * چه لافی که من یك چمانه نخوردم : چه فضلست

پس مر ترا برچمانه * چماني يعني ساقي * چمانچي بالفتح كوزهٔ سرتنگ بزرگ شكم كه دران شراب كنند * چمچرغه (بفتح جيم اول و ضم دوم و سكون ميم و راے مهمله و فتح غين) جنسے است از تازيانه - و در ادات بمعني رشتهٔ تازيانه آورده * چمن نشستنگاه ميان باغ كه پيرامون آن درختان نشانند و درميانش سه برگه و گلها كارند * چمن‌افروز گل تاج خروس * چمين همان چامين يعني بول و غايط * چموش بالفتح اسب سركش ، شموس معرب آن * چمش بالفتح چشم فردوسي گويد * بيت * بكردار چشم گوزنان دو چمش : همه سحر و شوخي همه رنگ و نمش * چمك (بفتحتين) بيشي و افزوني عميدلوهكي گويد * بيت * پايه سخنوري يافتم از قبول تو : بل ز ازل بعون تو دست مراست اين چمك * چمشاك و چمشك بالضم كفش ، و در نسخهٔ سروري بضم جيم و فتح ميم گفته ، و ظاهرا اين چمشك همان شمشك است (بضم شين معجمه و كسر ميم) كه در كتب فقه مذكور است و آن چيزے است كه از بيت‌المقدس آرند شبيه به چارق عجم اما اين درخته است و اطراف آن نے * چمچم (بضم هردو جيم) گيوه كه از قسم پاافزار است سعدي گويد * بيت * چمچمي در پاے مردانه لطيف : بر سرش خربندگانه ميزرے * و خرام - و سم اسب و استر و جزآن سوزني بهردو معني گويد * بيت * تا تو چمچم كني شكسته بود : بر سرت سنگ همچو چمچم خر * و پوربها گويد * بيت * زمستان منهزم شد تا درآمد : سپاه ماه فروردين بچمچم * چماچم (بضم هردو جيم) پيشاني نزاري گويد * بيت * بدرگاه قصر رفيعت نهاده : ملوك جهان از تفاخر چماچم * و ظاهرا جماجم كه جمع جمجمه است بمعني كاسهٔ سر در لغت عربي بتصحيف چماچم خوانده اند و الله اعلم * چم بالضم لاف و تفاخر - و امر بدينمعني شاه‌داعي گويد * بيت * زانكه فنا نام مرا كرده گم : گفت ز نام و لقب خود مچم * و بمعني ثفل انگور - و بمعني سرما - و حيوان نيز آمده خيام گويد * بيت * اى رفته و بازآمده و چم گشته : نامت ز ميان مردمان گم گشته * و بالكسر سبزيئ روے آب كه جامهٔ غوك گويند - و بالفتح مخفف چشم بزبان مرو و دارالمرز سنائي گويد * بيت * عالم ديگر است عالمشان : نيست فرقي ز روز تا چمشان * و امر بچميدن - و چمنده - و جرم و گناه نزاري گويد * بيت * جم گفتمش كو جم چه جم بر من بدين سهو است و چم : مثلش نيامد در عجم شاهے ز نسل بوالبشر * و بمعني رونق و نظام نيز آمده شهيد گويد * بيت * دعوي كني كه شاعر دهرم وليك نيست : در شعر تو نه لذت و نه حكمت و نه چم * و عنصري گويد * بيت * ز گبر اگر نبوى به بتر ز گبر مباش : اگر تو مومني و كار دين تو بچم است * چمچاخ (بكسر جيم اول) خميده و منحني

فرخي گويد * بيت * زرد و چمچاخ كردم از غم عشق : دو رخ لعل‌فام و قامت راست * و سوزني گويد * بيت * كشيده‌قامت و گلروے و مشكبوے ويست : خلمده بيني و چمچاخ و گنده‌موز منم *

الجيم التازي مع النون

جناب بالضم بازي است معروف كه دران دو حريف باهم گرو بندند و عوام جناغ گويند خاقاني گويد * بيت * ديد مرا مست صبح با دلم از هردو كون : عشق نهاده گرو فقر كشيده جناب * و بتشديد نون نيز آمده لامعي جرجاني گويد * بيت * دل بود زمن شرط ز تو بود سه بوسه : معشوق چنين بندد با عاشق جناب * و جناباء (بالمد و القصر و الضم) معرب آن * جنابه بالضم توأم خاقاني گويد * بيت * دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا * جناغ و جناق بالضم روے غاشيهٔ زين كه اكثر آن از پوست پلنگ سازند معزي گويد * بيت * پلنگ كبر كند سال و ماه بر دد و دام : ازان قبل كه جناغت بود ز چرم پلنگ * و انوري گويد * ع * مدد سرمدي ستام و جناق * و بعضے دوال پهن كه در ركاب كشند - و بعضے دامنهٔ زين گفته اند * جندره چوبے كه پس در گذارند * جندرخانه خانهٔ كه دران رخت گذارند ؛ ليكن بنون خطا ست و صحيح بميم است چنانكه صاحب فرهنگ ساماني تصريح نموده كه جمدرخانه و جمدارخانه مخفف جامه‌دار خانه باشد چه جامه‌دار كسي باشد كه حافظ و دارندهٔ رخوت و اقمشه باشد * جندل (بفتح جيم و دال) شخصے كه فريدون بخواستگاري دختر پيش پادشاه يمن فرستاده فردوسي گويد * ع * چنين گفت جندل بشاه جهان * جنگ بالفتح معروف - و بالضم كشتي كلان - و بياض كلانرا بواسطهٔ آنكه اشعار گوناگون دارد نيز گويند خاقاني گويد * بيت * بر جنگ زمانه فارغ‌الذات : از بيست و چهار رود ساعات * ليكن درين بيت چنگ (بفتح جيم فارسي) مشهورتر است و بنابرين مصرع ثاني در افادهٔ معني مقدم اعتبار بايد كرد ، و اگر مقدم اعتبار نكنيم ميتوان‌گفت كه ايشان بالاتر از چنگ زمانه اند و از دست تصرف زمانه خلاص شده اند پس فارغ اند از حوادث كه در ساعات بر زمين نازل ميشوند * جنگوان (بفتح جيم و كاف فارسي و سكون نون) شهريست نزديك بملك رايسين و جنديري جانب كوه سوالك ، مسعود گويد * ع * برخيز باده در ده بر فتح جنگوان * و مختاري گويد * ع * آن صبحدم چه بود كه از كوه جنگوان * جنيور (بكسر جيم و نون و يائے معروف و فتح واو) پل صراط ، و بسكون نون و فتح يا نيز آمده ، و در فرهنگ بجاے راے مهمله از كتاب ژند دال مهمله نقل كرده ، عنصري گويد * بيت * ترا هست محشر رسول حجاز : دهنده بپول جنيور جواز * و اورمزدي گويد * بيت * اگر

خود بهشتي وگر دوزخي است : گذارش سوے چنیور پل بود * اسدي گويد * بيت * سيه‌روے خيزد زجرم گناه : سوے چنيور پل نباشدش راه * و مثال ديگر در لغت بلسک گذشت ، و بعضے دریں سه بیت اخیر جینور (بتقدیم یا بر نون) گفته‌اند بروزن کینه ور ، و بعضے این لغت را بخا گفته‌اند والله اعلم *

الاستعارات

چنگ‌زرگري يعنی جنگ ساختگي * جنبیت‌کش یعنی مطیع و منقاد * جنبش‌آبا یعنی جنبش افلاک و ستارها * جنبش‌اول یعنی جنبش قلم قدرت - و حرکت فلک - و حرکت سیارات از برج حمل *

الجيم الفارسی مع النون

چنال يعنی درخت چنار * چناب بالفتح بادریسهٔ خیمه رضي نیشاپوري گوید * بیت * جز در چناب تو نزنم خیمهٔ ثنا : گر چرخ در دهان کندم چوب چون چناب * چنبیدن بالضم یعنی جست و خیز کردن و چنبد یعنی جست و خیز کند و چنبک یعنی جست و خیز ازرقي گوید * بيت * چنان گریزد دشمن ز شیر رایت او : که از نهیب بچنبد فلک بشکل شکال * و مولوي گوید * بیت * حلقه حلقه بر او دست زنان رقص کنان : سوے او چنبد هر کس که منم بندهٔ او * و له * بیت * هر هستي در وصل خود در اصل اصل اصل خود : چنبک زنان در نیستي دستک زنان اندر فنا * چنبر دایرهٔ دف و غربال و هرچه گرد و میان‌تهي باشد چون چنبر فلک و چنبر گردن یعني استخوان گرد گردن که بعربي ترقوه گویند * چنبور (بفتح جیم و سکون نون و ضم باے فارسي) پالهنگ که اسب بدان کشند * چندر بالضم مخفف چغندر بسحاق گوید * بیت * هرگز نشنیده‌ام که آشے : فخرے بوجود چندر آرد * چنبه (بالضم و فتح باے تازي) چوب کنده مانند چوب گازران که بران جامه شویند و چوب‌دستي شتربانان و چوب پشت در و امثال آن لبیبي گوید * قطعه * دو چیزش بشکن و دو برکن : منديش ز غلغل و ز غنبه * دندانش بگاز و دیده بانگشت : پهلو بدبوس و سر بچنبه * چنپه (بالفتح و باے فارسي) نوعے از برنج که در هند معروفست - و نام گلیست خوشبو معروف * چندل و چندن بوزن و معني صندل حسن‌غزنوي گوید * ع * آرد ز مه گلاب و ز خورشید چندنم * و خاقاني گوید * ع * ارقم نیم که بال بچندن در آرم * چندان یعني آن‌مقدار و تا آنزمان حافظ گوید * ع * چندان بود کرشمه و ناز سهي قدان * و نام شهریست اسدي گوید * بيت *

سخن چند راندند از رزمگاه : وزانجا بچندان گرفتند راه * و در فرهنگ بمعنئ چندن نیز آورده سوزنی گوید * بیت * هست بر لکلک ز چندان و بقم منقار و پا : پس چرا شد آبنوسی هردو پا لکلک بچه * و دریں تامل است چه بعضے چنین خوانده اند * ع * هست بر لکلک ز چندن وز بقم منقار و پا * چند عدد غیر معین - و نیز بمعنئ کلمهٔ چه - و بمعنئ هرچند آمده ؛ سعدي گوید * بیت * مهیا کند روزي مار و مور : وگرچند بیدست و پایند و زور * و شرف شفروه گوید * بیت * پیلک گمان در جناب وادئ قدسش : چند دریده ندید هیچ کران را * چندنده بیم و نهیب که بر مردم افتد * چنگار بالفتح خرچنگ * چنگال پنجهٔ دست آدمي و سباع - و مالیده که از نان و روغن و شیرینی سازند * چنگالي کسے که چنگال سازد * چنگال‌خوست یعني هرچه بچنگال مالیده باشند * چنگل چنگال مرغ * چنگیدن بالضم سخن کردن و چنگد یعني سخن کند و چنگي یعني سخن کني * چنگ * بالضم سخن و گفتار - و امر بسخن کردن - و بالکسر منقار - و نوك سنان و پیکان - و بالفتح قلاب آهنین - و پنجهٔ دست - و نام سازیست مشهور - و هرچیز خمیده سوزني بهر چار معني گوید * بیت * پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف : در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ * و بمعنئ شل نیز آمده چنانکه گویند که دست فلان چنگ شد یعني شل شد * چنگلوك کسے که دست و پاے او شل شده و خمیده گشته باشد ؛ و این مرکب است از چنگ و لوك ؛ لبیبی گوید * بیت * اي خوك چنگلوك چو پژمرده برگ کوك : خواهی که چون چگوك بپري سوے هوا * چنگ‌مریم همان پنجهٔ مریم و بخور مریم که چون در آب گذارند وضع حمل بآساني شود نظامي گوید * بیت * برست از چنگ مریم شاه عالم : چنان کابستنان از چنگ مریم * چنگش بالفتح نام مبارز تورانئي که بیاریئ افراسیاب آمده بدست رستم کشته شد * چنه بالکسر مخفف چینه یعنی چینهٔ مرغ و چینهٔ دیوار - و بالفتح مخفف چانه * چنو (بضمتین) مخفف چون او *

الاستعارات

چنبر‌مینا یعنی آسمان *

الجیم التازي مع الواو

جویا جوینده - و پهلوانیست مازندرانی که رستمش کشت * جوجم (بالضم و واو مجهول و فتح جیم دوم) در فرهنگ بمعنئ شاخ اصل که گل و میوه بار آرد ابوالفرج گوید * بیت *

رست است بهار از بهار عدلت : چون شاخ فزون ز شاخ جوجم * و در عربی گل سرخ را گویند ، و درین دو سهو کرده ، یکی آنکه بمعنی گل سرخ بجاے مهمله است در اول ، دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ گل است و بجا باید خواند چه بمعنی شاخ اصل در نسخ دیگر بنظر نیامده * **جوخ** بالفتح فوج ، جوقه جوق معرب آن * **جولخ** (بضم جیم و واو مجهول و فتح لام) نوعے از بافتهٔ پشمینه که اکثر ازان خرجین و جوال سازند و درویش و قلندر پوشند و جولق نیز آمده و بدینجهة درویش را جولخی و جولقی گویند ، و بعضے گفته اند که جولق معرب جولخ است ، کمال گوید * قطعه * قصب من که بیست می ارزید : بعد شش ماهه استجارت تو * جولخے شد که شش نمی ارزد : چشم بد دور از تجارت تو * و مولوی گوید * بیت * جولقی سر برهنه میگذشت : با سر بیمو چو پشت طاس و طشت * **جور** بالفتح یکے از خطوط جام که بالاے همه خطها باشد ، و پیالهٔ جور یعنی مالامال که بدان حریف را بیندازند و در بسیار دادن شراب بار جور کنند ، خاقانی گوید * ع * رسم جور از ساقی منصف بنصفی خواستند * و بالضم تندرو ، و در فرهنگ بجیم فارسی گفته ، و چور پور (بوزن روزکور) نیز گفته اند ، ظاهرا جور تندرو و پور دراج است و دو کلمه است که واو عطف انداخته یك کلمه پنداشته اند ، سوزنی گوید * بیت * پری دیدار حورے نارون قد : دری رفتار جورے یاسمن خد * و شهریست از فارس که فیروزآباد گویند و نهرجور دہ است ازان ده است شیخ یعقوب نهرجوری * **جو** بالفتح معروف که بعربی شعیر گویند - و نود و ششم حصه از خلوص زر که عیار گویند - و (بواو مجهول) جوینده - و امر بجستن * **جوباره** محله ایست از محلات اصفهان * **جوبه** (بالضم و واو مجهول) جائے و مقامے از هر شهر که دران اسباب و امتعه و غله وغیره از اطراف و جوانب آورند بواسطهٔ فروختن * **جویبار** جائے که جوے آب بسیار باشد ، و جوبار (بحذف یا) نیز آمده * **جوسنگ** یعنی بوزن جو - و گهنگچی را نیز گویند خاقانی گوید * بیت * بقسطاسے بسنجم راز موبد : که جوسنگش بود قسطاے لوقا * **جوبجو** یعنی ذره ذره * **جوجو** یعنی پاره پاره خاقانی گوید * بیت * جوبجو راز داستان برگیر : دل جوجو شده ز جان برگیر * و در فرهنگ نام شهریست از خطا که مشك و کافور و جامهاے ابریشمی ازانجا آرند ابن یمین گوید * بیت * مژگان تو ز جوشن الماس بگذرد : چون سوزن فسان زده ازلاد جوجوی * و خاقانی گوید * بیت * جوبجو راز جهان بنمود صبح : مشك جوجو درنهان بنمود صبح * **جودان** و **جودانه** نوعیست از کافور خوشبو - و چینه دان مرغان ، سیف گوید * بیت * سمند ترا باد در نوبهار : ز کافور جودان دهد خاك رند * و خسرو

گوید * بیت * بسا پوینده را کاندر دوادو : ز زخم تیر جودان گشته جوجو * و نیز سیاهی مقدار دانهٔ جو که میان دندان اسبان باشد و آن علامت جوانی است - و جنسی از انار که دانهٔ آن خشک و بے آب باشد * جودر (بفتح جیم و دال مهمله) گاو منوچهری گوید * ع * نه عنبر فشاند همه جودرے * و گیاهے که درمیان کشت‌زار گندم و جو روید و بار ریزه آورد ، و جودره بچهٔ گاو - و نام پهلوان روسی ، و جوذر (بفتح جیم و کسر ذال و فتح آن) و جوذر (بالضم) و جیذر (بالفتح) و جؤذر (بضم جیم و سکون همزه) هر چهار لغت در عربی بمعنی بچهٔ گاو دشتی آمده و ظاهرا معرب جودره است * جواز و جوازه[1] بالضم هاون چوبین که بتازی مهراس[2] گویند فخری گوید * بیت * شهی که باشد درمطبخ معالی او : عمود محور و دسته وجود مهر جواز * و در فرهنگ معصره که بدان روغن از حبوبات و شیره از نیشکر و انگور و امثال آن گیرند خسرو گوید * بیت * جاے تنبول همی خوردے کنجارهٔ تلخ : پرز کنجاره دهانش جو جواز روغن * و له * بیت * کنجد که ز کام آسیا جست : اندر لکد جواز شد پست * لیکن[3] درین دو مثال تامل است چه معنی هاون نیز درست می آید ، و لکد جواز یعنی لکدے که در جواز میخورد * جوزن آفتے که درجو و گندم افتد و خشک و خراب گرداند - و افسونگر که جو زند و فال گیرد نظامی گوید * بیت * ز هندوستان آمده جوزنے : بهر جو که زد سوخته خرمنے * جوش معروف - و روز چهاردهم از ماه فارسیان که گوش نیز گویند لامعی جرجانی گوید * ع * همیشه تا که تیر آید و گه آید جوش * و حلقهٔ زره و جوشن و مانند آن سنائی گوید * بیت * مایهٔ قهر است و عز ناوک دلدوز او : مایهٔ کفر است و دین جوشن پرجوش او * جوشاک بمعنی جوشش چنانچه سوزاک بمعنی سوزش * جوشک (بفتح جیم و شین معجمه و بعضے بضم جیم گفته اند) کوزهٔ با لوله که بعربی بلبله گویند ، و در فرهنگ بجیم فارسی گفته * جوشیر و جوشیره بالفتح همان جشیر یعنی جولاه * جوساک و جوسک (بفتح جیم و سین مهمله) گوے گریبان * جوسه (بفتح جیم و سین مهمله) وشک جوسق معرب آن * جوغن (بفتح جیم و غین) هاون سنگین ، و بضم جیم نیز گفته اند * جون (بفتح جیم و واو) چوبے است که زیر آن غلتکها وضع کنند و بر گردن گاو بندند و بالاے غلهٔ از کاه جدا نشده گردانند تا غله از کاه جدا شود * جولاه و جولاهه و جولهه و جوله و جولاهک بافنده -

(۱) در فرهنگ لغت دوم بوزن خراسان و در برهان و سراج هر سه آمده و در برهان جامع بوزن گذار و گشادن ॥
(۲) و در دو نسخه - بتازی مهراس و بشیرازی جوغن و بترکی دیبک و بهندی اوکهلی گویند ॥ (۳) قوله لیکن الخ در دو نسخه بوده و این هر دو شعر درنسخ فرهنگ نیست آن شعر دیگرست که مثال اینمعنی آورده ॥

و عنکبوت مولوی گوید * بیت * چو گنج جان بکنج خانه آمد : بگردش می تنیدم همچو جولاه *
و له * بیت * چون جولهٔ حرص درین خانهٔ ویران : از آب دهن دام مگس گیر تنیدیم * جوله (بضم جیم و فتح لام و هاے مختفي) همان اسغر مرقوم - و در فرهنگ بمعنی تیردان و ترکش - و نوعے از سبزه که حیوانات برغبت خورند و بهندي دوب گویند، و آن موضع را جوله زار و جوله گاه گویند، و بدینمعنی بواو معدوله است نه ملفوظ و سایر معاني بواو ملفوظ است * جومست (بفتح جیم و کسر میم و سکون سین مهمله) نبیع مجوسان که کتابے گومست نام برو نازل شده بود *

الاستعارات

جوال یعنی بدن نظامي گوید * بیت * هم از بهر مردي هم از بهر مال : بکوشیم تا جان بود در جوال * جوز برگنبد انداختن یعنی کار بیحاصل کردن نظامي گوید * بیت * چو عاجز شدند اندران تاختن : وزان جوز بر گنبد انداختن * جوشنده مغز یعنی خشمناك - و در بعضے فرهنگها بمعنی هشیار گفته *

الجیم الفارسي مع الواو

چوب خوار کرمیست که چوب خورد و بتازي ارضه گویند * چوبك چوب خورد که پاسبانان بر طبل زنند تا مردم خبردار شوند * چوبك زن یعنی پاسبان - و طبل نواز و نقاره زن * چوبین و چوبینه هرچه از چوب سازند - و لقب بهرام براے آنکه خشك لاغر و بلندقامت بود - و مرغیست که کاروانك نیز گویند * چوبکین چوبے که بآن پنبه دانه از پنبه جدا کنند * چوبه چوبے که بدان نان تنك و پهن کنند - و لقب بهرام - و تیر خدنگ، خسرو گوید * ع * یك چوبکي زبام تو بهرام چوبه شد * و سعدي گوید * ع * ز صد چوبه آمد یکے بر هدف * چوبان شبان * چوخا و چوخه بالضم جامهٔ پشمین بےآستین که درویشان و مسافران پوشند و بعربي حلیب ؟ گویند چنانکه در جواهرالاسرار گفته خاقاني گوید * ع * شده مولوزن و پوشیده چوخا * چوخیدن یعنی لغزیدن - و افتادن * چوز بالضم اندام زن سوزني گوید * بیت * عضو در است چوز و کون نیست درین چرا و چون : کون ز پئ خواص دان چوز براے جمهره * و در فرهنگ جانور شکاري که سال برو نگذشته و گریز نخورده باشد - و بوتهٔ گیاهے سفید مانند درمنه که چغز نیز گویند * چوزه (بضم جیم و فتح زاے فارسي) بچهٔ ماکیان - و شکاف کمر دوك که ریسمان دران افتد وقت رشتن و چوزهٔ دوك نیز گویند *

چوزه‌ربا و چوزه‌لوا یعنی غلیواز * چوتره زمین بلند مربع که در صحن خانها و باغها سازند و چبوتره نیز گویند لیکن هندیست خسرو گوید * ع * چوتره با پستی آرامگاه * چواک بالفتح همان چلیک مرقوم ، و در تحفه چولاک و چوالک نیز گفته * چوشیدن بالضم یعنی مکیدن * چوک بالضم مرغیست که خود را سرنگون آویزد از درخت و چندان بانگ کند که از حلق او خون آید - و زانو - و آلت تناسل و بدین دو معنی چلک نیز گذشت ، کسائي گوید * بیت * گوئي بهی چو من زغم عشق زرد گشت : وز شاخ همچو چوک بیاویخت خویشتن * و جامی گوید * ع * زند جمازهٔ سعیم بخیمه‌گاهش چوک * و مثال دیگر در لغت توک گذشت؟ و فرالاوي گوید * بیت * بر کس چون کمان ندانی : میزنی چوک چون چلک نداف * لیکن در فرهنگ بمعنی زانو بواو مجهول و بدو معنی دیگر بواو معروف گفته و درین تامل است چه لوک که بوزن آن قرار داده نیز بواو معروف است * چوکک بالضم در فرهنگ بمعنی بوم ، و در تحفه چوک بوم کلان که شبها بانگ کند * چوگان چوب سرکج چون چوب گوی‌بازی - و چوب سرکج که دهل و نقاره بدان نوازند - و چوب بلند سرکج که گوی پولادی ازان آویزنده و آن نیز مانند چتر از لوازم سلطنت است ، سعدی گوید * بیت * ولیکن تا بچوگان میزنندش : دهل هرگز نخواهد گشت خاموش * و سراج‌الدین سگزی گوید * بیت * ز عنبر بر مهش چتر و ز سنبل بر گلش چوگان : دلش چون قبلهٔ تازی رخش چون قبلهٔ دهقان * چول بالفتح خمیده - و بالضم بیابان و مثالش در لغت چال گذشت - و در فرهنگ بمعنی آلت تناسل آورده قاضی احمد سیستانی گوید * بیت * صد بار بگفتم که کچول تو خوش است : یکبار تو هم بگو که چول تو خوش است * و بمعنی اول نیز بضم آورده * چونین یعنی اینچنین * چونان و چوناه یعنی آنچنان * چونه آهک *

الاستعارات

چوگان‌سنبل یعنی زلف معشوق * چوگانی یعنی اسپی که در چوگان‌بازی خوب گردد *

چون حلقه بر در بودن یعنی مقیم بودن - و نیز کسی که بیرون خانه باشد و محرم نبود *

الجیم التازي مع الهاء

جهیدن برجستن * جهان معروف - و برجهنده ، و بمعنی اول جهن (بحذف الف) نیز گفته اند * جهان‌بین یعنی چشم - و بمعنی بینندهٔ جهان - و امر بدیدن جهان معروف است ،

حافظ گوید * بیت * آنکه روشن بد جهان‌بینش بدو : میل در چشم جهان‌بینش کشید * چهره (بفتح جیم و رای مهمله) چرخی که جولاه بآن[1] ماشوره پیچد * چهودانه رودهٔ گوسفند که درون آن بچیزی بیاگنده پخته باشند و بعربي لقانق (بضم لام و کسر نون) گویند - و نام درختی است که صمغ دارد - و نیز بمعنی مانند جهودان - و پارهٔ زرد که یهودان بر کتف دوزند و مشهور بدینمعنی یهودانه است خاقانی گوید * بیت * فلک را جهودانه بر کتف ازرق : یکی پارهٔ زرد کتان نماید *

الاستعارات

جهاد اصغر جنگ با کفار * جهاد اکبر مجاهده با نفس *

الجیم الفارسي مع الهاء

چهر و چهره رو * چهرزاد و چهرآزاد نام همای دختر بهمن * چهچه آواز بلبل *

الاستعارات

چهره‌شدن یعنی روبرو شدن - و منازعت کردن * چهارهفته یعنی ناچیز کذا فی المؤید[2] * چهارمیخ کردن یعنی عمل لواطت کند * چهار ارکان و چهار اقران و چهار آیین یعنی چهار یار پیغمبر علیه الصلوة و السلام * چهارم‌منظر یعنی فلک چهارم * چهاربسیط و چهارحمال و چهار رئیس و چهار عیال و چهار نظم یعنی عناصر اربعه *

الجیم التازي مع الیاء

جیغت بالفتح گیاهی است که آنرا لیف گویند * جیغوت (بفتح جیم و ضم غین) توبرهٔ که از لیف کنند * جیر بوزن و معنی زیر * جیژ و جیژا و جیژوژ (هرسه لغت بفتح جیم و با زای فارسي) خارپشت کلان که اسغر نیز گویند، و حق آنست که خارپشت خورد را گویند که وقت دست کردن پا و سر پنهان بسینه کند و در لغت ژاوژا بیاید؟ * جیپور (بفتح جیم و ضم بای فارسي) پادشاه هند خواجو گوید * ع * کمربندی ز درگاه تو جیپور * جیک بالکسر آواز مرغان مولوي گوید * ع * جمله مرغان ترك کرده جیك جیك * جیزجنگ (بوزن تیزجنگ) چرمینهٔ زنان، و بعضی بهر دو

---

(۱) اینست در همه نسخ موافق سروري، و در برهان و سراج چرخیکه بدان ریسمان در ماشوره پیچند گفته و هوالظاهر ‖ (۲) در مؤید (چون ماه چهار هفته) نوشته و این عبارت معنی دارد و آنچه رشیدي نقل کرده هیچ معنی ندارد کذافي السراج ‖

جیم فارسي و زاے مهمله گفته‌اند * چیستن یعني جستن مولوي گوید * بیت * چون بدیدم روے خوبت در زمان برجیستم : گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم * لیکن اصح درین بیت خیستم امالهٔ خاستم است * چیوه و ژیوه بالکسر سیماب زیبق معرب آن *

الجیم الفارسی مع الیاء

چیر و چیره زبردست و غالب * چیزلیز یعني کالاے اندك و بضاعت مزجات ؛ و لیز از قبیل تابع و تاکید است ؛ انوري گوید * بیت * چون چیزلیزکے بهم افتاد بار برد : گفتی که لیز ما بامانت سپرده بود * چیچك آبله - و بمعنيء گل ترکیبست ؛ لیکن معنيء آبله نیز از معنيء گل ماخوذ است ؛ شاعر گوید * ع * شتر را مغیلان به از چیچك است * چین ملك معروف - و بمعنی چیننده - و امر بچیدن نیز معروف است * چینه دانهٔ مرغان - و ردهٔ دیوار * چیلان (۱) بالکسر عناب و آن غیر سنجد است * چیستان یعني لغز *

الاستعارات

چیره‌دست یعنی زبردست *

باب الحاء المهمله — الاستعارات

حاجب بار و حامل وحي یعنی جبرئیل * حجت استوار یعنی قرآن نظامي * ع * رسانندهٔ حجت استوار * حرف پهلودار گفتن یعنی کنایه گفتن * حرف‌گیر ... عیب‌جوے * حریف‌گلوبر یعني زمانهٔ غدار * حلقچی یعنی زلیبیا * حلقه‌ایگون ... حلقه بر در زدن و حلقه بر سندان زدن و حلقه‌زدن یعنی طلب کشودن در کردن ... بر تختهٔ در وصل کنند و حلقهٔ در برآن زنند تا صاحب‌خانه آگاه شود و در را واز کند * حلقه درگوش و حلقه‌بگوش یعنی مطیع و منقاد * حوض‌آب و حوض‌ماهي یعنی برج حوت * حوض ترسا حوضے که انگور دران شیره کنند * حوضك یعنی طاس کلان - و حوض خورد را هم گویند * حوض‌نعمان حوضے است که آب آن در غایت شوري بود ببرکت قدم حضرت شیرین شد * حق‌گو نام مرغیست که در شب خود را بیك پاے از درخت آویزد و حق حق گوید و مرغ شب خیز و شب‌آویز نیز

(۱) و بدینمعني بحذف یا نیز آمده ناصرخسرو گوید * بیت * کیسهٔ راز را بعقل بدوز : تا نباشي سخن‌چین و غماز *

گویند * حقه‌باز یعنی مکار و فریبنده * حقهٔ سبز و حقهٔ مینا یعنی فلک * حقهٔ کاؤس نام نوائیست از نواهاے باربد * حصار نام شهریست معروف - و نام شعبه ایست از موسیقی * حصار پولادي یعني انگشتدان آهنین * حصار فیروزه و حصار معلق و حصار هزارمیخ و حصن هزارمیخ یعنی آسمان * حزیران نام ماه اول تابستان از سال رومی * حمدان بالفتح قضیب ' و در شعر سوزنی و انوري بسیار است * حمدونه میمون * حیري و حال و حیز در باب هاء بیاید *

باب الخاء مع الالف

خاره و خارا سنگ سخت - و نوعی از جامها که ساده و مخطط میباشد و مخطط را خاراے عتابی گویند منسوب بعتاب که بافندهٔ آن بود - و خاره بمعنی زن نیز آمده زراتشت بهرام گوید * بیت * مر آن خاره را بود دغدوے نام : که زردشت فرخنده را بود مام * چنانکه در فرهنگ گفته لیکن زراتشت بهرام پژدوی بمعنی نیکو سرشت آورده و آن لغتی است در خواره (بواو معدوله) چنانکه بیاید و همین معنی مراد است و صاحب فرهنگ غافل شده و معنی از خود اختراع کرده * خار معروف - و خارنده - و امر بخاریدن - و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده - و بمعنی آفتاب و ماه در لغت خوار بیاید که صحیح بواو معدوله است نه خار بالف چنانکه گمان برده لیکن چون مرکب شود با کلمهٔ دیگر الف ساقط شود ؟ و ازینجهة خاور گویند که در اصل خاور ور بوده یعني جاے آفتاب و ماه که عبارت از مشرق و مغرب باشد و در باختر گذشت * خارانداز همان اسغر مرقوم که خارهاے ابلق دارد و هرکه قصد او کند بسوے او آن خار چون تیر اندازد * خار خار خلجان خاطر * خارچینه و خارچین منقاش که بدان خار و جزآن چینند - و آلت نیلك زدن و نیلك آنست که گوشت و پوست بسر دو انگشت گیرند چنانکه بدرد آید * خارکش و خارکن نام شخصی که نواے خارکن و خارکش بار منسوب است - و گاهے آن قسم سرود را نیز گویند ' عطار گوید * بیت * بلبل شوریده میگردید خوش : پیش گل میگفت راه خارکش * و کمال گوید * بیت * چو خار گلبن دانش نهاده بے برگی : صریر کلك تو گردد نواے خارکش * و خارکش (بضم کاف) سرموزه که خرکش نیز گویند و بعربی جرموق خوانند ' و بعضے گفته اند خارکش نام نوائیست از الحان موسیقي که از غایت فرح خار غم از دل میکند و نام شخصے نیست و لفظ راه و نوا اضافهٔ بیانیست - و نیز نام خارے است معروف نزاری گوید * ع * که اقلیم گلستان را نداند خارکن دارد * و سنائی گوید * بیت * خارکن

گرچه دست بالا کرد : سر او را سپهر والا کرد * خار بست آنچه بر گرد دیوار از خار و جز آن زنند و پرچین نیز گویند * خارک جزیره ایست کنار بحر فارس - و قسم خرماییست که اکثر دران جزیره و نواحیع آن شود ' و در اصل خرماے خارک است بکثرت استعمال خرما حذف کرده خارک گفتند ' و بهر دومعنیی خرک نیز آمده * خاتون زن شریف و نجیب - و کدبانو * خات و خاد غلیواز * خاتوله و خاتوره مکر و حیله و دغا سوزنیی گوید * بیت * اکنون که همینت باز دارد : خاتوله کنی و چند گون شر * خاده (بفتح دال) شاخ راست رسته - و چوبے که جاروب بران بسته سقف پاک کنند - و کفچهٔ که کشتی را بدان رانند - و بمعنیی مطلق چوب نیز استعمال کنند سوزنیی گوید * بیت * نصیب دوست تو گر هست گل ز باغ ولے : نصیب دشمن تو هست خاده ازپیِ دار * خاچ (بجیم فارسیی) صلیب ' و روزے از روزها آنرا در آب شورند و جشن کنند و آنرا خاچ شوران گویند ' کمال گوید * ع * صلیب و خاچ بسوزد کلیسیا شکند * و اصح آنست که خاچ ترکیست نه فارسیی و عطف آن بر صلیب از عطف مترادفانست بجهة تفنن و در کلام قدما شایع است ' و در فرهنگها فارسیی پنداشته اند ' و بعضے گفته اند زبان ارامنه و جراکسه و گرجیان است و ترکیی هم نیست ز صورت حضرت عیسی است که روز عید نصارے آنرا در آب شویند ازینجهة آنرا خواجه شوران نیز گویند - و در شعر سوزنیی بمعنیع فرمهٔ گوش آورده * بیت * دولت از خاچ گوش بندهٔ تو : بندهٔ حلقه در کشیده بخاچ * خازنی نام منجمے است که او را عبدالرحمن خازنی میگفتند * خازه گل سرشته بجهة دیوار وغیره - و هرچیز سرشته و خمیر کرده ضیاےنخشبی گوید * بیت * گلش از آب رحمت خازه گردان : دلش از باد قربت تازه گردان * خازنه و خمازنه خواهر زن ' چه خا مخفف خواهر باشد * خاز چرک بدن و جامه ' و سنگ‌خاز یعنی سنگ‌پا که چرک پا بدان دور کنند ' بدیع سیفیی گوید * بیت * تو خاز غصه و غم از لباس عیش رهی : بآب لطف و بصابون التفات بشوے * و نزاریی گوید * بیت * ز آرزوے پایبوس شهریار : داشتم روے دژم چون سنگ خاز * و نوعے از جامهٔ کتان ابن‌یمین گوید * بیت * ز روے کسوت اگرچند امتیازے نیست : ولیک اطلس و اکسون توان شناخت ز خاز * خاشاک و خاشه معروف * خاش کسے که محبت او مفرط باشد - و مادر زن و مادر شوهر - و خس و خاشاک - و قماش و متاع ریزه و زبون که آنرا خاش و خش نیز گویند - و ابوحفص سغدیی بمعنیع خاییدن آورده رودکیی گوید * بیت * نشست و سخن را همیی خاش زد : ز آب دهن کوه را شاش زد * و خاشه بریی یعنیی سخن‌چینیی و خورده‌گیریی ناصرخسرو گوید * ع * همگنان کینه‌ور و خاشه بر

یکدگرند * و در فرهنگ[1] خاشه‌بری بمعنی دوستی گفته و غافل شده از حقیقت کلام * خاك معروف * خاك نمك نوع بازیست و آنچنان باشد که خاك را توده کنند و چیزے دران پنهان کنند بعد ازان خاك را بدو بخش کنند آن چیز پنهان از بخش هرکه پدید آید او برده باشد و بعربی فیآل بوزن قیفال گویند[2] * خاك‌بیز کسے که براے حصول مطالب بحرفتهاے پست اقدام کند - و بمعنی دقیق النظر نیز گفته اند * خاکدان یعنی عالم سفلی * خاکشو و خاکشی و خاکژی (بزاے فارسی) تخمے است دوائی ریزه و سرخ که براے سرعت بروز آبله و سرخچه میخورند و آن تخم چوب کلان است * خاکش (بضم کاف تازی)[3] ماله که زمین بآن بعد از تخم افشاندن هموار کنند * خاگ (بکاف فارسی) تخم مرغ که هاگ نیز گویند، و ازین ماخوذ است خاگینه، و از همین ماخوذ است خاگ‌کبك و آن قسم انگوریست نفیس در شیراز که شبیه است بتخم کبك ، و بعضے خاگینه مخفف خایه گینه گفته و اول اصح است * خال شتر بزرگ سیاه لیکن عربیست * خاله‌بی‌بی نوعے است از آش * خامیاز و خامیازه یعنی خمیازه * خالم (بضم لام) مار ابن‌یمین گوید * بیت * همیشه تا که بر اهل خرد محال نماید : که خارپشت بود درگه مساس چو خالم * خام ضد پخته - و مرد ناتجربه‌کار - و چرم دباغت ناکرده - و کمندے که ازان چرم می‌بافته اند در باستان - و مے نارس فلکی گوید * بیت * گر پخته نصیب پختگانست : ما سوخته ایم خام در ده * و پاپوشے که بجهة برف سازند از پاره پاره پوست خام و کالك گویند چه کال مرادف خام است * خامالا در جهانگیری نام دوائیست که مازریون و هفت برگ نیز گویند * خامه معروف - و شاخے که از درخت بریده در زمین نشانند و بهردو معنی بعربی قلم گویند - و تل ریگ سنائی گوید * بیت * کرده از حلق دشمنان چو سحاب : خامهٔ ریگ را بخون سیراب * خان لقب پادشاهان ترکستان - و بمعنی کاروان‌سرا عربیست ، و بعضے گفته اند خان لغتے است درخانه و ازینجاست که لانهٔ زنبوران و سراے کاروان را خان گویند و بمعنی پادشاه ترکیست و ایراد آن در لغت فرس نیکو نیست * خان خرك سراے کاروان کمال گوید * بیت * خان خرك شدست همه خان و مان ما : بر یکدگر نشسته درو کاروان برف * خان‌غرد (بفتح غین معجمه و سکون راے مهمله و آخرش دال مهمله) خانهٔ تابستانی *

---

(١) لیکن در نسخ فرهنگ خاشه بمعنی خاشاك و بمعنی رشك و حسد بسند همان شعر ناصر خسرو یافت میشود ॥ (٢) و در یك نسخه بعد ازینست این زیادت - و فی‌القاموس فیال ککتاب لعبة للصبیان ، و خاك نمك ازان گویند که خاك اندك نم میکنند و نمك تصغیر نم است ॥ (٣) و در برهان بفتح کاف مخفف خاك‌کش گفته و هوالظاهر ॥

خانه[1] معروف * خانه‌گیر بازي چهارم از هفت بازي نرد * خانه‌باز قماربازے که خانه و اسباب خانه در بازد * خاندان و خانواده دودمان و سلسلهٔ مشهور و شریف * خانگاه عبادتگاه درویشان و صوفیان خانقاه معرب آن * خاني حوض - و زربست رایج ماوراء النهر منسوب بخان که لقب ملوك ترکست، و بمعنيِ اول یعني حوض نیز منسوب بخان گفته‌اند لیکن دران تامل است * خانچه حوض خورد * خاور مغرب - و مشرق را نیز گویند، و تفصیل و تحقیق آن در لغت باختر گذشت * خاوران ولایتے است معروف بطرف خاور یعني مشرق، و الف و نون نسبت است، و دشت خاوران معروف است * خاول (بضم واو) مورچه ابن‌یمین گوید * بیت * از آرزوے قد چو سروت براستي : بر من زمانه تنگتر از چشم خاول است * خاوش (بضم واو) خیارے که براے تخم نگاهدارند، و صحیح غاوش است بغین چنانچه بیاید * خاییدن بدندان نرم کردن و جاویدن * خاے یعني خاینده - و امر بخاییدن و برین قیاس خاینده و خاییده و خایسته و خاید و خایید * خایسك مطرقهٔ آهنگران که چکش نیز گویند * خایه تخم مرغ وغیره - و خصیهٔ آدمي را بجهة مشابهت بتخم مرغ گویند و زُبَيلا را خایه‌گیر و خایه‌بز و خایه‌گیرك ازینجهة خوانند - و نیز لغتي است در خایسك بمعنيِ چکش نزاري گوید * بیت * با اجل سرزدن چگونه بود : خایهٔ مرغ و خایهٔ سندان * خایه‌ریز یعني خاگینه * خایه‌دیس یعني سماروغ زیراکه شبیه است بخایه *

الاستعارات

خاتون جهان و خاتون یغما و خایهٔ زر و خایهٔ زرین یعني آفتاب * خاتون‌خم یعني شراب - و خم شراب * خار در ره شکستن یعني محافظت کردن - و مهم مشکل پیش مردم نهادن، نظامي بمعنيِ اول گوید * بیت * مرا تا خار در ره مي شکستي : کمان در کار ده ده مي شکستي * خارنهادن یعني جفا کردن نجیب‌الدین گوید * بیت * عارض او در نکوئی خار بر گل مي نهد : قامت او در شمایل تاب عرعر میدهد * خاك‌بودن یعني متواضع بودن * خاکدان و خاکدان‌دیو و خاکدان‌کهن و خانهٔ‌شش‌در و خاکدان‌غرور و خانهٔ آفت‌پذیر و خانهٔ غول یعني دنیا *

---

(۱) و در دو نسخه پیش از خانه این زیادتست - خانچه مصغر خان و ازینجهة ایمچه را خانچه گویند چه خان نیم باشد * خانج (بسکون نون و جیم تازي در آخر) گوے که طفلان بهنگام جوزبازي جوز را باندازآن بغلطانند سوزني گوید * بیت * بسلامت چو بدن باز رسي اي درزند : راست غلطد بسوے خانج همه جوز پدر !!

خاکي نهاد یعني خلیق و متواضع * خام کردن یعني برهم زدن * خامهٔ زرین یعني خطوط شعاعي * خاك رنگین یعني زر * خان بره یعني برج حمل خاقاني گوید * بیت * شمس را خان بره نیست شرف : شرف شمس بنوار قسم است * خانه برانداز یعني برهم زن خان و مان * خانه روشن کردن یعني آخر شدن * خانهٔ شیر یعني برج اسد * خانهٔ فردا یعني عقبي * خانه فروش یعني تارك دنیا ' و خانه فروشي عرض تجمل و سامان نمودن خاقاني گوید * بیت * عشق بگسترد نطع پاے فرو کوب هان : خانه فروشي مکن آستنے برفشان * و در اکثر نسخه بکن است که بجاے میم با باشد پس مراد ترك دنیا بود * خانه کن یعني مدبر و ناخلف * خاتم سهیل نشان و خاتم گویا یعني دهان معشوق خاقاني گوید * قطعه * چون آب پشت دست نماید نگین نگین : بس مهر جم بخاتم گویا بر افگند * زان خاتم سهیل نشان بسته بر زمین : چشمم نگین نگین چو ثریا بر افگند * خاتون شبستان فلك و خاتون فلك یعني شمس - و زهره * خاتون عرب یعني کعبهٔ معظمه * خاتون عنب یعني شراب انگوري * خاتون کائنات یعني حضرت فاطمه - و کعبهٔ معظمه خاقاني گوید * بیت * خاتون کائنات مربع نشسته چیست : پوشیده حله رز سر افتاده معجرش * و له بیت * گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند : در پس آینه رومي زن رعنا بینند * خادم پیر یعني ستارهٔ زحل - و بمعنيِ خواجه‌سرا نیز آمده خاني گوید * بیت * از بوے گیاش خادم پیر : خط سبز شود زهے عقاقیر * خاك مطبق و خاك معلق یعني کرهٔ زمین نظامي گوید * بیت * شرم درین طارم ازرق نماند : آب درین خاك مطبق نماند * خانقاه بالا یعني آسمان * خانهٔ عنقا نوائیست از موسیقي سیف گوید * بیت * مساز توشهٔ راه از ریا که نتوان ساخت : نواے خانهٔ عنقا ز پردهٔ زنبور *

الخاء مع الباء التازي

خب بالفتح خاموش - و امر بخاموشي ' ابن یمین گوید * بیت * فلك چون این سخن بشنید گفتا : برو ابن یمین خب باش یعني * خبك و خبه (بفتحتین) یعني خفه فخري گوید * ع * خنك کسے که بود ایمن از عذاب خبك * و در فرهنگ بباے فارسي گفته * خباك بالفتح چاردیوارے سرگشاده که شبانان گوسفند دران کنند دقیقي گوید * بیت * خدنگش بیشه بر شیران کند تنگ : کمندش دشت بر گوران خباکا * و در رسالهٔ وفائي بمعنيِ حظیرهٔ مسجد گفته ' و در فرهنگ بباے فارسي آورده * خباره بالفتح هوشیار و چست ناصرخسرو گوید * بیت * فلك روغن گرے

گشتست بر ما : بکار خویش در جاه و خباره * چنانکه در فرهنگ آورده ، و ظاهرا که این لفظ بجیم است و چبیره که در جیم گذشت اماله این است * خبوك و خبوه (بفتح خا و ضم با) محکم و استوار * خبزدوك و خبزدو (بفتح خا و با و ضم دال) کرمی است که بتازي خنفسا گویند و آن جانورك سیاه بدبوست که در خانها زیر فرش میباشد و دراز اندام است و جُعَل غیر آنست و ازان گردتر است و پرواز میکند و سرگین گردانك نیز گویند ، و خوزدوك (بتبدیل با بواو) و خزوك (بحذف با و دال) و خزدوك و خزدو (بحذف با) نیز آمده ، خسرو گوید * ع * بوے گل و لاله خبزدوك را * خبجه (بفتح خا و جیم تازي) تمر هندي ، و بجاے با نون نیز گفته اند * خبیره (بفتح خا و کسر با و یاے معروف) جمع حساب . و در زفانگویا بمعني تودهٔ ریگ . و در نسخهٔ میرزا بمعني جمع شده و سنجیده ، و بجیم نیز گذشت *

الخاء مع الباء الفارسي

خپك (بفتحتین) نان بزرگ عمیدلومکي گوید * بیت * از جگر تنور شرق امر تو مي برآورد : قرصهٔ زر مغربي از پس سیمگون خپك * خپیده بوزن و معني خمیده *

الخاء مع التاء

ختنبر (بفتحتین و سکون نون و فتح باے موحده) کسے که اظهار داشتن چیزے کند و نداشته باشد فرخي گوید * بیت * بدانسان که هستي چنان مینمائی : مزن هرزه لاف و ختنبر مباش * و ابوالعباس گوید * بیت * با فراخیست ولیکن بستم تنگ زید : او چنان شد که چنان هیچ ختنبر نبود * لیکن ازین بیت خلاف اینمعني ظاهر میشود ، و حق آنست که ختنبر هرکه خلاف واقع ظاهر سازد اعم ازآنکه مفلس خود را توانگر نماید یا عکس آن * ختو (بضمتین) شاخ گاویست که ازان دستهٔ کارد و خنجر کنند ، و بعضے شاخ کرگدن گفته اند ، اسدي گوید * بیت * چهل تنگ بار از مرصع ختو : ز گوهر ده افسر ز گنج بهو * ختل و ختلان بالفتح شهریست بترکستان که اسب خوب ازانجا آرند * ختلي و ختلاني هرچیز منسوب بختلان عموما و اسب خصوصا ، و ظاهرا نام شهر ختلانست و در نسبت الف و نون ساقط شود ، اما ختّل (بالضم و تاے مشدد مفتوح) شهریست دیگر در ماوراءالنهر *

الخاء مع الجیم التازي

خجیر (بفتح خا و کسر جیم و یاے معروف) خوب و پسندیده که هجیر نیز گویند فردوسي گوید * بیت * بشاه جهان گفت زردشت پیر : که در دین ما این نباشد خجیر * خجاو بالضم صدا سراج‌الدین گوید * بیت * چو آمد خجاو آمد او را بگوش : ز بس هیبت از مغزها رفت هوش * خجاره (بالضم و راے مهمله) اندک و بالفتح نیز گفته اند * خجسته مبارک و فرخنده - و نام زنے است شاعر - و نام گلیست خوشبوے که بعربي یمنه (بضم یاے حطي و فتح نون) گویند نظامي گوید * بیت * درون خرگه از بوے خجسته : بخور عود و عنبر گله بسته * و مسعود گوید * بیت * ازان خجسته و شاه اسپرغم هردو شدند : یکے چو دیده چرغ و یکے چو چنگ عقاب * و مثال سیوم در لغت خردما بیاید ' و در فرهنگ گوید خجسته گلیست زرد رنگ که میان آن سیاه باشد منوچهري گوید * بیت * چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه : پرده زبرجدین و عقیقي رمد بود * و عنصري گوید * بیت * خجسته باز گشاده دهان مشکین دم : گشاده نرگس چشم دژم ز خواب خمار * خجک (بفتحتین) نقطه ' و اگر نقطهٔ سفید در چشم کسے افتد گویند خجک سفید در چشم فلان افتاد ' و در صراح معني نقطه را خجک نوشته * خجوله (بالکسر و فتح جیم) آبلهٔ که بسبب سوختن یا کار کردن بر دست و پا و دیگر اعضا پدید آید و آنرا تاول نیز گویند *

الخاء مع الجیم الفارسي

خچکول (بالفتح و ضم کاف) گدا ' و کاسهٔ خچکول یعني کاسهٔ گدا و کچکول نیز گویند ' انوري گوید * بیت * بروزگار ملکشه عرابيِ خچکول : مگر ببارگهش رفت از قضا که بار * و سیف گوید * بیت * کعبه روان صفا پلاس بسازند : اشتر خچکول را ز جامهٔ احرام * و في‌السامي المعافر و الحاج خچکول ' و در صراح مُعافر بمعنيِ پیادهٔ که بحج رود و طفیلي باشد ' پس ظاهر شد که این لفظ حچکول است (بحاے مهمله) نه خچکول (بخاے معجمه) اما معنيِ ترکیبيِ حچکول معلوم نشد *

الخاء مع الدال

خدا مالک و صاحب ' چون مطلق باشد بر غیر ذات باري‌تعالی اطلاق نکنند مگر مضاف بچیزے باشد چون کدخدا و دهخدا ' و نظیر این در عربي لفظ رب است که بر غیر اطلاق نکنند مگر

باضافت چون رب‌الدار و رب‌الفرس ، و مولانا جلال‌الدین دوانی در شرح عقاید از امام فخر نقل کرده که معنی خدا خودآینده[1] یعنی واجب الوجود ، و این غلط است چه ترکیب خانه‌خدا و دولت خدا و مانند آن دلالت میکند که بمعنی صاحب باشد ، و نیز خداے جهان گویند و برین تقدیر باید که درست نباشد ، و نیز گفتهٔ شیخ نظامی * بیت * خدایا جهان پادشائی تراست : ز ما خدمت آید خدائی تراست * دلالت دارد که بمعنی صاحب باشد ، و خدا و خدیو (باماله) و خدایگان نیز باینمعنی است و باید که مطلق بر غیر خدا استعمال نکنند * **خداوند** یعنی صاحب و مالک ، و خاوند و خدیوند و خوند بوزن لند نیز آمده ، و خوندکار یعنی صاحب امر و فرمان و حکومت ، اما معنی ترکیبی این الفاظ مانند صاحب و مالک است چه وند اینجا بمعنی مانند است چه وند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ، نظامی گوید * بیت * خواجه مع القصه که در بند ماست : گرچه خدا نیست خداوند ماست * و برین تقدیر باید که بر خدا اطلاق نکنند مگر آنکه معنی ترکیبی مهجور شده باشد لیکن احتراز ازان اولی است * **خدوك** و **خدك** (بضمتین) خلجان خاطر و برهمزدگی دل که از دغدغه یعنی دست در زیر بغل کردن یا از حرف ناملایم بهمرسد ـ و بمعنی رشك و حسد ـ و خشم ـ و غصه نیز گویند عنصری گوید * بیت * هرکه بر درگه ملوك بود : از چنین کار باخدوك بود * و انوری گوید * بیت * از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب : همچو جنجے کز خدرك چرخهٔ مادر شکست * **خدیش** (بضم خا و کسر دال و یاے مجهول) کدبانو رودکی گوید * ع * چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش * **خدنگ** قسمے است از چوب گز سخت و هموار و ازان زین و تیر سازند ـ و بکثرت استعمال آن تیر را نیز گویند * **خدره** (بفتح خا و راے مهمله) شرارهٔ آتش[2] کاتبی گوید * ع * خرمن مه خدرهٔ کانون تست * **خدمتی** یعنی پیشکش و آنچه بخدمت کسے گذرانند ، و این لفظ اگرچه در اصل عربیست اما بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته ، انوری گوید * ع * مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی *

---

(۱) مرکب از خود و کلمهٔ آ که بکثرت استعمال راو حذف شده حکیم شفائی گوید * مثنوی * آمدهٔ بےمدد هیچکس : وصف خدائی بتو خاص است و بس * آنکه خود آید بخدائی سزا ست : آنکه خود آ هست همین یك خدا ست * اما ترکیب خانه خدا و خداے جهان و مانند آن بنابر معنی مجازیست که بدان شهرت گرفته ، پس تغلیط رشیدی غلط باشد ۱۱ (۲) هکذا قال السروری و ظاهرا مقلوب خرده باشد بمعنی ریزهٔ هر چیز عموما و شرارهٔ آتش خصوصا و سند دیگر در لغت پائی گذشت پس بالضم بود چنانکه در فرهنگ و برهان و سراج گفته و تخصیص شراره خطا ۱۱

الاستعارات

خدافروشان یعنی صوفیان زرّاق - و ملامتیان که دعوی خدائی کنند *

الخاء مع الذال المعجمه

خذو (بضمتین) آب دهن که خیو نیز گویند *

الخاء مع الراء المهمله

خر بالکسر خوش و این پهلوي است و ازین ماخوذ است خرگاه یعني جاے خوش - و بالضم آفتاب و متاخرین بواسطهٔ آنکه بکلمهٔ خر مشتبه نشود بواو نویسند لیکن در قدیم بے واو بوده - و بالفتح معروف - و خرك تنبور و عود و مانند آن و آن چوبکی بود که بر کاسهٔ رباب و کمانچه و امثال آن وضع کنند و تارها بر زبر آن کشند سیف گوید * بیت * خلق تو گر ندرد پردهٔ اقبال رواست : عود آنکه طرب آرد که کشد بار خرے * و تختهٔ چوبي که بالاے آن صورت شیر از چوب ساخته نزدیك بسر ستون ایوان پیوند کنند براے زینت و آرایش ایوان * و له بیت * چون جرس از خشك ریش هرخرم درگفتگو : شیر ایونم که از خر میفزاید بارمن * و گل سیاه ته جوے و بدینمعني مخفف خرد یا مخفف خره که هر دو مرقوم شود فخري گوید * بیت * بادپا سیر او بوقت شتاب : چون خر لنگ مانده اندر خر * و هر چیز بزرگ و کلان جثه چنانکه امثلهٔ آن مذکور شود - و بمعني خرنده - و امر بخریدن معروف است * خراس آسیائے که بخر و مانند آن گردد * خربت و خربته یعني بط بزرگ که قاز باشد و خربط (بطاے حطي) غلط است چه طا در فارسی نیامده است * خربال یعنیه خربار که خروار نیز گویند غضایري گوید * بیت * دو بدره زر بگرفتم بفتح نارآمدن : بفتح رومیه صد بدره گیرم و خربال * و بعضے خرتال (بتاے قرشت) و بعضے خرطال (بتاے حطی) خوانده اند بمعني پوست گاو پرزر که بعربي قنطار گویند ؛ اما در قاموس قرطاله بمعنيِ لنگ بار آورده ' پس این لفظ نیز خرطال باشد مغیر قرطال چنانچه در فرهنگ سروري و غیر آن آورده والله اعلم * خربزه یعنی میوهٔ کلان شیرین و آبدار ' چه بزه بمعني میوهٔ شیرین و آبدار باشد چنانکه در نسخهٔ سروري آورده اما شاهد آن نیافتم * خربز (بکسر خا و با) معرب خربزه کذا فی القاموس ' اما از روضة الاحباب معلوم میشود که خربز در عربي بمعني هندوانه است ' و در بعضے شروح نصاب گفته که بمعني هندوانه است و فارسي قومے است و الله اعلم * خربله (با اول مفتوح و ثانی زده و با و لام مفتوح) دولاب را گویند

ظهیر گوید * بیت * تا که ماه دولتت والا شد از چرخ بقا : نیست گریان در دیارت هیچکس جز خربله * خربیواز یعنی خفاش بزرگ و در بیواز بیان آن گذشت ' و همچنین خربوز مخفف خربیواز سراج‌الدین راجی گوید * بیت * او چو خورشید عالم افروز است : خصم بے چشم و روے او خربوز * و ظاهرا معروف بن خَرَّبوذ مکي که محدث و لغوي و شیعي‌مذهب بود پدر او را بواسطهٔ آنکه ضعف باصره داشته و در اصل از عجم بوده خربوز میگفتند و عرب زا را بذال بدل کردند چه ذال در فارسي نادر است و را را تشدید دادند چه صیغهٔ فعلول در کلام عرب نیامده و الله اعلم * خرتوت یعني توت بزرگ که بیمزه و زبون مي‌باشد * خرچنگ یعني بزرگ چنگال که عبارت از سرطان است * خرچال یعنی چال بزرگ و آن مرغیست خوش گوشت که بزرگش را خرچال گویند و خوردش را چال چنانکه گذشت * خرچکوك گیاهے است که شیر زنان افزاید ' چون از چکوك که نام گیاهے است کلانتر است بدین‌نام خواندند و خروك نیز گویند ' و بعضے گفته‌اند چکوك خرفه است و بیان آن گذشت * خرغول و خرغوله و خرگوشك بارتنگ که بتازي لسان‌الحمل گویند ' چه برگش شبیه است بگوش خر و غول بمعني گوش باشد * خرسنگ یعني سنگ بزرگ - و کسے که میان طالب و مطلوب مانع شود * خرکوف یعني بوم بزرگ چه کوف بمعني چغد باشد * خرموش یعني موش بزرگ که گربه برو غالب نتواند شد * خرمنج یعني مگس بزرگ که سبزمگس نیز گویند سوزني گوید * ع * با پور تو رخش پور دستان خرمنج * خرمهره مهرهٔ بزرگ کم بها - و مهرهٔ سفید بزرگ که در جنگ گاه و تکیهٔ درویشان نوازند * خرنائے یعني نائے بزرگ که کرنائے گویند * خرزین سه پایهٔ که چون زین از پشت ستور بردارند بران نهند * خرکمان یعني کمان‌بند و آن دو چوب پارهٔ خمدار بدرازي خانهٔ کمان که هرگاه خواهند کمان حلقه را چله کنند آنرا آتشکاري کرده آهسته آهسته برزیر آن دو چوب‌پاره کشند تا درست نشیند بعد ازان بتسمه بندند و یکروز بگذارند و روز دیگر چله کنند - و بکنایت کار بیفایده و کار دشوار را گویند - و در فرهنگ کمانے از چوب که تیرے بران تعبیه کنند و در باغها در خاك پنهان کنند تا چون شغال و روباه بران پاے نهند آن تیر جسته بر ایشان خورد خاقاني گوید بیت * ز امتحان طبع مریم‌زاد بر چرخ دوم : تیر عیسی‌نطق را در خرکمان آورده ام * اما درین بیت بمعني کار دشوار مناسب‌تر است چنانکه میگویند فلان را در خرکمان کشیدند یعني در امر دشوار در آوردند * خراب مست گذاره - و بمعني ویران عربیست لیکن معني فارسي ازان ماخوذ است * خرام رفتار بناز - و رونده بناز - و امر بخرامیدن - و خوبصورت و جمیل - و شادماني ' فخري

گوید * بیت * تا نباشد لئیم همچو کریم : تا نباشد کریه همچو خرام * و انوري گوید * ع * کاخ او پر خرام جادو وش * و فردوسي گوید * بیت * ببودند یك هفته با نامے و رود : ابا سور و جشن و خرام و سرود * و له بیت * یکے نامه فرمود نزدیك سام : سراسر سرود و نوید و خرام * و درفرهنگ بمعني نوید گفته و همین بیت آورده و آن غلط است ' و احتمال دارد که از قبیل عطف الفاظ مترادفه باشد چنانکه در فرهنگ گفته و در اشعار قدما شایع است * خران (بکسر خا و راے مشدد و مخفف) رام و مطیع سوزني گوید * بیت * تندي و تیزي آغازي و خران نشوی : تند و توسن ببرند آخر و خران آرند * و ناصر خسرو گوید * بیت * بیچاره نبات را به بیني : همواره خران این دو گوهر * خراش خراشیدگی - و خراشنده - و چیزے سقط و افگندني فخري گوید * بیت * برون فکند بجاروب لاتذر گردون : عدوش را ز در خانهٔ جهان چو خراش * خرانبار آن بود که جماعهٔ درکارے جمع شوند - و در فرهنگ بمعني هجوم عام گفته فخري گوید * بیت * بمدح او و قصد دشمنانش : همی سازند انس و جان خرانبار * و درنسخهٔ هندوشاه آن بود که جماعهٔ در جماع با شخصے جمع شوند لبیبی گوید * بیت * یکے مواجر بے شرم ناخوشے که ترا : هزار بار خرانبار پیش کرد عسس * و درنسخهٔ حلیمي آنکه کسے را بجهة رسوائی بر خر سوار کنند و همین بیت لبیبی شاهد آورده - و در فرهنگ بمعنی خرخشه و آشوب گفته ابن یمین گوید * بیت * ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح : خرخرے لایق تو نیست خرانبار مخر * خراخر و خرخر (بضم هردو خا) آوازے که از گلوے خفته و گلوے فشرده برآید و درگلو پیچد - و خرخر (بفتح هردو خا) بمعنی دوته شده - و طاق ایون باشد * خراك (بفتح خا) آوازے که از بیني خفته برآید * خراره بالفتح آوازے که بسبب بسیاري گریه از گلو برآید مولوي گوید * بیت * شد صبر و خرد نماند و سودا : میگرید و میزند خراره * خرویله (بفتح خا و سکون را و کسر واو و یاے مجهول) گریه و آواز بلند ' چه ویله بمعني گریه و آواز آمده * خرپشته[1] نوعے از جوشن و جیبهٔ جامه که خرپشته سازند و خرانگین نیز گویند - و هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد چون خیمه و طاق و مانند آن تاج الدین علے صابر گوید * قطعه * در جوشن خرپشته شدستند ثمرها : کین شاخ درختان همه با تیغ و سنانند * ترسند که شان خسته شود سینه بزخمے : در جوشن خرپشته ازان گشته نهانند * و مثال معني خیمه سنائي گوید * بیت * تا درمقام امنے خرپشته زن فرود آے : چون وقت کوچت آید نائے دمید باید * اما بمعني نوعے از جوشن از اشعار

---

(۱) اینست در یک نسخه و درهفت نسخه بجاے خرپشته لغت خرانگین وقعست بدینگونه - خرانگین (بفتح خا و تا و کسر کاف و یاے معروف) مرادف خرپشته و آن نوعے از جوشن الے قوله گشته نهانند ॥

قدما جوشن خرپشته ظاهر میشود نه تنها خرپشته منوچهري گوید * بیت * آن روز که او جوشن خرپشته بپوشد : از جوشن او موے تنش بیرون جوشد * و فرخي گوید * بیت * با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست : پوست زان دارد چون جوشن خرپشته نهنگ * خرخیز شهریست بچین مشك خیز و حسن خیز سنائی گوید * بیت * چابکان خطا و خرخیزي : آب آتش ببرده از تیزي * خرخشه جنگ و خصومت ٬ و در فرهنگ خرخه و خرشه نیز آورده * خردما[1] (بضم خا و سکون را و دال) مرغیست خوش آواز و خوش رنگ ناصر خسرو گوید * بیت * خجسته را بجز از خردما ندارد گوش : بنفشه را بجز از کرکرك ندارد پاس * و منوچهري گوید * ع * از شغب خردما لاله بجوش آمدست * خرد بالفتح گل سیاه ته حوض و ته جوے فرخي گوید * بیت * بس کسا کاندر هنر راندر گهر دعوي کند : همچو خر درخرد ماند چون گه برهان شود * و (بضم خا) ضد بزرگ - و (بکسر خا وفتح را) عقل - و (بضم خا و تشدید راے مفتوح) یعنی آواز نفس در خواب بلند میکند - و بر صداے بیني گربه وقت تملق نیز گویند - و بمعني خروش کردن و آواز بلند کردن وقت جنگ نیز استعمال کنند ناصر خسرو گوید * بیت * مردم سفله بسان گرسنه گربه : گاه بنالد بزار و گاه بخرد * خردومند یعنی خردمند * خرداد ماه سیوم فارسي - و روز ششم ازان ماه - و نام ملکے موکل بر آب روان و مصالح روز خرداد باو متعلق است زراتشت بهرام گوید * بیت * چو زردشت ازانجاے برکاشت رو : همانگاه خرداد شد پیش او * خراد (بفتح خا و راے مشدد) نام پهلوانیست - و آتشکده ایست فردوسي گوید * بیت * چو آذرگشسب و چو خراد و مهر : فروزان چو ناهید و بهرام و مهر * و معزی گوید * بیت * بدان ماند که تیغ ابر رنگش : فروغ آذر خراد دارد * خرده بالضم ریزه - و شرارهٔ آتش سعدي گوید * بیت * بخرده توان آتش افروختن : پس آنگه درخت کهن سوختن * و نکته و دقّے که بر قول و فعل کسے گیرند چنانکه گویند فلان خرده‌بین و خرده دان و خرده‌گیر است - و نسکے از جملهٔ بیست و یك نسك کتاب ژند - و بالاے سم ستور که شکال‌گاه گویند ٬ دقیقي گوید * بیت * به بینم آخر روزے بکام دل خود را : گهے ایارده خوانم شها گهے خرده * و مسعود گوید * بیت * سرین و گردن و پشت و برش مسمن : میان و خرده و پاے و رخش مضمر * خرده‌گاه و خرده‌گه موضع بالاے سم ستور که اشکیل بران بندند - و آنچه از سینهٔ شتر بر زمین رسد وقتے که نشیند ابوالفرج گوید * بیت * برون کند خرد از خرده‌گاه لهو شکیل : فروکشد طرب از طره جاے عیش لگام * و خسرو گوید * بیت *

---

(۱) لیکن در همه نسخ دراینجا خرن واقعست نه خردما و آن سهوست ॥

هریك ازان چون بزمین پي فشرد : خردهگه نه کره را خرد کرد * خرزهره درختي است که گل او را گل کافري گويند و بهندي کنير و بتازي دفلي و سم‌الحمار گويند زيراکه چون خر بخورد بميرد * خرزه بالفتح قضيب * خرست (بفتحتين و سکون سين) سياه مست که بتازي طافح گويند مولوي گويد * بيت * مست خرست ميروم از مي عشق بوالعلا : بيم ندارم از بلا تن تللا تلا للا * خرسند خوشنود و راضي * خرسول يعني خر بےيمن و نامبارك چنانکه در لغت سول بيايد * خرسله (بفتح خا و را[1] و سين و لام) نام دارويست * خرسلاك خربنده باشد پوربها گويد * بيت * خرے خربطے خرسرے خرسلاك : بدے بد دلے بد تنے بد سير * خرس‌گياه گياهے است که بيخ آن شقاقل است و گزر بري نيز گويند و خرس او را بسيار دوست دارد * خرسته (بکسر خا و را و سکون سين مهمله و فتح تا) کرم زلو که خون مي مکد * خرسك (بکسر خا و فتح سين) بازي است و آن چنان باشد که خطي بکشند و يکي در ميان آن بايستد و ديگران آيند و او را زنند و او پاے خود را بجنباند بهر کدام که پاے او خورد او را بجاے خود برد ، و خيز بگير نيز گويند و بعربي حجوره خوانند (بفتح حاے مهمله و ضم جيم مشدد و فتح راے مهمله) * خرشيد يعني آفتاب روشن چه خر آفتاب و شيد روشن ، و چون خر تنها استعمال کنند متاخرين بواو نويسند جهت امتياز از خَر و چون با شيد ضم کنند بےواو نويسند ، و گاهے کلمهٔ آباد إماله نموده قافيهٔ او سازند روحاني گويد * بيت * گشته از فيض تابش خورشيد : کوه و در سبز و بوم و بر آبيد[2] * و بعضے گفته اند که خرشاد نيز مرادف خرشيد آمده و همين قافيهٔ آباد شاهد ساخته اند واين شاهد نميشود چنانکه گفته شد * خرفه پرپهن که بعربي بقلة‌الحمقاء گويند * خرك (بفتحتين) تختهٔ که واجب‌التعزير بران چسپانند و دره زنند - و چوبکے که بر کاسهٔ طنبور و بربط رضع کنند و تارها بران کشند چنانکه در لغت خر گذشت - و کرمے که پاهاے کوتاه و دستهاے دراز دارد - و چوبکه هيمه‌شکن زير هيمه گذارد وقت شکافتن - و جزيرهٔ از فارس - و نوعے از خرما که بيشتر دران جزيره شود و بهردو معني خارك نيز گذشت - و سه‌پايهٔ که هردو سر کارگاه نقش دوزي بران گذارند وقت کار - و تختهٔ که بران دانه از پنبه جدا کنند و چوبکين نيز بدينمعني گذشت - و سه چوب که بپاے هريك غلتکے وضع کنند تا اطفال بآن رفتن آموزند - و آنچه بدان ديوار سوراخ کنند * خرگواز (بضم کاف فارسي) چوبے باريك که خربدان رانند و در گواز بيان آن آيد منوچهري گويد

(۱) چنينست در همه نسخ و ازين عبارت فتح را ظاهر ميشود و حالانکه بسکونست بوزن مرحله ॥ (۲) و در هفت نسخه بالف مرقومست چنانکه در مقدمه گفته که حق آنست که در کتابت الف بايد و در تلفظ يا ॥

* ع * هست با اقلام تو شمشیر شیران خرگواز * خرکش (بضم کاف تازي) سرموزه که خارکش نیز گویند - و جانوریست مانند جعل خاکستري رنگ که در گورستان باشد * خرم بضم مرغزاریست گویند چون سکندر فوت شد در مدفن او میان رومیان و فارسیان نزاع شد رومیان گفتند بمولدش دفن باید کرد و فارسیان گفتند هرجا که فوت شد آخر یکی از فارسیان گفت درین نواحی مرغزاریست که آنرا خرم گویند و در دامن کوه بلندے واقع است و ازان کوه هر سوال که کنند جواب دهد بآنجا رویم و سوال کنیم هرچه جواب آید بران عمل کنیم چون جواب برطبق قول پارسیان آمد همانجا دفنش کردند و این از قسم افسانهاے باستاني است - و (بضم خا و فتح راے مشدد) تازه و با طراوت - و در فرهنگ بمعني ماه دي - و روز دیبادر ازان ماه گفته که آنرا خرم روز گویند و درین روز ملوک عجم جشن کردندے و جامهاے سفید مي پوشیدند و بر فروش سفید مي نشستند و از تخت فرود آمده بار عام میدادند و با مردم صحبت میداشتند * خرمگاه و خرمگه یعني خرگاه و بتخفیف را نیز آمده بدانکه صحیح خورنگاه است نه خرمگاه مخفف خوردنگاه چنانکه بیاید * خرمن بالفتح هر تودۀ عموما چون خرمن گل و خرمن آتش - و تودۀ غله خصوصا - و هالۀ ماه رضي نیشاپوري گوید * ع * همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن * و بعضے گفته اند در اصل خرامن بوده آمن توده چنانکه گذشت و خر بزرگ و معني ترکیبي تودۀ بزرگ و ازین کلام فتح خا ظاهر میشود * خرمك (بفتح خا و میم) مهرۀ آبگینۀ سیاه و سفید و کبود که براے دفع چشم بر گردن اطفال بندند و چشم زد نیز گویند منجیك گوید * بیت * ترسم چشمت رسد که سخت خطیري : چون که نه بستند خرمکت بگلو بر * خرند (بفتحتین و سکون نون) گیاهیے است مثل اشنان که بآن رخت شویند فخري گوید * بیت * هرکجا تیغ تو بود قصار : نبود حاجت شخار و خرند * خرنجاس (بفتحتین و سکون نون و جیم تازي) نام پهلوانے ایراني و بعضے گفته‌اند بجیم است نه خا * خروه (بضمتین و واو مجهول) و خرۀ (بحذف واو) و خروچ (بجیم فارسي) هرسه لغت بمعني خروس * خروهك (بضمتین و واو مجهول) و خرهك (بحذف واو) مرجان * خروسك و خروسه کرم سرخ که در حمامها باشد و تدو نیز گویند - و پوستے که بر کنارۀ اندام زن و آلت مرد باشد و بختنه کردن دور شود * خروهه (بضم خا و را) مرغے که صیاد بر دام بندد و پایدام نیز گویند * خرو (بضمتین) خروس - و (بکسر خا) خبازي * خروش و خرش (بحذف واو) معروف - و امر بخروشیدن * خرۀ (بفتحتین) گل

و تلی که ته جرے که خرد نیز گویند - و هرچه بالاے هم چینند چون خشت و کتاب و مانند آن - و کنجاره نیز گویند ٬ سنائي گوید * بیت * بعد از روغن گرفتن از مغز بادام و کنجد و مانند آن بماند و گرد خانه پل بوده بر دو روے آب سره : چون گذشتي ازان چه پل چه خره * و جامي گوید * بیت * لوزینه همانندم که به کتابهاے سره : از خري همچو خشت کرده خره * و بسحاق گوید * بیت * پیچیده سر از ما : ما در عوض او خره خرما بسرشتیم * و (بضم خا) نوریست که از جناب حق تعالی فایض شود و بدان نور بعضے بر بعضے ریاست کنند ٬ و ازان نور آنچه خاص ملوك عادل است کیان خره گویند ٬ زرا شت بهرام گوید * بیت * بخلقان بر ببخشرد ایزد پاك : که بفرستاد زردشت خره ناك * و (براے مشدد) صداے نفس که از گلوے خفته ظاهر شود ناصر خسرو گوید * بیت * درجان تو چرخ سم همي ریزد : تو خفته و خوش گرفته خره * و بخشے از پنج بخش ملك فارس چه فارس را پنج بخش کرده هر بخش را خره و خوره نام کرده اند بدین ترتیب اول خرهٔ اردشیر که خورهٔ اردشیر و اردشیر خره نیز گویند و این ناحیهٔ بزرگ است مشتمل بر شیراز و کام‌فیروز و مهمند وگازرون ٬ دوم خرهٔ اسطخر ٬ سیوم خرهٔ داراب ٬ چهارم خرهٔ شاپور ٬ پنجم خرهٔ قباد ٬ فردوسي گوید * بیت * زهر مایه چیزے که بد دلپذیر : همیراند تا خرهٔ ارد شیر * و بعضے گفته‌اند که معربش وره است ٬ اما در قاموس بمعنيِ مطلق ناحیه گفته و ذکر تعریب نکرده * خریش و خرش (بفتح خا و کسر را و یاے مجهول و حذف آن) خراشیدگي * خري (بکسر خا) مخفف خیري بهردو معني یعني رواق خانه - و گل معروف - و در فرهنگ بمعنيِ نحس و شوم آورده ناصر خسرو گوید * بیت * باز همایون چو چغد گشت خري : چغدك شوم خري همایون شد *

الاستعارات

خرگاه‌ماه و خرمن‌ماه و خرگاه‌قمر یعنی هاله * خرگاه‌سبز و خرگاه گاوپشت و خرگاه‌مینا خراس خراب و خراس خسیسان و خرگاه خضرا و خرگه ازرق و خرم‌فضا یعنی آسمان * خرده‌دان یعني باریك بین * خردل یعني نامرد و ترسنده * خرده‌گیر یعني عیب‌گیر * خردهٔ کافور یعني ستاره عمیدلومکي گوید * بیت * در شمامه خردهٔ کافور جوجو بار شد : عنبر ترکاروان بر کاروان آمد پدید * خرمن‌گدا یعني گداے خوشه‌چین * خریدارگیر یعني چیزے که رواجش بسیار بود * خرقه‌انداختن یعني بخشیدن جامه - و مجرد شدن و از خود بیرون آمدن - و بعضے گفته اند

مقر بگناه خود بودن - و عاجز شدن - و تسلیم کردن * خرقه‌ساختن یعني پاره کردن * خرماے ابوجهل خرمائیست که از پوستش رسن سازند * خرمن‌سوخته مفلس و مایه بباد داده * خروس‌طاؤس‌دم یعني صراحي * خروس کنگرهٔ‌عقل یعني روح - وسخن موزون خاقاني گوید * بیت * خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید : که در شب امل من سپیده شد پیدا *

الخاء مع الزاء المعجمه

خزیر (بفتح خا و کسر زا و یاے معروف) خاکستر گرم که دران آتش باشد * خزر (بفتحتین) نام طایفه ایست که ولایت ایشان را خزران گویند و بترکستان پیوسته است و عسل خوب ازانجا آرند و طوطي دران نزاید ' و دریاے گیلان بدو نسبت داده دریاے خزر گویند ' و گاهے خزر بمعني آن ولایت نیز اطلاق کنند ' و صاحب قاموس گوید خزر ازان گویند که چشمهاے ایشان تنگ و خورد است و گویا بگوشهٔ چشم نگاه میکنند ' بنابرین این لفظ عربی باشد * خزیدن بکنجے درآمدن و بگوشهٔ پنهان شدن ' وبرین قیاس خزیده وخزنده * خزان یعني خزنده - وفصل معروف(1) مقابل بهار - و روز هژدهم از ماه شهریور - و ماه هشتم از سال ملکی * خز بالفتح بلندي بیرون ران - و امر بخزیدن ازرقی گوید * بیت * مهرهٔ گردن چون تخم سپندان کردي : بختي را که سر دست زدی بر خز ران * و بمعني پارچهٔ معروف بتشدید را ست و عربیست *

الخاء مع السین

خستن آزرده و مجروح کردن و شدن ' و برین قیاس خست و خسته * خسته استخوان خرما و شفتالو و مانند آن - و زمینے که بشیار یا ترود بسیار خاك آن کوفته و نرم شده باشد انوري گوید * بیت * نے از غبار خاسته بیرون شدے بزور : نے از زمین خسته برانگیختے غبار * و بالضم پي دیوار که والاد نیز گویند چنانکه گویند خسته کردیم * خستر (بفتح خا و تاے قرشت) حشرات الارض چون مور و مار و موش * خستو (بفتح خا و ضم تاے قرشت) مقر و معترف که هستو نیز گویند خستوان جمع - و در نسخهٔ میرزا جانور خزنده - و در فرهنگ بمعني اول بضم خا آورده و (بفتح خا) خستهٔ

---

(۱) در فرهنگ کرئي بلخي گفته خزان آخر سرما در آخر افتاب در جدي است که برگ درختان ریزد و خزان مرفارسیانرا دو است خزان خاصه و آن هژدهم از شهریورماه فارسیست وخزان عامه و آن دوم از ماه فارسیست و این خزان خاصه و عامه بزبان طحاویست ۱۱

خرما و انگور و جز آن ' منصور شیرازي گوید * بیت * اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست : بصدق
دعوي من آید آسمان خستو * و شاعر گوید * بیت * یکی پند خوب آمد از هندوان : بدان خستوانند
تا خستوان * خسرو بمعني ملك کسري معرب آن - و لقب جمعی از سلاطین عجم که آنرا اکاسره گویند -
و بعضی گفته اند خسرو واسع الملك * خستوانه (بفتح خا و تا و نون) پشمینهٔ درویشان که مویها ازان
آویخته باشد معروفی گوید * ع * ز خستوانه چه مایه بهست شوشتري * خسرو دارو گیاهے است
که سپیدتاك نیز گویند و بعربی کرمة البیضاء خوانند * خسروانی نوعی از سرود مسجع که باربد در
مجلس خسرو گفتی - و نام یکی از قدماے شعرا - و نوعی از زر مسکوك فرخی گوید * بیت * همیشه
تا چو درمهاے خسرواني گرد : ستاره تابد هرشب ز گنبد دوار * و بعضی گفته اند خسروانی سرودیست
خاص پارسیانرا منسوب بخسروان بمعني اکاسره و ملوك ' و راه خسروانی که در کلام اکابر واقع است
بمعني طریق خاص و نغمهٔ خاص است که بخسروانی معروف است ' و در تواریخ خاصه در مروج
الذهب مذکور است که خسروانی نام سرودیست پارسیانرا ' و صاحب جهانگیري چون راه خسروانی
در کلام اکابر دیده گمان برده که راه جزو کلمه است * خسروي یعنی پادشاهی - و نام شاعریست
از قدما - و قسمی است از خربزه - و معجونیست مقوي معده - و در فرهنگ نوعی از شراب عرقی
باشد * خسر و خسوره (بضمتین) پدر زن تاج بها گوید * ع * ز تیمار خوش و پند خسوره * خس
خاشاك - و مرد فرومایه و لئیم - و طایفهٔ از مردم کوهی خسرو گوید * بیت * چون حمله برد بر
خس کوهی تو گفتی : طوفان آتشے است که رو در گیا نهاد * و در نسخهٔ میرزا مرغ سفید بزرگتر از
کلنگ * خسك ریزهٔ خس - و خار آهنی سه‌سر که در پاے قلعها و میدان جنگ ریزند تا پاے پیاده
و اسپ دشمن فگار گردد زیرا که شبیه است بخار حسك که سه سر دارد چون در فارسی حا نیاید بخا
بدل کردند نظامی گوید * ع * خسك بر گذرگاه کین ریختند * و (بضم خا و سکون سین) تاخیر و
درنگ زراتشت بهرام گوید * بیت * بشاگرد انگهی گفتا که بے خسك : بخوان بر وي کنون گفتار یك
نسك * و (بکسر خا) گل کازره * خسم بالکسر جراحت عنصري گوید * بیت * بسی زخمها کرده
بود او درست : مر این خسمهاے مرا چاره جست *

الاستعارات

خس بدهن گرفتن عجز کردن و امان خواستن ' زیراکه چون کفار بر جماعهٔ غالب آیند آن
جماعهٔ مغلوب خس بدهن گیرند که ما حکم گاو داریم و کشتن گاو روا نیست و لهذا هندوان بر آنها حربه

نمی اندازند و نمی کشند * خس پوش یعنی امر قبیح که آنرا بوجه خواهند اصلاح کنند * خسرو هشتم بهشت یعنی حضرت رسالت‌پناه صلی‌الله علیه وآله و سلم * خسرو خاور و خسرو اقلیم چهارم و خسرو انجم و خسرو چهارم سریر و خسرو زرین عطا و خسرو سیارات یعنی آفتاب *

الخاء مع الشین المعجمه

خشوردن (بضمتین) پیراستن درخت - و درودن و پاک کردن فالیز از خس و خاشاک ، و بوینقیاس خشورد بالضم یعني پیراست و پاک کرد ، و همچنین خشار و خشاره بالضم یعنی پیراسته و پاک کرده فرخاري گوید * بیت * باغ دین و کشت دولت را به تیغ : کرد از خار و خس اعدا خشار * و فخري گوید * بیت * بهر بومے که باشد اهتمامش : نباشد حاجت زرع و خشاره * خشاے بالضم خوش‌کننده نزاري گوید * بیت * شهریار شرق شمس‌الدین علي : خسرو ظالم‌کش عاجزخشاے * خشیدن و خشودن خاییدن - و بدندان ریش کردن ، و بوینقیاس خشاید و خشایید * خشت معروف - و گرز چارپهلو که درقدیم بدان جنگ میکردند - و در فرهنگ گفته نیزهٔ کوچک باشد که درمیان آن حلقهٔ از ریسمان تافته به بندند و انگشت سبابه را درمیان آن حلقه کرده بجانب دشمن بیندازند * خشتک و خشتچه و خشتیژه پارچهٔ مربع که زیر بغل و درمیان ازار دوزند - و آینهٔ زانو * خشته بالکسر مفلس و بے برگ ابوالعباس گوید * بیت * معذور کن اي شیخ که گستاخي کردم : زیراکه غریبم من و مجروحم و خشته * خشو و خشدامن بالضم مادرزن * خش و خاش همان خاش و خشِ مرقوم * خش بالفتح تیز دویدن فخري گوید * بیت * در راه مدح ذاتت کلکم به بین که دایم : از پاے فرق سازد در وقت رفتن خش * خشک بالضم معروف * خشکسار زمینے که از آب دور باشد و گیاه دران نروید * خشکار آرد خشکه - و نانے که ازان پزند ، در اصل خشک آرد بوده ، خاقاني گوید * ع * که از دریوزهٔ عیسي است خشکارے درانبانش * و حکیمی گوید * بیت * نخواهد آنکه ز زردآب زرد روے شود : خورد سه لقمهٔ خشکار بامداد نهار * خشک‌آخور یعني آخور خشک و خالی و این کنایه از قحط است * خشک‌افزار یعني نخود و عدس و ماش و مانند آن که در دیگ کنند * خشکامار یعني تتبع و تفحص حساب رودکی گوید * بیت * از فراوانی که خشکامار کرد : زان نهان مرمرد را بیدار کرد * خشکان بالضم استخوان زیر زنخ ، مثالش در لغت تهل[1]

(۱) و همین گفته در لغت شللگوش نیز و حالانکه لغت تهل درین کتاب نگذشته . آرے سروری در تهل آورده ॥

گذشت * خشک انگبین شهدے که در زنبورخانه خشک شده باشد * خشکنانه نان بے نانخورش-
و در کتب طبي نان کاك ، خشکنانج معرب آن * خشکنایے نامے گلو که بتازي حلقوم گویند
عمیدلومکي گوید * ع * آه ازان ساعت که از چنگ اجل در خشکنائے * خشکبازه (بباے موحده
و زاے تازی) شاخهاے درخت خشک شده که ببرند - و بعضے بمعنئ پوست درخت گفته اند *
خشکبا و خشکوا نانے که پیش از برآمدن خمیرش پزند و بعربي فطیر گویند * خشم بالفتح معروف *
خشنوك (بضم خا و نون) و خشوك (بضمتین) حرامزاده منجیك گوید * بیت * از بزرگي
که هستي اي خشنوك : چاکرت برکتف نهد دنفوك * و لطیفي گوید * بیت * هرکه بد اصل
یا خشوك بود : فتنه زاید چو با ملوك بود * خشني (بضم خا و کسر نون) فاحشه بندار رازي گوید
* بیت * دشمن آل علي داني که کیست : آن پدر کشخان مادر خشني است * خشین و خشینه
و خشي (بفتح خا و کسر شین) سفید ، و کوه خشین یعنی سفید از برف ، و باز خشین یعنی
باز سفید که چشم و پشت او سیاه باشد و باقي سفید و او بسیار دلیر بود در شکار و چون از مرتبۂ بچگي
گذرد و گریز خورد چشمش سرخ شود ، کسائي گوید * بیت * کوهسار خشینه را پس ازین : که فرستد
لباس حورالعین * و فخري گوید * بیت * نیارد کرد در ایام عدلت : جفا بر تیهوان باز خشینه *
خشین سار و خشي سار مرغیست آبي بزرگ تیره رنگ سفیدسر ، چه سار بمعنئ سر آمده و چون
آن مرغ سفیدسر است بدین نام خوانند ، اسدي گوید * بیت * لب چشمها پر خشیسار و ماغ :
رده صف شقایق همه دشت و راغ * خشنگ (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسي) کچل سوزني
گوید * بیت * بد میر رود نیل و چو در آب غرق شد : خاشاك وار بر سر آب آمد آن خشنگ *
و در فرهنگ چسنگ (بجیم و سین مهمله) خوانده لیکن لفظ خاشاك اقتضاے خشنگ (بخا و شین
معجمه) میکند و الله اعلم *

الاستعارات

خشت زر و خشك زرین یعني آفتاب * خشخاش کردن یعني ریزه ریزه کردن *
خشك آخر یعني خشك سال * خشك آوردن یعني سکوت از غایت اعراض و دماغ خشکي
مولوي گوید * بیت * مستي فزود اندر سرم خامش کنم خشك آورم : خواهي تمامش بشنوي
امشب برو فردا بیا * خشك باختن یعني بے گرو باختن - و در بعضے فرهنگها گفته که مایعرف خود

را تمام باختن، کمال گوید * بیت * چشم من با رخ تو هردو جهان : خشک میبارد و تر میماند * خشک پی یعنی شوم قدم * خشک جان یعني محروم و بے فضل - و در بعضے فرهنگها شخصے که عاشق نبود و محروم بود از یاد دوست * خشک جنبان کسے که حرکات بے فایده و نفع کند سنائي گوید * بیت * اندرین ره نماز روحاني : زان نکوتر که خشک جنباني * خشک جهان یعني زمانهٔ که درو اهل کرم نباشند * خشک دامن یعني پاک دامن و نیکوکار * خشک دست یعني بخیل * خشک دهان یعني صائم * خشک ریش و خشک ریشه خشکي که برروے جراحت بسته شود - و بهانه چنانکه گویند فلان خشک ریش میکند یعني بهانه میکند * خشک سر و خشک مغز و خشک مزاج یعني سودائي مزاج و تندخو و سبکسر * خشک شانه یعني متکبر * خشک و تر یعني نیک و بد و خوب و زشت *

الخاء مع الضاد — الاستعارات

خضراے خذلان یعني آسمان *

الخاء مع الطاء — الاستعارات

خط ازرق خط چهارم از جملهٔ هفت خط که در جام جمشید بود * خط اول یعني الف - و کعبه - و عرش مجید * خط بسر خود دادن یعني حجت بقتل خود دادن * خط بغداد خط دوم از جملهٔ هفت خط جام جم، و هفت خط اینست (۱) خط جور (۲) خط بغداد (۳) خط بصره (۴) خط ازرق (۵) خط واشگر [۱] (۶) خط کاسه‌گر (۷) خط فرودینه * خط سبز یعني خط غیبي - و خط شب که خط سیاه و خط ازرق نیز گویند * خط شب یعني خط سیاه - و نام خطے است از خطوط جام جم که خط ازرق نیز گویند * خط کشیدن یعني محو کردن * خط کل و خط اول و خطهٔ کل یعني عرش * خطیب الهي یعني هاتف غیبي - و ذاکر - و موحد - و قاري قرآن * خطیب فلک یعني مشتري * خطی گذار یعني نیزه باز *

الخاء مع الفاء

خفج (بفتحتین) بمعنی کابوس، لیکن برخفج بدینمعني گذشت * خفنج (بکسر خا و فتح فا و سکون نون) ناز و طرب - و نفع لیکن بدینمعني خنج است و شاهد این لغت نیافتم - و (بکسر

---

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در نسخ فرهنگ را ششگر و داشگر - و در برهان و سراج اشک ||

خا و فا) تخم دوائي که خاکشو و خاکشي گويند و بعربي بزرالخبه (بکسر خا و فتح باے موحده مشدده) گويند * خفرج (بفتح خا و سکون فا و کسر راے مهمله) خرفه که پرپهن گويند ' و بفتح فا و سکون را نيز گفته اند * خف بالفتح گياهي است نرم که آتش زود دران گيرد و زير سنگ چقماق نهند تا آتش درگيرد مختاري گويد * بيت * نازك بر نرم تو خف است و دلم آتش : دارند نگه ز آتش افروخته خف را * و خفرگ يعني سست رگ و بے غيرت سعدي گويد * بيت * ازين خفرگي موے کاليدۀ : بدے سرکه در روے ماليدۀ * اما اکثر اهل لغت درين بيت خفرق (بقاف) خوانده اند و معلوم نشد که بچه معني است و کدام زبانست ' و در تحفة السعادة که يکے از اهل هند در لغت تصنيف کرده بمعني زشت رو و بے سعادت گفته و ظاهرا از بيت قياس کرده * خفيدن بالفتح خفه کردن - و عطسه زدن - و بالضم سرفه کردن * خفيده بالفتح خفه شده - و عطسه زده - و بالضم سرفه کرده * خفه بالفتح معروف - و عطسه - و بالضم سرفه ' و خفد يعني عطسه زند و سرفه کند ' مويد الدين گويد * بيت * دماغ صبح را در هر خفيدن : ز فيض راے او خورشيد زايد * و لغيره * بيت * چون بخفد صبح سعادت اثر : غاليه‌سا گردد باد سحر * خفتيدن يعني غلطيدن ' و خفتانيدن غلطانيدن * خفتان و خفدان بالفتح جامۀ قزآگند که روز جنگ پوشند * خفتو (بضم خا و تا) کابوس * خفچه[1] (بالکسر و جيم فارسي) شوشۀ زر و سيم - و موے چند از سر - و کاکل و زلف که يکجا جمع شود و بر روے دلبر افتد - و شاخ نازك راست مسعود گويد * بيت * پشتش چو خفچۀ خفچه و آن خفچها همه : در بسته همچو پهلوے مردم بيکدگر * و لبيبي گويد * بيت * آن خفچه مشك ريز دلبر : کردست مرا بغم گرفتار * و (بالضم و جيم تازي) درختے است پرخار که ميوۀ سرخ دارد و بعربي عوسج گويند *

الاستعارات

خفت وخيز آهستگي و تدريج *

الخاء مع الكاف الفارسي

خگاو بالفتح ولايتے است سنائي گويد * بيت * داشت زالے بروستاے خگاو : مهستي نام دخترے و سه گاو * و بعضے تگاو گفته اند ' و بعضے خرگاو نيز نام آن ولايت آورده اند *

---

(۱) بر حاشيۀ يك نسخه اين زيادتست - اين لفظ چفچه بايد (بهر دو جيم فارسي) مرادف شفشه و شوشه *

الخاء مع اللام

خلاش بالکسر غلغله و غوغا * خلالوش غلغله و آشوب * خلاشه بالفتح خاشاک عطار گوید * بیت * دست بگشاده چو برقی جستهٔ : وز خلاشه پیش برقی بستهٔ * خلاشمه (بالفتح و شین موقوف) علتی که در میان گلو و بینی از تخمه حاصل شود شهیدی گوید * بیت * آن کسی را که دل بود نالان : او علاج خلاشمه داند * خلاوه بالفتح سراسیمه و سرگشته ، و صحیح فلاوه (بفا و واو) است * خلج (بفتحتین) طایفهٔ از ترکان صحرانشین * خلخ (بفتح خا و ضم لام مشدد) شهرے از ترکستان مشک خیز و حسن خیز * خلش (بفتح خا و کسر لام) خلیدگی یعنی فرو رفتن خار و جز آن در چیزے ، و بر ینقیاس خلیده و خلنده و خلیدن * خلیش (بکسر خا و لام) مرادف خلاب یعنی گلے که پاے ازان بدشواری بیرون آید * خلاب بالفتح زمین گلناک که پا دران بماند و بدشواری بیرون آید * خلپله (بفتح خا و باے فارسی و لام دوم) مکر و ناراستی - و براموردرهم و حساب نامنقح که سر ازان بیرون نتوان آورد نیز اطلاق کنند ، ناصر خسرو گوید * بیت * علم حق اینست این سو کش عنان : عامه را ده جمله علم خلپله * و در جهانگیری عالم چلمله خوانده و معنی چامله گذشت و درین خطا کرده * خلشلک [۱] (بفتح خا و ضم لام و سکون شین معجمه) کوزهٔ رنگین که برنگهاے الوان منقش سازند و چهار دخترکان کنند ابوالخطیر منجم گوید * بیت * با مرغ هفت رنگ همی ماند این خلشلک : و اندر میانش بادهٔ رنگین ببوے مشک * خلنج و خلنگ (بفتحتین) ابلق و دو رنگ سوزنی گوید * بیت * کرد کون تو بدان علت بد : همه شلوار تو چرکین و خلنج * و منوچهری گوید * بیت * تا براید لخت لخت از کوه میغ باغگون : آسمان آبگون گردد ز رنگ او خلنگ * و (بکسرتین) گرفتن پوست بدن کسے بناخن که نشکنج نیز گویند * خل بالفتح خلنده - و امر بخلیدن - و در فرهنگ بمعنی آمدن - و امر بآمدن گفته و همان بیت ناصر خسرو که در لغت چل آورده اینجا نیز ذکر کرده و این بسیار غریب است - و بالضم آب غلیظ که از بینی رود و بدینمعنی مخفف خلم است یا مخفف خله - و ناراست و خمیده و بدینمعنی مخفف خوهل است (بالضم و واو معدوله) - و یکی از ادوات کفشگران که بواسطهٔ خمیدگی بدین نام نامند - و بزبان گیلان بمعنی سوراخ

---

(۱) بر حاشیهٔ یک نسخه این زیادتست - و در نسخهٔ حاشی بجاے لام کاف تازی آورده و گفته که در اصل خاک خشک بوده تخفیف داده خکشک کرده اند و این محل تامل است * و در سراج همین بکاف تصحیح کرده ॥

آمده - و در فرهنگ گفته که بمعنی مقعد آمده ؛ فرخی گوید * بیت * آتش خشمش دو دندان خل کند بر پیل مست : آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیرنر * و در فرهنگ بمعنی خاکستر گفته و همین بیت شاهد آورده ؛ اما درین بیت بمعنی آب غلیظ بینی مناسب تر است * خلم (بالضم و الکسر) آب غلیظ که از بینی رود - و (بفتح خا و ضم لام) دهی است معروف از توابع بلخ که به دهٔ فرعون مشهورست - و در فرهنگ بالکسر بمعنی غضب - و بمعنی گل تیرهٔ چسپنده آورده و الله اعلم * خلن (بضم خا و کسر لام) آنکه دایم آب غلیظ از بینی او رود منسوب به خل مرقوم * خلمده (بکسرتین و سکون میم) بینی که خلم ازان روان بود منسوب به خلم سوزنی گوید * ع * خلمده بینی ز چهچاخ و گنده فوز منم * خلولیا (بفتح خا و ضم لام اول و کسر دوم با یاے حطی) چیزے که هرکس تصرف کند و مانع نداشته باشد خسرو گوید * بیت * غارت برد خرد نیز از حرص و آز در دل : دزد است پاسبان هم گنج خلولیا را * خلو (بضمتین) قسمی از آلو که سیاه باشد بسحاق گوید * ع * در آش خلو کوفته دیدم که بدعوی * خله (بفتحتین) چیزے سر تیز که جائی فرو برند و بخلانند چون درفش و جوالدوز و مانند آن خسرو گوید * بیت * آدمیان را سخنی بس بود : گاو بود کش خله در پس بود * و بدین مناسبت عموما گویند هر دردے را که از مفاصل آعضا و احشا ناگاه برخیزد و احساس تیرک زدن دران شود - و خصوصا اوجاع باطنی و درد پهلو را مسعود گوید * بیت * رویها تابان ز خشم اندامها پیچان ز بغض : گوئیا دارند باد لقوه و درد خله * و بر قول و فعل که دل ازان آزرده شود نیز اطلاق کنند چنانکه گویند این چیز خلهٔ خاطر است سنائی گوید * ع * نیست ازین جز خیال نیست ازان جز خله * و (بضم خا و فتح لام) چوبے که بآن کشتی رانند و خله چوب نیز گویند و بتازی مردی گویند (بوزن خوردی) فردوسی گوید * بیت * خورش کرد و پوشش فراوان یاه : بملاح و آنکس که کردے خله * و (بلام مشدد) آب غلیظ بینی عسجدی گوید * ع * که از بینی سقلابی برون آید همی خله * و بعضے (بفتحتین) بمعنی هرزه و هذیان - و بمعنی کم شده گفته اند ؛ فخری گوید * بیت * هر مدح و آفرین که نه اندر ثناے تست : نزدیک عقل باشد افسانه و خله * و عنصری گوید * بیت * او مر آنرا دران یله کرده : مهر او را ز دل خله کرده * لیکن در بیت فخری بمعنی سخنی که دل ازان آزرده شود نیز میتوان گفت و الله اعلم *

الاستعارات

خلخال زر و خلخال فلک یعنی آفتاب - و ماه *

الخاء مع الميم

خمار بالضم معروف و بدین معنی عربیست - و شهریست در ملك خطا منسوب بخوبرویان فرخی گوید * بیت * تو بار خدای همه خوبان خماری : در عشق تو هر روزه مرا تازه خماریست * و خمار بالکسر بمعنی معجر نیز درست می آید یعنی خوبان مستور و مخدرات * خمانیدن کج کردن و خم دادن - و تقلید کردن حرف و حرکت کسی را از روی طنز و تمسخر * خمانیده یعنی کج کرده و خم داده - و تقلید کرده حرف و حرکت کسی را از روی طنز * خماننده یعنی خم دهنده و کج کننده و خماند یعنی کج کند فردوسی گوید * بیت * خماند شما را همی روزگار : نماند خماننده هم پایدار * خمانیدن یعنی کج کردن - و تقلید کسی کردن طیان گوید * ع * چون بوزنهٔ کو بسگی باز خمانید * خماهن بالضم سنگی سیاه که بسرخی زند - و بعضی گفته اند سنگیست سیاه و سفید فخری گوید * بیت * برای طوق و برای هیونانت : سپهر از روز و شب سازد خماهن * و خاقانی گوید * بیت * این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت : شد سگاهن پوشش از دود دل درواے من * خم بالفتح خمیده - و خمیدگی - و طاق ایوان - و پیشطاق خانه ' انوری گوید * بیت * حاکی مطربان خمت بصدا : هم دران پرده هم دران آهنگ * و فردوسی گوید * بیت * سپه پهلوان بود با شاه جم : بخم اندرون شاد و خرم بهم * و بالضم معروف - و کوسی که در جنگ نوازند فردوسی گوید * بیت * بفرمود تا بر درش گاو دم : زدند و ببستند بر پیل خم * و خاموش عطار گوید * بیت * سخن شنو ز خم آخر چه خویش خم سازی : برو که زود زند جوش خون تو به تغار * خمیاز و خمیازه کشاکش اعضا و بغل باز کردن از خمار و کلال و کوفت ' مرکب است از خم ضد راست و یازه که لغتی است در یاز بمعنی قلاچ و آن کشادگی هر دو دست باشد و چون آن کشاکشی است که خود را در اثنای آن خم کنند خمیازه گویند ' و خامیازه در شعر سوزنی بجهة ضرورت شعر است (۱) * خملك (بالضم و میم مشدد و مخفف) خم کوچك - و دف کوچك که چنبرش روئین باشد - و صدای دست بر دست زدن نظامی گوید * بیت * در آمد بشورش دم گاودم : بخملك زدن طاس روئینه خم * خمره (بالضم و میم مشدد و مخفف) خم کوچك *

(۱) و در یك نسخه این زیادتست - و تحقیق آنست که بمعنی قلاچ باز است (بیای موحده) و یازه ریاز بمعنی حرکت است و چون دران کشاکش حرکت و یازه بهم میرسد بدین اسم موسوم شد ॥

خم‌آهن‌گون و خم‌لاجورد یعنی فلک * خم‌دادن زود دفع کردن، و خم‌ندهد یعنی دفع نکند انوری گوید * بیت * شاهی که چو کردند قران پیلک و دستش : البته کمان خم ندهد حکم قرانرا * خمدان و خمستان شرابخانه - و داش خشت پزی * خم‌زدن یعنی گریختن * خمسهٔ متحیره پنج کوکب سیاره غیر آفتاب و ماه *

الخاء مع النون

خنام (بالضم و تشدید نون و تخفیف آن) مرضی است که اسب و استر را میشود عمید لومکی گوید * بیت * هزاران چشمه خون خنام گیرد : ز نوک پیلک و زخم سنان اسب * خناک بوزن و معنی خناق که بتازی گرفتگی گلو را گویند رودکی گوید * بیت * با درسه بوسه رها کن این دل از درد خناك : تا بمن احسانت باشد احسن الله جزاك * خنب و خنبه بالضم مرادف خم * خنبره بالضم خم کوچك مرادف خمره * خنبك (بضم خا و فتح با) همان خمك بهر دو معنی - و جامهٔ درشت و خشن که درویشان پوشند - و (بضم با) دهی است از بدخشان * خنپور (بضم خا و یای فارسی) قیامت - و مزارع، و ظاهرا تصحیف جنپور مرقوم است * خنج بالفتح سود و نفع - و طرب ازرقی گوید * بیت * گرت من ستایش نگویم مرنج : که بهره ندارم ز گنج تو خنج * و عنصری گوید * بیت * مرا هرچه ملك و سپاهست و گنج : همه زان تست و ترا زوست خنج * و در نسخهٔ وفائی بمعنی باطل - و آوازی که هنگام اجتماع مردم بر آید * خنجه (بفتح خا و جیم فارسی) آوازی که وقت لذت جماع از کسی بر آید، و بعضی بضم خا گفته اند * خنجك (بضم خا و جیم تازی) خار سه‌پهلو خشك شده که خسك نیز گویند ابوالمؤید گوید * بیت * نباشد بس عجب از بخت ار عود : شود در دست من مانند خنجك * و (بکسر خا) ون کوهی که بن نیز گویند و نقل کنند و در آتش اندازند * خنجیر (بفتح خا و کسر جیم تازی) بوی دود و چربی خسروانی گوید * بیت * سالها بگذرد که بر ناید : روزی از مطبخش همی خنجیر * و در فرهنگ (بکسر جیم) نیزه - و بوی تیز که از پیه و استخوان و پشم سوخته و چراغ مرده و امثال آن بر اید - و هر چیز تند و تیز، و همانا نیزه را بواسطهٔ تیزی نوك و بوی پیه و استخوان را بواسطهٔ تندی بوی خنجیر خوانند، بمعنی نیزه اسدی گوید * بیت * همه آسمان گرد لشکر گرفت : همه دشت خنجیر

و خنجر گرفت * و بمعنی بوے تیز ظهیر گوید * بیت * ز باد گرزش هامون همه پر از آشوب : ز تف تیغش گردون همه پر از خنجیر * خندن بالفتح خنده - و امر بخندیدن - و بالضم مخفف خداوند - و طایفه ایست از سادات ازان طایفه است شاه طاهر خندي - و در تاریخ فرشته گوید که خنده دهے است در حوالي قزوین و سادات خندیه ازان ده اند * خندا خند یعنی خندان خندان[(۱)] * خنده خریش مسخره و مهزل * خندوتند بالفتح یعنی ترت و مرت و تار و مار، و صحیح تند و خند است چنانکه گذشت * خنشان (بضم خا و سکون نون و شین معجمه) فرخنده و مبارك رودکی گوید * بیت * باد برتو مبارك و خنشان : جشن نو روز و گوسپندکشان * خنگ بالکسر مطلق سفید عموما - و اسپ سفید خصوصا، و چون بسبزي مایل باشد سبزخنگ گویند، و چون بسرخی مایل بود سرخنگ گویند که در اصل سرخ خنگ بوده، و چون سفید خالص باشد نقره خنگ گویند، شاعر گوید * بیت * خداے تیغ ترا در ازل بزال نمود : ز بیم تیغ تو نازاده خنگ شد سر زال * خنگ بت و خنگ بن بت سفید بغایت بزرگ که در کوه بامیان است و از عجایب روزگاراست، و همچنین سرخ بت دران کوه از غرایب است * خنگ بون خاریست سپید رودکی گوید * بیت * تن خنگ بید ارچه باشد سپید : به تیزی و نرمی نباشد چو بید * خنگسار یعنی سفیدسر که عبارت از پیر باشد قطران گوید * بیت * زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید : در ازل شد خنگسار از بیم آن زلزال زال * خنگ زیور یعني اسب ابلق که از سفیدی زینت یافته باشد مسعود گوید * بیت * با زیور گردان کار زاري : با مرکب تازي خنگ زیور * خنك (بضمتین) سرد - و بمعنی خوشا که بعربي طوبی گویند نیز آمده * خن (بالضم و الفتح) سوراخ و فرجه و لهذا بادگیر را بادخن گویند ابوالمفاخر رازی گوید * بیت * چون تف آتش فتاد از خن مشرق در آب : زلف بنفشه برست از کلهٔ یاسمین * و بعضے (بفتح خا) مخفف خانه گفته اند * خنکال (بالضم والفتح) یعنی فرجه و سوراخ که هدف تیر سازند چه خن بمعنی سوراخ و کال موضع و جا عنصری گوید * بیت * چو دیلمان زره پوش شاه مژگانش : به تیر و ژوپین بر پیل ساخته خنکال * خنور (بضمتین) ظرف مطلقا از کوزه و کاسه و خم و سبو و مانند آن، و بفتح خا نیز گفته اند * خنیا (بوزن دنیا) سرود، و خنیاگر یعنی مطرب * خنیور (بضم خا و کسر نون) همان جنیور که در جیم تازي گذشت * خنیدن (بفتح خا و کسر

(۱) در پنج نسخهٔ بعد ازینست - خندستان و خندستانی جاے تمسخر و هزل - و کنایه از لب و دهان معشوق ॥

نون و سکون یاے معروف و فتح دال) برجستن - و بالضم صداے گنبد و کوه * خنیده (بضم خا و کسر نون و یاے معروف) پسندیده و ستوده - و آوازے که از کوه و طاس و مانند آن بر آید ' نظامی گوید * بیت * بگیتی ازین خوبتر داستان : خنیده نیامد بر راستان * و فرخي گوید * بیت * یکی شادمانی بد اندر جهان : خنیده میان کهان و مهان * و بعضے بمعني مشهور و معروف گفته اند و همین بیت فرخي شاهد آورده - و درادات بمعني دانا در کار سرود و خوشگو گفته * خنین یعنی صدا کرد فردوسی گوید * بیت * همه دشت ز آواز شان می خنید : همیرفت تا جاے بیران رسید *

الاستعارات

خنجر زرفشان و خنجر زر یعنی آفتاب - و عمود صبح * خنجر صبح دمیدن صبح و طلوع آفتاب * خنیاگر فلك یعنی زهره * خندسان و خندستان جائے که مسخرها دران هزل و خنده کنند - و لب و دهان معشوق * خندهٔ جام و خندهٔ می یعنی پرتو شراب * خندیدن زمین یعنی دمیدن سبزه و ریاحین نظامی گوید * بیت * ز شیران ببرد روبهانرا نوا : نخندد زمین تا نگرید هوا * خنگ شب‌آهنگ یعنی براق - و صبح * خنگ و لوك بالکسر کسے را گویند که در جمیع چیزها عاجز باشد و ازو کارے نیاید مولوي گوید * مثنوي * خانهٔ تنگ و درو جان خنگ و لوك : کرد ویران تا کند خانه ملوك * خنگ و لوکم چون چنین اندر رحم : نه مهه گشتم شد این نقلان مهم * و صحیح چنگلوك است که در جیم فارسي گذشت *

الخاء مع الواو

خواو بوزن و معنی خواب ' اما[1] خواب مخمل ظاهر آنست که بالف باشد بے واو معدوله چنانچه کمخا و کمخاو بران دلالت میکند و متاخرین براے دستگاه سخن بواو استعمال کرده اند * خوا (بواو معدول) بزبان خوارزم گوشت باشد چنانکه در آثارالبلاد در وجه تسمیهٔ خوارزم گفته و رزم هیزم بود - و بعضے بمعني مطلق قوت گفته اند اسدي گوید * بیت * خور و خواش ماهي بریان بدے : از آدم شب و روز گریان بدے * خوابستان یعنی خوابگاه * خوابنیده مخفف خوابانیده نظامی گوید * ع * سهی سروش ببالین خوابنیده * خواجه خداوند * خواجه‌تاش بندهٔ که با بندهٔ دیگر از یك

---

(۱) و دریك نسخه چنینست . و خواب سه معنی دارد اول معروف دوم بسنگیع شیر و آب و مانند آن سیوم خواب مخمل و مخمل دو خوابه قسمیست از مخمل و ظاهرا خواب بیواو باید و لهذا کمخا بیواو است مخفف کمخاو یعنی کم‌خواب ۱۱

صاحب بود * خواجه‌تاشان دو بنده که از یك صاحب بود * خوار یعنی ذلیل و حقیر - و قصبه ایست از ري - و بمعنيِ آسان نیز گفته اند ظهیر گوید * بیت * نه یار است با او نه آموزگار : بر او همه کار دشوار خوار * لیکن اینجا بمعنيِ زبون و حقیر نیز درست می آید - و بمعنيِ هر چیز نیکو نیز آمده چنانچه مرد خوش خلق را خوار منش خوانند - و ازینجاست که آفتاب را خوار گویند مرادف خور ٬ چنانچه آفتاب زرد را خوارهٔ زرد گویند ٬ عطار گوید * بیت * ای ساقیِ آفتاب پیکر : بر جانم ریز جام چون خوار * و فردوسي بمعنيِ ماه گفته * بیت * چو خورشید تابان نهان کرد روے : همی تافت خوار از پس پشت اوے * و شاید که از خوار ماه و آفتاب هردو اراده کنند چه خوار بمعنيِ نیکوست ٬ و در فرهنگ بدین معانی و بمعنيِ قصبهٔ ري خار بالف آورده و خطا کرده چنانکه سامانی و غیر او تصریح نموده اند * خواره و خوار بمعنيِ خورنده چون غمخواره و غمخوار * خواره و خوار (هردو بالضم و بواو ملفوظ بر وزن بخار) خوردنی خاقانی گوید * ع * از خور خواره آمد وز ماه نو خلالش * خواربار غلهٔ که براے قوت عیال خود از جائے آرند و بعربی میره گویند فردوسي گوید * بیت * اگر مصریانرا کنم برگ راست : شود خواربار همه زود کاست * خوارکار یعنی خواری کننده - و دشنام‌دهنده ٬ و خوارکاری یعنی دشنام دهی ٬ و خواري‌خوار یعنی دشنام شنو ٬ منوچهري گوید * بیت * تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق : زشتا است خوارکاری خوبست بردباري * خوازه (بواو معدوله) قبهٔ که در عروسیها سازند ازجهة شادي و گلها و ریحانها دران کنند عنصري گوید * بیت * منظر او بلند چون خوازه : هر یکے زو بزینت تازه * و بواو ملفوظ نیز آمده سوزني گوید * بیت * گر با تو ز خانه سوے‌کوے آیم : بندند خوازها و آذینها * و در فرهنگ چوب‌بندي که براے عمارت وغیره بندند - و نیز (بوزن غازه) خواهش باشد مولوي گوید * بیت * میرسیدش از سوے هر مهترے : بهر دختر دمبدم خوازه گرے * خواست خواهش - و اراده ٬ و برین قیاس خواستن و خواهندگي * خواسته اسباب و متاع * خواستار یعني خواستگار * خوال و خوالی (بوزن قال و قالي) و خوالی (بر وزن نهالي) طعام و خوردني ٬ و خوالگر و خوالیگر (هردو بواو معدوله) و خوالیگر (بواو ملفوظ) طباخ - و خوانسالار ٬ ناصر خسرو گوید * بیت * این آفروشه ایست که زاغست خوالگرش : هردو قرین یکدگر و نیك درخورند * و فردوسي گوید * بیت * یکے خانه او را بیاراستند : بدیبا و خوالیگران خواستند * و فخری گوید * بیت * چون سپهر است بزم او و درو : میزبان مهر و مه خوالیگر * خوال (بوزن سوال و بوزن قال) دردهٔ چراغ که مرکب ازان سازند * خوالستان و

خوالسته یعنی دوات * خوانسالار چاشنی‌گیر که بترکی بکاول گویند * خوان طبق چوبین و مسین و غیر آن که بران نقل و طعام گذاشته بمجلس آرند - و خواننده - و امر بخواندن - و خار و خس که از کشت بکنند تا کشت قوت گیرد ابوشکور گوید * بیت * از بیخ چو برکند مرا خوار بینداخت : مانندهٔ خار و خسك و زار چو خوانا * خوبکلان گیاهی است که تخم آنرا خاکشو و خاکشی گویند و شفترك نیز گویند و بهندی؟ خوبکلا (بحذف نون) خوانند و آن غیر بارتنگ است و بدو شبیه است و این ریزه‌تر است و در طعم مشابه تره‌تیزك است * خوپخین (بعد از واو بای فارسی و خای معجمه و یای حطی) مومیائی ' اما اِشعار بحرکتش نکرده اند * خوپله (بواو غیر ملفوظ و سکون یای فارسی) ابله و نادان انوری گوید * بیت * من خوپله در سبلت افگنده بادی : چو در ریش خشك از ملاقات شانه * خوچ و خوچه تاج خروس - و گل تاج خروس مختاری گوید * بیت * چون خوچ و چو نیلوفر بودم برخ درست : اکنون برخ درست چو نیلوفر و خوچم * و در نسخهٔ میرزا فوچ جنگی - و در تحفه حریر سرخ که بر سر نیزه بندند فردوسی گوید * بیت * سپاهی بکردار کوچ و بلوچ : سگالیده جنگ و برآورده خوچ * خود (بالضم و الفتح و واو غیر ملفوظ) معروف یعنی مرادف خویش * خودکام و خودکامه و خودرایه[1] یعنی خودسر * خودیسوز نام آتشکده ایست * خود (بالضم و واو ملفوظ) کلاه آهنین که بعربی مغفر گویند * خود خروج و خود خروه یعنی تاج خروس - و گل تاج خروس * خورا لایق و سزاوار ابوشکور گوید * بیت * خورای تو نبود چنین کار بد : بود کار بد از در هیربد * و سلمان گوید * بیت * شد قرص جوت خورش اگرچه : قرص مه و خور بود خورایت * و بمعنی خورش نیز آمده ناصرخسرو گوید * بیت * تن خورای گور خواهد شد بتن تا کی چری : جانت عریانست و تو بر گرد تن کرباس تن * و صاحب فرهنگ در بیت سلمان نیز بمعنی خورش گفته * خورد و خوردی یعنی خوردنی - و بمعنی ضد بزرگ خرد (بیواو) است ولیکن الحال مشهور بواو شده * خورند یعنی بخورند - و بمعنی سزاوار درخورد و اندرخورند باشد نه خورد و نه خورند قطران گوید * بیت * اگر بهمتش اندر خورند بودی جای : جهانش مجلس بودی سپهر شادروان * خوردوستان شاخ نازك ترش مزه که از تاك برآید و آنرا میخورند و ستاك نیز گویند * خورابه (ببای موحده) آبی ضعیف که از پیش آبی که بسته باشند تراوش کند عنصری گوید * بیت * ز جوی خورابه چه کمتر بگوی : که بسیار گردد به یکباره اوی * و بعضی

---

(۱) و در چار نسخهٔ خود رای - و هرسه بایستی در استعارات آورد خاصه پسین که مرکب از لفظ فارسی و عربیست

گفته اند بزرگرے که همه اسباب بزرگری داشته باشد * خورخجیون (بضم هردو خا) بسریانی دیویست که بزنان دخول کند خاقانی گوید * بیت * فرنجک وارشان بگرفته آن دیو : که سریانیست نامش خورخجیون * خور یعنی آفتاب و این در قدیم بیواو می‌نوشتند متاخرین بواسطهٔ اشتباه بلفظ خر بواو نویسند و لهذا در خرشید بےواو نویسند - و روز یازدهم از ماه پارسیان - و فرشتهٔ که موکل نیراعظم و مدبر مصالح روز خور است - و بمعنی خورنده - و امر بخوردن - و خوردنی - و مزه و چاشنی نیز آمده * خورملک همان خرملک مرقوم * خورنه (بتشدید نون و تخفیف آن) پیشگاه و ایوان خانه زیراکه خور برآن می‌تابد خورنق معرب آن * خورنگه و خورنگاه پیشگاه و ایوان یعنی جاے افتادن خور خورنق معرب آن ' و بعضے گفته اند مخفف خوردنگاه چه ملوک سابقا طعام در پیشگاه میخوردند ' و قصرے که نعمان بن‌منذر براے بهرام گور بنا کرده بود بنابران خورنگه میگفتند که دران طعام میخورد ' و قصرے دیگر که براے عبادت او بنا فرموده سه گنبد متداخل بود ازانجهة اورا سه‌دیر میگفتند یعنی سه گنبد چه دیر بزبان پهلوی گنبد را گویند و سدیر معرب آنست ' خاقانی گوید * بیت * خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف : بگریز ازین خرابهٔ نادلکشاے خاک * و عبدالواسع گوید * بیت * از خوبی و خوشی چو سه‌دیر و خورنگه است : مشهور در مداین و معروف در کُرّ * و اصح آنست که خورنق معرب خورنه (بضم خا و واو معدوله) ایوان و صفهٔ خانه چنانکه گذشت * خوره (بواو معدوله) مرضے است معروف که بتازی جذام گویند * خوره (بوزن توبه) خر زهره - و در موید بمعنی پایمال گفته * خوز و خوزستان (بالضم و واو ملفوظ مجهول) ملکیست معروف * خوزان نام پهلوانے ایرانی که خوزان اصفهان آباد کردهٔ اوست - و شهریست در خوزستان عطار گوید * بیت * مرا در شهر خوزان مهربانے است : که باغ خاص شهٔ را پاسبانے است * خوست (بواو ملفوظ و معدول) یعنی کوفت و مالید ' و خوستن مالیدن و کوفتن ' و ازینجاست چنگالخوست و آبخوست چنانکه گذشت * خوسته یعنی کوفته و مالیده - و کنده شده * خوسه و خواسه بالضم صورتے که در کشتها و فالیزها سازند تا سباع و بهایم بگریزند * خوشیدن یعنی خشک شدن ' و خوشید یعنی خشک شد ' و برینقیاس خوش و خوشیده ' سعدی گوید * بیت * بخوشید سرچشمهاے قدیم : نماند آب جز آب چشم یتیم * و له بیت * شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده : درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده * و فخری گوید * بیت * اگر نبودے فیض سخا و همت او : شدے درخت امید جهانیان همه خوش * خوش (بواو غیر ملفوظ و ضم خا و فتح آن) خوب و نیکو - و مادر زن '

و با کش و غش قافیه کرده اند ' فخری گوید * بیت * دست خوش زمانه بر کنده و شخوده : روے از طبانچهٔ زن ریش از کشیدن خوش * خوشاب یعنی آبدار و اکثر بر مروارید و یاقوت و لعل اطلاق کنند - و قصبه ایست از مضافات لاهور - و شربتی که از شیرهٔ آلو بالو سازند * خوش‌نظر گلیست که سرخ و زرد و سفید بود - و در نسخهٔ میرزا بمعنی لالهٔ خطائی گفته - و در فرهنگ ریحان تاتاری که بترکی قلغه گویند * خوشنواز نام ملك هیاتله که طایفه ایست معروف ' و هیتال مفرد آن و معرب آن هیاطله است * خوشه معروف - و برج سنبله - و مرغی است آذری گوید * ع * هست مرغی که خوشه نام وی است * خوے بالضم عادت - و خود که روز جنگ بر سر گیرند دقیقی گوید * بیت * فریدونست پنداری میان درع و خو اندر ؛ سیاوخش است پنداری میان شهر و کو اندر * خوی (بالفتح و واو معدوله) عرق - و (بفتح خا و کسر واو و یاے مجهول) آب دهن * خوگر و خوگاره یعنی الفت گیرنده بچیزے احمد اطعمه گوید * ع * گر لوت خواری طبع را خوگارهٔ معجون مکن * خوك حیوان معروف ' و در فرهنگ نام مرضے است که در گلو شود و ازان گرهها بهم‌رسد و بعربی خنازیر گویند * خوك (بفتح خا و ضم واو) آب دهن که خیو نیز گویند مثالش در لغت تول گذشت[1] * خول بالضم مرغیست شبیه بجل اما ازو کوچکتر ' و بعضے گفته‌اند دراج سفید است ' و بعضے گفته‌اند مرغیست تیز پرواز ' منوچهری گوید * بیت * خول تنبوره تو کوئی زنده و لاسکوی : از درختی بدرختی شود و گوید آه * خونجك همان خنجك مرقوم * خوهل (بواو معدوله و سکون ها) کج و ناراست ' و خوهلگی یعنی ناراستی و خمیدگی ' ناصرخسرو گوید * بیت * آن بندها که بست فلاطون پیش‌بین : خوهلست و سست پیش کهین پیشکار من * و یکی از ادوات کفشگران که بواسطهٔ خمیدگی و کجی بدین نام موسوم شده ' و فی السامی الضفاطة خوهل * خوبوز بمعنی خربیواز تصحیف است صحیح خربوز است * خوید علف سبز جو که به اسپان دهند و خوید بوزن دید نیز گویند و خید بیواو معرب آنست * خویسه (بوزن هریسه) مباحثه و مناقشه چنانکه در نفحات است که ابوعبدالله خفیف را با موسی بن عمران جیرفتی خویسه افتاد * خویش یعنی قریب - و مرادف خود *

الاستعارات

خواب خرگوش یعنی غفلت * خوابستان جاے خواب که شبستان نیز گویند * خوابگاه

---

(۱) خیوك گذشت نه خوك اگرچه این دران مثال توان‌نشست و ظاهرا این مخفف آنست ||

غول یعنی دنیا * خواب نادیده و خواب‌دیده یعنی نابالغ و بالغ فرخي گوید * بیت * ریدکان
خواب نادیده مصاف اندر مصاف : مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار * و خاقانی گوید * بیت *
من ترا طفل خفته چون خوانم : که توئی خواب دیدهٔ بیدار * خوان‌پایه یعنی دستار خوان خاقاني
گوید * بیت * عیسي از چرخ فرود آید و ادریش از خلد : کین دو را زلهٔ زخوان‌پایهٔ طاها بینند *
خواجهٔ اختران و خواجهٔ فلك و خواجهٔ چرخ ازرق یعني آفتاب - و مشتري * خواجهٔ مساح یعني
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم چه مساح بمعني کثیرالخیرست * خوانچهٔ زر
و خوانچهٔ سپهر یعني آفتاب * خواري کردن یعني زیانکاري - ودشنام * خوان کرم
خوانے که کریمان گسترند و صلاے عام دهند * خون را رسن کردن یعني محبوس ساختن *
خوردوستان یعني شاخچهٔ درخت - و نهال - و بوتهٔ ریاحین که نورسته و بطراوت باشد که بهندي
نولاسي گویند * خورشید سوار یعني شب زنده‌دار نظامي گوید * بیت * سایهٔ خورشید سواران طلب :
رنج خود و راحت یاران طلب * خوش‌انگشت یعني سازنده ازرقي گوید * بیت * کامیاب و کامران
و شاد باش و دیرزي : زي خوش‌انگشتان نیوش و زي پریرویان نگر * خوش‌پوزي یعنی بوسه دادن -
و چاپلوسي کردن سنائي گوید * بیت * کرده از عدل‌او به دلسوزي : گرگ با جان میش خوش‌پوزي *
خوش‌کنار یعني محبوب مولوي گوید * بیت * من غرق ملك و نعمت سرمست لطف و رحمت :
اندر کنار بختم آن خوش‌کنار با من * خوش‌گام یعني اسب خوش‌رفتار * خوشهٔ چرخ و خوشهٔ سپهر
یعني برج سنبله * خوشه در گلوآوردن یعني نزدیك به برآوردن خوشه شدن خاقاني گوید * بیت *
چو کشت عافیتم خوشه در گلو آورد : چو خوشه بار بریدم گلوے کام و هوا * و خوشه بگلو دواندن
نیز گویند ظهوري گوید * بیت * خوشه بگلو دوانده کشتت وقت است : کز خرمن ریش خجالت
انبار کني * خون کردن یعني کشتن ' و خون بمعني جان نیز آمده خسرو گوید * بیت * مکوش
اندران کز تنے خون رود : که جان باز ناید چو بیرون رود * خون خام و خون جام و خون خروس و
خون خم و خون رز یعني شراب انگوري * خون سیاوش یعني شفق - و شراب * خون جگر
یعني غم و غصه * خون دل بناخن رسیدن و خون دل بناخن آوردن یعني سینه خراشیدن -
ز گریستن ' خاقاني گوید * بیت * بناخن رسد خون دل بحر و کانرا : که هر ناخنش معن و نعمان
نماید * خون جهان یعني سرخيِ شفق * خون بط یعني شراب سرخ * خون جبال یعني لعل

و یاقوت و امثال آن * خون دل خاک یعنی لعل و یاقوت - و گلها - و بعضی گفته‌اند خلاصهٔ اجزاے خاک که سبب آب و رنگ لعل و یاقوت گردد نظامی گوید * بیت * خون دل خاک ز بحران باد : در جگر لعل جگرگون نهاد * خوی از بغل روان شدن یعنی شرمنده شدن * خویشتن‌دار آسوده و فراغت دوست - و کسے که در گفتن سخن حق ملاحظه نماید بگمان زیانے که بدو رسد *

الخاء مع الهاء

خه کلمهٔ تحسین، و خه‌خه یعنی بہ‌بہ و بہ‌بہ و بعربی بخ‌بخ گویند * خہے یعنی زہے - و آفرین *

الخاء مع الیاء

خیتال (بکسر خا و یاے معروف و تاے قرشت) مزاح - و دروغ * خیدن یعنی خمیدن، و خیده یعنی خمیده ابوشکور گوید * ع * الا تا ماه نو خیده کمان است * و پنبه و پشم که زده و واکرده باشند عطار گوید * بیت * جهان آتش وجودت پشم خیده : نماند پشم و آتش آرمیده * و اخسیکتی گوید * بیت * در کمان قزح از صدمت شاه : پنبهٔ خیده شود کوه کلاه * خیر و خیره یعنی حیران و سرگشته - و تاریک و تیره - و بے‌سبب و بے‌وجه - و بمعنی بےحیا و شوخ - و دلیر نیز آمده * خیرخیر یعنی بے سبب و بے وجه - و تاریک و تیره * خیرگی یعنی شوخی و بےحیائی - و تیرگی و غبار که پیش چشم پدید آید * خیره‌کش یعنی ناحق و بے سبب کش، قطران گوید * بیت * ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر : ماندم از بس کاری در عهدها تاخیرخیر * و سعدی گوید * ع * ملک در سخن گفتنش خیره ماند * و له * ع * گهش جنگ با عالم خیره‌کش * و انوری گوید * بیت * هرکه تواند که فرشته شود : خیره چرا باشد دیو و ستور * و له * بیت * خیرخیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ : تا همیگویند کافرنعمت آمد انوری * و فردوسی گوید * بیت * همه پیش من پوے‌پوے آمدند : چنان خیره و جنگجوے آمدند * و له * بیت * ز آواز گردان و باران تیر : همی چشم خورشید شد خیرخیر * خیری و خیرو گلیست زرد و خوشبو معروف - و خیری رواق و ایوان خانه که هیری نیز گویند انوری گوید * بیت * خیری خانهٔ گر خراب شد ست : غم مخمور تابخانه معمور است * و در فرهنگ بمعنی رنگ سرخ آورده مختاری گوید * بیت * زمین خیری لباس آید هوا کحلی سلب گردد : اگر از حلهٔ کحلی کنی در حرب عریانش * و درین تامل است چه درین بیت نیز

بمعنی گلست چه رنگ خیری مایل بسرخیست ، و حق آنست که خیرو گل خطمی است و سرخ رنگ است و خیری زرد است چنانکه فرید احول گوید * بیت * در باغ بخیرو رخ خوب از بنمائی : خیره شود از شرم رخت دیده خیرو * خیز یعنی خیزنده - و امر بخاستن - و بعضے (بکسر خا) بمعنی هیز گفته اند که الحال متعارف به حیز شده چه در فرس ها و خا بیکدیگر بدل کنند * خیزاب موج آب که از کنار بگذرد و آب خیز نیز گویند * خیزبگیر و خیزگیر همان بازی خرسک که صفت آن گذشت * خیزنده زمین کنار دریا که لغزنده باشد و طفلان ازان بمیان آب لغزند * خیسانیدن ترکردن ، و خیسیدن ترشدن ، و برین قیاس خیسانیده و خیسیده * خیش و خیچ (بیاے مجهول) چوبے که برگردن گاو بندند و ایمنو و گاوآهن نیز گویند سراج الدین گوید * بیت * از پنبهٔ غم شده دلش ریش : چون گردن برزه گاو از خیش * و خار سبز - و کتان که تارهاے او گنده باشد و نیک بافته باشند و در گرما پوشند و گاهے ازان خانه سازند و آب بران پاشند و خیشخانه عبارت ازان بود * خیک و خی مشکے که دران روغن و شیر و شراب و جزآن کنند فخری گوید * بیت * بچشمت دشمنت سر در نگردد : نباشد قوتے پر باد خی را * خیلتاش جماعهٔ نوکران و غلامان * خیلخانه یعنی خاندان و دودمان * خیم بالکسر خو و عادت (۱) چنانکه گویند دژخیم یعنی بدخو - و جوالے که ریسمان آن از پنبهٔ کهنه باشد و مثالش در لغت آئین گذشت - و چرکے که از گوشهٔ چشم رود منجیلک گوید * بیت * دو جوے روان در دهانش از خام : دو خرمن زده بر دو چشمش ز خیم * و بمعنی خوے بد - و در تحفه بمعنی دیوانه گفته ، فردوسی گوید * بیت * دگر خوے بد آنکه خوانیش خیم : که با او ندارد دل از دیو بیم * و بعضے بمعنی جراحت گفته اند لیکن بدینمعنی خسم در فصل سین مهمله گذشت و همانا ایشان خسم را خیم بتصحیف خوانده اند * خینور (بوزن کینه ور) در باب جیم تازی گذشت * خیو (بضمتین) آب دهن *

الاستعارات

خیمه درخرابی زدن بیقرار گشتن * خیمهٔ ازرق و خیمهٔ دهر و خیمهٔ روحانیان یعنی آسمان * خیمه بصحرا زدن یعنی غایب شدن از نظر خلق - و آشکارا و بے پرده شدن *

---

(۱) بدینمعنی درلغت تازی آمده و رشیدی خردش در منتخب آورده عجب که ازان غافل شده ۱۱

باب الدال مع الالف

داچك (بفتح جيم فارسى) گوشوار شرف شفروه گويد * بيت * آن نعل كهنهٔ كه بيفتد زپاے او : در گوش دختران جنان لعل داچك است * داخول و داخل (بضم خا) درگاه و صفه كه بر در سلاطين از چوب و سنگ سازند براے نشستن خسرو گويد * بيت * شاه ما داخل بساط آراست وندر مدح او : چون علم گشتيم بارے سوے آن داخل شديم * داخم (بكسر خا) روزي * داخيدن (بكسر خا و ياے معروف) واكردن چشم و نظر بر چيزے انداختن - و در جهانگيري بمعني پراگنده كردن * داختن (بسكون خا و فتح مثناة فوقانيه) درجهانگيري بمعني دانستن * دادا داه پير كه خدمت اطفال كند - و بعضے گفته اند مطلق كنيز باشد مركب است از داد كه لغتي است در داه و الف ندا يا الف تعظيم كه لاحق كلمه شود چون مام و باب كه ماما و بابا گويند' ليكن اصح اول است چه الف تعظيم است و اورا مخصوص كرده بداه پير * دادو غلام پير كه خدمت خوردان كند مولوي گويد * بيت * بيرون بر ازين طفلي مارا بوهان اي دل : از غصهٔ هر دادو وز محنت هر دادا * داد عدل - و بخشش - و در فرهنگ بمعني قوبا كه انروت نيز گويند و ظاهرا بدينمعنى هندي است - و نيز بمعني عمر گفته مستند بشعر قطران * * بيت * نو روز بر تو فرخ و پيروز بامداد : از بخت داد يابي و از داد برخوري * ليكن درين بيت معنى حقيقي نيز توان اراده كرد يعني از بخت عدل نصيب يابي و از عدل بهره‌ور شوي ' و اگر بطريق مجاز از داد عمر خواسته باشد بطريق اطلاق سبب بر مسبب چه عدل سبب درازي عمر است هم ممكن است چنانكه ساماني بدان تصريح نموده ' ليكن مقصود جهانگيري همين است چه او معانيء كه در اشعار قدما وارد شده آورده خواه حقيقت و خواه مجاز غايتش تصريح بمجاز نكرده * دادراست يعني عادل فردوسي گويد * ع * چنين گفت كاي خسرو دادراست * دادافرين يعني حق تعالى كه آفرينندهٔ داد است * دادفرماے يعني عادل' و بر حق تعالي و پادشاهان عادل اطلاق كنند * دادگر يعنى عادل - و نام جشني است از جشنهاے سال جلالي معزي گويد * بيت * تهنيت گويند شاهانرا بجشن دادگر : جشن را من تهنيت گويم بشاه دادگر * داد آفرين نام نوائے است فردوسي گويد * بيت * سرودے بآواز خوش بركشيد : كه خوانيش اكنون تو داد آفريد * و در فرهنگ ناميست از نامهاے آلهى * دادار يعني عدل آرنده - و بخشش كننده ' و بر حق تعالى و پادشاهان اطلاق كنند فردوسي گويد

* بیت * بدادار دارنده سوگند خورد : بروز سپید و شب لاجورد * و سراج الدین راجی گوید * بیت * مژده ای ملك که دادار آمد : عهد را سرور و سردار آمد * و بعضے گفته اند در اصل داد دار بوده یعنی خداوند داد بجهة ثقل یك دال اسقاط شده ' لیکن قایل بحذف شدن اینجا حاجت نیست چه آر بمعنی آرنده بسیار است * دادر (بفتح دال دوم) برادر ' لیکن مشهور بکسر دال است و از قافیهٔ شعرها بفتح معلوم میشود * دادرند (بکسر دال دوم) برادر بزرگ ' و دادند (بحذف را) نیز آمده * داددہ بمعنی دهندهٔ داد - و نام حق تعالی - و نام روز چهاردهم از ماههاے ملکی * دادك یعنی میرداد که دیوان عدالت باو مفوض باشد مخفف داد بك ' و این لفظ مرکب از لفظ فارسی و ترکیست ' سنائی گوید * بیت * همه کارش ز حاجب و ز امیر : همه لافش ز دادك و ز وزیر * داب و دارات یعنی کروفر و دار و گیر معزی گوید * بیت * پدرود که پیش ملکان در صف محشر : دارات نمودی چو علی در صف صفّین * داراب نام پسر بهمن که از هماے که دختر او بوده حاصل شد ' و وجه تسمیه آنکه چون بهمن هماے را بدین مجوس خواستگاری نمود و هماے حامله شد بهمن بمرد بعد ازانکه پسر زائید بگفتهٔ منجمان چون بد یُمن گفته بودند در آب سر داد گازرے آنرا یافته بخانه برد و بفرزندی بر داشته تربیت کرد چون آثار پادشاهی ازو ظاهر بود و مردم را معلوم شد که او پسر هماے است بعد از هماے او را بپادشاهی بر داشتند * دارا دارندهٔ چیزے - و نام پسر داراب و او را داراے اصغر و پدرش را داراے اکبر گویند - و در فرهنگ بمعنی دُردی که تهِ خم نشیند عنصری گوید * بیت * ز می گر نباشد ز دارا کشم : اگرچند سلطان دارا وشم * دار چوب راست و بلند و ازان ستون سازند و دزدان را ازان اویزند فردوسی گوید * بیت * دوم دانش از آسمان بلند : که برپاے چونست بے دار و بند * و دارندهٔ چیزے - و امر بداشتن ' و بعضے گفته اند دار بمعنی مطلق شجر است و ازینجاست که صلابه ؟ را دار خوانند * داربا لغتے است در دربا و دربا و بوار بمعنی دربایست سوزنی گوید * ع * یارب چه داربا و فریبنده کودکے * داربر مرغیست که چوب درخت را سوراخ کند و ببرد * دارباز ریسمان باز که بر چوب بلند سوار شود و بازی کند * داربام چوبے که بدان بام خانه پوشند و شاه تیر نیز گویند * دارافزین و داروزین و داربزین (هر سه لغت) بمعنی تکیه گاه و محجر تخت و صفه و بام - و تکیه گاه مطلق - و در نسخهٔ میرزا صفه و دکان که پیش در سازند بواسطهٔ نشستن ابوالفرج گوید * بیت * تکیه بر بالش اقبالش دار : که ز تائیدش دارافزین است * و روحانی گوید * بیت * بخیره چشمی سوراخهاے دارافزین : بسرخ روئی دیوارهاے آتشدان *

و معزي گويد * بيت * سقف بتخانه ز قسطنطين كند سوے عراق : بارگاه مملكت را تخت و دارافزين كند * و لامعي جرجاني گويد * بيت * آسمان زيبد هنگام نشست او را تخت : ماه و خورشيد بران تخت ورا دارافزين * و بعضے گفته اند دارافرين (بسكون راے مهمله و فتح الف و سكون فا و كسر راے مهملهٔ ثانيه و سكون ياے معروف) بمعني تكيه‌گاه عموما و محجر ايوان و امثال آن خصوصا سوزني گويد * بيت * هست مر بخت ترا قدرت كه تخت را كند : پايه از ياقوت و صحن از سيم و دارافرين ز زر * و خسرو گويد * ع * چرخ دارافرين ايوانت ز چوب سدره ساخت * و دارآفرين (بمد الف ثانيه) نيز آمده و بطريق مجاز كسے را كه برو اعتماد كنند و مستظهر بدو باشند نيز گويند عبدالواسع گويد * بيت * آن پيمبر كو باعجاز نگين بر انس و جان : بود مستولى بحكم ايزد دارآفرين * و درين مثال تامل است چه داد آفرين نيز خوانده اند ' و داربزين (بسكون را و فتح موحده و كسر زاے معجمه و سكون ياے معروف) در جهانگيري بمعنى شبكه كه نزديك در خانه سازند - و ساماني بمعنى پنجره و شبكه گفته چنانكه در بيت روحاني مذكور گذشت ' اما صحيح آنست كه داربزين و دارافزين هردو بيك معنى است و بزاے معجمه اند نه آنكه دارافرين براے مهمله است * داربوے يعنى چوب عود كه بوے خوش دارد رودكى گويد * بيت * تا صبر را نباشد شيريني شكر : تا بيد را نباشد بوئے چو دار بوے * دار پرنيان چوب بقم كه پرنيان و ساير اقمشهٔ نفيسه را بدان رنگ كنند مسعود گويد * بيت * بر هرتنے پراگند آن پرنيان پرند : خاكے كزان نرويد جز دارپرنيان * داري كسے كه مهمات خانه از خريد و فروخت و داد و ستد بار باشد داريج معرب آن ' و در شامل بمعني انبار[1] آورده * دار و برد يعنى بدار و دور شو چه برد (بفتح با) بدينمعنى گذشت و اين عبارت از كر و فر باشد ' و از بردن چنانچه بعضے تصور كرده اند نيست تا صحيح بضم با باشد و فتح از ضرورت شعر بود ' فردوسى گويد * بيت * بپوشيد رستم سليح نبرد : به آوردگه رفت با دار و برد * داره وظيفه و راتبه سوزنى گويد * بيت * هركه عمل كرد بديوان او : خايه بود جامگى و داره كير * و بمعني هاله - و بمعني دائره عربيست - و در تحفه بمعني مرد چالاك گفته * داروردان[2] دهے است غربي واسط بيك فرسخى بنا كردهٔ وردان غلام عَمرو عاص * داركدو يعنى چوب بلند كه كدوهاے طلا ازان آويزند و تيراندازان اسب تاخته بران تير زنند هركه يكے را زند همه از آن او باشد و بتركى قباق گويند * دارنگ (بكسر را) خوان كه گوشت و نان و جز آن بران نهند * دارخال نهال

---

(۱) اينست درنسخ ' و سرورى گفته و در شامل اللغة بمعني انباردار آورده ॥ (۲) مركب از دو لفظ عربيست ॥

نو نشانده - و نهالے که پیوند نکرده باشند - و بعضے گفته‌اند قلمهاے درخت که براے نشاندن از جاے بجاے برند شهاب‌الدین گوید * بیت * تو گفتی مگر دارخال بهشت : بیاورد رضوان درین باغ کشت * و داخال نیز گویند * دارمك (بسکون را و فتح میم) نوعے از ریاحین * دارنهال در فرهنگ بمعنی درخت بقم مرقوم است * دازه (بفتح زاے معجمه) همان آده یعنی چوبے که براے نشستن کبوتران و مرغان دیگر بزمین فرو برند و چوبے چند بعرض بر سر آن تعبیه کنند * داسه خار سرهاے خوشهٔ جو و گندم که در دست میخلد * داس آلتی سرکج که بدان علف و غله درو کنند - و داسهٔ جو و گندم ' و گاهے بدان آلت سرکج صید را بسمل کنند فخر گرگانی گوید * بیت * چو گورے بودم اندر مرغزاران : ندیده دام و داس دامیاران * داسگاله و داسغاله (بکاف فارسی و غین) داس خورد که بدان تره و غله دروند فخری گوید * بیت * براے دیدهٔ بدخواه جاهت : بود مریخ در کف داسگاله * و معنی ترکیبی داسے که گالنده یعنی دور کننده و برندهٔ علف و تره است * داس و دلوس یعنی سفله و دون و ابتر و ضایع ' و این از اتباع است چون تار و مار ' فخری گوید * ع * صفات حاسد او نیست غیر داس و دلوس * داستار و داسار یعنی دلال که بتازی سمسار گویند * داستان قصه و سرگذشت و افسانه - و بمعنی شهره و مَثَل نیز آمده لیکن بطریق مجاز - و داستان که بمعنی لقب زال در بعضے اشعار واقع است از باب ضرورت وزن است و صحیح دستان است * داشات و داشاد (۱) و داشن عطا و بخشش مطلق - و در جهانگیری عطائے که پارسیان روز عید و جشن بمستحقین میدادند ' منوچهری گوید * بیت * ز داشاد تو شاد گردد ولی : ز کین تو غمناك گردد عدو * و فخر گرگانی گوید * بیت * ترا از بهر داشن خواستگارم : که من خود خواسته بسیار دارم * داش جائے که خشت و کاسه پزند - و در جهانگیری بمعنی گلستان * داغ نشان نظامی گوید * ع * صید چندان خورد که داغش نماند * و داغے که میسوزند بواسطهٔ آنکه نشان است داغ میگویند و ازینجاست داغ‌سر و آن کسے است که پیش سر او موے ندارد و آدم‌سر نیز گویند - و نیز نام مرغیست که کاکل بر سر دارد و چکاوك گویند ' و بعضے گفته اند داغے که میسوزند معنی حقیقی است و بمعنی مطلق نشان مجاز است و اول اصح است ' اسدی گوید * ع * نماند از ددان هیچ جز داغ پی * داغول و دغول حرامزاده * دالان و دالانه دهلیز * دال مرغ سیاه بزرگ که پر او را بر تیر نصب کنند سراج‌الدین گوید * بیت * بقاف عنقا در عین خود دهد جایش : ازان

(۱) چنینست در نسخ و داشاد بدال مؤید آنست لیکن سروری و برهان و غیره بموحده در آخر آورده اند ۱۱

شرف که بود پر تیر او از دال * دالپوز و دالپوزه (بسکون لام و ضم باے فارسی) مرغیست که آنرا ترزن نیز گویند و سامانی گوید خطاف است یعنی فرستلک ' مرکب از دال است که نوعے است از عقاب که بغایت سیاه بود و پوز که گرداگرد دهانست و معنیِ ترکیبیِ آن سیاهپوز چه پوز خطاف سیاهست ' و داپرزه (بسکون را و فتح زا) نیز آمده * دام معروف - و غیر درنده ضد دد * داموز (بفتح واو و زاے تازي درآخر) سّلهٔ بزرگ که دو چوب بدو گوشهٔ آن فرو برند و بدان سرگین کشند ' اما در سامي داموز بوزن راموز آورده * دامی و دامیار یعنی صیاد اسدي گوید * بیت * جهان دامیاریست نیرنگ ساز : هواے دلش چینه و دام آز * دامیدن بالاے چیزے شدن - و از بن برکندن - و پاشیدن تخم و امثال آن - و بردن باد خاك را - و درجهانگیری بمعنیِ برابري و ببالا بر شدن * دامیده بالاے چیزے شده - و از بن برکنده - و تخم افشانده - و باد خاك را بر هوا برده * دامغول (بسکون میم) دانهٔ مقدار جوز که از بدن بر آید و بعربی سلعه گویند * دامغان شهریست از قهستان * دامن و دامان طرف[1] چیزے چون دامن جامه و دامن کوه و دامن صحرا * داموغ (بضم میم و سکون واو و غین معجمه درآخر) درجهانگیري بمعنيِ فریاد و زاري گفته و مستند ظاهر نیست * دامنی سرانداز زنان مخفف دامانی که بتازي مقنعه گویند ' و این بلغت فارسی گویان هند است و در غیر شعر خسرو دیده نشد ' خسرو گوید * بیت * مرایں شه را حق آن شاه افگنی داد : که برسرهاے شاهان دامنی داد * دانه معروف * دانژه و دانچه عدس * دانگو[2] آش مرکب از نخود و باقلی و عدس وغیره که آش هفت دانه و آش عاشورا گویند * دانائے مینوخرد در جهانگیری نام نسکے است از بیست و یک نسك زند مغان * دانه‌زن همان جوزن که بدانهٔ جو فال گیرد - و بعضے گفته‌اند دانه‌زن مطلق ساحر باشد چه مدار سحره برانست که حبوب و غلات را بزعفران رزیده و افسون براں دمیده بر مسحور زنند' خاقانی گوید * بیت * هرزن هندي که آنرا دانه بر دست افگنم : دانه زن بے دانه بیند خرمن سوداے من * دان داننده - و امر بدانستن - و ظرف چون کتابدان و برین تقدیر افادهٔ معنیِ ظرفیت کند و هرچه بدان مضاف شود افاده کند که ظرف آن چیز بود - و مخفف دانه نظامی گوید * بیت * فراخی درجهان چندان اثر کرد : که یکدان غله صد دان

(۱) این ماخوذست از عبارت قاموس الذیل آخر کل شیء و من الازار و الثوب ما جر - صاحب سراج تغلیط رشیدي کرده و گفته بمعنیِ پائین جامه متعارفست و بمناسبت پهنائی دامن صحرا و دامن کوه گویند یعنی فراخیِ صحرا و پهنائي کوه نه کناره و گوشهٔ آن انتهی ملخصا و دربهار عجم دامن و دامنه و دامان هرسه را مقابل گریبان گفته ॥

(۲) چنینست در نسخ لیکن در برهان و نسخهٔ صحیحهٔ فرهنگ دال مینوفر (بوزن باغ نیلوفر) ॥

بیشترکرد * و سوزنی گوید * بیت * دان است و دام خال رخ و زلف آن صنم : من سال و ماه بسته بدان دان و دام دل * دانگانه چیزے قلیل گویا که نزدیك بیك دانگ بود مولوی گوید * بیت * اژدهائی چون ستون خانهٔ : میکشیدش از پی دانگانهٔ * و بدین مناسبت متاع و اسباب دنیا را گویند کمال گوید * بیت * گرچه مرا هست بخروار فضل : نیست ز دانگانه مرا یك تسو * و بتشدید نیز آمده چنانکه انوري گوید * بیت * ای درجوال عشوه علي وار ناشده : از حرص دانگانه بگفتار روزگار * بنابرین گفته‌اند که دانگانه بتخفیف مخفف دانگ گانه باشد یعنی یك عدد دانگ - و بعضے گفته‌اند که طعامے باشد که چند کس بحصه و نصیب قیمت و مصالح آن بدهند و دنگادنگی نیز گویند و بیت کمال شاهد آورده اند * دانگ (بوزن بانگ) شش یك مثقال دانق معرب آن - و (بفتح نون و کاف تازي) دانه - و (بضم نون) چاروا دار بزبان دکن ظهوري گوید * بیت * شهر را غربال کردم در طلب : دانك پالوده‌پز پیدانشد * و بزبان عامي اهل هند کمانداز - و نیز هرگاه طفل را دندان بدشواري بر آید از هر جنس غله باهم ممزوج ساخته و کلهٔ گوسفندے در میان آن کرده بپزند و بخانهاے دوستان فرستند چه عقیدهٔ عوام آنست که بدین سبب دندان طفل بآساني برآید * دانه‌دان موضعے که دران تخم بسیار کاشتهٔ باشند چون نهال شود بجاے دیگر برند و بنشانند و تخمدان نیز گویند - و بمعنی دانه دانه نیزآمده ' سوزني گوید * بیت * بدسگال جاه توبادا چو گندم کفته سر : چون کرنج دانه‌دان از دیدگان بکشوده اشك * و سیف گوید * بیت * خرمن مه را چو سوخت زآتش تیغ آفتاب : خوشهٔ پروین چو اشك ریخت فرو دانه دان * و بعضے گفته اند دانه‌دان و دان‌دان بمعني پاشان و پراگنده ' و شعر سیف و سوزني را شاهد این معني ساخته * دانستن معروف - و بمعني توانستن و قدرت داشتن در نظم و نثر واقع است ' و همچنین داند بمعني تواند و دانم بمعني توانم و جمیع صیغ آن ' و صحیح تانستن و تاند و تانم است لیکن بعضے تا را بدال بدل کنند و چنین خوانند * دانش معروف * دانشي و دانشور و دانشگر و دانشومند یعنی صاحب دانش و دانشگه نیز گفته اند یعنی محل دانش * دانش‌پژوه یعنی تفحص کنندهٔ دانش * داو زیاده کردن خصل قمار - و بمعني دشنام نیز آمده و این لغت ماوراءالنهر است - و بمعنی دعوي نیز گفته اند' خسرو گوید * بیت * از ته دم عنبر تر زاده گاو : داده نجاست لب مردم زداو * داے و داو چینهٔ از دیوار یعنی هر مرتبه از مراتب دیوار که از گل سازند جامي گوید * بیت * پئ دیوار ایمان بود کارش : ولے شد چار داے ز چار یارش * و نظامي گوید * بیت * هرچه بدان خانه نوآئین بود : خشت پسین داے نخستین

بود * داهول و داهل (بضم ها) علامتی که در صحرا فرو برند تا صید ازان برمد و بدام افتد فخری گوید * بیت * صید اگر حرز نام او سازد : نبود هیچ ترسش از داهل * و در نسخهٔ میرزا علامتی که بر اطراف زراعت نصب کنند بواسطهٔ منع وحوش و طیور از خرابی زراعت و دیهول (بامالة) نیز آمده نزاری گوید * بیت * سلطنت گر هم بدین طبل و علم بودے بحشر : دشتبان داهول خود آن روز هم بفراشتی * و ازین بیت ویس و رامین بمعنی دام ظاهر میشود * بیت * رمیده صید در داهولش افتاد : وز افسونش به بند آمد سر باد * داور حاکم عادل در اصل دادور بوده چون نامور و جنگ‌آور بکثرت استعمال حذف دال نموده داور گفتند و بر جناب آلهی و بر پادشاهان عادل اطلاق کنند - و بطریق مجاز درا را نیز گویند چه گویا فریاد رس و داد دهندهٔ مریض است قطران گوید * بیت * چه باید مایه آن کس را که یابد سود بے مایه : چه باید داور آن کس را که یابد درد بے داور * و درین شعر داد بے داور نیز خوانده اند یعنی آنکس که داد بے حاکم یابد اورا حاجت بداور نیست؛ و برین تقدیر داور بمعنی (۱) خود باشد و الله اعلم * داوری قضیهٔ که پیش داور برند - ومطلق قضیه و واقعه را نیز گویند * داوریگاه یعنی محکمه * داهار غار و دره * داه پرستار و کنیزک ؛ و بر دون همت و ترسنده نیز اطلاق کنند - و بمعنی ده نیز آمده رودکی گوید * بیت * اختران اند آسمانشان جایگاه : هفت تابنده دوان در دو و داه * و ظاهرا که قافیه جایگه و ده است نه جایگاه و داه و مع ذلک داه بمعنی ده از ضرورت شعر است *

الاستعارات

دارششدر و دامگاه دیو و ستور و دامگاه گرگ و دارالخلافهٔ آدم و دارالخلافهٔ پدر و دارسپنج و دارپنج یعنی دنیا * دارسلامت یعنی بهشت * داس زرین یعنی ماه نو * داغ گازران نشانی که از بلادر در کنار پارچه کنند و بشستن دهند تا غلط نشود خاقانی گوید * بیت * بماند رنگی چون داغ گازران بر تن : مرا مگر ز خم رنگرز برون آورد * دامن بدندان کردن و دامن بدندان گرفتن یعنی تیز گریختن - و در فرهنگ کنایه از عجز و فروتنی گفته و این ابیات شاهد آورده خسرو گوید * بیت * دلش را خار غم در دامن آویخت : خرد دامن بدندان کرد و بگریخت * و سعدی گوید * بیت * بغالب‌تر از خود میندار تیر : چو افتاد دامن بدندان بگیر * و خاقانی گوید * بیت * او سرگران با گردنان من پیش او سر برزنان : دلها دران دندان کنان دامن بدندان دیده‌ام * دامن در پاے فتادن (۲) یعنی گریختن از روے اضطرار و اضطراب * دامن برفشاندن یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن از

---

(۱) و داورگاه و داورگه نیز سروری بسند آورده ॥ (۲) و دریکی نسخه یعنی ترک نمودن ॥

چیزے * دامن گیر یعنی مدعي - و هرچه مانع شود * داو نیافتن یعنی نا نشستن نقش بمراد *

الدال مع الباء

دبوس بالفتح گرز که بتازي عمود گویند و دبوس بتشدید یا معرب آن - و بکنایت و استعاره قضیب را نیز گویند نظامي گوید * بیت * گرد از گشته گرد مي انشاند : گه دم و گه دبوس مي جنباند * و درنسخهٔ میرزا بمعني آسافل شخص گفته و بیت نظامي شاهد آورده و الله اعلم * دبوسه موضعے از کشتي ' و دبوسیه موضعے است بصغد سمرقند که دبوس نام مردے آباد کرده (۱) * دبوگي (بفتح دال و ضم با و کسر کاف فارسي) همان پنیرك مرقوم که بعربي ملوکیه گویند * دبیر و دوبیر بالضم نویسندهٔ نامه ' و در اصل دوبیر و دو ویر بوده و بیر و ویر بمعني حافظه است یعني آنکه حافظهٔ نظم و نثر دارد و قیل آنکه حافظهٔ تازي و پارسي دارد ' و مشهور بفتح دال است ' و دوبیر افصح است از دبیر ایکن متاخرین عجم که بعرب آمیختند واو را بیا بدل کردند و ضم دال بفتح جهة خفت و نیامدن صیغهٔ فُعیل (بضم فا) در لغت عرب ' و ممکن است که دوبیر (بضم دال و کسر واو) فارسي باشد و دبیر (بفتح دال و کسر باے موحده) معرب آن باشد ' و در بعضے شروح انوري گفته که دوبیر در اصل دو ویر بوده یعني صاحب دو ادراك و دو حفظ چه او را دو ادراك باید یکے براے جمع کردن معاني در دل و دیگر براے جمع حروف بقلم بخلاف دیگران که یك ادراکشان بسند است * دبیرستان و دبستان مکتب ' و دبستان مخفف ادبستان است یعني جاے آموختن علم و ادب ' و از دبیرستان معني جاے آموختن دبیري مفهوم میشود اما استعمال در مطلق مکتب کرده اند *

الاستعارات

دبیر فلك یعني عطارد *

الدال مع الخاء

دخت مخفف دختر * دختراندر و دختندر یعني دختر زن مثالش در لغت پسندر گذشت * دختره بکارت و دوشیزگی * دخ بالفتح خوب و نیکو سوزني گوید * ع * ز بخت باد همه کار دوستان تو دخ * و نزاري گوید * بیت * همچو امواج بحر لشکرشان : متعاقب همیرسد دخ دخ *

---

(۱) هکذا فی النسخ - و در جهانگیری و سروری و برهان دبوس قلعهٔ از ماورالنهر مشهور بنام باني و در سراج دبوسه ۱۱

و در فرهنگ بمعنی فوج گفته و همین بیت آورده و سهو کرده - و بالضم گیاهی است که ازان حصیر بافند و درخ و لوخ و لخ نیز گویند شاکر بخاری گوید * ع * گردن من عشق کرد نرم تر از درخ و دخ * و نیز آن تیر که آتشبازان درهوا سر دهند و هوائی گویند - و مخفف دختر نیز گفته اند شهاب الدین عبدالله فانی گوید * بیت * در چمن دلبری سرو قد ماه رخ : چونتو ندیدست هیچ دیده پری چهره دخ * دخش بالفتح آغاز کارها فخری گوید * بیت * بمدح شهنشاه اعظم کنند : سعود کواکب بهر کار دخش * و بمعنی تیره و تاریک نیز آمده فردوسی گوید * بیت * بخواه آنچه خواهی و دیگر به بخش : مکن بر دل ما چنین روز دخش * دخمه و دخم بالفتح سردابه که مردگان دران نگاه دارند - و در مؤید چیزی پر باد که وقت مستی شتر از دهان بر می آرد و بعربی شقشقه گویند * دخته بالضم مخفف دوخته بهر سه معنی که مرقوم شود فردوسی بمعنی دوم گوید * بیت * سرانجام چون شیر ازو دخته شد : زن و مرد ازان کار پردخته شد *

الاستعارات

دختر آفتاب یعنی شراب انگوری ، و دختررز و دخترخم نیز گویند ، و دختررز بمعنی انگور نیز آمده * دختر روزگار یعنی حادثه * دخمهٔ زندانیان و دخمهٔ فیروزه یعنی آسمان *

الدال مع الدال

دد و دده بمعنی درنده *

الدال مع الراء

درازا یعنی درازی * درازنا یعنی دراز[1] جا چون تنگنا سعدی گوید * ع * که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی * درازدم یعنی میمون - و سگ را نیز گفته اند - و در خراسان گاو را گویند ، خاقانی گوید * ع * دراز گوش ندیم و دراز دم بواب * درازخوان یعنی دستارخوان دراز که در مهمانیها اندازند و دراز سفره نیز گویند * درا درا یعنی فاتق و راتق که رتق و فتق مهمات یعنی بستن و گشادن امور بد و متعلق باشد کمال گوید * بیت * خه خه ای دلبر درّا درا : نیک می درّی و خوش میدوزی * درامل (بفتح دال و ضم میم) موضعیست که شراب دران میشود سراج الدین قمری گوید * بیت * می درامل ای جان بیار تا بخوریم : که سوی آب درامل ز خاک تشنه تریم * درایدن

---

(۱) ودر دو نسخه درازی جای - و سروری درین شعر سعدی بمعنی طول گفته و هو الاصح ۱۱

یعنی آواز کردن - و گفتن ؛ و برین قیاس دراید و دراییده و درایندهٔ * دراے بالفتح یعنی درایندهٔ - و امر بدراییدن - و جرس زیراکه ازو نیز آواز بر می‌آید - و پتلک آهنی فردوسی گوید * بیت * ازان روے آهنگران پشت پاے : بپوشند هنگام زخم دراے * درانك (بفتح دال و را و کسر نون) نام دریائی است * دربا و در باے و دربایست یعنی ضروري و بایسته - و همچنین دروا و دروایست ، و دروا بمعني آویخته و معلق و همچنین درواه و درواز - و بالضم بمعني درست و محقق بود خاقانی گوید * بیت * یعقوب آن فراست درواش دید گفتا : بر پاکيِ مسیح چو تو محضرے ندارم * لیکن بمعنيِ دروایست نیز راست می‌آید * درپه و درپی و درپین بالفتح پیوند و پینه شمس کوتوالی گوید * بیت * ز بس درپه که زد بر خرقهٔ خویش : ز سنگینی بدنے هفتاد من بیش * و سوزنی گوید * بیت * سیه‌گلیم خرے ژنده‌جل پشم‌آگند * که ژنده‌گیش نه درپی پذیرد و نه رفو *[1] دربند شهریست قریب شروان که بتازي باب الابواب گویند - و چوبے که بدان دربندند و دروبند نیز گویند - و بمعنيِ بندر نیز گفته‌اند[2] * درختك دانا یعنی درخت وقواق که چون آدمی سخن کند و گویند صدائے ازان بر می‌آید که به واق واق شبیه است ، و بعضے گویند زقواق جزیره ایست که آن درخت دران است و براو مادام در درخت باشد چون آدمی حرف زند والله اعلم ؛ خاقانی گوید * بیت * گر ببر درش درختك دانا شدم چه سود : کاقبال او درخت کدو را چنار کرد * و اخسیکتی گوید * بیت * ز اصطناع تو ممکن بود ببداع زمانه : که تخم بقلهٔ حمقا شود درختك دانا * درخت‌سنبه مرغیست که درخت را بسنبد یعنی سوراخ کند * درخشیدن تابیدن * درخشان یعنی تابان * درخش بالضم یعنی برق زیراکه می درخشد و این مخفف آذرخش است که مرقوم شد - و آتشکده ایست در ارمنیه - و بلده ایست از قاین و قهستان - و امر بدرخشیدن * درخف (بضم دال و خا) زنبور سیاه * درخواه یعنی گدا * درد و دردی و درده آنچه ته روغن و شراب و جز آن نشیند مولوي گوید * ع * تو صافی و من درده ام بے درد صافی خوار شد * درداو بالفتح درختے است که پشه غال گویند و بعربی شجرالبق خوانند * دردور بالفتح گرداب غرق کننده ، و در قاموس بضم دال آورده ،

---

(۱) و در یکنسخهٔ قدیم این زیادتست - دراجه واحد دراج و متعارف در شعر فارسي بمعنيِ شخصیست که شبها گرد لشکرگردد و فریاد کند تا مردم لشکر باخبر باشند یا بربالاے قلعه گردد و فریاد کند خاقاني گوید * ع * دراجهٔ حصارش ذات البروج اعظم * و نظامي * ع * دراجهٔ قلعهاے وسواس * ع * نیاسوده دراجه از بیم پاس * و گویا اینمعني از معنيِ اول گرفته‌اند چه دراجه شبها در صحرا میخوانند ۱۱ (۲) و در فرهنگ بمعنيِ قلعه بسند آورده ۱۱

و ظاهرا معرب کرده اند یا عربیست و در فارسی بفتح غلط خوانده اند ' ابوالفرج گوید * بیت *
گردباد سراب کینش را : تا ابد بازگونه دردور است * دَر بالفتح باب خانه - و کلمهٔ ظرف - و درهٔ
کوه - و درنده - و امر بدریدن - و ازین‌در یعنی ازین قسم و ازین نوع - و یکدر یعنی یکمرتبه و یکبار
عبدالواسع گوید * ع * وگرگردون به پیچاند سر از احکام او یکدر * دردك (بضم دال اول و فتح دوم)
هیزم باریك * درز بالفتح معروف یعنی درز جامه و ازار ' و درزي منسوب بدان * درزن یعنی سوزن '
و درزنان یعنی ریسمان که در سوزن کشند و الف و نون براے نسبت است ' خاقانی گوید * بیت *
چون موے خوك درزن ترسا بود چرا : تار رداے روح بدرزن در آورم * ولامعي جرجانی گوید * بیت *
جهد کردن بیش ازان در حرب طاقتشان نبود : بگسلد چون بیش ازان تابي که باید درزنان * درزه
پشتهٔ علف و هیمه و جز آن انوري گوید * بیت * در مجلس روزگارت این بس : کز درزه رسیدهٔ
بدسته * درزاده تختهٔ که آسیابان در آب گذارد که آب براه دیگر رود * درسته (بضم دال و کسر را)
خار خورد که از گندم و جو شکسته می‌ماند - و بفتح را بمعنی عفو ' و درسه (بحذف تا) نیز آمده '
رضی‌الدین لالاے قزوینی گوید * بیت * هرانکو کند جرم مجرم درسته : کند فضل حق از دمندانش
رسته * درست یعنی صحیح و سالم - و بمعنی درهم و دینار نیز آمده * درستی (بضم دال و سکون
را و فتح سین وکسر آن) دختر کسری که در نکاح بهرام بود نظامی گوید * ع * درستی نام و نغز
چون طاوس * درسار و درساره یعنی درگاه چه سار و ساره بمعنی مکان و جا باشد چون نمکسار '
و در فرهنگ گوید که سار و ساره بمعنی پرده است پس معنی درسار در پرده باشد و درین تامل
است' سوزنی گوید * ع * طاق درسار سراے تست محراب ملوك * و مولوی گوید * ع * آن فتنه
جویان را جهان واشد در و درسارهٔ * درشت معروف یعنی ناهموار * درشت‌پسند یعنی دشوار
پسند * درغان بالفتح شهریست در حوالئ سمرقند * درغم بالفتح موضعی است که شراب درغمی
بآن منسوب است - و نام نوائیست ' سوزنی گوید * بیت * شراب درغمی از جام شامی : بشادی
نوش کن از صبح تا شام * و مولوي گوید * بیت * چنان مستغرقم درغم که مطرب : اگر درغم سراید
غم فزاید * دوغ صحیح ورغ است که در واو بیاید * درغال بفتح ایمن و آسوده رودکی گوید * بیت *
اي شاه نبی‌سیرت ایمان بتو محکم : اے میر علی‌حکمت عالم بتو درغال * درغاله (بالفتح و لام
مفتوح) راهے که در کوه باشد - و در سامي گفته فرجهٔ میان دو کوه * درغیش (بالفتح و غین مکسور)
بسیار و انبوه * درفشیدن (بالضم و فتح را) لرزیدن - و بدین قیاس درفشان و درفشد یعنی لرزان و

لرزد ، و بمعنی فشانندهٔ دُر درافشان بالف باید نوشت یا درفشان (بکسر فا) باید خواند ، سراج الدین راجی گوید • بیت * دل من ز هجر تو ای بیهمال : درفشان چو از باد صرصر نهال * و خواجو گوید * بیت • قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید : بدرفشد چو بکف قبضهٔ خنجر گیرد * درفش (بالضم و فتح را) پارچهٔ قماش سه‌گوشه بزر منقش کرده که بر سر علم و خود بندند و بیرق گویند و درفش ازان میگویند که میلرزد فردوسی گوید * بیت * همه روے آهن گرفته بزر : درفش سیه بسته بر خود بر * و نشتر حجام و آلت سراجان و کفشگران که بدان چرم سوراخ کنند و بعد ازان سوزن گذرانند - و آلت سر تیز که بدان گاو و خر رانند ، و بمعنی برق درخش است نه درفش ، دروش مرادف درفش بهر سه معنی اخیر - و بمعنی نشان نیز آمده سوزنی گوید * بیت * بموسمے که ستوران دروش و داغ کنند : ستوروار بر اعدا نهاده داغ و دروش * و جامی گوید * بیت * بس که از روزگار دیده دروش : نه دم او بجاے ماند و نه گوش * درفنجك (1) (بفتح دال و فا و جیم و سکون نون) کابوس * درفشی یعنی مشهور و انگشت نما فردوسی گوید * بیت * بگفتار گرسیوز بدنهان : درفشی مکن خویش را در جهان * درفش کاویان یعنی علم کاوه آهنگر که براے فریدون ترتیب داده بود * درك (بفتحتین) رومال ، و بعضی بضم دال و بعضی بزاے معجمه گفته اند ، رودکی گوید * بیت * ای طرفهٔ خوبان من ای شهرهٔ بری : اسپ را بسر درك مکن پاك زمی * درگر و دروگر (2) (هردو) مخفف درودگر * درالك و درلیك (بکسر دال و لام) جامهٔ پیشواز آستین کوتاه مرادف ترالك و ترلیك مرقوم؟ نجیب‌الدین گوید * بیت • بادا قباے ملك ببالاے قدر تو : وانگه بزیر دامن جاه تو درلکی * درم و درهم بالفتح زریست معروف درهم بالکسر معرب آن * درما بالفتح خرگوش * درمنه (بفتحتین) گیاهے است معروف شهاب گوید * بیت * بخور عود من باشد درمنه : چنینن باشد کسے کورا درم نه * درنگیدن درنگ کردن - و صدا کردن تار ساز و گرز و شمشیر مرادف ترنگیدن * درنگ بالفتح فرصت - و آهستگی - و صداے گرز و شمشیر و تار و جز آن ، سوزنی گوید * بیت * گر لطف و مردمیت بمردم گیا رسد : مردم گیاه مردم گردد همان درنگ * درواخ بالفتح نقاهت فخری گوید * ع * که خصم اورا نبود ز دردها درواخ * و سنائی گوید * بیت * کرده خصمان برو جهان فراخ : تنگتر از درونگه درواخ * و محکم و مضبوط و محقق چنانکه پیر هرات گوید که ذوالنون گفته چون کسے یاوی که بضاعت تو بدست او بود و درد تو با دواے او موافق باشد دامن او درواخ دار ، و چنانکه گویند گمانم بفلان درواخ است

---

(1) ظاهرا قلب فدرنجك باشد که مزیدعلیه فرنجك است یا این مخفف آن ‖ (2) و در سراج دردگر (بدو دال)

یعني محکم است و بمرحلهٔ یقین رسیده - و بمعني دلیري و درشتي و غلظت نیز آمده منصور شیرازي گوید * ع * زحل مراتب و مهرایت و اسد دراج * دروا یعني آویخته * درواز و درواه همان دروا - و در فرهنگ بمعني ضروري و حاجت نیز گفته و شاهدے میخواهد * دروانه بالفتح سوراخے که بر بام کنند و نردبانے برو گذارند که ازان بالا روند و فرود آیند * درودن و درویدن بالضم بریدن غله و علف و چوب و لهذا درودگر آنرا گویند که چوب مي برد * درود بالضم مرادف صلواة و رحمت - و بمعني درودگر - و درو کردن نیز آمده فردوسي گوید * بیت * اجل تیغ الماس آورده است : درود ترا داس پرورده است * و نظامي گوید * بیت * بر خور ازین مایه که سودش تراست : کشتن اورا و درودش تراست * و اسدي گوید * بیت * درودش سمن برگ پیري ز بن : فگند از دهانش درخت سخن * دروش بوزن (۱) و معني درفش مرقوم چنانکه گذشت ، و این افصح است چه فا در اصل لغت نیامده بلکه از استعمالات متاخرین است که بعرب آمیخته اند * درونک و درونه بیخے است دوائي که بعقرب شبیه است و لهذا معرب کرده بتازي درونج عقربي گویند - و نیز درونه کمان حلاج و در مویدی بضم دال گفته کسائي گوید * ع * هست سدکیس درونه که بدو پنبه زنند * درونک (بفتح دال و واو) چنگلک که بعربي معلاق گویند - و در فرهنگ نام دارونیست - و نام پهلوانےست ایراني - و بالضم بد مذهب و فاسق لیکن صحاح بدینمعني بزاے فارسي است چنانکه بیاید * دره (بالفتح و راے مشدد و مخفف) درهٔ کوه - و شکم و شکنبه کسائي گوید * بیت * درهٔ من شد ست از نعمت : چون زنخدان خصم پرغدره * و در لغت آگنج مثال دیگر گذشت * درهشته بالفتح عطا و جون شاعر گوید * بیت * بسکه دارد سخا و درهشته : در زمانه نه زر نه دُر هشته * دریاب یعني دریا عطار گوید * بیت * تو حل خواهي شدن در آب معني : اگر هستي یقین دریاب معني * دریابار یعني جائے که هجوم آب دریا بسیار بود چون زنگبار و هندبار - و در نسخهٔ میرزا ولایتهاے کنار دریا * دریواس (بفتح دال و کسر را) چوبے که گرد برگرد در جهت استحکام استوار کنند رودکي گوید * * بیت * دیوار ر دریواس فروگشت و بر آمد : بیمست که یکباره فرود آید دیوار * دریوش یعني درویش ناصرخسرو گوید * بیت * زین معدن الفنج و ازین خانهٔ کوشش : برگیر هلا زاد و مرو لاغر و دریوش * دریوز و دریوزه و درویزه یعني جست و جوے درها که عبارت از گدائي باشد - و دریوز بمعني گدا نیز آمده یعني جست و جو کنندهٔ در ، چه یوز بمعني جوینده و

---

(۱) بوزن درفش (بفتح دوم) گفتن مناقض آنست که دروش بقافیهٔ گوش در شعر جامي گذشت فافهم!!

جست و جو آمده * دری منسوب بدرهٔ کوه چون کبک دری - و منسوب بدر - و زبان فارسی را دری ازان گویند که در روستا و کوهستان و درهٔ کوه میگفتند و آنچه بشهرها میگفتند پهلوی نام دارد چه پهلو شهر باشد و لهذا او را شهری نیز گویند ، و بعضی گفته اند که در زمان بهمن(۱) چون مردم اطراف بدرگاه او می آمدند و زبان یکدیگر نمی فهمیدند حکم کرد تا زبانی وضع کنند که بر در شاهان بدان تکلم کنند و جمیع مردم ممالک آن زبان بیاموزند ، و آن لغتی است که دران نقصان نباشد چو اشکم و برو و بگو که اکمال شکم و رو و گو استعمال کنند و در بلخ و بخارا و مرو بآن تکلم میکردند *

الاستعارات

درآب فرو شدن یعنی معدوم و نابود گشتن * درازدستی یعنی ستم کردن(۲) - و غارت بردن * درازکار یعنی شخصی که زیاده برحال خود مرتکب کارها شود و سخنان گزاف و لاف گوید رضی نیشاپوری گوید * بیت * درازکار بود گربسوت کمانی : بتاج و تخت کند میل رای پیر و گدا * درافتادن یعنی خصومت کردن * درانگشت درآوردن یعنی حساب کردن نظامی گوید * بیت * جواهر نه چندانکه اورا دبیر : درآرد در انگشت یا در ضمیر * دربارکمان رفتن یعنی در آمدن بکشیدن کمان * درپای انداختن اهمال و تعطیل کردن * درپای پیل انداختن رنج و مشقت کشیدن ؟ * درپس زانو نشستن یعنی مراقبه * درج تنگ و درج در و درج گهر دهان معشوق * درجوال شدن یعنی فریب و دغا خوردن انوری گوید * بیت * این طرفه که آزموده صد بار ترا : هم بار بعشوه درجوال تو شدم * درخون شدن قصد کشتن کسی کردن مختاری گوید * ع * مردمان از رشک در خون من مسکین شدند * درریختن سخن خوب گفتن - و گریه کردن * درزبانش دارم یعنی سخنان نالایق در حق او میگویم * در غورگی مویز گشتن نارسیده بمراد ضایع شدن * درلوزینه سیر خوردن و درلوزینه سیر دادن فریب خوردن - و کردن کاری که عیش کسی منغص سازد * درنخ افتادن در مقام خرابی و استیصال کسی شدن خواجو گوید * بیت * ملک درنخ ما نفتاد ست سخت : ندانم که تا چون شود کار بخت * درون دار یعنی منافق و کینه دار خسرو گوید * ع * گرچه درون دار و سیه دل شده * درون پرور یعنی صاحبدل * دریاکش و دریانوش شراب خوار که زود مست نشود * درآبگینه نقش پری دیدن دیدن شراب در پیاله - و بعضی گفته اند مشاهدهٔ جمال ساقی درجام دیدن * درباقی شدن تمام شدن و آخر شدن نظامی گوید * بیت * مطرب آمد روانه شد ساقی :

(۱) و در بعضی نسخ جمشید و ایلم قولیست چنانکه بهرام نیز قولی !! (۲) و در اکثر نسخ بردن بجای شدن !!

شد طرب را بهانه درباقي * درباقي‌کردن بے باقي ساختن و موقوف داشتن انوري گويد * بيت *
داري ز جهان زياده از حصهٔ خويش : درباقي کن شکايت و قصهٔ خويش * درج دهقان بالفتح
کتاب تاريخ - و قول دهقان ' چه دهقان در زمان قديم مورخ مي بودند * درخط شدن يعني درهم و
آزرده گشتن - و اعراضي شدن * درعرق‌شدن يعني خجل گشتن * درم‌سرا يعني دارالضرب *
درم‌گزين يعني صراف که دينار شمر نيز گويند * درياے اخضر يعني آسمان - و بعضے گفته اند
نام دريائے است * درياے بصره پيالهٔ بزرگ پُرمَي * درياے حامله دريائے که مرواريد دارد - و
بعضے بمعني شراب گفته اند بواسطهٔ نشاطے که درآنست * درياے لعل يعني پياله - و صراحي -
و خم شراب * درياے قير شب تاريک - و دوات پر سياهي * در يتيم يعني مرواريد بے‌بها *

الدال مع الزاء التازي

دز (بالکسر) قلعه * . دزدار قلعه‌دار * دزافتا درے که شاپور بناکرده نظامي گويد * بيت *
دزافتائے که صحنش نور دارد : بنا گويند کز شاپور دارد * دزپول پل شوشتر که از غرايب روزگار است *
دزهوخ و دزهوخت و دزهخت و دزهوخت‌دنگ و دزهخت‌گنگ نام بيت‌المقدس بزبان
فارسي * دزد بالضم معروف * دزدافشار و دزدافشره يعني محرم راز دزد و حامي و معاون و ممد او *

الدال مع الزاء الفارسي

دژ و دش بالضم زشت و بد - و ترش‌رو - و خشم را نيز گويند چه آن نيز زشت و بد است '
و بعضے بدينمعني بکسر دال گفته اند ' و اول اصح است ' و چون اين مفرد را اعراب معلوم شد در
مرکبات اعراب آورده نشد * دژبرو زشت ابرو يعني بر ابرو گره زده و ترش کرده ابوشکور گويد * بيت *
يکے دژبرو نيست پرخاشخر : کزو هست شير ژيان را حذر * دژبرام يعني زشت خو که زشت خوئي
جبلي او باشد فخر گرگاني گويد * بيت * نيارامید ديو دژبرامش : همان استيز خوئي خويش
کامش * دژبراز يعني خشم آلود - وخام طمع - و عيب گير ' دژبرازان جمع ' ابوشکور گويد * بيت *
پلنگ دژبرازے ديد برکوه : که شير چرخ گشت از کينش استوه * دژپيه (بالضم و کسر باے
فارسي) يعني دشپيل که بعربي غده گويند * دژپسند يعني مشکل پسند - و پرهيزگار - و بدپسند
فخر گرگاني گويد * ع * مگر دژخيم ويسه دژپسند است * دژآباد و دژآلود و دژآگاه و دژآگه

یعني خشم‌آلود و تندخو که بترشي و زشتي آلوده و آباد گشته بهرامی گوید * بیت * اگر شیر دژآبادش به بیند : چو سگ اندر پس زانو نشیند * و خسرواني گوید * بیت * یکی شیر دژآلود است در جنگ : که دارد از مصاف شیر نر ننگ * و عبدالواسع گوید * بیت * پلنگ روانکاه در کوه بربر : نهنگ دژاگاه در بحر عمان * و فرخي گوید * بیت * بر در خانهٔ تو از فزع هیبت تو : شیر چنگ افگند و پیل دژاگه دندان * دژاکام و دژاکامه و دژکام یعني خشمگین - و بدخواه - و زاهد و پرهیزگار، فخر گرگاني گوید * بیت * مکن دژکامگي با آن جوانمرد : بپرور مهر آنرا کو بپرورد * دژآهنگ یعني بدقصد و بدخو و بدکردار عنصري گوید * بیت * بیک خدنگ دژآهنگ جنگ کردي تنگ : تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار * دژخیم و دژخي و دژخم (بحذف یا) بمعني بدخو و تند مزاج چه خیم عادت باشد - و بر جلاد نیز اطلاق کنند فردوسي گوید * بیت * بدژخیم فرمود کین را بکوے : بدار اندر آویز و برتاب روے * و فخر گرگاني گوید * بیت * چنان شو تواضع‌کنان سوے او : که بار آید از دژخمی خوے او * دژك (بکسرتین) آبله - و گرهے که بر ریسمان از تافتن افتد * دژم یعني ترش و آشفته و بیدماغ و خشمگین، و این در اصل دژن بوده (بنون) یعني خشمگین و آشفته چه دژ (بضم دال) بمعني خشم گذشت * دژند یعني تند شده و خشم آلوده * دژوند یعني فاسق و بد مذهب، و معني ترکیبی زشت مانند چه وند بمعني مانند باشد، زراتشت بهرام گوید * بیت * درود از ما به بهدین خردمند : که دور است از ره و آیین دژوند * دژوان بالفتح دریغ و حسرت، و در موید دژالوان (بکسر دال و فتح همزه و سکون لام) آورده *

الدال مع السین

دست معروف - و قدرت چنانکه گویند فلان درین کار دستے دارد - و یك نوبت بازي شطرنج و نرد - و صدر و مسند و صدر کوچك را نیمدست گویند و در عربی نیز بدینمعنی آمده و ظاهرا معرب کرده باشند - و طرز و قسم چنانکه گویند ازین دست یعني ازین نوع و قسم - و بر دو چیز تمام نیز اطلاق کنند، اول یکدست خانه یعني نشیمن و مطبخ و غیرهما، دوم یکدست رخت و یکدست خلعت یعني از سر تا پا * دست‌آب یعني آبدست خاقاني گوید * ع * دست آب ده مجاورانش * دست‌آس یعني آسیا که بدست بگردانند * دستاسنگ و دست‌سنگ یعني فلاخن که بدست اندازند * دستادست یعني نقد و دست بدست * دستارخوان یعني سفره زیراکه بالاے خوان کرده

مجلس آرند * دستاران شاگردانه - و در فرهنگ بمعنی بیعانه و مژدگانی، عسجدی گوید * بیت * بستی قصب اندر سر ای دوست بمشتی زر: یکبوسه بده ما را امروز بدستاران * دستارچه دستمال و رومال - و دستارچه پارچهٔ که بر سر نیزه بندند و طرارهٔ نیز گویند ' و دستارچه ساختن یعنی هدیه ساختن و استمالت کردن ' و دستارچه ساز یعنی تحفه‌ساز چه تحفه و هدیه در دستارچه کرده میفرستند * دستان جمع دست - و مکر و حیله - و لقب زال بن سام چه بمکر و حیله معروف بود - و نام موضعی است در سمرقند - و نغمه ولهذا بلبل را هزار دستان گویند ' و در درة التاج گفته دستان نشانی باشد بر سواعد آلات ذوات الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمهٔ معین ' سوزنی گوید * ع * زنند از فضل و عدل تو ببستان بلبلان دستان * دستان زند لقب زال ' و معنی ترکیبی مکر و حیلهٔ بزرگ ' فردوسی گوید * بیت * نهادم ترا نام دستان زند : که با تو پدر کرد دستان و بند * دست‌اورنجن یعنی یارهٔ دست که بعربی سوار گویند ' و تفصیل آن در لغت اورنجن گذشت * دست‌بند رقصی که دست یکدیگر گرفته کنند - و سلک جواهر که زنان در دست کنند ' اسدی گوید * بیت * بهر برزن آوای رامشگران : بهر گوشهٔ دست‌بند سران * و نظامی گوید * بیت * ساعتی دست بند میکردند : بر سمن ریشخند میکردند * و مختاری گوید * ع * ارغوان بینی چو دست دلبران بر دست‌بند * دست‌پسین یعنی نوبت آخر و آخر کار * دست‌پیمان یعنی اسباب دامادی - و در فرهنگ بمهر موجّل تفسیر کرده و گفته که دستفیمان معرب آنست ' اسدی گوید * بیت * مر اورا زبهر نریمان بخواست : همه دست پیمان او کرد راست * دست‌خطر (بکسر تا) آن دست بازی که دران گرو بسیار بسته باشند * دست‌خون (بکسر تا) در فرهنگ گوید بازی نرد که کسی همه چیز را باخته و گرو بر جان بسته و حریف ششدر ساخته و داو بر هفده کشیده باشد ' اما درین دو شرط اخیر تامل است بلکه شرط اول نیز بخصوص معتبر نیست بلکه قطع عضوی معتبر است چون دست و بینی و گوش و سر ' و معنی ترکیبی آن بازی که بخون خود از بریدن عضو یا قطع سر بسته باشند ' خاقانی گوید * ع * باز این دل خاکی را بردند بدست خون * دستر و دستره ارهٔ کوچک که بیک دست کار فرمایند - و داس دندانه دار که علف چینان دارند و یک دسته دارد سوزنی گوید * ع * خیز بر دار تش و دستره و میل و پشنگ * دست‌زن و دستک‌زن نادم و پشیمان - و سرود گوینده * دستکار ساخته و معمول هرکس * کمال گوید * بیت * چون آستین ز دست گذشتست کار من : او در نمی‌کشد ز چنین دستکار دست * و استاد چابکدست یا هرکه دستکاری چیزها کند چون جراح و کحال و روشنگر فلکی گوید * بیت * گل

چون طبیب دستکار آراسته بر جویبار : آید که نرگس را بخار از دیده بر دارد سبل * دست‌گزین یعنی منتخب - و اسب جنیبت * دستگاه و دستگه دسترس - و سامان - و جائے که بالش و مسند درانجا گذارند * دست‌لاف و دست‌فال سودائے اول معروفی گوید * بیت * دست فالے که جود او کرده : گرد از بحر و کان برآورده * و ظهوری گوید * بیت * تا شب در سودائے طرب بسته شود : با غم روزے که دست لافے نکنم * دست‌نماز یعنی وضو * دستنبویه و دستنبو غلولهٔ مرکب از عطریات که در دست گیرند برائے بوئیدن - و هر میوهٔ خوشبو که در دست کرده ببویند بخصوص میوهٔ شبیه بخربزهٔ کوچلک که بوئے خوب دارد و مزه ندارد ، و صاحب قاموس گوید شمام (بوزن شداد) خربزه اینست بهیئت حنظل مخطط بسرخی و سبزي و زردي و بفارسي دستنبویه گویند ، شمس طبیبی گوید * بیت * ز دستنبویهٔ خلقش جهان زانسان معطر شد : که هردم میکند سجده نسیم باغ رضوانش * و خاقانی گوید * بیت * در دست کمال آن مطهر : دستنبوے است خلد انور * دستور بالفتح بمعنئ صاحب مسند و صدر یعنی وزیر (و این مرکبست چون گنجور و رنجور) - و نسخهٔ دفتر کل که نسخهائے دیگر ازان بردارند - و هر قاعده و قانون را نیز گویند - و ازینجهة دستور گویند چوب کندهٔ دراز را که بالائے کشتي بعرض نهند و میزان کشتی بآن نگاه دارند * دستوری یعني موافق قاعده و قانون - و رخصت را نیز گویند نظامي گوید * بیت * هرسخنے کز ادبش دوریست : دست رو مال که دستوریست * دستوار عصا - و چوبدست شبانان ، کمال گوید * بیت * وقت قیام هست عصا دستگیر من : بیچاره آنکه او کند از دستوار پائے * و ابوالفرج گوید * بیت * بر پائے ظلم هیبت و پائے‌بند شد : در دست عدل دولت او دستوار گشت * و در فرهنگ بمعنئ پاره گفته و همین بت شاهد آورده * دستواره دست مانند - و مقدار دستے اوحدي گوید * * بیت * چه خوری ان دستوارهٔ او : نظرے کن بدست‌یارهٔ او * دستوانه آنچه از آهن سازند و روز جنگ بر سر دست کشند بتازی قفاز گویند (بضم قاف و تشدید فا و زائے معجمه در آخر) - و در نسخهٔ نیازی بمعنئ پارهٔ ست گفته مرادف دستینه * دستیار یعنی معاون و مددگار * دستینه حکمے که بامر حاکم برائے سے نویسند و الحال بایران رقم و بهند دستک گویند منجیلک گوید * بیت * مرا بباغ تو دستینهٔ شت چنان : که تیره گردد ارتنگ مانوي از وي * و دست برنجن جامي گوید * ع * ز دستینه ساعد دیده رونق * و دستینهٔ رباب و عود ابریشم و جزآن که بر دستهٔ رباب بندند زیراکه بمنزلهٔ ست‌برنجن است رباب را * دسته بالضم سنگ - و بالفتح گستاخ - و یاري و معاونت ، رودکي

گويد * بيت * نيست از من عجب كه گستاخم : كه تو كردي باَلم دسته * و ناصر خسرو گويد * بيت * چون از فساد بار كشي دست : آنكه كند صلاح ترا دسته * و نيز دستهٔ تبر و تيشه و جز آن - و دستهٔ گل و دستهٔ كاغذ و جزآن - و جاروب را نيز گويند زيراكه چند چوب يكجا بندند مولوي گويد * بيت * گهي چو فكرت نقاش نقشها سازي : گهي چو دستهٔ فراش فرشها روبي * دستي ظرفي كه بدست توان برداشت و استعمال كرد دستيج معرب آن - و بعضي گفته اند ظرفي كه يكدسته داشته باشد - و بمعني دستينه يعني يارهٔ نيز گفته اند * دسكره شهر - و ده - و شهريست از عراق عرب ' نزاري گويد * بيت * بكهپايه دارم يكي دسكره : كه بر دستكاريش باد آفرين * و لبيبي گويد * بيت * كاروانے همي از روم سوے دسكره شد : آب پيش آمد و مردم همه بر قنطره شد * و در قاموس گويد دسكره قريه - و صومعه - و زمين هموار - و خانهٔ بزرگ كه گرد آن خانهاے ديگر باشند - و خانهاے عجم كه دران شراب و آلات غنا باشد - و دهے است ميان بغداد و واسط - و دهے است بخوزستان - و نام دو ده ديگر نيز گفته * دسه[1] (بفتحتين) ريسمانے كه در چوب جولاه بماند چون جامه را ببرد - و در نسخهٔ حليمي غلولهٔ ريسمان * دسوره (بفتح دال و ضم واو و سكون سين و راے مهمله) چوبے كه بآن خباز خمير نان پهن كند * دسوك (بفتح دال و ضم سين) همان دردك[2] يعني هيزم باريك * دسين و دسينه (بالضم و سين مكسور و ياے معروف) خم باشد سيف گويد * بيت * تازه بعهد تو باد گلشن دولت : تا گل دل تازه از زهاب دسين است *

الاستعارات

دستاربندان يعني قاضيان و مفتيان و مشايخ و امثال ايشان كه بعربي ارباب عمايم گويند * دست ازسر برگرفتن بے شفقتي نمودن * دست‌افشاني و دست‌افشاندن[3] رقص كردن - و ترك چيزے دادن مولوي گويد * بيت * طبع سير آمد طلاق او براند : پشت بروى كرد و دست از وى فشاند * و غضب كردن * دست‌آموز يعني مرغے كه مى پرد و باز مى‌آيد * دست‌انداز يعني رقاص - و غارتگر * دست‌اندازي يعني غارت و تاراج - و رقص * دست‌آويز يعني چيزے كه وسيلهٔ مدعا سازند * دست‌بازي ملاعبه و انبساط - و در اصطلاح شطرنج بازان آنست كه دست بهر مهره كه كنند

---

(۱) و دريك نسخه زيادت اين لغتست - دسمر (بفتح دال و ميم) غله ايست كه بعربي درجع گويند كذا في السامي و بشين معجمه نيز گويند چنانچه بيايد ليكن بمهمله اصحست ‖ (۲) بدو دال گذشت و در فرهنگ و سروري و برهان وغيرها بوزن سلوك ‖ (۳) اينست در نسخ و ظاهرا دست افشان بغير يا صحيح باشد ‖

همان بارند * دست برآوردن شفاعت - و دعا کردن - و غالب آمدن * دست بر ترکش زدن یعنی
آراستن خود را بجنگ * دست برد قدرت - و بردن بازی * دست بر دهان یعنی خاموش *
دست بر دهان بردن و دست کندن و دست بدندان کندن یعنی پشیمان شدن - و افسوس خوردن *
دست بر دهان داشتن (۱) تاسف و تحیر * دست برون کردن قطع کردن دست انوري گوید * بیت *
با چنین دست مرا دست برون کن پس ازین : گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز * دست بسته
بخیل - و مصلّي * دست بشاخ زدن یعنی یار نو گرفتن - و مراد نو آرزو کردن * دست پاك
پرهیزگار و متدین - و خالی دست و فقیر * دست پیش داشتن (۲) منع نکردن - و بعضے گفته اند دست
بدعا بر آوردن ' سعدي گوید * بیت * گفت خاموش که هرکس که جمالے دارد : هر کجا پاے نهد
دست بدارندش پیش * دست بر سر من یعنی آنچه ترا میسر شود مرا هم نصیب باد ظهوري گوید
* بیت * ظهوري میروي از سختيِ رشك : بکن پا سست دستت بر سر من * دست خوش یعنی
زبون و زیردست و عاجز * دست دادن میسر و حاصل شدن - و بیعت کردن ' لسانی بهر دو معنی
گوید * بیت * او نخواهد که به ارباب جنون دست دهد : ما در اندیشهٔ وصلیم که چون دست دهد *
و بمعنيِ رام شدن نیز گفته اند * دست درآستین کردن یعنی دست باز داشتن از کارے *
دست درخون زدن یعنی جنگ کردن * دست درکیسه زدن جوانمردي کردن * دست راست یعنی
وزیر اعظم سنائی گوید * بیت * من که از دست ایذم و آنم : من کنون دست راست سلطانم *
دست رنج کارے که بدست کنند فردوسي گوید * بیت * یکے کاخ بد تارك اندر سماك : نه از
دست رنج و نه از آب و خاك * و نیز مزد کارے که بدست کرده باشند نظامی گوید * بیت *
دست خوش کس نیم از بهر گنج : دست کشے مخورم از دست رنج * دست زدن خوشحالی
کردن مولوي گوید * بیت * غم را چه زهره باشد تا نام من برد : دستے بزن که از غم و غمخواره فارغیم *
دست شستن یعنی ترك دادن * دست شکسته بے مایه و بے قدرت - و کسے که حرفتے و پیشهٔ
نداند * دست کش گدا - و کسے که کور را بهر جانب برد - و عصاکش - و دست پرورده ' و
دست کشي یعنی گدائي ' و نیز دست کش رام و منقاد - و بدست آورده و حاصل کرده * دست گشادن

(۱) و بدرسه نسخه - دست بر سر ॥ (۲) هکذا في النسخ و صحیح منع کردن و در شعر سعدي ندارند بدون نفي فافهم ॥

یعنی جوانمردی و بخشش * دست‌کشیدن[1] دست دراز کردن، و دست از چیزے کشیدن ترک کردن * دست کفچه کردن یعنی گدائی کردن * دست‌گذار یعنی مددگار * دست‌مردی (بتاے موقوف) یعنی شجاعت - و امانت - و مددگاری - و (بکسر تا) قوت - و قدرت * دست‌نمودن اظهار قدرت کردن * دست و پا زدن طلب بجد و جهد تمام * دست‌نشان یعنی نشاندهٔ کس * دست‌نشین یعنی صدر نشین نظامی گوید * بیت * دست نشان هست ترا چند کس : دست نشین تو فرشته است و بس * دست‌یافتن ظفر یافتن و غالب آمدن * دست‌موسی یعنی آفتاب * دست صلیبی مکن یعنی دست پیش مخلوق مبند نظامی گوید * ع * پیش کسے دست‌صلیبی مکن *

الدال مع الشین

دشت و دشته صحرا، و دردشت موضعے در صفاهان، و دشت ارژن و دشت بیاض و دشت قبچاق مواضع معروف * دش و دشت بالفتح آراستن خود را - و بالضم زشت و به مرادف دژ که مرقوم شد، و ازین ماخوذ است دشنام یعنی نام زشت و بد، وهمچنین دشمن یعنی بدنفس و بدخواه نسبت بشخصے * دشخوار و دشوار مشکل زیراکه مانندست. بزشت در تنفر طبیعت و وحشت ازان * دشپل و دشپیل (بضم دال و کسر باے فارسی) گرهے که میان گوشت و پوست مردم پدید آید و بعربی غده گویند، و معنی ترکیبی گره بد چه پل و پیل بمعنی گره بود * دشتی (بوزن پشتی) زلو که خون از بدن میکشد مولوی گوید * ع * چو دشتی را فرو بردی عجایب نیست خون خوردن * دشمه (بفتح دال و میم) پهلوان ایرانی * دشلت (بفتح دال) رشتهٔ سوزن، و بسین مهمله نیز گفته اند * دشمر (بفتح دال و میم) نوعے از غله که بهندی آرهر گویند و بعربی درجع (بضم دال و جیم) گویند، و در نسخهٔ سروری گفته که در سامی بسین آورده * دشنه خنجر * دشنگ (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی) بند آب - و آنچه شاخ خرما بران باشد * دشنگی (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی) روزگار شاعر گوید * بیت * دشنگی بشنگی و شوخی خویش : ربود آن بت شنگ را از برم * دشپشکه (بهر دو شین بوزن فریفته) شب باشد *

الاستعارات

دشنهٔ صبح روشنی صبح که دهرهٔ صبح نیز گویند *

---

(۱) و در دو نسخه این زیادت - دست برسینه زدن و دست بر دل‌نهادن ترک‌دادن چیزے - و رضا دادن ۱۱

الدال مع الغين

دغا ناراستی- و حیله * دغل ناراست- و ناسره و قلب- و در فرهنگ بمعنی مکر و حیله- و در نسخهٔ میرزا خاشاکی که بمطبخ و حمام سوزند * دغد بالضم عروس * دغدو بالضم مادر زرتشت زراتشت بهرام گوید * ع * که بگرفت دغدو بزرتشت بار * دغ بالفتح زمینی که دران گیاه نرسته باشد * دغه یعنی بےمو و کل مانند دغ * دغو (بفتح دال و ضم غین) دشتیست که گیو و طوس در شکارگاه آن دختر گرسیوز برادر افراسیاب یافتند و نزد کیکاؤس آوردند و او در حبالهٔ خود آورده و سیاوش ازان بهم رسید *

الاستعارات

دغل خاکدان یعنی دنیا * دغل درا یعنی عیب گو- و منافق *

الدال مع الفاء

دفتر بالفتح مجموعهٔ حساب. و مجموعهٔ شعر، و در قاموس نیز آورده و ظاهرا معرب کرده‌اند * دفزك (بفتح دال و زاے معجمه) ستبر و فربه از هرچیز * دفلك (بفتحتین) هدف سنائي گوید * ع * تیر امید کي چو شهان بر دفلك زنیم * و در شیراز تلهٔ گرگ و روباه و مانند آنرا گویند * دفنوك (بفتح دال و ضم نون) غاشیه منجیك گوید * بیت * از بزرگي که هستي اي خشنوك : چاکرت بر کتف نهد دفنوك * و ابوحفص سغدي بمعنی چماق گفته و همین بیت آورده، لیکن محمد هندوشاه بمعنی غاشیه گفته و این بیت بدین طریق آورده * بیت * کون چو دفنوك پاره پاره شده : چاکرت بر کتف نهد دفنوك * دفه (بالفتح و فاے مشدد) آلت جولاهان که تار جامه بآن هموار کنند وقت آهار دادن خاقاني گوید * ع * بدفهٔ جد و ماشوره و کلاوه و چرخ *

الاستعارات

دفتر پارین را گاو خورد یعني آن حساب آخر شد * دف زدن یعني خواستن و گدائي کردن * دفتر قاضي یعني شکنبه *

الدال مع الکاف التازي

دك بالفتح پاےبست دیوار که چینه بران گذارند انوري گوید * بیت * رر به یزدان

اقتدا کردست سلطان راجب است : شاه والا بر نهد چون حق نکو کردست دك * و زمین سخت که نشان قدم نگیرد - و صحراے بے گیاه و درخت و لهذا کسے که چار ضرب زده گویند دك و لك زده لیکن الحال کاف را بقاف بدل کرده دق و لق گویند و بعضے گفته اند که در اصل دغ و لغ بوده بکثرت استعمال غین بقاف بدل شد چنانکه لهجهٔ بعضے عجم است و معني دغ گذشت و لغ مذکور شود - و بمعنی گدا نیز آمده سیف گوید * بیت * بر سرخوان سخن لله زمن خواه که نیست : در ابناے سخن هیچ سیه‌کاسهٔ دك * و بمعني چهره نیز گفته اند طیان گوید * بیت * کسے را که نامش نیاشا بود : دك و دیم اورا تماشا کنیم * دکچی (بالضم و کسر جیم فارسي) آنچه زنان بر دوك ریسند و گروهه نیز گویند * دکلان بالضم چوبے مدور که سیخ ازان بگذرانند و بار پشم و جز آن ریسند سیف گوید * بیت * زلف کان از رعشه جذبه پاے‌بند دل نگردد : باد کز دکلان جهد تخت سلیمان بر نتابد * و دوکلان (باضافهٔ واو) نیز گفته اند *

الاستعارات

دکان‌دار یعني چرب زبان و مشتري‌گیر *

الدال مع اللام

دلاویز آنچه بدل آویزد و چسپد * دلام بالکسر نیزهٔ کوچك - و بعضے گفته اند مطلق اسلحه ناصر خسرو گوید * بیت * کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت : ترا سزاے دلامش دلام باید کرد * و ازین بیت مطلق سلاح بهتر ظاهر میشود * دلسوز مشفق و مهربان - و قسمے از اقسام هفتگانهٔ لاله خواجو گوید * بیت * چه خوري خون چو لالهٔ دلسوز : خوش‌نظر باش و بوستان‌افروز * دل بالکسر معروف - و بالضم غلولها که از قبض بعد از بیماري در رودها مانده باشد - و در فرهنگ مرضے است مانند گره که درون شکم بهمرسد ، و در تحفه بفتح دال گفته * دلم (بضم دال و فتح لام) قوباے پهن که بسیار خارد و پوست را سیاه کند خسرو گوید * ع * جوش زد گردید سر تا پا گرفتار دلم * دلمك (بفتح دال و میم) جانورے است که چون ببدن آدمي رسد ریش کند و او را بعربي رتیلا گویند ، و این مخفف دیلمك است ، و در فرهنگ بضم دال گفته ، آذري گوید * بیت * دلمکے میکند هزار بچه : مر ورا هست بیشمار بچه * دلمل (بضم دال و میم) نخود و گندم و جز آن که در خوشه نزدیك به پختگي رسیده باشد * دلمه (بفتحتین) شیرے که پنیرمایه دران زنند تا اندکے

غلیظ و ستبر شود - و (بفتح دال و سکون لام) بمعنی دلمك گفته اند * **دلنگ** (بفتحتین و سکون نون) تیشه و کلند که بدان سنگ کنند - و در فرهنگ حربهٔ باشد از نیزه کوچکتر که شل نیز گویند - و بندے که از چوب و علف پیش آب نهند دقیقي گوید * بیت * شمر را چو از آب خواهي برنگ : نخست استوارش کن از گل دلنگ * و غلاف خوشهٔ خرما - و آنچه شاخ خرما بران باشد - و (بکسرتین) آونگان مولوي گوید * ع * زلفکش را صد دل و جان شد دلنگ * **دلنگان** (بکسرتین) یعني آونگان * **دلو** (بفتح دال و ضم لام) دیوانه ' و این ترکیست * **دلهرا** (بکسر دال و ها و سکون لام) راجهٔ ملك جلم ؟ غضایري گوید * ع * بهاے بندگي دلهرا ایا جیپال * و بخاطر میرسد که نام او دله راے باشد (بضم دال و فتح لام و اظهار ها) * **دله** بالکسر خداوند دل چنانکه گویند یکدله و ده دله - و (بفتحتین) روباه سفید که از پوست آن پوستین سازند - و آن پوستین را نیز گویند دلق معرب آن و بتشدید لام نیز آمده - و نام زن حیله‌گر مشهور ' فرخي گوید * بیت * همیشه تا بصورت یوز کمتر باشد از آهو : همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از دله * و اسدی گوید * بیت * ز هرسو بےاندازه در وي بجوش : بتان پرندین بر دله‌پوش * و فرخي گوید * بیت * زبهر آنکه از بند تو چون هردم رها گردد : کنون هردم همیخواند کتاب حیلهٔ دله *

الاستعارات

دل برکسے لرزیدن یعنی مهربانی و غمخواري بافراط نمودن * **دل برو دویدن** یعنی گریهٔ خونی فردوسی گوید * بیت * چو در گوش خواهد شد آن گفت و گو : همی بر دویدش دل از تن برو * **دل دادن** دلیر ساختن ' و استمالت نمودن * **دل روز** یعنی نیم روز ' و **دل شب** یعنی نیم شب * **دل گرم کردن** عاشق شدن * **دل نمودن** مردمی کردن * **دل دل کنان** یعنی اضطراب کنان - و در موید بمعنی آه زنان آورده * **دل کعبه کردن** یعنی توجه بدل کردن *

الدال مع المیم

دم بالضم معروف - و دنبال و عقب چیزے - و بالفتح نَفَس - و افسون - و فریب - و دمهٔ آهنگران که بتازی منفخ گویند - و بمعنی کبر و نخوت - و بمعنی بوے - و امر بدمیدن - و دمنده - و طرف تیز کارد و شمشیر * **دمگه** و **دمگاه** بالضم جائے که دم از انجا روید - و بالفتح کورهٔ آهنگر و زرگر - و جاے نفس که عبارت از گلو باشد - و تون حمام را نیز گویند سوزنی گوید * بیت * بصرهٔ خاطر *

دمگهٔ آرد بنفشان : گنبد گرمابهٔ سواد سویدا * دمادم بالضم پیاپی - وبالفتح دمبدم * دم‌لابه دم جنبانیدن سگ و عجز و الحاح او براے لقمه ' و معنی ترکیبی لابهٔ که بدم میکند * دمسیچه بالضم مرغی کوچك خاکستری و سفید درهم که بیشتر بر کنار آب نشیند و دم جنباند و بعربی صعوه گویند خاقانی گوید * بیت * چو موسیچه همه سر بر هوا کش : چو دمسیچه همه دم بر زمین زن * و بعضے بجاے یا نون و بجاے جیم فارسی جیم تازی گفته‌اند ' و اول اصح است * دمغزه و دمغازه استخوان دمگاه که بعربی عصعص و عسیب گویند ' و وجه تسمیه‌اش آنکه غاز شکاف است و غازه آنچه شکاف دارد و چون این استخوان سوراخ دارد و ازان دم بیرون آید بدین نام موسوم شد ' و برین قیاس پرغازه پراکه ازان پر میروید ' مولوی گوید * بیت * جمع گردد بر وی آن جمله بزه : کوسرے بود ست و بشان دمغزه * دمچه بالضم دنباله باشد * دمدار بالضم دنبالهٔ لشکر که بعربی ساقه گویند * دم‌گاو معنی تازیانه مولوی گوید * بیت * گرکسے دیوانه شد یك دم گاو : بر سرش چندان بزن کاید بخواو * دما بالفتح دم یعنی نفس * دمساز یعنی همدم و موافق * دمیدن دم در چیزے کردن - و ...ییدن - و طالع شدن - و برکسے خوانده پف کردن - و حمله کردن - و لاف زدن - و نو برآمدن ' و برین قیاس دمید و دمنده و دمان یعنی رویده و لاف زننده و حمله کننده و وزنده و بوے دهنده * دمیدگی و دمش برآمدگی بوے ابن یمین گوید * ع * بلے که مشك بخود ره نماید از دمش ند * دمندان (بفتحتین و سکون نون) آتش عموما - و آتش دوزخ خصوصا - و شهرے از توابع کرمان که سبب بآن کوهے است که معدن نشادر درانست ' شهاب مهمره گوید * بیت * گردد از خشم تو و زهر تبرزد : گزدد از لطف تو چو آب دمندان * و زراتشت بهرام گوید * بیت * درخت بار ور ر کشتمندان : چو بنشاندند رستند از دمندان * کاتی ظفر گوید * بیت * او ز کرمان سوے دمندان د : تا نشادر برد به نیشاپور * دمدمه (بفتح هردو دال) فریب و مکر نزاری گوید * ع * شوے نماید زبون دمدمهٔ زن * و نیز آنچه در برابر قلعه سازند که آنرا سیبه نیز گویند - و بمعنی نقاره و دهل نیز آمده نزاری گوید * بیت * دمدمهٔ میزنند بر سر بازار عشق : همسر جان میدهند کیست خریدار عشق * دمامه نقاره سیف‌الملوك گوید * بیت * آرد ز سر دمامه وز دندان چوب : گوشش ...ه سنج و گشته خرطوم نفیر * و بعضے بمعنی نفیر گفته اند نزاری گوید * بیت * دمامه در دمیدند پگاهی : روان گشتند چون دریا سپاهی * دمه باد با برف و سرما - و آلت دمیدن آهنگران که دم ...ز * دم‌گرفته یعنی نفس گرفته - و نیز پوستے که در حین دباغت متعفن شده باشد * دمور (بفتح

دال و ضم میم و رایے مهمله در آخر) آواز آهسته و نرم * دمسه (بکسر دال و فتح سین مهمله) ابریشم سفید دمسق معرب آن * دمنه بالفتح فرجۀ تنور - و بالکسر روباه مطلق - و نام روباهی و در کلیله و دمنه قصۀ او مسطور است - و بر فتّان و مکار نیز اطلاق کنند و بدین سه معنی بفتح نیز گفته اند ، سراج الدین راجی گوید * بیت * کس او بود دمنۀ دوزخ : لیك ز افسردگی او پریخ * و خاقانی گوید * بیت * نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبل است : هرچند نام بپهنه کانا برافگند * و نزاری گوید * بیت * بگو تا نیاید بخونم برون : بتزویر چون دمنه بر شنزبه * و ابوالفرج گوید * بیت * تف سیاستش از دیو دمنه ساخته خف : کف کفایتش از شیر فتنه دوخته شیر * دمنه‌دانی بالفتح خرقۀ که در دمنۀ تنور یعنی سوراخ تنور گذارند کمال گوید * بیت * زیراکه بهیچ کار ناید : الا زبرائے دمنه‌دانی *

الاستعارات

دم تسلیم یعنی خاموشی - و فرمان‌برداری * دم پلنگ یعنی نشان سپاهی چست و چالاك چه رسم است که دم پلنگ از ترکش آویزند بجهۀ نشان هیبت و سیاست کاتبی گوید * ع * بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ * دم در آتش دمیدن سخنے گفتن که مردم را گرم سازد * دم زدن سخن گفتن - و سکوت کردن فرخی بمعنیٔ ثانی گوید * بیت * ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری : دم زن زمانکے و بیاسا و کم گری * دم شناس یعنی حکیم دانا و مزاج‌دان نظامی گوید * بیت * زبان‌دان یکے مردم دم‌شناس : طلب کرد کزکس ندارد هراس * اما در اکثر نسخ چنین است * ع * زبان دان یکے مرد مردم‌شناس * دم گرفتن سکوت کردن - و توقف نمودن * دم گرگ یعنی صبح کاذب که بتازی ذَنَبُ السِّرحان گویند *

الدال مع النون

دنب‌غزه همان دمغزه یعنی استخوان دم * دنب بالضم بمعنی دم * دنباله عقب چیزے ، و دنبالۀ چشم گوشۀ چشم * دنبره و دنبوره بالضم تنبوره که سازیست ، در اصل دنب بره بوده بواسطۀ شباهت بدان * دنبر (بفتح دال و بائے موحده) شهریست در هند که تهنبر و تهنبور گویند و درین تهنبور قلعه ایست - و بعضے گفته اند که دنبر بهنبر است که مابین کشمیر و لاهور است ، و اول اصح است چه تا در فارسی بدال بدل میکنند ، و حق آنست که لفظ ونبر (بکسر واو) است و دال تصحیف است و فارسیان بهنبر را ونبر خوانند و با را بواو بدل کنند کابل نیز قرینۀ آنست و الله اعلم ،

ماے و تاے است بنون نه میم چنانکه گمان برده اند و آن قلعه کانگره است ؛ فردوسي گوید * ع * هم از کابل و دنبر و مرغ و ماے * وحق آنست که مرغ ماے بغیر واو عطف نام جائے است و نسبت بدان مرغ مائي گویند * دنبوقه (بضم دال و باے تازي و سکون نون و فتح قاف) موے آویخته از قفا - و طره و شملهٔ دستار ؛ اما معلوم نشد که فارسي است یا زبان دیگر * دندان معروف * دند بالضم زنبور - و بالفتح نادان و بےشعور مرادف دنگ فخري گوید * بیت * در اصابت بنزد فکرت خود : عقل مخطي شناس عالم دند * و دزد و بےدیانت ابوشکور گوید * بیت * خوانده انگهی زرگر دند را : ز همسایگان هم تفے چند را * و درویش و بےچیز سوزني گوید * بیت * دنده و ملك یکے شمر و بهره‌جوے باش : از بدرهٔ زر ملك و از پشیز دند * و چوبے است دندانه دار بعرض کارے که مي بافند و از هر دندانه تارے میکشند محتشم گوید * بیت * ندارد نیخ کار پیوند من : شکستست دندانهٔ دند من * و استخوان پهلو مختاري گوید * بیت * بجاے سینه دهان و بجاے گردن چشم : بجاے دندش تارك بجاے کتف عذار * و مشهور است که میگویند دندش نرم کردند یعني پهلویش کوفتند و نرم کردند - و بمعنيِ دندان نیز آمده و این در اصل هندیست ابوالفرج گوید * ع * بشکل فیل یك‌دندش نگه کن * ودر شرفنامه گیاهے است - و در نسخهٔ حلیمي حسب‌السلاطین - و نیز آنچه دهانرا بیفشرد و درهم کشد و زمخت باشد چون مازو و پوست انار و مانند آن * دندان افریك و فریك و دندان‌افریش و فریش و دندان اپریش و پریش و دندان پریك و پریك (بباے فارسي و زاے فارسي هر هشت) بمعنيِ خلال * دندان‌کاو یعني خلال * دندان‌گوساله تیرے که پیکانش از استخوان باشد و بدندان گوساله ماند خسرو گوید * بیت * دلیرانش گر کین دلیر افکنند : بدندان گوساله شیر افکنند * دنگداله (بفتح دال و کاف فارسي و لام و سکون نون با دال مهمله) آبے که از ناودان تا زمین یخ بسته باشد شاعر گوید * بیت * خلم از دماغ و بیني من تا بپشت پاے : گشتست دنگداله ز سردي و از خمار * و در سامي دنگاله بوزن پرکاله) آورده * دندیدن بالفتح از خشم جوشیدن و زیر لب سخن گفتن * دندش (بفتح دال اول و کسر دوم) سخنے که باخود گویند زیر لب از خشم * دنك بالکسر آلتے است که برنج بآن کوبند چون یکسرش بهارن برنج رسد سر دیگرش بلند شود و چون این سرش بزمین رسد آن سرش بلند شود ؛ پادنك نیز گویند زیراکه بپا حرکت دهند و آن شخص برنج‌کوب را دنکي گویند ؛ طالب کلیم در مذمت اسب گوید * بیت * بکون نشست چو سر از سکندري برداشت : بچوب دنك تو گوئي

نشسته است کلیم * و بالفتح بیهوش و احمق خسروانی گوید * بیت * درین کارگه مرد هشیار جوی : نه دنگ و دژآگاه بسیار گوی * و درموید بمعنی نشان - و مرکز دائره و نقطهٔ پرگار گفته شاعر گوید * بیت * توئی مانند دنگ ومن چو پرگار : بگردت بی‌سر و بی پای گردم * دنگل (بفتح دال وکسر کاف فارسی) ابله و بی‌اندام و دیوث، وشمس فخری بضم کاف آورده و با گل و مل قافیه کرده * بیت * چارکس نیست در ممالک شاه : ظالم و خیر و مفسد و دنگل * و (بفتح دال و کاف) رو برو نشستن و این ترکیست * دنیدن بالفتح بنشاط خرامیدن و از غایت شادی بهرسو حرکت کردن * دنه بالفتح خرامش بنشاط و شادی * دنان بنشاط خرامان * دن بالفتح بنشاط خرامنده - و امر بنشاط خرامیدن و مدن نهی از دنیدن - و بمعنی خُم عربیست و بتشدید نوشت و فارسیان بتخفیف استعمال کنند * دنیده بنشاط خرامیده * دنی یعنی بنشاط خرامی * دنه‌گرفته یعنی خرام و شادی و نشاط گرفته ، ناصرخسرو گوید * بیت * مثل است آنکه چو موشان همه بیکار بمانند : دنه‌شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند * وله بیت * ای دنیده همچو خون کرده رخان از خون دن : خون دن خونت بخواهد خورد گرد دن مدن * وله بیت * ای شده مشغول به لا کردنی : گرد جهان بیهده تا کی دنی * و فردوسی گوید * بیت * ابر پشت پیلان تبیره زنان : خروشان و جوشان دمان و دنان *

الاستعارات

دنبه‌دادن و دنبه‌نهادن یعنی فریب دادن - و نیز سحر کردن و افسون خواندن تا کسی بکاهد خاقانی گوید * بیت * شب را زگوسپند نهد دنبه آفتاب : تا کاهش دنش بمکافا برافگند * و عطار گوید * بیت * نداری شرم از موی چو پنبه : که حلق چون منی ببری بدنبه * دندان بر چیزی کنایت از طمع باشد نزاری گوید * بیت * بدان دو رشتهٔ لولو میان حقهٔ لعل : چه گویمی که مرا بر لبت چه دندانست * دندان بزهر خاییدن یعنی سخن گفتن که ناشی از نهایت عداوت و دشمنی باشد سعدی گوید * بیت * بخاییدش از کینه دندان بزهر : که دون‌پرور است این فرومایه دهر * دندان بکام فرو بردن کامیاب و مستولی گشتن * دندان تیزکردن و دندان نهادن یعنی طمع بچیزی بستن * دندان داشتن و دندان فرو بردن اقدام نمودن و سخت بجد شدن بکاری - و خشم داشتن - و کینه ورزیدن * دندان‌زدن برابری کردن و خصومت نمودن سوزنی گوید * بیت * کسی که با تو بدندان‌زنی برون آید : بود زمانه مر او را بقهر دندان کن * دندان‌سپید یعنی خندان * دندان‌کردن یعنی اعراض کردن - و مضایقه نمودن سراج‌الدین سگزی گوید * بیت * از لب و دندان

او گر بوسهٔ سازم طمع : لب چو بگشایم که با من او چه دندان میکند * دندان‌کنان یعني قطع طمع و بیقراري ؟ و رسوائی؛ و در نسخهٔ سروري گوید (بضم کاف) رسوا کنان و خواري‌کنان و زاري‌کنان - و (بفتح کاف) از طمع قطع‌کنندگان ، ظهیر گوید * بیت * کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر : که صولت تو ز بن بر نکند دندانش * دندان‌نمودن خندیدن - و خشم کردن - و ترسانیدن سنائي گوید * بیت * چون نمود او بدشمنان دندان : تنگ شد بر عدو جهان چو دهان * و کمال گوید * بیت * چو دندان نماید سر کلک او : شهادت نماید زبان سنان * و در نسخهٔ سروري بمعني عاجز شدن نیز آمده ، و دندان نمایے اظهار کنندهٔ غضب و خشم‌آلود * دندان بخون فرو بردن یعني گزیدن کسے را *

الدال مع الواو

دواري (بفتح دال و کسر راے مهمله) درست مسکوک از طلا که هریک موازيِ پنج شیاني باشد منوچهري گوید * بیت * چون تو که خدمت هر کهتر کني و مهتر : از بهر ده شیاني وز بهر یک دواري * دوان‌و دویدن پیهم بهر طرف از بیم و جز آن - وکسے که خدمات جزوي باو رجوع باشد بهر کارے فرستند * دو دونده - و امر بدویدن * دوال بالضم تسمه - و در فرهنگ چرم حیوانات ازرقي گوید * بیت * ولیکن گاه کوشش بردرانند : دوال پیل فربه شیر لاغر * و مکر و حیله سنائي گوید * بیت * ننگرم من سوے دوال شما : نشوم نیز در جوال شما * دوالک مصغر دوال - و دوالے که بدان قمار بازند * دوالي نام حاکم ابخاز که سکندر نوشابه را باو بزني داد نظامي گوید * بیت * دوالي بنام آن سوار دلیر : دوالک همي باخت با تند شیر * دواله داروئیست خوشبو که در دواله مشک کنند و اشنه نیز گویند و لهذا او را بدین نام خوانند و دواءالمسک اگرچه مشهور شده اما صحیح دوالهٔ مشک است - و دوالے که بآن قمار بازند ، و دوره نیز بهردو معني آمده * دوان و دوانه یعني دونده - و دوان دهے است از شیراز * دوبل (بضم دال و فتح باے موحده) بیوفا و بےحقیقت ناصرخسرو گوید * بیت * تن دوبل بیوفاست اي خواجه : چندین مطلب مراد این دوبل * دو برادران دو ستارهٔ بنات‌النعش صغری که فرقدان گویند - و مرغیست شکاري مانند اله یعني عقاب اما ازو کوچکتر ، و دو برادران ازان گویند که چون یکے قصد صیدے کند و عاجز گردد دیگرے بیاري او آید ، و صاحب صحاح ده برادران گفته و سهو کرده * دوپیکر یعني برج جوزا چه آن برج بصورت دوکس است که پيِ همدیگر درآمده باشند و لهذا توامان نیز گویند * دوچار و دوچهار

یعنی ملاقات[1] و این عبارتست از آنکه دو چشم چار شد * دوخواهر دوستاره نزدیک سهیل که بتازي اختا سهیل گویند یکی شعري یماني دوم شعري شامی * دوختن معروف - و دوشیدن - و ادا کردن وام ؛ و بدینمعنی مرادف توختن باشد ؛ و برین قیاس درخت و دوخته ؛ سراج‌الدین گوید * بیت * شیر هرماس درخت تدبیرش : وام افلاس دوخت احسانش * و مولوي گوید * بیت * با درش بود آن غریب آموخته : وام بیحد از عطایش دوخته * دوخ بمعنیء لوخ که ازان حصیر بافند * دود معروف - و غبار خاطر و اندوه قطران گوید * ع * وز دل خویشانت سور و خرمي بزدود دود * دودمان قبیلهٔ بزرگ - و خاندان * دوده دودمان - و دردهٔ چراغ که مرکب ازان سازند - و (بفتح هردو دال) دایره * دودافکن یعنی افسون خوان و ساحر * دودخوار پرنده ایست * دودآهنگ و دودهنگ یعنی دودکش حمام و مطبخ * دودله و دوداله[2] (بضم دال اول و فتح دوم) چوبے است مقدار شبر که هردو سر آن باریک کنند و برزمین گذارند و چوبے دراز مقدار یک گز بران زنند تا از زمین بر خیزد و بعد ازان همان چوب بران زنند تا دور رود و شخصے دیگر که دران طرف ایستاده آنرا برداشته باز اندازد اگر برچوبے که برزمین نصب کرده باشند در عرض بزند بازیرا برده و الا باخته ؛ و در اکثر مواضع چوب کوچک را پل و دراز را چفته خوانند ؛ و بعربي اول را قله و ثاني را مقلاء گویند ؛ پوربها گوید * ع * چوبت زنیم برسر و سینه چو دودله * دو روزی صحت و تندرستي فخر گرگاني گوید * بیت * دو روزي و درستي مر ترا باد : مباد از بخت بر جان تو بیداد * دور بالفتح یاد کردن درسهاے گذشته عبدالواسع گوید * بیت * میکنم درس عشق روز ازبر : همه شب دور جور میخوانم * و اخبار جاسوس که بامرا نویسند ؛ و جاسوسے که نویسد سردور گویند ؛ و بمعنیء پیاله دوره است نه دور * دوراے (بضم دال و با راے مهمله) ناے که بعربي مزمار گویند ؛ و در فرهنگ زاے معجمه نیز گفته * دورباش نیزهٔ دوشاخه که بزر و جواهر مزین کرده در قدیم پیش پادشاهان می بردند تا مردم از دور دیده دور شوند و راه خالي سازند و نیز روز جنگ اگر کسے کمند بجانب بادشاه اندازد بآن دفع کنند و الحال در هند متعارفست که مانند آن نیزهٔ در پیش پیل می برند - بطریق استعاره آه را نیز گویند * دوره بالفتح پیمانهٔ شراب دورق معرب آن ؛ و در فرهنگ (بضم دال واو مجهول) بمعنیء مرتبان آورده ؛ و در قاموس دورق بالفتح سبوے دسته دار یعنی مرتبان ؛ خسرو

(۱) بدینمعنی دوچارشدنست و دوچار و دوچهار بمعنیءملاقي و روبارو کذافي‌السراج ॥ (۲) چالیک و غوک‌چوب نیز ॥

ويد * ع * دوره پرگردان كه مرگم از تهي پيمانگيست * ليكن ازين شعر بمعني پيمانه ظاهر ميشود *
وردرو (بضم دال و راے مهملهٔ دوم و سكون راے اول) عميق باشد * دوژه (بضم دال و واو
جهول و زاے فارسي) گياهيست كه بار آن بمقدار فندقي باشد و خارها بران رسته كه در دامن آويزد
بقاف گويد * بيت * بدلها اندر آويزد دو زلفش : چو دوژه كاندر آويزد بداماں * دوزنه (بضم
ل و فتح زاے معجمه و نون و در مويد بزاے فارسي گفته) سوزن - و نيش پشه و زنبور و امثال آن ‘
در سامي ژنه (بحذف دال و واو و فتح زاے فارسي و نون) آمده * دوس (بضم دال و واو مجهول)
بسپنده ‘ و دوسيدن چسپيدن و برين قياس دوسنده و دوسيده و دوسند و دوسانيدن و دوسانده *
وستكاني پيالهٔ مالامال و لبريز كه دوستان بدوستان دهند كه بياد فلان بنوش منسوب به دوستكان يعني
مشوق - و بعضے گفته شرابے كه با معشوق خورند ، و بعضے گفته پيالهٔ كه كسے در نوبت خود بديگرے
هد ‘ و در فرهنگ گويد دوستكام و دوستكامي و دوستكان و دوستكاني شرابے كه دوستان با دوستان يا
اد دوستان بنوشند عبدالواسع گويد * بيت * چو در مجلس او تو حاضر نبودي : فرستاد نزديك تو
ستكاني * دوشاخه چوب دوشاخ كه بر گردن مجرمان نهند - و پيكان دوشاخ * دوشيدن معروف *
وشه ظرفي كه دران شير دوشند‘ ليكن آن شيردوشه و گاودوشه است نه دوشه تنها * دوش كتف - و
سب گذشته - و امر بدوشيدن - و دوشنده * دوشا حيوان دوشيدني اسدي گويد * ع * ز ميشان
شا هزاران هزار * ايكن گويا و كوشا و دانا تقاضا ميكند كه بمعني دوشنده باشد * دوشيزه يعني
ر * دوغو (بضم دال و غين) آنچه در ته پاتيل بماند از آنچه روغن ازان بگيرند ‘ و في السامي
قلدة و القشدة و الخلوص دوغو‘ و در قاموس قلده و قشده ثفلے كه از مسكه بماند چون اورا بپالايند
مويز و خرما * دوغوا آشے كه از دوغ پزند * دوك معروف * دوكدان صندوقچهٔ كه دران دوك
پنبه و غلولهٔ ريسمان گذارند خاقاني گويد * بيت * بهرام نيم كه تيره گردم : چون چرخه و دوكدان
بينم * دوك ريسه آن دوك كه بدو ريسمان خيمه و جزآن تابند * دوكارد آلتے است بشكل ناخن پيرا
درزيان جامه بآن مي برند و بعربي جلمان گويند و هر فرد او را جلم گويند * دولا سبوے آب *
ولاب يعني دلو آب چه دول بمعني دلو بود‘ و حق آنست كه دولا نيز بمعني دولاب است
ه در اصل دولاو بوده * دول (بالضم و واو مجهول) آنچه بر بالاے آسيا نصب كنند كه گندم ازان
آسيا رود - و بمعني سفله و بيحيا و مكار نيز آمده انوري گويد * ع * كين دول غلام جست ناكاده *
دلو آبكش - و برج دلو سنائي گويد * بيت * باز دو پيكر و ترازوے دول : از هوا يافت بهره بيش

ممول * و تیر کشتي سراج الدين راجي گويد * بيت * دول کشتي بر فلك گه سود سر : گه نهان میگشت در موج خطر * دوله بوزن و معنئ دوره مرقوم - و گردباد و در سامي بدينمعنى بضم دال گفته ودر فرهنگ بهر دو معني بفتح دال - و بمعنئ دائره - و زلف - و بضم دال پشته و بلندي اوحدي گويد * بيت * شب تاريك و ديو پیغوله : راه باريك و دوله بر دوله * و نالۀ سگ و شغال نزاري گويد * بيت * ليك نزديك او چنان باشد : كه سگ از دور ميكند دوله * و آذري گويد * بيت * گرد خاوند خويش ميگرديد : دوله کرد و بخاك مى غلطيد * و مثال ديگر در لغت بزك گذشت - و بمعنئ آنكه خود را دانا و بزرگ داند و چنان نباشد - و بمعنئ شكنبه نيز آمده است بسحاق گويد * بيت * شهد چربش دوله گيپا پاچه دست و كله سر : روده زنچك شش حسيبك دل كباب و خون جگر * دولانه (بالضم و واو مجهول) ميوه ايست بستانى و صحرائى ، و بوستاني ميخوش و سرخ رنگ مى باشد * دوي (بفتح دال و كسر واو) حيلتگر و دغاباز * دويل امالۀ دوال بمعنئ اخير يعني مكر و حيله - و ابريشم گنده ، و دوپيل (بكسر باے فارسي) نيز باينمعنى است *

الاستعارات

دوازده ميل و دوازده جوسق يعني دوازده برج * دو اسپه يعني بسرعت و استعجال * دوال باز يعنى دغاباز و محيل ، و دوالك باز نيز گويند * دوال گشادن يعنى پرواز كردن * دو خيط و دوگاوپيسه و دو خادم رومي و حبشي و دو پادشاه جبار يعنى روز و شب * دو چشمه يعنى آفتاب و ماه * دو چشم چارشد يعنى ملاقات شد * دو خاتون و دو خاتون بينش يعني مهر و ماه * دو حرف يعنى كاف و نون * دو شيزگان جنت يعنى حوران بهشت * دو طفل نور و دو طفل هندو يعني مردمك چشم * دو علوي يعني زحل و مشتري * دو نان فلك و دو كله دار و دو نان گرم و سرد يعني آفتاب و ماه * دو هاروت كافر يعنى دو چشم محبوب * دوات آشور ميلے كه بدان دوات برهم زنند و بتازي محراك خوانند * دود برآوردن مستاصل ساختن * دود دل و دود دم و دور باش يعنى آه * دو دله يعني دردمند؟ * دو رنگ و دو رو يعنى منافق * دو رگيران يعنى پادشاهان - و باده نوشان * دوش برزدن شادي كردن كه كتف برزدن نيز گويند خاقاني گويد * بيت * بےسران را سر و گردن بفراز : برمزن دوش كه مارا چه غم است * دوگانه يعنى دو ركعت نماز * دوگاهواره يعنى زمين و آسمان * دوگوهر يعنى عقل و روح * دولاب مينا يعنى فلك * دويك

نی دم آخر و مردن خاقانی گوید * بیت * من که بدحال و سخت سست دلم : جان و دل
دریک نه بر خطر است *

الدال مع الهاء

ده بالفتح عدد معروف - و بالکسر قریه - و دهنده - و امر بدادن - و امر بزدن * دهار (بالفتح
اے مهمله در آخر) غار و شکاف کوه اسدی گوید * بیت * کُه پر دهار و شکسته دره : دهارش
از کان زر یکسره * دهاژ (بالفتح و زاے فارسی در آخر) نعره و فریاد * بیت * فرخی بر در
بندهٔ تو : از نشاط تو برکشیده دهاژ * ده آک بالفتح لقب ضحاک زیراکه صاحب ده عیب بود
ک بمعنی عیب بود ، و بعضے گفته اند که ضحاک معرب آنست ، و ظاهرا چون در اصل از عرب
ت ضحاک نام اصلی اوست در عرب بواسطهٔ کثرت خنده ، و آن ده عیب اینست زشتی کوتاهی
ادگری بےشرمی بسیارخواری بد زبانی دروغ‌گوئی شتاب‌کاری بد دلی بیخردی * دهان
روف * هانن دره یعنی خمیازه * ده‌پنجی یعنی زر ناسره نظامی گوید * بیت * با منست
، که در سخن سنجی : دەدهی زر دهم نه ده‌پنجی * دهچه یعنی ده خورد - و بزبان دیلم رعیت
گویند * ده‌خدا یعنی صاحب ده * دەده و دەدهی یعنی زر سره و تمام‌عیار سیف گوید * بیت *
اکابر ایام شمس دولت و دین : زهے ز گوهر تو زر مردمی دەده (۱) * دەدله و دەرگه یعنی شجاع و
ر * دهره خنجریست کوچک که هردو طرفش تیز و سرش باریک باشد چون سنان نیزه و اکثر
م گیلان دارند * دهستان بالکسر ملکیست نظامی گوید * ع * ز ری تا دهستان و خوارزم و
د * دهش یعنی بخشش و عطا * دهشت (بفتح دال و کسر ها و سکون شین معجمه) یگانگی *
کان بالکسر مزارع دهقان معرب آن - و چون اکثر دهقان عجم تاریخ پادشاهان عجم میدانستند گاهے
نی مورخ نیز استعمال کنند و لهذا فردوسی و نظامی قصه را به پیر دهقان نسبت داده اند *
کانی بالکسر دهقانی - و (بالفتح و کاف فارسی) نوعیست از زر * دهک (بفتحتین) دهے
ت بشیراز - و دهے است بواسط - و دهے است بقزوین * دهل (بضمتین) معروف * دهله
فتح دال و لام) پلے که مردم بران گذرند - و گیاهے است که کون (بفتحتین ؟) نیز گویند شاعر گوید
یت * بر پشت اگر خار کشی و دخ و دهله : به زانکه ز دونان طلبی ناسره کهله * دهمست

---

(۱) و در اکثر نسخ بجاے این دو لغت لفظ دهی مرقوم است ॥

(بفتح دال و میم و سکون ها و سین) درختیست چون بسوزند بوے خوش دهد و در زمستان و بهار سبز باشد و بعربی غار گویند بغین * دهنه یعنی آرایش * دهنه و دهانه آهن لگام که اسپان را در دهان کنند - و سنگی است معروف که در دواها بکار آید بخصوص دواے چشم و آنرا زنگار معدنی و دهنهٔ فرنگ گویند - و بمعنی ده نیز آمده اخسیکتی گوید * بیت * چو عنکبوت بده دست و پاے سخره تغم : ازان دهانه چهار استاد و شش مزدور * دهون (بفتح دال و ضم ها) یعنی ازبر و یاد عبدالقادر نایینی گوید * بیت * آنکه مدح شاه خواند از دهون : از دهانش بوے مشک آید برون * دههزار و دههزاران بازی معروف از هفت بازی نرد * دهید یعنی بدهید - و بمعنی زنید نیز آمده اسدی گوید * بیت * پس از خشم فرمود کین را دهید : همه دستها را بخون در نهید *

الاستعارات

ده انگشت بدهان گرفتن عجز و فروتنی و زاری کردن خسرو گوید * بیت * زبهر آنکه ده انگشت بر دهان گیری : دهان ز مصلحت است آنکه می بماند باز * دهدله یعنی متلون مزاج - و نیز شجاع و دلیر * دهسال باصطلاح منجمان فارس کواکب سیاره باشد * دهل دریده یعنی رسوا نظامی گوید * ع * صبا بلبلان را دریده دهل * دهلیزی یعنی سخنان اراجیف بےماحصل * دهن دریده یاوه گو و هرزه درا قاسم انوار گوید * ع * خوش گفت در بیابان رند دهن دریده * دهان ضیغم یعنی نقطهٔ برج اسد * دهر کاسه گردان یعنی روزگار * دهقان پیر می انگوری * دهقان خلد یعنی رضوان * ده مسکن ادریس یعنی بهشت * ده پانزده داری یعنی زیب و آرایش داری * دهر نکوهی یعنی نکوهش و بدی دهر گفتن *

الدال مع الیاء

دیبا و دیبه حریر تنک دیباج معرب آن * دیباچه بحسب لفظ مصغر دیبا ست - و در اصل لغت فرس بمعنی جامه ایست نیمچه از دیباے خسروانی مکلل که پوشش خاصهٔ پادشاهان عجم بودے و آنرا بالاے جامهٔ دیگر پوشیدندے و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندے که در دیباچه و آن یکی از علامات پادشاهیست مانند لواچه و سریر و اکلیل چنانکه سامانی گفته - و بعضے گفته اند دیباچه قطعهٔ روےکار دیبا باشد - و خطبهٔ کتاب را بطریق مجاز دیباچه خوانند باعتبار آنکه زینت کتاب بدان است چنانکه هم سامانی گفته ، و باعتبار شباهت آن بقطعهٔ روےکار دیبا هم توان گفت *

بیا ے پختہ در پختہ (بضم هردو باے فارسي) دیبائی که تار و پودش خام نباشد و بعربي مطبوخ
بند * دیبهٔ خسروي گنجے است از هفت گنج پرویز * دیباذر (بفتح دال و باے موحده و ضم
ل معجمه) روز هشتم ماه فارسیان * دیبمهر (بفتح دال و کسر باے موحده و میم) روز پانزدهم *
دیبدین (بفتح دال و با و کسر دال دوم) روز بیست و سیوم * دید یعني بینش * دیده معروف
نی چشم - و دیده‌بان ' و درعربي بهردو معنی عین گویند * دیده‌دار یعني دیده‌بان اسدي گوید
بیت * خروشان ازانجا یکی دیده دار : که اي بیهشان نیست جانتان بکار * دیدهٔ‌گاو گل گاوچشم
بابونهٔ گاو گویند * دیده‌گاه و دیده‌گه جاے نشستن دیده‌بان حافظ گوید * ع * که تو در خواب
ما بدیده‌گهیم * دیدار بینش - و روے ' فردوسي گوید * بیت * اگر هست خود جاے گفتار
ست : ولیکن شنیدن چو دیدار نیست * و قطران گوید * بیت * دیدهٔ فضل را توئی دیدار ; خانهٔ
ود را توئی بنیان * و سنائی گوید * بیت * ز دیدارت نپوشیدست دیدار : ببین دیدار اگر
دار داری * و در فرهنگ بمعني باصره و قوت بینائی گفته و همین دو بیت شاهد آورده -
بمعني آشکار نیز آمده خاقانی گوید * بیت * دیودل باشیم و بر پاشیم جان : کان پری‌دیدار دیدار
مده است * دیرنده یعنی دیر کننده * دیرند (بکسر دال و یاے مجهول و فتح را) روزگار و زمانه
دکي گوید * بیت * یافتي چونکه مال غره مشو : چون تو بس دیده بیند این دیرند * و ابوحفص
دی بمعني تعوید آورده رودکي گوید * بیت * ایا سرو من در تگ و پوے آنم : که دیرندآسا به پیچم
ر بر * لیکن این بیت شاهد خصوص تعوید نمی شود بلکه بمعنی عشق‌پیچه مناسبتر است *
یر (بالکسر و یاے مجهول) معروف - و بالفتح گنبدے که براے عبادت می‌ساختند * دیریاز
نی دیر حرکت و دراز چه یاز بمعنی حرکت است چنانکه گویند شب دیریاز * دیز و دیزه قلعه
ادف دز فرخی گوید * بیت * ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند : حصار و پیل دمان هریکے چو حصن
صین * و بمعني رنگ سیاه و کبود نیز آمده و اسپ شبدیز یعنی بسیار سیاه مانند شب - و نوعی
دیگ دراز که از مس و گل سازند و اهل خراسان دیزو گویند بتصغیر ' و دیزیدان سه‌پارهٔ آهن که
گ دیزه بران گذارند و چیزے پزند رضي‌الدین لالاے قزوینی گوید * بیت * پندے بگویمت بشنو هان
ر مپز : در دیزهٔ خیال اباهاے حرص و آز * دیس (بالکسر و یاے مجهول) مانند مرادف دس
زتوم * دیسه (بالکسر و سین مهمله) بمعنی شخص * دیش (بکسر دال و یاے مجهول) امر
ت از دادن * دیگ معروف - و توپ بزرگ اسدي گوید * بیت * بهر گوشه عرّاده بر ساختند :

همه دیگ رخشنده انداختند * و (باشباع کسر دال و یاے معروف) دیروز * دیگپایه معروف * دیگ افزار[1] گرم دارو که براے بوے خوش در دیگ کنند * دیگینه و دینه یعني دیروزینه مولوي گوید * بیت * هر روز فقیران را هم عید هم آدینه : بے عید کهن گشته آدینه و دیگینه * دیلمك بالفتح همان دلمك که بعربي رتیلا گویند * دیم بالکسر رخسار - و مخفف ادیم ' و دیمر بمعنی رخسار گفته اند و شاهد آن نیافتم و ظاهرا همان دیمه را بتصحیف دیمر خوانده اند ' سنائي گوید * ع * دیم ماهست گردم او نیست * و ناصر خسرو گوید * ع * نه کفش دیم و نه دستار شاره * دیمین (بفتح دال و سکون هردو یا و کسر میم بینهما) آن دو چوب که طفلان بدان بازي کنند و دودله گویند چنانکه گذشت ' و در فرهنگ بکسر دال گفته * دین بالکسر روز بیست و چهارم ماه فارس * دیمه بالکسر همان دیم بمعنی رخساره زراتشت بهرام گوید * بیت * هماندم که صبح درم دیمه داد * یعني رخ نمود ' و در فرهنگ بمعنی روشني گفته و همین بیت آورده و محل تامل است * دیو معروف - و معنی که ریختهٔ این لفظ است آنست که پارسیان هر سرکش متمرد را خواه از جنس انسان و خواه از جن و سایر حیوانات دیو خوانند و صاحب سامانی این لفظ را ترجمهٔ شیطان گفته ' و در قاموس گوید الشیطان معروف - و کل عات متمرد من جن او انس او دابة ' و صاحب نزهة علائي گوید هرکه کار نیك کند پارسیان او را فرشته گویند و هرکه بدکردار بود دیو خوانند و لهذا دیو سپید را ازبهر آنکه کیکاؤس را بگرفت و بر خداوند خویش عاصي شد دیو خواندند و این رمز است چنانچه گویند هوم که افراسیاب را بدست رستم باز داد فرشتهٔ بود که از آسمان آمد ' و ابلیس را که پارسیان اهریمن و دیو خوانند باعتبار عصیان اوست ' و همچنین بحسب مجاز هرچیزے را که از افراد خود عظیم‌تر باشد آنرا بدیو اضافت کنند چنانکه بغول اضافت کنند مثلا کمان بزرگ را کمان دیو خوانند یعني دیو را میشاید یا نسبت بافراد خود بزرگ است چون دیو نسبت بسایر مخلوقات در عظم جثه ' و چنانچه نوعے از اسپست که ساق و برگ آن اغلظ بود دیواسپست خوانند ' و کلوخ کلان که در زمین شدیار کرده افگنده باشد دیو کلوخ خوانند ' و عنکبوت کلانرا دیوپا زیراکه پایهاے دراز دارد ' و گردباد را دیوباد زیراکه از سایر بادها بشدت‌تر است ' و بعضے گفته اند این باد بهنگام مقاتلهٔ دیوان است * دیوباد گردباد زیراکه چنین گویند که دیوان باهم جنگ کنند و آن باد نشانهٔ آنست * دیوپا یعني عنکبوت * دیوبخوریده (بکسر باے موحده و ضم خا و کسر راے مهمله) کسے که جن او را گرفته باشد ' و ظاهرا بچوریده

---

(۱) اینست در سه نسخه و در اکثر نسخ بجاے اینست دیگ‌نهار]

بجیم فارسي) بمعنی بشوریده مناسبتر است * دیوبند لقب طهمورث چه دیوان را مسخر کرده
ه - و در شرفنامه بمعنی دارو نیز گفته ' و در ادات دیوند آورده (بحذف با) و ظاهرا ریوند را چنین
رانده اند و الله اعلم * دیوچه کرمی است که در پشمینه و ابریشم افتد - و چوبی که اندام بدان خارند -
زلو که خون از بدن می مکد - و گیاهیست که زررك گویند (بفتح زا و ضم را) * دیوجان یعني
ست جان * دیوخار همان خفچه مرقوم که سپید خار نیز گویند * دیودار صنوبر هندي - و در
تحفهٔ حلیمي درختی است مانند صنوبر که شیری دارد نافع برای استرخای عصب و فالج و لقوه
دیودارو نیز گویند * دیو دولت دولتی که زود زوال پذیرد * دیودل سخت دل و دلیر - و تاریك
، و جاهل * دیوزده و دیوزد یعني دیوگرفته فخرگرگاني گوید *بیت * گهی چون دیو زد بیهوش
تی : فغان کردی و پس خاموش گشتی * دیورخش نام نوائیست ' و دیفرخش نیز گویند *
وسار یعني دیو مانند - وکسی که دیوجامه پوشد و آن جامه ایست که پرها بران بندند و درو قت
کار کبك پوشند و آن نوعی از جامهٔ موپینه است که بغایت دراز قامت و عریض باشد چنانچه گوئی
ست باندام دیو است و بران شانهای عقاب نصب کرده اند و شکار مرغان را کسی در پوشد و در شکارگاه
نبیدن گیرد و شانهای عقاب بجنباند جانوران گمان برند که مگر صدای بال عقاب است همه فرو
پرند و از بیم عقاب از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند ' و در روز
گ نیز نوعی از جامهٔ موپینه که پشم آن بسوی بالا باشد پهلوانان در پوشند چنانکه جهانگیری و
ماني گفته و وجه تسمیهٔ هردو جامه بدیوجامه ظاهر است ' و در موید گوید دیوجامه جامهٔ
ین درشت که روز جنگ پوشند ' و اصح آنست که پوشندهٔ آنرا دیوسوار گویند نه دیوسار عماد گوید
یت * دیو سوارش بزند لشکری : خرمنی از کاه و ز نار اخگری * دیوکلوچ کودك مصروع *
ولك بالکسر کرمی که چوب و کاغذ و جزآن خورد و در پشمینه افتد و تباه کند - و سوزني در اشعار
نی زلو آورده که خون از بدن می مکد * دیوگندم نوعی از گندم که دو دانه در یك غلاف باشد -
بضی گفته اند خوشهٔ بزرگ که بی دانه باشد * دیولاخ یعني مکان دیو و آن جائی باشد که درخت
یاه بسیار دران بود و خرابه و ترسناك باشد * دیومشنگ (بضم میم و فتح شین و سکون نون و
ـ فارسي در آخر) نوعی از حبوب که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و گاو را فربه
* دیوه کرم پیله * دیهیم تاج ' و داهیم نیز گویند ' و اصل داهیم است و دیهیم امالهٔ آنست '
ر جهانگیری داهم (بحذف یا) نیز آورده *

الاستعارات

دیده‌بان چهارم یعني آفتاب * دیده‌بان فلک یعني زحل * دیده بر درداشتن منتظر بودن * دیده‌کاوری یعني نابینا * دیده‌کنان یعني نگاه‌کنان و تامل‌کنان سنائي گوید * بیت * خود دیده کنان جمله بیایند بتو بر : دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار * بیت * بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت : چون میسر نشدش دیده‌کنان باز آمد * دیرتنگ و دیر رندسوز و دیر مکافات یعني دنیا * دیرمینا یعني فلک * دینارشمر یعني صراف مرادف درم گزین مرقوم مولوي گوید * بیت * عمر تو مانند همیان زر است : روز و شب مانند دینار اشمر است * دیرشدن یعني مردن نخشبي گوید * بیت * چند پرسي که حال دل چون است : دل من دیر شد حیات تو باد * دیوارخانه روزن شدن یعني خراب شدن * دیوارکوتاه دیدن عاجز و زبون دیدن * دیوجان و دیودل یعني سخت دل و بے‌رحم - و تاریک دل - و دلاور * دیودیده و دیودیده یعني دیوانه * دیوسار کسے که افعال ناشایسته ازو واقع شود * دیوسوار یعني سوار اسب سرکش * دیومردم یعني مردم مفتن و مفسد - و نوعے از حیوانات که بعربي نسناس خوانند * دیگدان‌سرد یعني بخیل *

باب الراء مع الالف

راخ غم و اندوه فردوسي گوید * بیت * دو گوشش بخنجر چو سوراخ کرد : دل مرز توران پر از راخ کرد * رابو (بضم باے موحده) گلیست نصیرادیب گوید * ع * سوسن و رابو شگفت بر طرف بوستان * راد سخي و جوانمرد - و بعضے گفته اند ضد سفله و لهذا جواد را وشجاع را و دانا را نیز گویند * رادمرد و رادمنش یعني کریم طبع * رادبوے همان داربوے ، و ظاهرا که بغلط بطریق قلب چنین خوانده اند * رادي سخاوت * راز سرِّ دل - و چیزے پوشیده و پنهان نظامي گوید * بیت * رهے خواهي شدن کز دیده راز است : به بے‌برگي مرو کین ره دراز است * و سعدي گوید * بیت * چنان این سخن در دلت دار راز : که گر دلت جوید نیابدش باز * و معمار و سردار گلکاران که بهندي راج گویند لیکن بدین‌معنی عربیست عسجدي گوید * بیت * بیکے تیر همه فاش کند سرِّ حصار : ور برو کرده بود قیر بجاے گل راز * و قریه ایست بیلک فرسخے سبزوار ، و بمعنی ملک ري راز نیامده بلکه عرب در نسبت ري تغییر داده رازي گویند تا چهار یا جمع نشود چه ري بعربي بتشدید یا ست و یاے نسبت نیز مشدد است ، اما صاحب فرهنگ گوید که بر پشت کتابے

خط امام فخر دیدم که در زمان ماضي پادشاهزادهٔ بود راز نام و برادرے داشته موسوم به ري هردو باتفاق بناے شهرے کردند در تسمیهٔ آن مغازعت شد چه هر کدام میخواست بنام خود مسمی گرداند آخر رفع منازعه بدین وجه کردند که شهر بنام برادرے موسوم کنند و اهل شهر بنام برادرے منسوب سازند پس شهر را ري و اهل شهر را رازي گفتند و این نقل اصلے ندارد و اعتماد را نشاید - و بمعني رنگ - و امر رنگ کردن نیز آورده فخر گرگاني گوید * بیت * همیرفت از زمین بر آسمان گرد : تو گفتي خاك جامه راز میکرد * و درین تامل است چه بمعني پوشیده و پنهان نیز درست می آید و شاید که چنین باشد * ع * توگفتي خاك جامه رز همیکرد * و بمعني خارپشت نیز گفته لیکن اصح بدینمعني اژژ (بهر دو زاے فارسي) است بوزن خموش * رازبان کسے که سخن اهل حاجت بعرض سلاطین ساند فردوسي گوید * ع * بگفتند با رازبان راز خویش * رازیان و رازیانه و رازیام بمعني بادیان* اس درجهانگیري لغتے است در راه بمعني طریق * راست معروف - و نام نوائیست * راستا رف دست راست * راستین و راستینه راست - و واقعی * راسته آنکه کارها بدست راست کند د چپه - و بمعني صف و قطار رسته است و راسته نیز آمده * راستاد (بسکون سین) وظیفه و راتبه ردوسي گوید * بیت * خدایا بخواهم ز تو راستاد : چو جودت همه را وظیفه بداد * لیکن ورستاد بدینمعني خواهد آمد در واو * راست‌روشن وزیر بهرام که بواسطهٔ ظلم بسیار اورا بکشت * راسو بضم سین) جانور معروف که موش‌حربا و بهندي نیول گویند و بعضے گفته اند موش‌حربا ے است ازان که بچه درازتر و باریکتر باشد * راش و راژ (بزاے فارسي) خرمن غلهٔ توده کرده رادف جاش مرقوم ' وظاهرا هردو را دراول ژاے فارسي باید چه جیم را بسیار بزاے فارسي بدل ند * راغ دامن کوه - وصحرا * راف بزباز که بتازي بسباسه میگویند * راوه گیاهے است که بسیر اند و آنرا بریان کنند و خورند - و در جهانگیري بزباز گفته * راقوته (بضم قاف و فتح تاے قرشت) دینه' اما در فارسي بودنش تامل است چه قاف در فارسي نیامده ' احمد اطعمه گوید * بیت * چ سکبا میکشد راقوته بهر رغنش : رنج ظلمت خضر بهر چشمهٔ حیوان کشد * راك قوچ جنگي اعر گوید * بیت * بتافت بازوے حکمت به پنجهٔ قوت : ز موے گردن شیر ژیان قلادهٔ راك * و ز موید بمعني کاسه - و رشتهٔ سوزن آورده * رام ضد توسن - و روز بیستم و یکم ماه فارسي - و نام لکے موکل بر افعال بندگان که تدبیر مصالح روز رام باو متعلق است - و باعتقاد هنود یکے از نامهاے

---

۱) در سراجست رسته بازار بمعني صف دکان بکسر است چنانکه قوسی تصریح کرده هرچند شهرت بفتح دارد !!

خدا که در مظهرے حلول کرده باشد - و نام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است و رامین نیز گویند خاقانی گوید * بیت * گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلی است : نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد * و چون در اصل فرس رام بمعنی خوش آمده و او بسیار عیاش بود اورا رام گفتندے فخرگرگانی گوید * بیت * شهی خوش زندگانی بود و خوش کام : که خود در لفظ ایشان خوش بود رام * و فردوسی گوید * ع * شهنشه ازین گفتها رام گشت * و لقب یکی از ملوک هند - و نام دره ایست در هند لیکن اورا درهٔ رام گویند نه رام تنها فرخی گوید * بیت * گاهے بدریا در شوی گاهے بجیحون بگذری : گه راسے بگریزد ز تو گه رام گه خان گه تکین * وله بیت * آن گرد نکونام که اندر درهٔ رام : با پیل همان کرد که با گرگ بخواری * و در فرهنگ بمعنی روان آورده فردوسی گوید * بیت * بسوے زفر کردم آن تیر رام : بدان تا بدوزم زبانش بکام * و بعضے گفته اند رام ضد توسن است و بطریق مجاز بر آدمی که سرکش نباشد و فرمان‌بردار و رام‌پیشه بود اطلاق کنند - و بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق کنند چنانچه تیر را که از کمان زور گشاد دهند گویند تیر و کمان را رام کردیم و ازین باب است درین بیت فردوسی نه آنکه بمعنی روان است چنانکه در فرهنگ گفته بلکه در بیت اول فردوسی نیز اینمعنی میتوان گفت لیکن در بیت اول چون بمعنی شاد که در لغت آمده درست می آید حاجت بمجاز نیست * رام اردشیر شهریست بناکردهٔ اردشیر' و معنی ترکیبی مسخّر و فرمان بردار اردشیر' و بعضے گفته اند طرب اردشیر چه رام و رامش بمعنی طربست' و درین تامل است چه رام بمعنی شاد و خوش است نه شادی و خوشی' و برین قیاس رام‌هرمز * رامتین و رامین و رامینه و رامی همان رام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است' و در جهانگیری رامتین (بسکون میم) و رام و رامین نام رامشگرے است که چنگ وضع کرده' و صحیح آنست که واضع چنگ همان رام عاشق ویس است نه غیر آن' و سامانی گوید رامین مرکب است از رام بمعنی طرب و یا و نون و معنی ترکیبی آن طربناک است * رام‌هرمز شهریست در الکهٔ اهواز بناکردهٔ هرمز' وگاهے تخفیف داده رامز گویند' خاقانی گوید * بیت * وز راه کرامتے بهرمیل : رانده ز ابریق رامزی نیل * رامش و رامشت و رامشگ شادی و طرب و بعضے گفته اند رامش مخفف آرامش است یعنی آرمیدن چه آن سبب شادیست - و روز چهارم از خمسهٔ مسترقهٔ سال ملکشاهی * رامشگر و رامشین و رامشی یعنی مطرب * رامش‌جان نوائیست از نواهاے باربد و معنی آن آرامش جان * رامشخوار نوائیست دیگر' و رامش طرب و خوار نیکو و آسان' و در جهانگیری و سامانی هردو مذکور است * راموز (بضم میم)

ماهي است بغايت دلير و جنگجوي كه با آدمي انسي تمام دارد و با كشتي همراه شود اگر ماهيان قصد
كشتي كنند مانع آيد و اگر كشتي غرق شود مردم را بكنار رساند آذري گويد * ع * ماهي هست
او راموز * و بعد از چند بيت بطريق اشاره مي گويد * بيت * هست راموز مرشد كامل : كه
مرد را سوي ساحل * و در فرهنگ درين بيت بمعني ناخدا گفته و از اول حكايت غافل شده
ين بسيار غريبست * راميار شبان ، و رميار (بحذف الف) نيز آمده و در اصل رمه‌يار بوده ، نزاري
د * بيت * رسيدم درميان مرغزاري : دران ديدم رمي بي رامياري * و برين تقدير اصل رميار
ت و راميار لغتي است دران ، و بعضي گفته اند رمه در اصل رامه است يعني رام شبان و مطيع
، و برين تقدير راميار اصل است و رميار فرع آن * راميتن (بكسر ميم و ياي معروف و فتح تا)
به ايست از ولايت بخارا مشتمل بر چند قريه بر ده فرسنگ بخارا كه مولد خواجه علي راميتني
ت معروف بخواجه عزيزان چنانكه فرموده اند * ع * پا از سر دل ساز و بيا راميتن * ران معروف
سر براندن - و راننده - و در نسخهٔ ميرزا بمعني درخت انگزد گفته * رانين (بفتح نون) شلوار و
ري رانان گويند ، و بعضي بكسر نون گفته اند بمعني شلواري كه سپاهيان وقت سواري پوشند زير
زه و آن مركب است از ران و يا و نون ، و نظامي عروضي سمرقندي در چارمقاله گويد چون رودكي
يدهٔ كه درستايش بخارا و تحريض نوح ساماني بر سر بخارا گفته بود بخواند ملك از نشاط موزه
رانين در پوشيد و سوار شد ، خاقاني گويد * ع * چرا دارد ملخ رانين ديبا * راوك (بفتح واو)
كه بتازي راوق گويند ، و بعضي گفته اند راوق معرب آنست ، و اصلي ندارد چه راوق بدينمعني
ي است از راق يروق بمعني صاف كردن نه معرب ، و يحتمل كه بعد از تعريب اشتقاق كرده باشند ،
ر گويد * بيت * بگذشت ماه روزه بخير و مباركي : پركن قدح ز بادهٔ گلرنگ راوكي * راوباده
درخت انجدان كه بعربي حلتيت گويند ، و ساماني گويد اين مركب است از راو بمعني راي
ر لغت هند بمعني امير و بزرگ است و از باده بمعني شراب چه هنود را بخوردن آن ولوع تمام
ت خاصه بزرگان ايشان را و معني تركيبي بادهٔ بزرگان هند * راويژ (بكسر واو) علف شتر كه
خوار نيز گويند * راون (بفتح واو) زمين پر فراز و نشيب كه علف بسيار دران رسته باشد چنانكه
رهنگ آورده فردوسي گويد * بيت * فسيله براورد همي داشتي : شب و روز بر دشت بگذاشتي *
ي بر مرادش دلالت ندارد * رأورا (بفتح را و ضم همزه و واو معروف و بعده راي مهمله)
بشت ، و ظاهرا بهر دو زاي فارسي است چنانكه بيايد * راه طريق - و طريقه و سنت - و مقام

و پردهٔ موسیقی - و نوبت و مرتبه - و قاعده - و روش و مذهب چنانکه گویند رسم و راه - و ازینجاست راه بمعنی نغمهٔ خاص و آهنگ و مقام خاص نظامی گوید * بیت * بزن راهے که شه بے راه گردد : مگر کین داوری کوتاه گردد * یعنی طریق خاص بزن که شاه راه هشیاری بگذارد ' و راه راست یعنی طریق مستقیم ' و راه خسروانی یعنی طریق سرود خسروانی نه آنکه راه خسروانی سرودیست چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده ' و در مروج الذهب گفته که خسروانی نام سرودیست پارسیانرا * راه‌واره و راه‌آورد ارمغان و هدیه که از سفر براے دوستان آرند اخسیکتی گوید * بیت * دست تهی نیاید گردون بخدمت تو : مه بر طبق برآرد بر شرط راه‌واره * راه‌نورد و ره‌نورد یعنی تیز رونده که از سرعت گویا راه را می‌نوردد یعنی می‌پیچد * راه‌دار[1] یعنی خوشرفتار * راه‌وار یعنی اسپ لایق راه * راه‌گیر یعنی پیچندهٔ راه و تیز رونده * راه‌زن یعنی دزد - و سرود گوے * راه‌نشین یعنی گدا - و راه‌گذری و غریب - و طبیب سر راه ' و چنانچه دریوز گدائے را گویند که از درها جوید راه‌نشین گدائے را گویند که بر سر راهها نشسته سوال کند * راه‌شبدیز لحنے است از سی لحن بارید * راه‌گل سرودیست از موسیقی ' و شاید که راه جزو کلمه نباشد چنانکه در راه خسروانی گذشت * راهوی نام مقامے است از موسیقی که رهاوی نیز گویند' لیکن بعضے گفته اند رهاوی قول عوام است * رایه جوششے که طفلان را عارض شود و بتازی سعفه گویند چنانکه در فرهنگ گفته * رایگا (بسکون یا و کاف عجمی) مطلق معشوق که اهل طبرستان ریگا گویند مولوی گوید * بیت * رایگا روے نمود ست غلط افتادی : باش تا در طلب پویه جهان پیمائی * راے لقب ملوک هند * رایگان مفت - و در فرهنگ چیزے که از راه یابند ' در اصل راهگان بوده ' و سامانی گوید رایگان (بسکون یاے غیر مشبعه و کاف عجمی) مغیر راهگان است (بها) مرکب از راه بمعنی طریق و گان که افادهٔ معنی لیاقت و سزاواری کند و حاصل معنی سزاوار راه است چه چیز کم‌پایه و فرومایه در خور آن است که بر سر راهها افتاده باشد' چنانچه شایگان در اصل شاهگان بود بمعنی سزاوار شاه' و دایگان بمعنی کسے که سزاوار دایگی باشد ' و همچنین خدایگان کسے که سزاوار خداوندی باشد *

الاستعارات

رازدل آب رطوبت و برودت که در جوهر آبست و باعث نمو نباتات انوری گوید * بیت *

---

(۱) در سراج و بهارعجم گفته اگرچه راه بمعنی رفتار آمده لیکن بمعنی اسب خوشرفتار صحیح راهوار (بواو) است ' و راهدار (بدال) بمعنی دزد و راهزن - و نگهبان راه که محصول گیرد - و مسافر نیز اا

ش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب : تا خاك همی عرض کند راز نهان را * و عکسی که در آب
ه - و بعضے بمعنی کدورت و دردی آب گفته اند و همین بیت انوري شاهد آورده اند * راز نهان خاك
ے نباتات * راست خانه کسے که با همه کس براستی و درستی معاش کند کمال گوید * بیت *
راست خانه کسے ام که روزگار مرا : همي طرازد بر خط استوا پرده * ران گشادن یعنی سوار شدن
بتن خاقانی گوید * ع * لشکر غم ران گشاد آمد دوران او * راه افتادن و ره افتادن عبارتست
که دزدان در راه بر سر جماعه بریزند و غارت نمایند - و اکنون هر زیانے که بکسے از ممرے رسد گوید
راه افتاد خسرو گوید * بیت * دلم را در سر زلفت ره افتاد : غریبانرا بهندستان ره افتاد * وله * ع *
لمانان کسے دیدست کاندر شهر راه افتد * لیکن اینمعنی در شعر قدما نیامده و مخصوص خسرو است *
انجام و ره انجام یعنی اسپ - و بعضے بمعنی قاصد گفته اند ؛ نظامی گوید * ع * ره انجام را
ر کن عنان * راه آورد و ره آورد یعنی سوغات که مسافران بیارند * راه بده بردن یعنی صورت
ولیت داشتن * راه بسر بردن یعنی تمام کردن راه * راه بند و راه دار یعنی راهزن نظامی گوید
بت * سگ من گرگ راه بند منست : بلکه قصاب گوسفند منست * وله * بیت * مگر آن
گناهکار بود : دزد خونی و راه دار بود * راه خفته راهے که درازی داشته باشد ظهوري گوید * بیت *
ملك عشق راه خفته ایست : صد درازي خفته در پهنائے او * راه نشین و ره نشین یعنی گدا
ے خانمان که بر سر راه نشسته گدیه کند - و طبیبے که بر سر کوچها و راهها بنشیند و دارو فروشد *
ریحانی یعنی می خوشبو * راح روح پرده ایست از پردهائے باربد * راه بقا نوائیست از موسیقي
ے گوید * بیت * پائے کوبد سر پرچم چو زند راه بقا : چنگ شیر علم و لحن سرود خزانے *
لندر و نوائے قلندر نوائیست از موسیقي خسرو گوید * بیت * ای صنم چنگ زن چنگ
تر بزن : پردهٔ مستان بساز راه قلندر بزن *

الراء مع الباء التازي

رباب بالفتح ساز معروف - و نام زنے معروف بحسن در عرب ؛ و بهر دو معنی عربیست ؛
معنی اول معرب رواره است چنانکه بیاید * ربون (بالفتح و بائے مضموم) بیعانه و زرے که
از مزد بمزدور دهند مرادف اربون مرقوم دقیقي گوید * بیت * ای خریدار من ترا بدو چیز :
ز جان و مهر داده ربون * و خسرو گوید * بیت * خصم تو در رزم به مردارخوار : دیده ربون داده

و دل مزه کار * ربوخه (بالفتح و خاے معجمه) کسے که بغایت لذت جماع برسد منجیك گوید * بیت * که ربوخه گردد او بر پشت تو : گه بزیر او ربوخه خواهرت * ربوسه (بالضم و باے مضموم و سین مهمله و معجمه نیز گفته اند) آنچه بسر پوشند چون مقنعه و چادر وغیره *

الراء مع الثاء

رث بالضم برهنه عطار گوید * بیت * سر آن کاخها با خاك هموار : زمینی رث نه در مانده نه دیوار *

الراء مع الجیم الفارسی

رچك (بالفتح و جیم مضموم) آورغ طیان گوید *بیت * به بندد دهان خود از فرط بخل : که بر ناید از سینهٔ او رچك *

الراء مع الخاء

رخبین (بکسر را و باے موحده) چیزے سیاه بسیار ترش که به قراقروت ماند و از شیر و آرد گیرند کذا فی السامی و رخبین نیز گویند و بعربی کبج خوانند (بضم کاف و سکون باے موحده و حاے مهمله در آخر) - و در کتب طبی بمعنی قراقروت گفته‌اند ' خسرو گوید * بیت * رخبین شکر است پیش آن ترك ختلك : کز سرکهٔ هندوی ترش روے تر است * رخت متاع و اسباب خانه و لباس - و در فرهنگ بمعنی راه راست - و بمعنی ستور عموما و اسپ خصوصا - و بمعنی طعام یکمرده گفته و این ابیات آورده ' نظامی گوید * بیت * گریوه بلند ست و سیلاب سخت : مپیچان عنان من ز راه رخت * وله بیت * سریر و سراپرده و تاج و تخت : نه چندانکه بردن توانند رخت * و له ع * جنگ دوالی روان کرد رخت * وله ع * من بینوا را ز غم داده رخت * و در استشهاد بعض ابیات امل است یعنی بیت اول و آخر ' چه در اول از راه بخت دیده شد ' و در آخر بمعنی سامان مناسبتر است ' و در بیت دوم مصرع اخیر چنین یافته شد * ع * نه چندانکه آنرا توانند سخت * یعنی سنجید ' و در بیت سیوم بمعنی یراق است والله اعلم * رخ بالفتح شکاف - و غصه و اندوه ' وزنی گوید * بیت * تو شاد بادی و آزاد بادی از غم دهر : عدوت مانده زبار عنا و غم رخ رخ * عمید لومکی گوید * بیت * صبا مثال در آیند خرم و خوشحال : بخاکبوس جنابش صدور از غم رخ * و بالضم رخسار - و مرغیست عظیم - و مهرهٔ شطرنج بواسطهٔ شباهت بدان مرغ - و عنان اسپ

عنصري گويد * بيت * شطرنج جمال را تو شاهي يا رخ : فراسپ كمال را ركابي يا رخ * و در فرهنگ بمعني تاج - و بمعني لبخ كه ازان بوريا بافند و روخ نيز گويند آورده * رخشا و رخشان بالضم يعني رخشنده و تابنده * رخش بالضم پرتو و عكس عنصري گويد * ع * نگند تيغ يمانيش رخش در عمان * و بالفتح رنگ سرخ و سفيد - و ازينجهة اسپ رستم را رخش گفتندے كه ابرش بود - و ازينجهة قوس‌قزح را گويند فرالاوي گويد * بيت * ميغ چون تركيء آشفتهٔ تيرانداز يست : برق تيرش بود و رخش كمانش باشد * و بمعنيء سرخ نيز آمده فردوسي گويد * بيت * چو بر گل گران بدرها كرد بخش : يكے رنگ رخسارشان كرد رخش * و در فرهنگ بمعنيء فرخنده و ميمون آورده ' ليكن بدينمعني درخش گذشت * رخشه بالفتح شعلهٔ آتش كه لخشه نيز گويند * رخ‌گيره دست‌اورنجني كه چهارتو تافته باشند و پيچيده نيز گويند * رخنه بالضم كاغذ - و بالفتح سوراخ ديوار و جز آن * رخيدن (بالفتح و خاے مكسور) نفس زدن از برداشتن بار *

الاستعارات

رخت‌بستن و رخت بربستن يعني سفر كردن - و مردن * رخش‌بهار ابر بهاري * رخت بصحرا نهادن و كشيدن ظاهر شدن - و مردن *

الراء مع الدال

رد بالفتح دانا و بخرد ردان جمع فردوسي گويد * بيت * سياوش رد را برادر توئي : بگوهر ز سالار برتر توئي * و در فرهنگ بمعنيء دلير و بهادر نيز گفته و همين بيت آورده * رده چينهٔ ديوار و مطلق صف را نيز گويند فردوسي گويد * ع * رده بر كشيدند ايرانيان *

الاستعارات

رداے نيلي يعني فلك - و شب * رديف سرطان برج اسد *

الراء مع الزاء التازي

رز بالفتح رنگ كننده چون رنگ رز - و امر برنگ كردن - و درخت انگور و دختر رز يعني انگور و شراب - و بمعني باغ نيز آمده نظامي گويد * بيت * چو سيب رخ نهم بر دست شاهان : سبد با رز برد سيب صفاهان * رزان يعني رنگ كننده - و جمع رز كه مرقوم شد يعني درخت و باغ *

رزم بالفتح جنگ - و بزبان خوارزم هیزم چنانکه در وجه تسمیهٔ خوارزم گفته اند و در لغت خوا گذشت - و (بفتحتین) یعني رنگ کنم نظامي گوید * بیت * بدانکس که جانش بآهن گزم : بسے جامها در سکاهن رزم * رزیده رنگ کرده ، و رزنده رنگ کننده * رزده (بفتح را و دال) پنهان مانده - وکوفته و آزرده * رزمه (بفتح را و میم) بستهٔ قماش ، و بکسر نیز آمده لیکن در لغت عربی نیز آورده اند * رزه (بفتحتین) در سامي و فرهنگ ریسمانے که از لیف خرما تابند در غایت محکمی و سازو نیز گویند - و در نسخهٔ میرزا طنابے که دو سرآن بسته باشند و بران رخت آویزند ، وبعضے (بزاے فارسي) مطلق طناب گفته اند * رزن بالفتح بسیار خواري ابوشکور گوید * بیت * ز دیدار خیزد همه آرزو : زچشمست گویند رزد گلو * وبعضے بزاے فارسي گفته ، و ظاهرا زرد ست (بتقدیم زاے معجمه بر مهمله) بمعني بلع یعني فرو بردن و عربیست مرادف آزدراد[1] *

الراء مع السین

رسانه (بفتح را و نون) حسرت و افسوس ناصرخسرو گوید * بیت * تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان ؛ فسانه شنیدي وخوردي رسانه * رستخیز و رستاخیز یعني قیامت ، و معني ترکیبي رویيدن و برخاستن از زمین * رستهم[2] بالضم یعني رستم * رستار[3] مخفف رستگار * رستن بالفتح خلاص شدن - و بالضم رویيدن - وبالکسر ریسیدن - و ریدن * رست بالفتح یعني خلاص شده - و بمعني رسته یعني صف نیز آمده فخري گوید * بیت * همیشه تا که باشد سرو و سوسن : به بستان بر کشیده هر یکے رست * و بالضم روییده و برآمده - و محکم - و دلیر - و قسمے از خاك و زمین که دران گیاه و زراعت نشود ، اوحدي گوید * بیت * خویشتن‌دار باش و رست آئین ؛ کز یسار تو ناظرند و یمین * وله * بیت * این چهار آخشیج را بدرست : چون پدید آمد امتزاجے رست * و فردوسي گوید * بیت * یکے سخت پیمانت خواهم نخست : که از وي بلرزد بر و بوم و رست * وله بیت * ز ما کس نماند برین بوم و رست : ز نیکي نباید ترا دست شست * رستي بالضم یعني دلیري و چیرگي - ومحکمي ، کمال گوید * بیت * از روے لاف گفتم آرم بخاك پشتش : هرچند این حکایت

(۱) و در دونسخه زایدست - رزي (بفتح را وکسر زا) عنب الثعلب که سگنگور نیزگویند کذا في یواقیت العلوم للامام الرازي ۱۱ (۲) و در دونسخه زایدست - رستم بالضم پهلوان ایران زمین و اوزور هشتاد پیل داشت و ششصد و شست عمر او بود ومدفن او در نیمروز ست و کیفیت او مشروح در شرفنامهٔ منیریست ۱۱
(۳) و درپنج نسخه رستکار مخفف راستکار ۱۱

خورد بود محض رستی * و عطار گوید * بیت * مشک را از باد رستي میدهی : حیز را تعلیم کستي میدهی * و بمعنی نان و حلوا و ماحضر نیز آمده نظامی گوید * بیت * چون تو کریمان که تماشا کنند : رستی تنها نه بتنها خورند * و خاقانی گوید * بیت * شو خوانچه کن از زهره دلان پیش که نیتي : رستی خورد از خوانچهٔ زرین سمائی * رسته بالکسر رسیده - و بالفتح خلاص شده - و دکان و درخت بر یک صف - و بمعنی مطلق صف نیز آمده سعدي گوید * ع * دو رسته دُرم در دهن داشت جاے * و در فرهنگ بمعنی قاعده گفته ناصرخسرو گوید * ع * چو بے راه و بے رسته کشتي مرا * و بالضم رویبده و از زمین برآمده - و آنچه از شکر سازند و به قروت مشابهتي دارد شاعر گوید * بیت * رفتم بنزد قاضی و قاضی طرف گرفت : آنرا که رسته بازندانسته از قروت * رسم بالفتح آئین و قاعده - و نشان و اثر - و وظیفه و مواجب لیکن عربیست سعدي گوید * بیت * شنیدم که شاپور دم درکشید : چو خسرو برسمش قلم درکشید * رسمي یعنی وظیفه‌دار و مواجب‌خوار منسوب برسم موقوم - و نیز متعارف و مشهور * رسام (بالفتح و تشدید سین) نقاش لیکن عربیست - و بعضے گفته اند نام آهنگرےاست که بتدبیر سکندر آیینه ساخت - و نام نقاش بهرام گور، اما از شعر نظامی مطلق نقاش معلوم میشود * رس رسنده و امر برسیدن - و بمعنی فلزات کشته هندی است - و مخفف رسن فخري گوید * بیت * از موے زنخ دشمن شه را فلک آرد : هنگام خفه کردن و آویختنش رس * و حریص و اکّال و اخّاذ انوري گوید * ع * هر دري نیستم چو گربهٔ رس * و ابوشکور گوید * بیت * رسے بود گویند سالارشان : همه سال چشمش بچیز کسان * و بعضے بضم بمعنی رسن و مند و گلوبند گفته اند و بیت فخري را شاهد ضم ساخته، و صحیح آنست که بفتح است مخفف رسن گرچه قافیهٔ شعر فخري برضم است[1] و معنی کمند و گلوبند شاهد میخواهد و معنی رسن کافیست *

الراء مع الشين المعجمة

رشت بالفتح چیزے که از هم فرو ریزد - و دیوارے که مشرف بر افتادن بود - و خاک و گرد زالاري گوید * بیت * چون نباشد بناے خانه درست : بیگمانم که زیر رشت آئی * و مثل است در شیراز که میگویند چه رشت مي پزي - و شهریست از گیلان بیه بس ؟ که درو بند تنبان و چیزهاے دیگر خوب مي بافند و اکثر زنان و دختران آنرا گردانند و فروشند - و بالضم روشن - و نام کیمیاگرے

---

(۱) و در سه نسخه چنین است - و قافیهٔ شعر نیز بر فتح است و معنی کمند الخ ||

است که زر رشتی که زر خالص است بدو منسوب است - و بالکسر معروف یعنی ریسیده - و بمعنی سرشت نیز آمده استاد گوید * بیت * طبع نقاشش بکلک دود رشت : خامهٔ مانی و آزر سوخته * رشتی بالفتح خاکروبی - و خاکساری هردو منسوب برشت یعنی خاک و گرد ' سنائی گوید * بیت * رقص کردن بخواب در کشتی : بیم غرق است و مایهٔ رشتی * و بمعنی رنگ کردی نیز گفته اند محمد عصار گوید * بیت * برشتی هفت رنگ اکنون برانی : که ساری مدخلی در ارغوانی * و بالضم زر خالص منسوب برشت کیمیاگر * رشته بالفتح رنگ کرده سعدی گوید * بیت * حنّاست آنکه ناخن دلبند رشته است : یا خون عاشقی است که در بند گشته است * و بالکسر معروف - و مرضی است که بهندی نارو گویند - و نام آشی است - و حلوائی است معروف بسحاق گوید * بیت * رشته گو تاج قیمه بر سر گیر : که همان مرده‌شوی پارین است * رشک بالفتح غیرت - و بالضم کژدم چنانکه در حیوة‌الحیوان آورده - و بالکسر تخم شپش - و در نسخهٔ میرزا آنچه از جروح و قروح تراود - و بمعنی ژولیدگی نیز آورده - و در فرهنگ بمعنی راست ایستاده - و شخص بزرگ‌ریش * رشکن (بکسر کاف فارسی) یعنی رشکناک * رشمیز بالفتح کرم چوب‌خوار احمد اطعمه گوید * بیت * کار بی‌ثبات چون رشمیز: جامه را کرده ریزه و لاچیز * رش بالفتح مخفف ارش یعنی از سر انگشتان تا آرنج ناصر خسرو گوید * بیت * یکی کوه دان مر مرا پر ز گوهر : بمن پایه پایه برآیند و رش رش * و روز هژدهم ماه فارسی که رشن نیز خوانند - و ملکی است که مدبر امور این روز است ' عنصری گوید * بیت * درآمد دران خانهٔ چون بهشت : بروز رش از ماه اردی بهشت * و قسمی از جامهٔ ابریشمی کمال گوید * بیت * اگرچه دامن کوه است جای پرورشش : بساط کوه که خار است اطلس و رش باد * و خرمای سیاه پرگوشت کم‌قیمت بسحاق گوید * بیت * گر ز راه بصره می آید هزاران قوصره : او برای مصلحت چنگال از رش میکند * و در فرهنگ زمین پشته پشته - و سیماب - و نوعی از انجیر - و بالضم گردانیدن چشم از غضب سنائی گوید * بیت * که فقیه از که رو ترش کرده : باز تا بر که چشم رش کرده * و ظاهرا زش (بزای معجمه) است مخفف زوش که مذکور شود و بزای مهمله نیز گفته اند یعنی تندخو و بدسرشت * رشن بالفتح روز هژدهم ماه فارسی مرادف رش مسعود گوید * ع * روز رشن است ای نگار دلربا * و در فرهنگ بمعنی گزیدن آورده ' لیکن در تحفه بفتح را و شین آورده * رشنواد (بفتح را و نون) سپهسالار همای دختر بهمن *

رشتۀ تب ریسمانے است که دختر تا رسیده بدست چپ رسد بقصد صاحب تب و بران ن خوانده بندند باذن الله شفا یابد خسرو گوید * بیت * پیچیده بود سخن چو زنجیر: چون رشتۀ همه گره‌گیر * رشتۀ دراز یعنی فرصت دادن درکارها * رشتۀ ضحاک یعنی مار ضحاک - و بمعنی امل - و مدت نیز گفته اند *

الراء مع الصاد ـــ الاستعارات

رصدگاه یعنی نظرگاه - و باجگاه * رصدگاه دهر یعنی دنیا * رصدگه خاکی یعنی دنیا - ب آدمی *

الراء مع الطاء ـــ الاستعارات

رطل گران یعنی پیمانه و پیالۀ بزرگ *

الراء مع العین ـــ الاستعارات

رعنا ے صاحب ربط یعنی ستارۀ زهره *

الراء مع الغین

رغ بالضم مخفف آروغ * رغزه (بفتح را و زاے معجمه) نوعے از لباس پشمین که در کشمیر بند *

الراء مع الفاء

رفیده (بفتح را و کسر فا و یاے معروف) آنچه نان بدو در تنور بندند ، و آن لتۀ چند مانند گرد بالش و نان بران گذارند ، نزاری گوید * بیت * تنور هوس میکند گرم حاسد: سر و پاے ه همچون رفیده * رفوشه (بفتح را و ضم فا و واو مجهول و شین معجمه) تمسخر و لاف - و بچیزے ردن - و گناه - و بمعنی برچیدن نیز آمده * رفان بالفتح بمعنی شفاعت کننده سهو است ورفان است که در واو بیاید *

الراء مع القاف ــــ الاستعارات

رقص پهلو یعنی پهلو به پهلو غلطیدن * رقعهٔ بلند نیلگون یعني آسمان * رقعهٔ پست نیلگون و رقعهٔ غبرا یعني زمین * رقعهٔ کژدم عبارت ازانست که مغان روز نخست از پنج روز که در آخر اسفندارمذ ماه است و روز جشن مغان که آنرا جشن مردگیران گویند از طلوع آفتاب تا غروب بجهة دفع هوام سه رقعه مینویسند و آنرا برسه دیوار خانه چسپانند و دیوار چهارم که صدر خانه است خالی گذارند، گویند درین روز افریدون نیو طلسمها فرموده و سموم هوام و حیوانات بستهٔ و لهذا فارسیان دران رقعه نویسند که بنام ایزد و بنام نیو افریدون ' و جمعی برانند که پارسیان فریدون نوح را گویند و ازین است که عربان بران رقعه نویسند که سَلَامٌ علی نوحٍ فی العالمین * رقیبان راز یعني عارفان و صاحب مشاهده نظامي گوید * ع * ستائي زبان از رقیبان راز * رقیبان هفت بام یعني سبعهٔ سیاره * رقیمهٔ اول یعني الف - و عرش *

الراء مع الکاف التازي

رکاب معروف - و پیالهٔ دراز هشت پهلو - و در فرهنگ بمعنی اسپ سواري آورده مولوي گوید * ع * چو بیرون شد رکاب تو سرآخور گشت پالاني * رکابي طبقچه - و شمشیری که بر پهلوی اسپ بندند و زیر رکابي نیز گویند - و کسی که پیاده در رکاب کسی رود * رکني زر خالص منسوب برکن الدین نام که زر خالص را رایج کرد * رکیدن و رکان بزای فارسي است و درآنجا بیان شود *

الاستعارات

رکاب افشاندن یعني روان شدن نظامي گوید * ع * رکاب افشاند سوی قصر شیرین *

الراء مع الکاف الفارسي

رگو و رگوك و رگوه بالفتح کرباس - و بعضی گویند چادر یك لخت که بعربي ریطه گویند *

الاستعارات

رگ بازگرفتن و رگ خوابیدن یعني سستي و کاهلي کردن * رگ جان یعني شریان و حبل الورید * رگ درتن برخاستن یعني قهر و غضب مستولي شدن * رگ بسمل خاریدن

ن کارے که خود را بکشتن دهد ناصرخسرو گوید * بیت * مرغ چو بر دام و بر چینه نظر افکند :
ت بدانگه بخاردش رگ بسمل *

الراء مع الميم

رم بالضم موے زهار - و بالکسر مخفف ریم - و بالفتح مخفف رمه - و رمیدگی - و امر
میدن - و گوشت اندرون و بیرون دهان رودکی گوید * بیت * آرزومند آن شده تو بکور : که رسد
ن پاره‌ات پی رم * رمیار بالفتح یعنی چوپان در اصل رمه‌یار بوده * رمك و رمه (بفتحتین)
ه - و بمعنی خیل لشکر نیز آمده فردوسی گوید * بیت * گر این خواسته زو پذیرم همه : ز من گردد
رده شاه رمه * رمگان[1] بالفتح موے زهار منجیك گوید * بیت * رویش بریشك اندر ناپیدا :
زن کیر مرد غرچه برمگان در * رمژك (بفتح را و زاے فارسی وسکون میم) کناره[2] کردن - و لغزیدن - و
جاے فرو افگندن ، و در فرهنگ بمعنی لغزش صوری و معنوی * رمارم یعنی پیوسته و پیاپی ،
ظاهرا تصحیف دمادم است *

الراء مع النون

رنبه (بالضم وباے مفتوح) موے زهار لبیبی گوید * بیت * انگاه که من هجات گویم :
ریش کنی و زنت رنبه * رنج بیماری - و آزردگی و خشم - و رنگ که بعربی لون گویند * رنجه
نی آزرده * رنخیز (بکسر را و خا و یاے معروف) چوب بن خیش که آهنی را که سکه خوانند
سر آن کنند ، و این کلمه را زنجیر نیز خوانند و زخیر نیز آمده (بزاے معجمه در اول و راے مهمله
آخر) و الله اعلم * رندیدن بالفتح تراشیدن - و خرامیدن * رندن یعنی تراشد و رنده کند - و
امد مولوی گوید * ع * سنجید و میپیچید و بر استیز مرندید * رنده آلتی که بدان نجار چوب را
شد و هموار کند - و گیاه بهاری که اکثر حیوانات خصوصا گوسپند بچریدن آن فربه شود ابوالعباس گوید
بیت * رفتم بماه روزه بازار صرسمنده : تا گوسپند آرم فربه کفم برنده * و بمعنی بزرگ بزاے معجمه
ت * رند بالفتح آنچه از چوب وقت رنده کردن برآید و ریزد - و رنده کننده - و امر برنده کردن -
معنی خرامنده ، خاقانی گوید * بیت * رندے که ز رنده‌ام برآید : بر عارض حور جعد شاید *

---

(١) بعید نیست که رمگان (بضم راو کاف فارسی) در اصل جمع رمه مبدل رنبه باشد چنانکه مژگان جمع مژه فافهم ॥
(٢) چنینست در نسخ لیکن در سروری گناه کردن و در سراج گفته کناره کردن تصحیف گناه کردن است ॥

و انوری گوید * ع * خصم گو روز و شب جگر می رند * و ابن یمین گوید * ع * چون دلبر عیارم شوخے است جگر رندے * و بالکسر منکر - و بے قید و لاابالی را ازان گویند که منکر اهل قید است * رندش (بفتح را و کسر دال) ریزهاے چوب که وقت رنده کردن ریزند * رنگ معروف که بعربی لون گویند - و بزکوهی - و شترے که براے نتاج نگاهدارند فرخی گوید * بیت * کاروان بیسراکم داد جمله بارکش : کاروان دیگرم بخشید بختی جمله رنگ * و مکر و حیله ازرقی گوید * بیت * مشعبد آمد پروین او که در دل کوه : چو وهم مرد مشعبد همی نماید رنگ * و احول ابوالعباس گوید * بیت * از فروغش بشب تار شده نقش نگین : از سر کنگره بر خوانده مردے رنگا * و فایده و نصیب سنائی گوید * بیت * چون زرت باشد از تو جوید رنگ : چون شدی مفلس از تو دارد ننگ * و خرقهٔ درویشان خسرو گوید * بیت * اگر با رنگ‌پوشان از درون یکرنگ شد مردے : چنان باید که از خاطر دورنگی را برون آرد * و اخسیکتی گوید * بیت * ازان پوشی تو رنگ ای از خدا دور : که تا گویندت این مرد خدائی است * و نزاری گوید * بیت * رنگ پوشیدم همرنگ نمی شد با من : هم بیند اختمش نے منم اکنون نے رنگ * و بمعنی حاکم و والی نیز گفته‌اند و کنارنگ ازین مرکب است چه کنا بمعنی مرز و رنگ بمعنی والی است - و بمعنی خجالت نیز آمده رضی نیشاپوری گوید * بیت * از ثناے مدت ازان رنگ است : کز تو بوے کرم نمی آید * و در فرهنگ بمعنی خوبی آورده مولوی گوید * بیت * چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت : بازار مرا دیدی بازار دگر رفتی * و درین تامل است چه رنگ بمعنی معروف نیز درست است * رنگ‌روش یعنی رنگ فروش - و در نسخهٔ میرزا ابریشم فروش - و ابریشم تاب - و در فرهنگ بمعنی مکار و فریبنده و رنگ فروش نیز گویند * رنگ‌آور آنکه هردم رنگے نماید و مردم را فریب دهد * رنگیان (بفتح را و سکون نون و کسر کاف فارسی) نوعے است از شفتالو که شفترنگ گویند *

الاستعارات

رنج باریک یعنی مرض دق ظهوری گوید * بیت * هست ارچه دواے رنج باریک محال : تارش بمسیحانفسے کرده علاج * رند خاک‌بیز دانائے که دقیقهٔ از دقایق تحقیقات فرو نگذارد * رند دهل دریده کسے که از شرع بیرون رفته باشد * رنگ‌بست یعنی رنگ قراری و بے‌تغیر * رنگرز گلگون یعنی شراب فروش * رنگ‌فروش ابریشم فروش - و مکار و فریب دهنده * رنگ و بو یعنی داب و دارات و کرّو فر فردوسی گوید * ع * سپاهے بدانگونه با رنگ و بوے * رنگ ربیع یعنی رونق بهار *

رنگین‌کمان یعنی قوس‌قزح خاقانی گوید * ع * ابر آمده از هر طرف رنگین کمان کرده بکف * رنگ‌برآرد یعنی خجل کند ' و رنگ برآوردن یعنی خجل شدن - و خشم نمودن ' انوري گوید * ع * رنگ برآرد نگارخانهٔ چین را *

الراء مع الواو

روا جایز و مباح - و حاصل‌کننده و روان‌کننده چون کام‌روا و حاجت‌روا * روان جاري و رونده - و نفس ناطقه ' و جان روح حیواني چنانکه در معراجیهٔ شیخ مذکور است ' و روان ازان گویند که همیشه در حرکت فکري است ' و در تحفه بضم را گفته * روان‌خواه یعنی گدا و اهل دریوزه * رواوه (بفتح را و هر دو واو) رباب باشد - و بمعنیٔ آواز حزین برآورنده چه رو بمعنیٔ آواز حزین و آوه بمعنیٔ برآورنده بود ' و ظاهرا رباب معرب آنست زیراکه در قاموس آورده * روباه‌ترکی همان اسغر مرقوم * روج بوزن و معنیٔ روز * روخ بالضم گیاهیست که ازان بوریا بافند * روخ‌چکاد یعنی کچل که میان سر موے نداشته باشد و آدم‌سر گویند ' چه چکاد بمعنیٔ تارك سر و روخ کنایه از بے‌مو ' و دوخ چکاد بدال نیز گفته اند ' فخري گوید * بیت * عجب مدار که فرق سپهر بیموبست : که شد زسیلیٔ تادیب شاه روخ‌چکاد * رود فرزند - و آب عظیم حافظ گوید * بیت * خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون : دل در وفاے صحبت رود کسان مبند * و زه کمان - و تارساز - و گوسفند و مرغ که بآب گرم مو و پر از وی دور کنند * روده معروف - و گوسفند و مرغ و جزآن از حیوانات که بآب گرم مو و پر از وی جدا سازند و با پوست بریان سازند و بعربي سمیط گویند سنائی گوید * بیت * دوره سیل چون کنم خانه : گریهٔ روده چون کنم شانه * و درخت برگ‌ریخته را بدین مناسبت روده گویند فرخی گوید * ع * درخت روده از دیبا و از گوهر توانگر شد * رودگانی یعنی روده سعدي گوید * ع * بود تنگدل رودگانی فراخ * رودبار شهریست از قهستان - و جائی که رود آب بسیار باشد * رودساز سازنده باشد قطران گوید * ع * تا همیشه دل ببانگ رودساز آید فراز * رودراور (بفتح واو درم) قصبه ایست از همدان و منسوب بدان روداوري (بحذف راے ثانی) خاقانی گوید * بیت * زانست که مرز رودراور : دولتکده ایست شادي آور * رودنگ چوبے است که جامه بدان رنگ کنند و بهندي مجیٹھه گویند * روزبازار یعنی رواج و گرمئ بازار * روزگار زمانه - و بمعنیٔ مدت و فرصت نیز آمده فرخي گوید * بیت * مده امانشان زین بیش و روزگار مبر : که اژدها شود ار روزگار یابد مار * روزافگن یعني تپ

غب که روزے آید و روزے نیاید * **روزخون** تاختنے که بر لشکر غنیم در روز آرند ضد شبخون * **روزیانه** آنچه روز بروز دهند چنانکه سالیانه و ماهیانه و روزینه ' و سالینه غلط است * **روزبان** آنکه بر درگاه پادشاهان نشینند - و بمعنی چاوش و جلاد نیز گفته‌اند فردوسی گوید * بیت * شبانگه بدرگاه بردش توان : بر روزبانان مردم‌کشان * **روس** ولایتی است معروف - و مردم آن ملک را نیز گویند - وبمعنی روباه نیز آمده * **روسی** منسوب بولایت روس - و نام پهلوانیست - و جامه‌ایست * **روس‌انگرده** یعنی عنب‌الثعلب چه روس روباه و انگرده انگور چنانکه گذشت؟ در لغت انگرده * **روسپی** فاحشه و قحبه * **روش** مخفف روشن چنانکه گویند چشم روش یعنی چشم روشن - و تندخو و بدطبع (و بدینمعنی بزاے معجمه نیز گویند) خاقانی گوید * بیت * بختم آوخ که طفل گرینده است : که بهر لحظه روش می بشود * و (بفتح را و کسر واو) رفتار - و طرز و طریقه - و در فرهنگ راه‌روے که درمیان باغ سازند ازرقی گوید * بیت * چمنهاے آنرا ز نزهت ریاحین : روشهاے آنرا ز خوبی صنوبر * **روشان** یعنی روشن * **روشندان** روزنے که در خانها براے روشنی گذارند ' اما چون روشن در عربی بمعنی روزن آمده پس روشندان بمعنی روزندان نیز میتوان گفت ' مولانا مطهر گوید * بیت * طالع از طاقهاے روشندانست : ماه و مریخ و زهره و کیوان * **روشینه** نانے که در روغن پزند - و نانے که خمیرش با روغن بسرشند * **روم** معروف - و روے من شاعر گوید * بیت * لشر اشک ز راه مژه‌ام چون دریا : دمبدم در طرف روم کند تاختنے * **رومه** بالضم موے اندام و موے زهار ' و مثالش در لغت بادخوان گذشت؟ * **رومیه** بالضم شهریست نزدیک مداین که نوشیروان بنا کرده بنمونهٔ انطاکیه بر ساحل دریاے روم * **روے** معروف - و نیز مس بقلعی آمیخته - و روینده - و امر برویبدن - و بمعنی امید نیز آمده عطار گوید * بیت * چون وصالت هیچکس را روے نیست : روے در دیوار هجران خوشتر است * و بمعنی سبب و جهت نیز آمده چنانکه گویند ازین رو یعنی ازین سبب * **رو** بالفتح رونده - و امر برفتن - و آواز حزین و ازین ماخوذ است رواوه یعنی رباب * **رون** بالضم یعنی بسبب آن - و در فرهنگ نام قصبه ایست از هند که مولد ابوالفرج است و مشهور آنست که از ولایت طوس است - و (بفتح را و واو) آزمایش * **رویا** یعنی روینده خاقانی گوید * ع * قیاس از درختان رویا چه گیری * **روناس** و **روین** و **روینگ** همان رودنگ مذکور * **روییین** هرچه از روے سازند - و پسر پیران ویسه که در جنگ یازده‌رخ بردست بیژن کشته شد شهاب‌الدین گوید * بیت * باد قهرش تا وزیده گشت بر روے مصاف : درتن روییین همه خون خشک همچون روین است *

دز قلعه ایست بماوراءالنهر که تختگاه ارجاسپ بود و اسفندیار از راه هفتخوان رفته فتح کرد *
تن لقب اسفندیار گویند که زردشت او را تعویذے داده بود که بسبب آن شمشیر و تیر و
برو کار نمی کرد * رویین خم و رو یینه خم کوس باشد * روهنده (بوزن کوشنده) کشت
* روهینا و روهینی فولاد جوهردار فخري گوید * بیت * ز عکس رنگ رخ دشمنان او در
: چو کهربا بدرخشد گهر ز روهینا * و روهنیا نیز گفته‌اند (بتقدیم نون بر یا) - و بر شمشیر
ار نیز اطلاق کنند *

الاستعارات

روباه زرد یعني آفتاب * روباهی کردن یعنی مکر و حیله کردن * روز امید و بیم و
خواست و روز درنگ یعنی روز قیامت فردوسی گوید * بیت * کجا دیدهٔ تو جهد روز جنگ :
اندر آرد بروز درنگ * روز بازار یعنی رواج و رونق انوري گوید * ع * روز بازار گل و ریحانست *
گوید * ع * روز بازار زمرهٔ فضلاست * روزبان یعنی سرهنگ - و بعضے گفته‌اند مردم درگاه‌نشین *
ر یعنی روشن‌بدن خاقاني گوید * ع * یوسف گرگ مست من دعوئ روز پیکري * روزخسپ
کاهل و غافل * روزخسپ و شب‌خیز یعنی عابد - و عیار و شب‌رو و دزد * روز رخ یعنی
رو * روز سیاه و روز سیه یعنی روز بد * روز فراخ یعنی صبح ازرقی گوید * بیت * درش
فراخ آن صنم تنگ‌دهان : لب چون لاله همیداشت ز مي لاله‌ستان * روز کوشش و
ب و نام و روز ننگ و نبرد یعني روز جنگ * روزگار بردن یعني عمر و وقت ضایع کردن *
رفتگان یعني بیدولتان * روساختن یعني شرمنده شدن * روشنان یعني ستارها * روشندان
چراغدان * روغن بریگ ریختن کار بیحاصل و ضایع کردن * روغن زبان یعني چرب گفتار و
ن نظامي گوید * ع * بروغن‌زباني بر افروخت موم * روغن مغز یعني عقل * رومی بچگان
اشک خونین خاقاني گوید * بیت * خون گریم از دو هندوے چشم : رومي بچگان روان
* رومی و زنگی و رومی و هندوی یعني روز و شب * روپوش یعني ملمع - و هرچیزے که
ر طورے نماید و در باطن طور دیگر بود * روے دیدن یعني جانبداري کردن * روے نمودن
حاصل شدن - و در خاطر گذشتن * رومی‌خوے یعني کسے که بر یک خو نباشد * روشناس
مشهور و معروف * رواق بیستون و روضهٔ فیروزه رنگ یعني آسمان * رواق منظر چشم یعني

مردمك چشم * روح قدسی و روح مکرم یعني جبرئیل * روزخوش عمر (با راے مکسور) یعني جواني * روز مظالم یعني روز قیامت * روزهٔ مریم یعني خاموشي - و مرگ * روشن قیاس یعني صاحب فراست * روضهٔ باغ رفیع و روضهٔ رضوان یعني بهشت * روضهٔ دوزخ بار یعني شمشیر * روغن مصری یعني روغن بلسان * رومی زن رعنا یعني آفتاب * روندگان عالم یعني سبعهٔ سیاره *

الراء مع الهاء

رهو (بفتح را و ضم ها) کوهے است که آدم صفی از بهشت برو فرود آمد اسدي گوید * ع * بکوه رهو برگرفتند راه * ره همان راه مرقوم بجمیع معاني * رهگو سرود گوے * رهی بنده و چاکر * رهاوي مقامیست از موسیقي که راهوي نیز گویند * رهانجام آخرکنندهٔ راه که عبارت از مرکب باشد - و بعضے بمعني اسباب سفر گفته‌اند چون مرکب وغیره نظامي * ع * رهانجام را گرم‌ترکن عنان *

الاستعارات

رهروان گردون سبعهٔ سیاره * رهروان ازل سالکان حق و طالبان دین * رهروان سحر سالکان شب‌بیدار * رهانجام روحاني براق - و نفس مطمئنه *

الراء مع الیاء

ریچال و ریچاله و ریچار پنیرے نرم مانند کشك که شیر تازه دران ریزند و سیاه دانه و دیگر ادویهٔ گرم دران کنند، و این متعارف شیراز و کازرون و مضافات فارس است، و متعارف عراق آنست که به و سیب و مویز وغیره در دوشاب بجوشانند و نگاهدارند و بوقت حاجت صرف کنند، و در کنزاللغات به کامه تفسیر کرده، و ازین اختلاف معلوم شد که ریچال هر قسم آچار را گویند و آچار معین نیست، موید معنیِ اول احمد اطعمه گوید * بیت * شود بغداد طبع من خراب از بوے داروها : چو پیر کازرونی شیر در ریچار میریزد * ریخ بالکسر فضلهٔ رقیق صاحب اسهال * ریخن یعني آنچه بریخ آلوده شده باشد رودکي گوید * بیت * یکی آلودهٔ باشد که شهرے را بیالاید : چو از گاوان یکے باشد که گاوان را کند ریخن * ریدك بالکسر غلام بچهٔ ترك * ریز امر است از ریختن - و ریزنده - و پارهٔ از چیزے - و نعمت - و مراد رودکي گوید * بیت * دیدي تو ریز و کام بدو اندرون بسے : با ریدکان مطرب بودي بفر و زیب * اما در تحفه بدینمعني بزاے فارسی آورده * ریبا (بفتح را و باے موحده) نام صحرائے که جنگ یازده‌رخ میان ایرانیان و تورانیان واقع شده بود * ریس بالکسر حلیم هریسه پیش

بختن - اما در کتب طبي لعاب جميع حبوب مطبوخه - بلکه هرچه رقيق باشد از مطبوخات *
ستن يعني ريدن مولوي گويد * بيت * چون درينجا نيست وجه ريستن : برچنين خانه ببايد
ستن * وبرينقياس ريست و ريسته سراج‌الدين راجي گويد * بيت * بے طمع هرکس بدنيا زيسته :
بروت مدخالنش ريسته * و در فرهنگ بمعني فرو رفتن بچاه و مغاك - و بمعني نوحه کردن آورده ؛
ر مثال هر دو معني تامل است * ريسيدن يعني رستن و تافتن پنبه و پشم * ريشيدن ريختن
زے ، و مريش يعني مريز سعدي گويد * ع * تو نيزم نمك برجراحت مريش * ريش (بالکسر
بياے معروف) قهر و خشم - و بمعني لحيه معروف است - و (بياے مجهول) زخم و جراحت - و
روح - و شورباے غليظ که بالاے کشلك و شوله و امثال آن ريزند * ريشه معروف يعني ريشهٔ
خت و ريشهٔ هرچيز - و در نسخهٔ حليمي علت رشته باشد که بهندي نارو گويند * ريشچه و
بش‌بچه چند موے زيرلب که يکجا انبوه باشد و بعربي عنفقه گويند (بفتح عين مهمله و قاف و
ن نون) * ريشيده يعني رنگ کرده عنصري گويد * بيت * زخم از رنگ تست ريشيده : دلم
لف تست پيچيده * و بمعني رخشنده - و پرنيان منقش نيز گفته‌اند عنصري گويد * بيت *
ت برپرنيان ريشيده : طبل عطار شد پريشيده * ريغال (بالکسر و غين معجمه) قدح باشد رودکي
د * بيت * شکفت لاله تو ريغال بشگفان که همي : بدور لاله بکف برنهاده به ريغال * ريغ امالهٔ
يعني دامن کوه و صحرا اسدي گويد * بيت * همه کوه و غار و در و دشت و ريغ : بد افگنده
ت و سر و ترك وتيغ * و بمعني کينه و نفرت بزاے معجمه است چنانکه بيايد * ريواج و ريباس
ريواس ميوه ايست ترش معروف - و بمعني مکر و حيله نيز آمده مسعود گويد * بيت *
فلك شرم تا کي اين نيرنگ : اي جهان توبه تا کي اين ريواس * ريوه در فرهنگ مخفف
ه مولوي گويد * ع * ازسر ريوه نظرکن در دمشق * اما صحيح ربوه است (بفتح را و باے
حده) بمعني تل خاك و پشتهٔ بلند ، و عربيست * ريکاشه همان اسغر مرقوم ، و صحيح زيکاسه
ت (بزاے فارسي و سين مهمله) * ريگ‌زاده و ريگ‌ماهي ماهي است که در ريگ ميرود
انکه ماهي درآب ميهي است مانند شقنقور * ريلو (بکسر را و ياے معروف) اشعار کمال
ن * بيت * چون علاج دماغ گنده کند : داروے او شراب ريلو باد * ريماز بالکسر جامه باشد *
چرکے که از جراحت رود - و چرکے که بر جامه نشيند * ريمه چرك کنج چشم و ميان مژگان *
آهن چرك آهن که در حين گداز در کوره ماند و وقت مطرقه زدن از آهن ريزد و بعربي خبث‌الحديد

گویند * **ریمن** یعني چرکین و خسیس ، در اصل ریمگن بوده ، و بعضی گفته‌اند نون براے نسبت آمده چون رنگین و دارن ، پس ریمن بر اصل خود بود و مخفف ریمگن لازم نیست که باشد * **ریو** مکر و حیله * **ریونیز** پسر فریبرز بن کاؤس که در جنگ پشن بر دست برادران پیران کشته شد - و نام پسر طوس بن نوذر که بر دست فرود کشته شد * **ریونجو** و **ریونجه** کرم چوب‌خوار که بتازي ارضه گویند ، و رونجو (بحذف یا) نیز آمده ، اما در فرهنگ رونجو بفتح را و واو آورده * **ریهه** بالکسر پادشاه * **ریهیده** (بوزن پیچیده) یعني افتاده - و خاك از جاے ریخته - و ویران شده * **ریهانیده** یعني ویران کرده * **ریهیدن** افتادن - و خاك نرم از جاے ریختن - و ویران شدن * **ریهانیدن** یعني ویران کردن * **ریه** (بوزن تیه) خاك شوریده(۱) - و بمعنی افتادگي نیز آمده *

الاستعارات

ریختني یعني نثار خسرو گوید * بیت * وز مژه در پاے شه ارجمند : ریختنیهاے گهر میفکند * **ریزهٔ سیمین** یعني ستاره * **ریش بدوغ سفید کردن** یعني کم‌عقلي و ناتجربگي * **ریش کندن** یعني تشویش بے‌فایده کشیدن ظهوري گوید * بیت * از دست تو ریش کنده باشم صد بار : اکنون بنشین تو نیز ریشے میکن * **ریش گاو** یعني احمق و نادان که خیالهاے خام در سر کند از قبیلهٔ کون خر ، و چون احمق بوسوسهٔ شیطان و احمقان دیگر خیالهاے محال کند پس گاو که شیطان است این شخص ریش و کون خر او شده و لازم او گشته ، مولوي گوید * مثنوي * از بسا گنج آگنان کنج کاو : کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو * گاو که بود تا تو ریش او شوی : خاك چه بود تا حشیش او شوي * **ریگ ریگ** یعني ذره ذره خسرو گوید * بیت * اگر میجست مرغے از میانه : همي شد ریگ ریگش سنگدانه * **ریحان تاتاري** و **تتاري** قلغه باشد و **خوش‌نظر** نیز گویند * **ریش قاضي** لتهٔ که بر شیشه یا کدوے شراب به بندند تا چون شراب به پیاله بریزند صاف ریخته شود و گوشهٔ آن لته آویخته و بشراب ترشده و شراب ازان قطره قطره میچکیده باشد - و نوعے از درمنه است ، آصفي در هجو قاضي احمد سیستاني گوید * بیت * ندارد هیچکس پرواے ریش محتسب اما : بدور شیشهٔ می ریش قاضي حرمتے دارد * و قاضي درجواب گفته * بیت * ریش قاضي حرمتے دارد بر هشیار و مست : آنچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست *

---

(۱) در فرهنگ و سروري و برهان وغیره خاك شور و شوره ، وصاحب سراج در لفظ شوریده تخطیهٔ رشیدی کرده ۱۱

باب الزاء الثاني مع الالف

زابگر و زابغر (بضم کاف فارسي و غین و سکون با) آن باشد که دهان را پرباد کنند تا شخصی دست زند و باد بیرون آید و بترکي آپوق گویند ، و بعضی بفتح کاف و غین گفته اند ، رودکي گوید بیت * می کنم پیش تو دهان پرباد : تا زني بر بکم تو زابگرے * زاچ و زاچه (۱) زن نوزا که زچه نیز گویند و چهل روز بدین اسم خوانند ، و بعضی گفته اند بعد از روز هفتم او را زاچ نگویند ، ابوالموید گوید بیت * دلیرے که ترسد ز پیکار شیر : زن زاچ خوانش مخوانش دلیر * زاچسور جشنی که هنگام زادن زن کنند * زاخل (بکسر خاے معجمه) درخت زقوم چنانکه در فرهنگ آورده * زادمرد مخفف آزادمرد مولوي گوید * ع * زاد مردے چاشتگاهے در رسید * اما درین بیت براے مهمله خوانده اند یعني جوانمرد * زادخو پیرسالخورد که چیزے کم خورد ، و این مخفف زادخوست زاده‌خوست که هردو بمعنی پیرسالخورد آورده اند * زادشم جد افراسیاب ، و ساماني گفته مخفف زادشام است چه بشامگاه متولد شد چنانچه شعبان و رمضان و آدینه نام میکنند * زاد مخفف آزاد - فرزند - و سن و سال - و بمعني زاییده نیز آمده * زادسرو یعني آزاد سرو * زار مکان چیزے که درو آن چیز بسیار باشد چنانکه گویند لاله‌زار و گلزار و نمکزار اما بدینمعني بے کلمهٔ دیگر استعمال نکنند - و بمعنی نالنده - و ضعیف و نحیف نیز آمده ، زیراکه زاري بمعني ناله است ، و زار زار گریست یعني بسیار نالان شد و بشدت و شور گریست * زاره بمعنی زاري باشد ناصر خسرو گوید * بیت * اگر زین خانه بیرون رفت باید : ندارد سودشان خواهش نه زاره * و بمعني نالان و ضعیف نیز آمده مرادف زار * زارباته سبب زاري و گریه نزاري گوید * بیت * بشنو اي یار از نزاري زار : زاري ما و زارباتهٔ ما * زاره فرزند - و بمعني زاییده نیز آمده * زارخورش زنے که کم‌خور باشد و بعربي قتین (۲) گویند (بفتح قاف و کسر تا) * زازل (بکسر زاے دوم) کفگیر پرسوراخ که بدان چیزے صاف کنند و ترشي‌پالا گویند - و بعضی گفته اند مطلق آلت پالودن و صاف کردن هرچیز * زازال مرغی سیاه کوتاه پا شبیه به پرستو ماند و چون بر زمین نشیند نتواند برخاست * زاستر (بسکون سین) مخفف زانسوتر که تمامی گوید * بیت * چون بهمه حرف قلم درکشید : زاستر از عرش علم برکشید * و خاقاني گوید * ع * بوالفضول از زمانه زاستراست * و کمال گوید * ع * بسے ز خطهٔ امکانش زاستر دیدم *

(۱) زاچ و زاچه و زچه بدینمعني بجیم‌فارسي و عربي هر دو آمده ॥ (۲) قتین بمعني کم‌خور است زن باشد یا مرد ، و در سراج گفته بخاطر میرسد که زادخوست را بتصحیف زارخورش خوانده اند ॥

زاغ مرغے سیاہ کہ منقار سرخ دارد و در چشم او دایرۂ سفید است و ازینجا ست کہ ازرق چشم را زاغ چشم گویند - و زاغ کمان یعنی گوشۂ کمان و این بطریق کنایہ و استعارہ است لیکن زاغ تنہا نگویند چنانچہ بعضے گمان بردہ اند * زاغچ (بکسر غین) بمعنی زاغ باشد درویش سقا گوید * ع * وطن گرفتہ بگلزار عکہ و زاغچ * و سامانی گوید مخفف زاغچہ و زاغچہ است کہ مصغر زاغ است و لغتی است در زاغیرہ ؟ * زاغ نول (بسکون غین و ضم نون) تیر سرتیز باریک نول مانند نول زاغ کہ بدان جنگ کنند و گاہے زمین کنند * زاهدان بچہ دان کہ بعربی رحم گویند * زاگ معروف ، زاج معرب آن ، و بحذف الف نیز آمدہ * زال یعنی پیر کہ از پیری موے او سفید شدہ باشد و اکثر بر زن پیر اطلاق کنند - و لقب پدر رستم بواسطۂ آنکہ سفید از مادر زایید و لہذا زال زر نیز گویندش چہ باعتبار سپیدی موے بسیم شبیہ بود و گاہے سیم را نیز زر گویند بطریق مجاز * زال مداین پیرہ زنے کہ خانہ درون عمارت نوشیروان داشت و قصۂ او مشہور است * زال کوفہ پیرہ زنے کہ اول آب طوفان از تنور خانۂ او جوشید * زالوك (بضم لام) غلولۂ کمان گروهہ * زامیاد (بسکون میم) روز بیست و هشتم ماہ فارسیان - و نام ملکے کہ بمحافظت حوران بہشت مامور است و مصالح روز زامیاد باو متعلق است ، و زمیاد (بکسر زا و میم و تشدید یا) نیز آمدہ * زامہران (بفتح میم و سکون ہا و راے مہملہ و قیل بکسر میم و سکون ہا) داروئے است کہ در نوشدارو کنند - و در کتب طبی زامہران صغیر و کبیر در معجونیست از معاجین مقاوم سموم * زانیچ (بکسر نون و سکون یاے معروف و جیم فارسی) وطن باشد چنانکہ در جہانگیری گفتہ * زامیم رودے است عظیم سوزنی گوید * بیت * ز جود چون چہ زمزم ز پاے اسمعیل : پدید شد ز کفش بحر قلزم و زامیم * زانہ (بفتح نون) جانوریست سیاہ کہ در حمامہا و جاہاے نمناك باشد و بانگ دراز کند ، و در تحفہ گوید میان غلہ زار در ہواہاے گرم بر برگہا نشیند و بانگ تیز کند و چزد نیز گویند چنانکہ گذشت * زاو مطلق شکاف آذری گوید * بیت * اگر مقاطع تیغ تو بیند اندر خواب : ز سہم در کمر کوہ قاف افتد زاو * و بمعنی درۂ کوہ نیز گفتہ اند - و در جہانگیری بمعنی بنّا و گلکار گفتہ مولوی گوید * بیت * زاو ابدان را مناسب ساختہ : قصرہاے منتقل پرداختہ * و بمعنی زبردست و توانا آوردہ * بیت * اشلك میراند او کہ اے ہندوے زاو : شیر را کردی اسیر دم گاو * زاوش (بضم واو) مشتری باشد ، و زروش (بوزن خموش) و زاووش (بوزن خاموش) نیز آمدہ ، مثال اول سنائی گوید * بیت * فلك سادس است زاوش را : کہ

ندہ است دانش و هش را * زاور (بفتح واو) ناهید باشد اوحدی گوید * بیت * ببام شاخ
مد گل از سراچهٔ باغ : چنانکه بر افق چرخ زاور زاورش * و بمعنی خادم نیز آمده مرادف زوار
کی گوید * بیت * که بیچارگانند و بےزاوران * و سنائی گوید * بیت * چیست چندین آب
ل را پیروی کردن زحرص : آب و گل بسته میان خود مرترا در زاوری * و بمعنی زنده - و
نی تخیل - و بمعنی زهره و یارا نیز گفته اند ' اما این معانی شاهد میخواهد ' و شمس فخری گوید
عنی اخیر * بیت * آنکه نبود خلاف فرمانش : انجم و آفتاب را زاور * و ظاهرا زهره که اسم کوکبست
رہ بفتح را خوانده و این بیت گفته و الله اعلم * زاویر (بکسر واو) گلکار * زاول و زابل (بضم واو
با) سیستان - و گوشهٔ از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی خسرو گوید * بیت * پیرهزنے چنگ تهمتن
ال : رخش روان کرده بزابل چو زال * وبعضے گفته اند زابل (بضم با) مغیر زاول است یا معرب
، علی الاختلاف * زاولانه بند آهن که بر پاے کسے نهند و عوام زولانه گویند ناصر خسرو گوید
بیت * بشهر تو گرچه گرانست آهن : نشائی تو بے بند و بے زاولانه * و در رسالهٔ وفائی بمعنی
ے جعد نیز آمده * زاهری بوے خوش عماره گوید * بیت * تا پدید آمدت امثال خط غالیه بو :
یه تیره شد و زاهری عنبر خوار * زایش زاییدن - و افزون شدن - و بمعنی نتیجه و زاده نیز آمده
خی گوید * بیت * تو بحر جودی و خلق تو عنبر و نشگفت : ازانکه زایش بحر است عنبر اشهب *

الاستعارات

زاد وبود یعنی مخلوقات * زادهٔ مریخ یعنی آهن * زال ابرو آسمان * زال سپید رو
ی دنیا * زال سرسپید سیه دل یعنی دنیا - و هرکسے که بے مهر و شفقت باشد * زال کوز پشت
ی فلک * زال موسیه یعنی دنیا - و ساز چنگ * زادهٔ شش روز یعنی عالم * زادهٔ خاطر
نی سخن * زال بد فعال و زال رعنا و زال عقیم و زال مستحاضه یعنی دنیا * زانو رصد نه کردن
ی مراقب شدن - و اندرهگین و متفکر گشتن * زاهد خشک زاهدے که نهایت اهتمام بزهد
شته باشد * زاهد کوه یعنی آفتاب *

الزاء الفارسی مع الالف

ژاژ گیاهے است که خار بسیار دارد و هرچند شتر آنرا خاید نتواند فرو برد از غایت بےمزگی

و بعربي غليص ؟ گويند (بفتح غين معجمه و كسر لام) * ژاژخاے يعني هرزه‌گو و بيهوده‌گو * ژاژيدن يعني ژاژ خاييدن - و هرزه گفتن * ژاغر (بفتح غين معجمه) چينه‌دان مرغان عنصري گويد * بيت * خورند آنچه بماند زمن ملوك جهان : تو از پليدي مردار پركني ژاغر * ژاله تگرگ - و قطرات شبنم - و مشك پرباد كه بران شنا كنند فخري گويد * بيت * تا غلامان او شناه كنند : پيكر آسمان شود ژاله * و بعضے گويند مشكے چند كه باهم بندند و چوبے چند بران گذارند و اسباب از دريا بگذرانند و جاله نيز گويند چنانكه گذشت * ژاژوك (۱) (بضم ژاے دوم) لوبيا باشد *

الزاء التازي مع الباء

زباد خوشبوي معروف كه از گربهٔ دشتي حاصل شود * زبغر و زبگر (بفتح زا و سكون با و فتح آن و ضم كاف فارسي و ضم غين) همان زابگر مرقوم لطيفي گويد * بيت * گر لاف زند خصم دهان كرده پر از باد : از دست حوادث زبگر قسمت او باد * و سراج قمري گويد * بيت * پست كن مر ورا بكاچ و بمشت : بكش او را بسيلي و زبغر * و مثال ديگر در لغت بك گذشت؟ ، و بتشديد كاف نيز آمده منجيك گويد * بيت * گوئي كه منم مهتر بازار نمدها : پس خوردهٔ اي مهتر بازار زبگر * درين تامل است چه شايد كه مصراع اخير چنين باشد * ع * پس خوردهٔ اي مهتر بازار تو زبگر * زبان بالضم آلت گفتار - و روزمرهٔ قومے ، و بهردو معني بتازي لسان گويند * زبانه بالضم شعلهٔ آتش - نيز آنچه ميان شاهين ترازو باشد - و آنچه ميان زنگ باشد كه بجنبيدن آن از زنگ صدا برآيد و زوانه نيز گويند * زبر (بفتحتين) حركت معروف - و بالاے چيزے - و (بكسر زا و فتح با) يادكردن چيزے رادف ازبر * زبان بر جوابے كه خصم را ساكت كند - و بخشش و عطا را نيز گويند * زبان‌بره بارتنگ و بعربي لسان‌الحمل گويند چه برگ آن شبيه است بزبان بره * زبان طوطي گياهے است * زبوده بفتح زا و ضم با) گنده‌نا * زبون معروف - و در نسخهٔ ميرزا بمعني راغب و خريدار نيز آمده * زبوخه در راے مهمله گذشت ، و بعضے بزاے معجمه گفته‌اند *

الاستعارات

زبان‌بريدن يعني عطا و بخشش كردن - و خاموش كردن مدعي بحجت و دليل *

---

(۱) اين ظاهرا سهو است چه در فرهنگ و سروري و برهان و سراج وغيره ژاژومك (بميم و كاف بعدالواو) آمده ۱۱

بان ترکردن یعنی سخن کردن * زبان‌دادن یعنی عهد و شرط کردن - و رخصت دادن بتکلم * اندان یعنی فصیح و سخنگوے - و شخصے که همه زبانها داند * زبان‌زدن یعنی سخن گفتن، نرا لب زدن نیز گویند * زبان‌ستدن یعنی خاموش گردانیدن * زبان‌گرفتن یعنی شخصے از لشکر بم گرفتن براے تحقیق احوال * زبان‌یافتن یعنی رخصت یافتن بتکلم *

الزاء التازي مع الجيم

زجه و زجه‌سور همان زاج و زاج‌سور مرقوم * زج بالضم تیر پرتاب که کوتاه‌تر از تیرهاے ر است و پیکان آن از دندان فیل و شاخ گاو و امثال آن سازند خسرو گوید * بیت * هست پیکان از دندان فیل اما ازان : هست به‌دندان گوساله بزخم زور و تاب * و نیز قورت باشد فیروز مشرقي * بیت * مصفا باش و شیرین‌خوے چون شیر : نه چون زج ترش‌روے و تندخو باش * و نتح مخفف زاج مرقوم *

الزاء التازي مع الخاء

زخ بالفتح مخفف آزخ - و مخفف زخم، و بعضے اول بزاے فارسي گفته‌اند، عمید‌لومکی‌گوید یت * زحل درهمتش چون چشم زخ کرد: ز اشك خون رخ ما پرازخ کرد * و در فرهنگ بمعني زے فرو بردن در مغاك - و علتے که آدم و اسپ را شود * زخاره (بفتح زا و راے مهملة) شاخ درخت، ر فرهنگ زخناره (باضافۀ نون) نیز آورده * زخمه چوبکے که بدان ساز نوازند و بعربي مضراب گویند *

الاستعارات

زخود شدن یعنی بیخبر و بیهوش گشتن *

الزاء الفارسي مع الخاء

ژخ بالفتح بانگ حزین چون بانگ جرس و مانند آن، و بعضے بزاے تازي گفته اند * بیك گوید * بیت * بانگ بر آورد مرغ چون ژخ طنبور *

الزاء التازي مع الدال

زدودن زنگ از چیزے دور کردن و جلا دادن، و برین قیاس زداییدن و زداینده * زدن

معروف - و بمعنيِ خوردن - و بمعنيِ بريدن - و حرف را سکون دادن نيز آمده ' و برين قياس زده و زده شده ' و زده بمعني خورده - و فرسوده - و حرف ساکن نيز آمده ' ابوالفرج گويد * بيت * دم زده کژدم نديدي در عمل : اژدها در حرب او چوناه بان * و مشفقيِ بلخي گويد * ع * خورده يزدادي چغز و زده فرخاگ جعل * و گويند اين چيز زده است يعني فرسوده است ' و اين حرف زده است يعني ساکن است *

الاستعارات

زدست برگيرم يعني رفع کنم *

الزاء الفارسي مع الدال

ژدوار يعني جدوار که ماه‌پروين نيز گويند ' و معنيِ ترکيبيِ آن مانند صمغ چه آن بيخي است که چون آن بيخ تازه باشد نرم بود مانند صمغ *

الزاء التازي مع الراء

زراف بالضم حيوانيست معروف که شتر گاو پلنگ نيز گويند چنانکه در لغت اشتر گاو پلنگ گذشت سعدي گويد * ع * چو عنقا برآورد پيل و زراف * و زرافه[(۱)] نيز گويند * زراغن (بفتح زا و را غين معجمه) زمين ريگناك و سخت بهرامي گويد * ع * زمين زراغن بسختي چو سنگ * و بمعنيِ روغ نيز آمده بوسليك گويد * بيت * از فرط عطاے او زند آز : پيوسته ز امتلا زراغن * زراچه بالضم و جيم فارسي) نام پهلوان زنگي که هفتاد رومي را بکشت آخر بدست سکندر کشته شد * راه بالفتح دريا و لهذا درياے خزر را زراه اکفوده گويند (بفتح الف و سکون کاف و ضم فا) چه کفوده نام آن دريا ست * زراسب (بفتحتين) نام پسر طوس نوذر که بر دست فرود کشته شد * رتشت و زردشت نام شخصے است از نسل منوچهر شاگرد افلادوس حکيم که شاگرد فيثاغورث د و در زمان گشتاسب دعويِ نبوت کرد و مجوس او را پيغمبر دانند و زند را کتاب آسماني يند ' و زعم فردوسي آنست که او از نسل ابراهيم عليه‌السلام است و نامش اپراهام و زردشت لقب

---

(۱) لفظ عربيست و عجب که رشيدي ازان غافل شده غايتش پارسيان بحذف تا نيز استعمال کرده اند !!

هیچنانکه نام حضرت ابراهیم ابراهام و زرتشت لقب او چنانکه میگویند * بیت * نهم پور
شت پیشین بد او : براهیم پیغمبر راستگو * و معنی ترکیبی آن زر دشت یعنی آنکه زر پیش
یشت و مبغوض است چنانکه در لغت دشت گذشت ' و اکثر اهل اسلام او را کاذب و ساحر دانند ' و
ہ مقتول و فاضل شهرزوری و علامهٔ شیرازی و جمعی از متاخرین چون علامهٔ دوانی و میر صدرالدین
یاث‌الدین منصور او را نبی فاضل و حکیم کامل دانند و الله اعلم ' و زراتشت و زرادشت و زردهشت
ادهشت و زراهشت نیز گویند ' و بعضی گفته اند او اذربیجانی بود چون گشتاسب معجزه طلب
بکورهٔ مس تفته اندر رفت ' و در فقه امامیه از اهل بیت منقول است که مجوس را شبه کتاب
، ثابت کنند که ایشانرا رسولی بود زردشت نام قوم فرس ویرا تصدیق نکردند و بکشتند و کتاب وی
وختند و بعد از قتل پشیمان شدند و هرکس هرچه از کتاب وی یاد داشت نوشتند و خود نیز چیزی
ن دربستند و آن زند و پازند است که الحال درمیان است * زرت و زرد (بضم زا و فتح را)
زه (برای مشدده) غلهٔ معروف که بهندی جواری گویند ' و در عربی ذره (بذال معجمه و تخفیف
روزن کره) آمده ظاهرا معرب کرده اند ' بسحاق گوید * ع * دارم از نان زرت خشکی و از جو سردی *
زاری گوید * بیت * پیش سیمرغ قاف همت تو : ریخته صبح ارزن و زره * زردك گزر - و در
فه بمعنی جامهٔ خود رنگ که درویشان پوشند * زردخو گیاهی است که در باغها روید و گلی دارد
و خوشبو ناصر خسرو گوید * بیت * از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان : ای برادر تا بدانی
خو از شنبلید * زردمرغ مرغی است زرد که بعربی صفاریه خوانند کذا فی السامی * زرده زردی
، مرغ - و صفرا - و آب اول که از گل کاجیره گیرند قبل از شاهاب - واسپ زرد رنگ کمال گوید * ع *
ل تو چو گردد سوار زردهٔ کلك * و در نسخهٔ میرزا نام کوهی است که معدن نقره است *
دهی و زرجعفری یعنی زر خالص ' و همچنین زرشش‌سری و زرده‌پنجی * زر معروف -
معنی پیر نیز آمده دقیقی گوید * بیت * همی تا بهار آید و تیر ماه : جهان گاه برنا شود گاه زر *
نب پدر رستم فرخی گوید * بیت * سیستان از گهر خواجه و از نسبت او : بیش ازان نازد
سام یل و رستم زر * زرساوه یعنی خوردهٔ زر که بسوهان کردن ریخته باشد و زرگران سهاله گویند *
مشت‌افشار پارچهٔ طلائی که پرویز داشت و چون موم نرم بود ازان هرچه خواستی بساختی * زرغنج
فتح زا و ضم غین) گیاهی است بدبو که حلبهٔ چینی گویند سرد و تر است و دفع یبوست مشك
، سوزانی گوید * ع * ای تو تبتی مشك و حسودت زرغنج * و زرگنج (بضم کاف فارسی) نیز

آمده * **زرگند** مخفف زرآگند یعني زرین و مطلا سنائي گوید * بیت * دین فروشي بدان که تا سازي : بارگی نقره خنگ و زین زرگند * و مولوي گوید * بیت * رکاب شمس تبریزي گرفتم : که زین شمس زرگند عظیم است * **زرمان** (بفتح زا و میم) پیر فرتوت ؛ و در موید زربان (بباے موحده) گفته ؛ مسعود گوید * ع * آنگست چو زرمان تهی از عشق گرانست * **زرشك** دانه ایست ترش معروف - و نام گلے است اسدی گوید * بیت * هم از خیري و گاوچشم و زرشك : بشسته رخ هریك ابر از سرشك * **زرنج** و **زرنگ** (بفتحتین) شهریست از سیستان بناکردهٔ گرشاسب اسدي گوید * بیت * بیاورد و بنهاد شهر زرنج : که در کار ناسوده روزے ز رنج * وله بیت * دو بهره ابر پشت پیلان جنگ : فرستاد تا سوے شهر زرنگ * و نیز زرنگ چیزے نو - و درختے است کوهی که اگر آتش آن ضبط کنند مدتے بماند و تیر و زین و گوے از چوب آن سازند ، ابوالموید گوید * بیت * عید شد دیگر که آن دلدار شنگ : بهر کشتن جامها پوشد زرنگ * و اسدي گوید * ع * بچوگان چو برداشت گوے زرنگ : ز بیمش بگردد رخ مه ز رنگ * و (بضم زا و فتح را) گلهٔ اسپان فردوسي گوید * بیت * همی تا بکابل بیامد زرنگ : فسیله همی تاخت از زنگ رنگ * و در فرهنگ بمعنی زردچوبه - و بمعنی زرشك - و در ادات بمعني خردل گفته و این هرسه معنی محتاج شاهد است ، لیکن موید بمعنی زردچوبه عمید لومکي در بحث بنگ و شراب گوید * بیت * در وصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد : رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ * **زرنی** مخفف زرنیخ * **زروغ** بالضم همان آروغ ، و این تصحیف است و صحیح آروغ است بالفتح * **زره** معروف - و نام خویش افراسیاب که سعی در خون سیاوش کرد قوشك خطیب گوید * ع * بے جرم میریزد زره[1] خون سیاوش در لگن * **زره‌دوز** نوعے است از پیکان * **زریوند** نام مبارز مازندرانی * **زریر** اسپرك باشد لیکن عربیست چنانکه از قاموس معلوم میشود اما ظاهرا که در اصل فارسی است - و نام برادر گشتاسب - و در سامي بمعنی یرقان - و در فرهنگ مادهٔ صفرا گفته * **زریون** بمعني زرد باشد در اصل زرگون بوده ناصر خسرو گوید * بیت * مشرق ز نور صبح سحرگاهان : رخشان بسان طارم زریونست * و بمعني خرم نیز گفته‌اند قطران گوید * بیت * همیشه یار خدایا دل تو خرم باد : که هست جان همه مردمان بتو زریون *

الاستعارات

زرخشك یعنی زر خالص * **زردکف** و **زر رومی** و **زرسرخ** و **زرگر چرخ** و **زرین ترنج** و

(۱) اینست در سه نسخه و دریك نسخه زرکن و در چهار نسخه زرلکن ॥

کاسه و زرین کلاه و زرین هماے و زره‌نواره و زرین‌صدف یعنی آفتاب * زره‌گوش و
وش یعنی منافق * زرین‌گاو سامری صراحي زر که بصورت گاو سازند * زرین‌نرگسه یعنی
* زر رکنی زر خالص که رکنی کیمیاگر ساخته * زر مغربي زر خالص - و نیر اعظم *
فری زرخالص که جعفر برمکی سکه‌زدن آن فرموده *

الزاء الفارسی مع الراء

ژرف عمیق - و نظر دقیق و عمیق باحتیاط ' و ژرفا عمق بود * ژرد بالفتح بسیار خوردن '
ع زرد است (بزاے معجمه) و عربیست بمعني فرو بردن ' و در راے مهمله نیز آورده اند و آن
ط است *

الزاء التازي مع السين

زستن مخفف زیستن ' و برین قیاس زست و زسته ناصرخسرو گوید * بیت * نشنیدیه
لی که زند عامه ; مرده به از بکام عدو زسته *

الزاء التازي مع الشين

زشت معروف - و در تحفه (بفتح زا) بمعنی دیدن ' و در فرهنگ بجاے دیدن دریدن
* زشت‌یاد یعنی یاد کردن زشت و بد که بتازی غیبت و بعرف خبث گویند رودکي گوید
، * بتو باز گردد غم عاشقي : نگارا مکن این همه زشتیاد * زش بالفتح بمعني چه باشد رودکی
، بیت * زش ازو پاسخ دهم اندر نهان : زش به بیداري میان مردمان *

الزاء التازي مع الغین

زغار بالفتح زمین نمناك - و چیزے رنگ برآورده - و در تحفه زغار و زغر بمعني سختی و
ن نیز آمده * زغاك بالفتح شاخ درخت انگور * زغارو قحبه‌خانه ' و در فرهنگ براے فارسی
ے راے مهمله آورده * زغاره بالفتح نان گاورس ابوشکور گوید * بیت * رفیقان او با زر و ناز
ا : پس او آرزومند یکتا زغاره * و زغاله بلام نیز آمده * زغریماش (بفتح زا و سکون غین و کسر

راے مهمله و یاے معروف) ریزها که از پوستین بیندازند فخري گوید * بیت * گہ که قاقم و سنجاب خسروان دوزند : چه قیمت آورد آنجا نگاه زغریماش * و در تحفه زغراش گفته * زغگلک (بکسر زا و فتح غین و کاف فارسی) فواق ' و همچنین زغنگ (بفتحتین) - لیکن شمس فخري بمعنئ یک چشم زدن آورده * زغنار (بضم زا و نون) رودنگ باشد * زغیر (بفتح زا و کسر غین) تخم کتان که ازان روغن چراغ گیرند - و صاحب نصاب بمعنئ کتان گفته ' سراج الدین راجي گوید * بیت * هر دل که ز رشک در زحیر است : در زیر جواز چون زغیر است * زغوته (بالفتح و غین مضموم و تاے مفتوح) غلولۂ ریسمانے که بر دوک ریسیده باشند *

الزاء الفارسي مع الغين

ژغار بالفتح بانگ و نعره فخري گوید * بیت * چنان ز عدل تو معمور و ایمن است جهان : که بر نیاید هرگز ز هیچ سینه ژغار * ژغژغ (بفتح هر دو ژا) آوازے که از بسیاري قهر و غضب از دندانها برآید مولوي گوید * ع * ژغژغ دندان او دل مي شکست * و صداے دندان وقت خوردن یا وقت سرما - و صداے بادام و پسته و گردگان و جز آن که برهم خورد درجوال * ژغند (بفتحتین) بانگ بلند که درندگان کنند - و در نسخۂ وفائي بزاے تازي بانگ مخصوص یوز باشد رودکی گوید * بیت * کرد روبه یوز وارے یک ژغند : خویشتن را زان میان بیرون فگند *

الزاء التازي مع الفاء

زفونیا (بضم زا) درخت زقوم و اکثر بقاف گفته اند خسرو گوید * بیت * دایه برد نگهبان جائے که شیرخواره : آب شکر شمارد شیر زفونیا را * زفان بوزن و معنئ زبان * زفت بالفتح فربه - و محکم - و بالضم بخیل و گرفته رو - و چیزے زمخت که در خوردن گلو و کام را بگیرد و درهم کشد چون مازو و هلیله و بعربی عفص خوانند - و صمغے است سیاه چسپنده که از درخت صنوبر حاصل شود - اما صاحب قاموس بکسر زا آورده و بمعنئ قیر گفته - و بعضے گویند قیر نیست شبیه است بقیر * زفر (بفتحتین) استخوانے که دندان ازان روید اسدي گوید * ع * زفر باز کرد اژدهاے دلیر * و فردوسي گوید * بیت * سه دیگر زدم بر میان زفرش : برآمد همي جوش خون از جگرش * و در جهانگیري زفوش خوانده و قافیۂ آن گلوش کرده و لفظ زفو نیست بلکه زفر است *

الزاء الفارسی مع الفاء

ژفك (بفتح زا) چرك تر و خشك كه در كنج چشم پديد آيد * ژفكر (بفتح زا و كاف) (١) ژفيده يعني بآب تر شده ، و بزاے تازي نيز گفته اند ، روحي گويد * بيت * ازان دم كه ـمت را نديده : شده جمله گيتي ز اشكم ژفيده *

الزاء التازي مع الكاف

زكاب بالفتح سياهی كه بدان نويسند بهرامی گويد * بيت * جز تلخ و تيره آب نديدم ـين : حقا كه هيچ باز ندانستم از زكاب * زكش (بفتح زا و ضم كاف) بمعني زمخت پوربها بيت * اوست بزغالهٔ كه چون سگ ده : گرم در من فتاده سرد و زكش * زكلج و زكند (بضم كاف) كاسهٔ سفالين بزرگ رشيداعور گويد * بيت * پيراهنت دريده و استاد درزيي : چون ـنج همی آبخور كنی * و سوزنی گويد * بيت * مدح ترا بهزل نبردم براے آنكه : نوشيدن يايد خوش از زكند * زگال و زغال (بضم و كاف فارسی) انگشت *

الزاء الفارسي مع الكاف

ژكور (بالفتح و كاف مضموم) بخيل سنائی گويد * بيت * اگر زر نگيرم نه زاهد خسيسم : ننوشم نه تايب ژكورم * ژكيدن (بالفتح و كسر كاف) از غايت غضب خود بخود سخن ژكان خود بخود سخن گوينده از غضب ، فردوسي گويد * بيت * بگفت اين و تيغ از ميان : ز خون سياوش فراوان ژكيد * ژكس (بفتحتين) يعنی معاذالله ، و ظاهرا تصحيف است برگس است چنانكه گذشت * ژكاره بالفتح لجوج و ستيزه‌كار خسرو گويد * بيت * چون روز ـه آسايش يابم : زين علت مكروه ستمگار ژكاره * ژكاسه خارپشت بزرگ كه زيكاسه نيز گويد *

الزاء التازي مع اللام

زليبيا و زليبيه بالضم شيريني معروف و زلابی و زليبه و زليبا و زلابيه (٢) نيز گويند مسعود گويد

---

(١) سراج گفته اين تصحيف است صحيح ژكفر است (بتقديم كاف برفا) چنانچه در تحفه و جهانگيری و فرهنگ است و مصحح قلب استعمال است پس براے آن سند ميبايد ۱۱ (٢) زلابيه بدينه معني در قاموس آمده

* بیت * نان کشکی اگر بیابی هیچ : راست گوئی زلیبیا باشد * زلوك و زلو کرمے است که از بدن آدمی خون میمکد ، و زالو و زرو نیز گویند * زلّه (بالفتح و لام مشدد) همان زاله مرقوم که در گرما آواز کند رودکی گوید * بیت * بانگ زله کر بخواهد کرد گوش : زانکه ناساید زمانے از خروش * زلیل آواز گلو * زلیفن (بفتح زا و کسر لام و فتح فا) تهدید و انتقام ناصر خسرو گوید * بیت * کرد ست ایزد زلیفنت بقران در : عذر بیفتاد زانکه کرد زلیفن * و فرخی گوید * بیت * از لب تو مرا هزار امید است : وز سر زلفت مرا هزار زلیفن *

الزاء التازي مع الميم

زماروغ بوزن و معنی سماروغ * زمخت آنچه زبان را گیرد * زمنج (بکسر زا و ضم میم و سکون نون) مرغیست سیاه اندکے از زغن بزرگتر و بعربی زمّج (بضم زا و فتح میم مشدد) ، و در سامی گوید مرغیست از جنس عقاب لیکن خورد تر از عقاب و رنگش بسرخی مایل و بناخنها صید کند و بمردم الفت نگیرد و بفارسی دو برادر گویند زیراکه از صید چون عاجز شود اعانت بیار خود برد ، و صاحب صحاح ده برادر گفته و سهو کرده چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح نموده * زمچك (بفتح زا و جیم فارسی و سکون میم) همان زمنج مرقوم * زمخگ (بفتح زا و ضم میم و سکون خاے معجمه) بخیل و ممسك و ناکس - و همان زمخت و بمعنی اخیر پوربها گوید * بیت * تیزے و گرم و گنده و بدبو بشکل سیر : خشك و زمخگ و سرد و ترش روے چون سماق * لیکن درین بیت زمخت نیز توان خواند * زمی مخفف زمین * زمزم و زمزمه کلماتے که مغان در حین آتش پرستی و پرستیدن آهسته بر زبان رانند - و کتابیست از تصانیف زردشت * زمودن (بالفتح و میم مضموم) نقش و نگار کردن ، و زموده نقش و نگار کرده * زمو (بضمتین) سقف که از چوب و درمنه و گل بسازند و بعربی غمی گویند (بفتحتین) - و در موید بمعنی گل تر و خشك آمده ، و در فرهنگ باینمعنی بفتح زا آورده و گفته که این لغت از اضداد است * زم بالفتح باد سخت - و سرما و لهذا فصل سرما را زمستان گویند - و نام شهریست - و رودے که برکنار آن شهر میگذرد آنرا نیز گویند ، سنائی گوید * بیت * شاهے که گشاد از سر شمشیر جهانگیر : خوارزم و خراسان وحد باغر و زم را * و فردوسی گوید * بیت * ز خون دشت گفتی که رود زم است : نه رزم گو پیلتن رستم است * زمه (بفتحتین) سنگے است سفید که بهندی پهتکری گویند * زمگان در راے مهمله گذشت *

الاستعارات

زمین از زیر پاے کشیدن یعني دیوانگان را ترسانیدن ظهوري گوید * بیت * کشند اطفال کویت زمین از زیر پاے من : بلغزیدن ندارد هیچکس امروز پاے من * زمین‌پیماے یعني سیّاح - مسّاح * زمین‌خسته زمینے که شیار کرده باشند یا بسبب آمد و رفت نرم شده باشد چنانکه باندك رکتے غبار برخیزد انوري گوید * بیت * نے از غبار خاسته بیرون شدے بزور : نے از زمین خسته نگیختے غبار * زمین‌سایه‌شدن یعني تواضع و فروتني خسرو گوید * بیت * خرامان رفت با جان امید : زمین سایه شده در پیش خورشید * زمین‌کوب یعني اسپ و استر و امثال آن * زمین‌مرده ینے که درو رستني نباشد * زمردگیا یعني بنگ نزاري گوید * بیت * مي لعل زان میخورم نسازد : بخار زمردگیا روے زردم * زمزم آتش‌فشان و زمزم رسن‌ور یعني آفتاب * زمزم‌افشاندن یعني گریه کردن *

الزاء التازي مع النون

زنّاج (بالضم و تشدید نون) رودهٔ که بوان چربي نباشد و اندرون او بگوشت و آرد و دنبه کنند و بزعفران زرد کرده در روغن بریان سازند * زنبر و زنبیل گلیمے یا تختهٔ که بردو سر آن دستهٔ از وب تعبیه کنند و بدان گل و خاك کشند و خاك‌کش نیز گویند فخري گوید * بیت * میکشد اك خانهٔ خصمش : فعله کین بتوبره و زنبر؟ * و خاقاني گوید * بیت * در اعتبار پیشهٔ برزیگري ي : پایت ستیغ و پنجهٔ دست تو زنبیل است * ودر شرفنامه بمعني منقل - و در فرهنگ بمعني ىك كه انبربارپس گویند - و نیز آلتے از آلات جنگ است والله اعلم * زنبغل (بفتح زا و با و ضم ن) همان زبعز مرقوم که الحال زنبلغ گویند محتشم گوید * بیت * زنبغل را به زسیلي میخورد : ذیکو کردن از پرکردن است * زنبوره و زنبورك توپ کوچك - و نوعے از پیکان خسرو گوید یت * ز تیراندازيِ زنبورك از دور : مشبك سینها چون خان زنبور * و سازیست معروف که هند آنرا کنگري گویند شاعر گوید * بیت * دف و چنگ و رباب و زنبوره : غیچك و نائے و بربط و بور * زنبه بوزن و معنيِ زنبق که معرب اوست و آن گلیست معروف * زن‌باره یعني زن دوست در جماع زنان حریص باشد * زنج بالفتح ضمغ درخت - وگرهے که از درخت بیرون آید اسدي ید * بیت * زبالا دو چیز از دل سنگ سخت : برون تاخته همچو زنج از درخت * و در ترجمهٔ

صيدنهٔ ابي‌ريحان بالكسر زاك سپيد كه بهندي پهٹكري گويند و زمج (بالفتح و سكون ميم) بمعني صمغ - و در فرهنگ بمعني نوحه آمده * زنجه بالفتح نوحه و مويه فخرالدين‌ابوالمعالي گويد * بيت * بمرگ ديگران تا چند زنجه : چو مرگ آرد ترا هم در شكنجه * و در فرهنگ بمعني درد درون و زحير نيز آمده ابن يمين گويد * ع * اي بس كه شده زحير و زنجه * و (بجيم فارسي) بمعني زن فاحشه آورده اند شاعر گويد * بيت * هرآنكو در آتش گزر پخته خورد : ز شهوت چهل زنچه را خسته كرد * و ظاهر آنست كه مصغر زن باشد چون طاقچه و باغچه * زنجره (بفتح زا و جيم و راے مهمله) جانوريست شبيه بملخ كوچلك كه شب آواز دراز كند و بعربي صرار الليل گويند * زنجرو (بفتح زا و جيم و ضم راے مهمله) صمغيست كه زر بدان حل كنند و انزروت خوانند * زنجير معروف - و تختهٔ شيار كه زمين غلهٔ نورسته را بآن هموار كنند ' و در ادات بجاے جيم خا آورده ' و سابقا براے مهمله در اول و بزاے معجمه در آخر نيز گذشت * زنخ (بفتحتين) ذقن - و بمعني بے‌نفع - و بيهوده نيز آمده عطار گويد * بيت * چون زنخ‌بند تو بربندند روز واپسين : جز زنخ چه بود دران دم مال و ملك و كار و بار * و كمال گويد * رباعي * بر لاله ز عارض تو هردم زنخ است : پيش زنخت برگ سمن هم زنخ است * تا خوش زنخي رو زنخ خوش ميزن : كين خوبئ تو چو كار عالم زنخ است * از مصراع اول معني اعتراض و از دوم بيهوده و هرزه و از چهارم بے‌نفع ظاهر ميشود - و در فرهنگ بمعني مطلق سخن عموما كمال گويد * بيت * فلك برابري همت تو انديشد : برو خرد زنخ نغز داستان آورد * و كمال خجند گويد * بيت * گوے چه ماند بزنخدان يار : اين زنخ مردم بيهوده‌گو ست * و بمعني سخن هرزه و بيمعني خصوصا گفته خسرو گويد * بيت * از رخشان كرده محاسن كنار : اهل زنخ را بمحاسن چكار * و ازين بيت نزاري بمعني معروف و مشهور ظاهر ميشود * بيت * آن منبع المحاسن و آن مجمع الكرم : شد درميان خلق بصد داستان زنخ * زند بالكسر در فرهنگ بمعني جان آورده و گفته كه ازينجهة ذي‌حيات را زنده گويند - و بالفتح كتاب زردشت كه باعتقاد مجوس از آسمان نازل شده و وجه تسميهٔ آن در لغت اپستا گذشت - و بمعني بزرگ نيز آمده مرادف زنده اسدي گويد * بيت * دو بازو بزنجيرها كرده بند : بهم بسته بر يال پيلان زند * و چوبے كه بر بالاے چوب ديگر گردانند تا ازان آتش برآيد و چوب بالا را زند و پائين را پازند گويند اما در عربي نيز بمعني آتش‌زنه آمده - و نام پهلوان توراني كه وزير سهراب بود و رستم بيك مشتش بكشت فردوسي گويد * بيت *

و مانده در کار زنده ؛ خروشان پراز درد باز آمدند * زنده بالکسر معروف - و بمعني بزرگ از
یز آمده چون زنده پیل و زنده رود اما صحیح بدین معني بفتح زا ست * زنده رزم نام
ت تورانیي * زندي بالفتح مجوس زندیق معرب آن * زندیبچی (بفتح زا و سکون نون
مله و کسر باے موحده و جیم فارسي و سکون یاے حطي بینهما) جامۀ سفت و سطبر
گ بجاے یا نون آورده ؟ بمعنيِ کرباس گنده و سفت ' خاقاني گوید * بیت * چون باد
کهسار برکشد ؛ برخاك و خاره سندس خضرا برافکند * زنگ زنگے که بر آینه و تیغ و
ینند - و قوم زنگ که معروف اند - و زنگے که شاطران و قلندران بر میان بندند - و بمعنيِ کف
بمعنيِ شعاع ماه و آفتاب نیز آمده انوري گوید * بیت * تا تیره شدست آبم از سر ؛ اشکم
ن چو زنگست * و در شرفنامه بمعنيِ چرك کنج چشم - و بمعنی تیز و سوزنده نیز آمده *
ولایتے است - و نام مبارزیست که پدرش شاوران نام داشت * زنگبار ولایت زنگ و بیان
ت بار گذشت - و در فرهنگ بمعنيِ صمغے است که از صنوبر گیرند - و نیز کنایه از دوات باشد
ید * ع * ز زنگبار خورد آب و دم بروم زند * زنگان بالفتح نام شهریست زنجان معرب آن '
هرچه بزنگ نسبت دارد * زنگانه رود نام رودیست - و نام سازیست که زنگیان نوازند نظامي
بیت * چو زنگي درآمد بزنگانه رود ؛ ز شهرود رومي برآمد سرود * زنگل و زنگله و زنگوله
طران - و مقامیست از دوازده مقام موسیقي مولوي گوید * ع * در جمع سست رایان رو
ان ؛ و نیز زنگله نام پهلوان توراني که در جنگ یازده رخ بر دست فروهل ایراني کشته شد *
ن (بفتح زا و ضم نون و کسر یاے اول) ناله کردن سگ * زنویه نالۀ سگ که بعربي هریر
زنو (بفتح زا و ضم نون) همان دیوچه مرقوم * زنهار و زینهار پیمان - و امان باشد - و
ید نیز آید * زنهارخوار یعني پیمان‌شکن سنائي گوید * بیت * همه زنهارخوار دین تو اند ؛
هارشان مده زنهار * زنیان بالکسر نان‌خواه که بهندي اجواین گویند شهاب‌الدین مهمره گوید
* آبله زیب روے خوبان است ؛ لذت نان نگر ز زنیان است *

الاستعارات

زنبور سرخ یعني اخگر * زنجیري یعني دیوانه * زنخ بر خود زدن یعني خجل شدن *
ن بیهوده گفتن و لاف زدن * زندان خاموشان یعني گور * زندان سکندر شهر یزد چه مشهور

آنست که وفات سکندر دران شهر واقع شده چنانکه در لغت خرم بیان آن گذشت حافظ گوید * بیت * دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت : رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم * و بعضی گویند زندان سکندر سردابه ایست در یزد که سکندر را دران گذاشته بودند و آن سردابه در یزد معروف است بزندان سکندر و بسیار تاریک و موحش است و ظاهرا مراد خواجه همین است * زندخوان و زنددان و زندباف و زندواف یعنی بلبل بجهة مناسبت خوش‌خوانی اهل زند * زن دودافگن زن ساحره و شب تاریک * زنگبار یعنی دولات که هندوبار نیز گویند * زنگلهٔ روز یعنی آفتاب * زنهارخوار یعنی پیمان‌شکن * زنارساغر یعنی موج پیالهٔ شراب *

الزاء الفارسی مع النون

ژنگه (بفتح زا و کاف فارسی و سکون نون) آفتی که به غله رسد چنانکه خوشه را از دانه خالی کند * ژنگ (بفتح ژا) مخفف آژنگ یعنی چین که از پیری وغیره بر رو افتد - و قطرهٔ باران * ژنگله (بالفتح و ضم کاف) سم شکافتهٔ آهو و گاو و امثال آن * ژنه بالفتح نیش جانوران گزنده ؛ اما بدینمعنی دوژنه گذشت و صحیح اینست چه آنجا دو زایده است بمعنی عدد معروف * ژنده بالفتح خرقهٔ کهنه و پاره شده - و نیز بزرگ و باینمعنی در فرهنگ بکسر زا گفته - و بفتح زا بمعنی پاره آورده و ازین بیت عطار بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود * بیت * یا دلم ده بار تا چند از بلا : یا نه بارے ژنده کفشے ده مرا * لیکن بمعنی بزرگ در زاے تازی نیز گذشت - و نیز پارهاے جامهٔ کهنه که از کوچها چینند و آن شخص را ژنده‌چین و کهنه‌چین گویند * ژند بالفتح خرقهٔ کهنه - و از کلام اکابر بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود ؛ و در فرهنگ نیز بمعنی پاره است *

الزاء التازي مع الواو

زواله (بفتح زا و لام) خمیرے که ازجهة نان و آش مدور کنند و بهندی پیڑا گویند بسحاق گوید * بیت * مانند بورکت همه کارے شود ببرگ : همچون زواله گر بخوری گوشمال دوست * زواه (بکسر زا) طعامے که براے زندانیان پزند عنصری گوید * بیت * بندیان داشت بے پناه و زواه : برد با خویشتن بجملهٔ براه * و در نسخهٔ وفائی بمعنی مهرهٔ کمان گروهه گفته ؛ و در تحفه زواله[1] نیز

---

(۱) این میخواهد که بمعنی مهرهٔ کمان گروهه زواره باشد نه زواه چه حرف را بلام بدل میشود فافهم ۱۱

رده * زواره نام برادر رستم - و نام موضعی است * زوار بالفتح آنکه خدمت بندیان و محبوسان

ند فردوسي گويد * بيت * بيك دست بيژن بديگر زوار : سوے خانه رفتند زان چاهسار * و در فرهنگ

ين بيت بمعني برادر رستم گفته که اورا زواره نيز گويند و غلط كرده زيراكه دران سفر زواره همراه رستم

ود و فردوسي دران داستان نام زواره مطلقا نبرده بلكه مراد منيژه است كه در بند خدمت ميكرد -

بمعنی زن پير - و بمعني زنده - و بمعنی آواز تيز نيز گفته اند ' اما در عربي زوار بالضم و زئير (بر وزن

مهيل هردو بهمزه) بمعنی آواز شير آمده * زوباغ (بالضم و باے موحده) چيزے که بناے محنثي

نهاد * زوپين حربه ايست كه در قديم بآن جنگ ميكردند * زوزه (بضم زاے اول و فتح دوم) آواز

وحه گرگ - و ناله سگ * زوزن شهريست در خراسان مابين هرات و نيشاپور * زور قوت - و زيادتي -

(بفتحتين) مرادف زبر يعني بالا * زورنيم (بفتحتين و سكون راے مهمله) پارچهٔ كه بر گريبان

جامه از جانب پشت دوزند و بتركي الپاق و الپاغ گويند چنانكه گذشت * زوش بالضم تندخو و در

راے مهمله گذشت - و بمعني نيرومند نيز گفته اند * زوفرين و زوفلين (بضم زا و فتح فا) آهنے

كه بچهارچوبهٔ در كوبند و قفل دران گذارند ' و عوام زلفين و زرفين بكسر گويند ' ناصر خسرو گويد

* بيت * خوے نيكو را حصار خويش كن : وز عنايت بر درش زن زوفرين * و منوچهري گويد

* بيت * مردم دانا نباشد درست او يكروز بيش : هركسے انگشت خود يكره كند در زوفلين * زول ژده

(بالضم و فتح زاے فارسي و دال مهمله) صمغےاست كه آنرا كتيره گويند ' و ظاهرا زول درختے است

كه ازان كتيره حاصل ميشود و ژده بمعني صمغ * زون بالضم بهره و حصه عنصري گويد * بيت *

بچشم اندرم ديد از زون اوست : بجسم اندرم جنبش از خون اوستا * زونج (بفتحتين) رودها كه با پيه

درهم پيچند و بريان كنند و مبار نيز گويند ' و بعضے بجاے نون ياے حطي گفته اند و واو مكسور

خوانده اند * زو بالضم مخفف زود - و بالفتح دريا - و پسر طهماسب كه در ايران پنج سال پادشاهي

كرد - و در مويد مخفف زوزن نيز گفته * زوهمند (بضم زا و فتح ها و ميم) درخت و كشت باليده *

الاستعارات

زودخيز يعني فرمان بردار و مطيع * زودسير شخصے كه زود از چيزے سير شود *

زورق زرين يعني خورشيد * زورق سيمين يعني ماه * زورقي كلاهے كه مانند كلاه قلندران سازند

و کهکاهی خوانند و درون او را پوستین گیرند و جوالقان بر سر نهند سنائي گوید * بیت * دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر : با یکی پیرهن و زورقی طرفه بسر *

الزاء الفارسي مع الواو

ژواغار بالفتح نام بت‌پرستی است فخري گوید * بیت * بیمن اهتمام او در اسلام : عجب نبود ز ایمان ژواغار * ژوالك و ژورك (بفتح اول و سیوم) پرندهٔ سرخ مانند گنجشك سنائي گوید * بیت * شارك چو موذن بسحر حلق کشوده : وآن ژورك و آن صعوه اُذن داده اذان را * ژولیدن درهم و پریشان شدن عموما - و پریشان شدن موے خصوصا ، و برینقیاس ژولیده و ژولید * ژول بالضم چین و شکنج - و بمعنی پریشان نیز آمده * ژوله (بضم ژا و فتح لام) چکاوك ، و ظاهرا همان ژوالك است * ژون بالضم بت و بعربي صنم گویند *

الزاء التازي مع الهاء

زهاب بالفتح آن موضع از چشمه که آب ازان جوشد و تراوش کند * زهر معروف - و بمعني غم و غصه - و قهر و خشم نیز آمده سعدي گوید * بیت * رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو چسپد : زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید * زهراب آبے که بعضی از فواکه و نباتات دران خیسانند تا تلخی و شوري آن ببرد چنانکه در نسخهٔ سروري گفته ، و ظاهر آنست که زهراب تلخي که از خیساندن بعضی میوها در آب و نمك و آهك برآید * زهرگیا هر گیاه زهردار که کشنده باشد سوزني گوید * بیت * جان افعي‌زده را نسخهٔ تریاك دهد : نطق جان‌پرور تو بر ورق زهرگیا * زهردارو پازهر باشد * زهرمهره مهرهٔ که بآن زهر دفع کنند * زهازه تحسین از پي تحسین * زه بالکسر چلهٔ کمان - و تحسین و آفرین - و کنارهٔ هرچیزے چون زه گریبان و زه صفه و زه حوض - و امر بزیستن نیز آمده - و بالفتح زادن چنانکه گویند درد زه یعني درد زادن - و بمعنی نطفه و فرزند نیز آمده - و مکان جوشیدن آب از چشمه مسعود گوید * بیت * سبلك خشك شد چشمهٔ چشم من : مگر آب این چشمه را زه نبود * و امر بزاییدن * زهدان بالفتح بچه‌دان که عبارت از رحم باشد * زه و زاد یعني خویش و فرزند ناصر خسرو گوید * بیت * خاصه بخراسان که مر شما را : آنجا زه و زاد و خان و مان است * زه‌بند بالکسر نوعی از گردن‌بند * زهشت یعني دم و نفس * زهیدن زاییدن - و تراویدن * زهش (بفتح زا و کسر ها) زهاب مرقوم کمال گوید * بیت * آفتاب فتح را از سایهٔ چترش طلوع : آبروے

ملك را از آتش تیغش زهش * زهد (بفتحتین) یعني زاید - و تراوه مولوي گوید * بیت * رزقها را رزقها او مي دهد : ورنه گندم بے غذائي کي زهد * زهك (بفتح زا و سکون ها) شیرے که در وقت زادن چهارپایه دوشند و آنرا فله و آغوز نیز گویند * زهمن (بفتح زا و میم) نام خانه ایست که در بلدهٔ ري بوده ، شبي صاحب آنخانه در خواب مي بیند که در دمشق رفته ام وگنجے یافته ، فردا که میشود آن ساده‌دل بدمشق میرود و بطلب آن گنج سرگردان میگردد ، قضارا مردے از غیب بار درمیخورد ، چون آثار غربت و پریشاني درو مي بیند احوال او میپرسد ، او تقریر خواب میکند ، آنمرد غیبي میخندد و میگوید زہے ساده‌دل که توئي در بلدهٔ ري خانه ایست که نام آن زهمن است و دران گنجے است باید که باز به ري بروي و آن گنج را متصرف شوي ، او بخود گفت سبحان الله * ع * یار درخانه و من گرد جهان میگردم * فی‌الفور بري بازگشت و خانه را بشکافت و گنج برگرفت ، این قصه در فرهنگ از عجائب‌المخلوقات نقل کرده و این بیت فرخي بعد ازان ایراد نموده * بیت * من ز ري بهر گنج سوے دمشق : میروم همچو صاحب زهمن * زهنجه (بکسر زا و فتح ها و جیم) سختي و ریاضت *

الاستعارات

زه برزدن یعني شیرازه‌بستن نظامي گوید * بیت * دلم را برزبهار زه برزدي : بجادو زباني گره برزدي * زهدان‌نهادن عاجز شدن در جنگ و بحث و مقر شدن بسستي و کم فهمي * زهرخند یعني خندهٔ که از اعراض و خشم کنند * زهره‌رخان یعني صاحب حسنان * زهره‌نوا یعني خوش‌الحان *

الزاء التازي مع الیاء

زیب آرایش * زیبا و زیبان یعني زیبنده معروفي گوید * بیت * آن نگار پري‌رخ زیبان : خوب‌گفتار مهتر خوبان * زین‌افزار کجیم اسب ازرقي گوید * بیت * چون برکشي آن پالرك جوهر دار : بر مرکب تازي فکني زین‌افزار * و فرخي گوید * بیت * ازان کرانه کمان برگرفت و اندر شد : میان آب روان با سلیح و زین‌افزار * زیبن (بوزن زیبق) آنکه عالم را پشت پا زده باشد * زیاد نام بازئی است از بازیهاے نرد - و بمعنیٔ زندگاني کذا نیز آمده * زیچك همان زونج مرقوم یعني رودهٔ گوسفند که خشك کنند و بریان سازند * زیج بالکسر خوش‌طبع و ظریف غزالي مشهدي گوید بیت * آن اولي قراقلیچ شده : میر بازار بین که زیج شده * و سوزني گوید * بیت * بیتے در سه

ثناے تو خواهم بنظم کرد : وانگه فرو روم بزه زیج و مسخره * و در فرهنگ بمعنی سخره و لاغ آورده و همین بیت[1] ایراد کرده و درست نیست مگر آنکه بجاے مسخره تسخره باشد - و بمعنی راه نفس - و نوعے از انگور نازك نیز گویند * زیرفان بمعنی قمر تصحیف است صحیح زبرقان (بکسر زا و سکون باے موحده و قاف) و عربیست نه فارسي * زیر بالکسر باریك و ضعیف مرادف زار - و تار باریك از تارهاے ساز که ضدّ بم باشد ، فرخي گوید * بیت[2] * گر تو مرا دست باز داري بےتو : زیر نباشد چو من بزردي و زاري * زیز (بکسر زاے اول) ریزهاے برف که از هوا بارد و بعربي سقیط گویند (بفتح سین و کسر قاف) * زیغ (بالکسر و یاے مجهول) نوعے از حصیر که از نے بافند سوزني گوید * بیت * حجرۀ کاندروست زیغ و نمد : قالي رومي و نهالي خز * و بمعني نفرت و کینه مخفف آزیغ مرقوم نیز آمده اسدي گوید * بیت * ز درد خزان در دل زاغ زیغ : هوا بسته در اشکر ماغ میغ * زیرك سار یعني خداوند فهم چه سار بمعني صفت و سر هردو آمده چنانکه بیاید و هردو معنی مناسب است * زین کوهه بلندي پیش زین که قربوس زین خوانند * زیرگاه کرسي باشد چه پائین تر از گاه یعني تخت میگذارند فردوسي گوید * بیت * جهاندار کیخسرو از تختگاه : نشست از بر زیرگاه سیاه * زیگ (بالکسر و کاف فارسي) رشتۀ بنا که بآن طرح عمارت کنند - و نیز علمے که تقویم ازان استخراج کنند زیج بهردو معنی معرب آن فردوسی گوید * بیت * برفتند با زیگها بر کنار : بپرسید شاه از گو اسفندیار * و در فرهنگ گوید ریسمانے که نقشبندان نقش جامها بدان بندد و چنانکه آن ریسمان دستورے است جامه‌بافان را همچنان آن علم دستورے است براے استخراج تقویم و دانستن ارضاع فلکي - و مرغیست خاکستري از گنجشك کوچکتر که زیر هردو بال او سرخ می‌باشد - و طایفه ایست از کردان که در کوه کیلو می‌باشند * زیلو بالفتح قالی و شطرنجي ، و زیلوچه یعني قالیچه که عوام زولیچه گویند * زیمله (بفتح زا و میم و لام) چهار چوب که بهم وصل کنند مانند کجاره و پر از میوه و جزآن سازند و به پشت چاروا نهند ناصرخسرو گوید * بیت * زیمله بر تو نهادست خسیس : چون کشي گر خر نگشتي زیمله * و بعضے بمعني بار گفته اند و این نیز به بیت ،

---

(۱) این بیت در نسخ فرهنگ بسند زنج بنوشت بمعني سخر و لاغ که در سراج همین را صحیح گفته سروري درسند زیج آورده ‖ (۲) این بیت را جهانگیري و سروري بسند زیر بمعني زربر آورده و

است * زیان نقصان - و زندگی‌دهنده - و زندگانی‌کننده - و بمعنی زندگی‌ده که امر باشد نیز آمده سوزنی گوید * بیت * بفضل خویش مسلمان زیان مرا یارب : بری مکن ز مسلمانی ار بری جانم *

الاستعارات

زیر از میانه یعنی زبون انوری گوید * بیت * اسپی چنانکه دانی زیر از میانه زیر : از کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار * و کمال گوید * بیت * وانکو نخواست قدر ترا برتر از فلک : کارش چو کار خادم زیر از میانه باد * زیاده‌سر کسی که از اندازهٔ خود پا بیرون نهد و بیشتر معتقد خود باشد * زیربر یعنی کیسه‌بر - و شخصی که بظاهر دوست نماید و در باطن دشمن باشد * زیر و زار یعنی آواز آهسته * زین برگاو نهادن یعنی روانه شدن و رفتن * زیبق کردن نیست و نابود کردن * زیرچاق کسی که هرطور اورا خواهند فرمان برد * زیره آب‌داد یعنی فریب داد و عدهٔ دروغ نمود چه زیره را بوعدهٔ آب فریب داده پرورش دهند نظامی گوید * بیت * امید خورش بهتر است از خورش : بوعده بود زیره را پرورش * و خاقانی گوید * بیت * زیره آبی دادشان گیتی ایشان بر امید : ای بسا بلبل که در چشم کمان افشانده اند * زیرافکن و زیرافکنده نهالی و رشک - و شعبهٔ ایست از بیست و چهار شعبهٔ موسیقی * زیربزرگان و زیرخورد (بکسر زا و یای مجهول) هریک لحنی است از موسیقی مولوی گوید * ع * کان زیرخورد و زیربزرگانم آرزوست *

الزاء الفارسی مع الیاء

ژی بالفتح آبگیر و جوی رودکی گوید * بیت * ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش : شکده دارم صد و بر هر مژه صد ژی * ژیکاسه بالفتح خارپشت * ژیوه بوزن و معنی جیوه، معرب آن * ژیژ و ژیژا و ژاوژا و ژاوژا (هرچهار لغت) مرادف جیژ و جیژا که در باب روان گذشت یعنی خارپشت، و در فرهنگ در لغت اخیر آورده بهردو رای مهمله و آن خطاست، است ... بیت برای اول و ثانی شاهد ساخته و شاهد نمیشود عمادالدین یوسف گوید * بیت * د که ... تو اندد بفرق او : سردر کشد بسینه عدویت چو ژاوژا * وله بیت * روز دگر چو شعر ... آق ار

۴ نومبر سنهٔ ۱۸۷۲ع

کلکته